شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان (تقاص دل بستن)

نام اثر: تقاص دل بستن

نام نویسنده: سحر بانو 69

ژانر: عاشقانه

این کتاب درسایت تک رمان اماده شده است

www.taakroman.ir

تقاص دلبستن
Taakroman.ir
Taakroman_ir
تقاص دلبستن
سحر بانو ۶۹
Taniya

خلاصه:

بهار دانشجوی دندان‌پزشکی، دختر زیبا و مهربونیه که حمایت سه‌تا برادر باغیرت و متعصب رو پشتش داره. به مردی دل می‌بنده که سراسر وجودش غرور و خشونت نشسته. یه ارتباط شکل می‌گیره که یه سرش محبت، مظلومیت، لطافته و یه سرش غرور و کله‌شقی.

وقتی پای احساس میاد وسط, حالا که قراره دلا به هم نزدیک بشن, حقایقی رو میشه که پای برادرای بهار به ماجرا باز میشه.

وقتی حرف غیرت و تعصب وسط باشه هیچی نمی‌تونه جلوی یه مرد رو بگیره.

بخش اول

بطری آب هویجش را در ماشین گذاشت و به سمت خانه رفت. حسابی گرسنه بود و نارنجی آب هویج به دلش چشمک میزد.

طبق برنامهریزی غذایی که بارمان ریخته بود، امروز باید زرشک پلو با مرغ سرخ شده و سیبزمینی و سوپ و سالاد فصل داشته باشند. با فکر کردن به غذا، رنگ و بو و دستپخت مامان زیبا دلش بیشتر مالش رفت.

امروز حسابی خسته شده بود. روز سخت و طولانی را گذرانده بود. نهار نخورده بود و تا الان که ساعت ۶عصر بود را فقط با یک لیوان آبهویج و یک تکه کیک گذرانده بود. قطعا میتوانست یک آدم درسته را قورت بدهد.

خانه که رسید ماشین مشترک خودش و بارمان را پارک کرد. کیف و وسایلش و بطری آبهویجش را برداشت و به داخل رفت.

صدای بلند فوتبال دیدن بارمان و دوستش و کلکلهایشان از سالن پذیرایی به گوش میرسید. وارد آشپزخانه شد.

-سلام مامان.

-اِ سلام. کی اومدی؟

-تازه رسیدم. مامان گرسنگی دارم میمیرم.تو رو خدا غذا برسون.

-لباساتو عوض کن بیا. هی بهت میگم از شب غذا بذار کنار با خودت ببر، مگه گوش میدی؟ نگاه کن رنگورو نداره. بیا غذاتو بخور.

همینطور که بهسمت تنها اتاق طبقه بالا که مختص خودش بود، میرفت از دست بارمان که دوستش را به خانه آورده بود حرص میخورد. حالا مجبور بود بهقول آراد عین آدم لباس بپوشد.

نرسیده به در آشپزخانهای که خدا را شکر میکرد هنوز مدل قدیمیاش را حفظ کرده و اپن نیست صدای غرغرهای آراد را شنید.

-این الاغ نمیفهمه دختر تو این خونه هست؟ هی راه به راه این مرتیکه رو میاره اینجا.

-آراد، مامان تو رو خدا ول کن. خب جوونه دلش تفریح میخواد. مگه داره چیکار میکنه؟ فوتبال میبینه. حالا هی بهش گیر بدین دوباره بیفته رو دور خونه مجردی.

-غلط کرده پسرهی...

-سلام.

نگاه آراد اول به لباسهای بهار و بعد به خودش افتاد. خیالش که از لباسش راحت شد، لبخند مهربانی به رویش زد.

-سلام خانم دکتر. خسته نباشی.

این جمله را باید هر روز از آراد میشنید.

-مرسی.

-بشین مامان غذاتو بخور.

نفهمید با چه سرعتی نشست پشت میز و مشغول خوردن شد.

-الهی قربونت برم. نگاه بچم چقدر گرسنه است.

حتی به خودش وقت نمیداد که جواب مامان زیبایش را بدهد. وقتی که کاملا سیر شد به صندلی تکیه داد و خیره شد به آرادی که پشت به او کنار پنجرهی آشپزخانه ایستاده بود و سیگار میکشید. تنها برادر سیگاریش آراد بود. در همان حال در دلش کلی قربان قد و بالایش رفت.

هر سهتا داداشش بلند قد بودند؛ ولی آراد تیپ، هیکل و صورتش یک چیز دیگر بود.

دو لیوان چای ریخت و کنارش رفت.

-چایی میخوری داداش؟

آراد برگشت و نگاهش کرد. زل زد در چشمان تنها خواهرش و لبخند مهربانی کنج لبش نشست.

-مگه میشه دست تو رو رد کرد؟

هر دو پشت میز نشستند.

-خوبی؟

-آره، فقط حسابی خستم.

-برو تو اتاقت، پایین نمون.

و زیر لب یک فحش دمدستی به بارمان داد.

بهار خندهاش گرفت. آراد زیادی متعصب بود.گاهی وقتها گیرهای زیادی میداد. سهپیچ و روی مخ میشد؛ ولی هیچوقت از دستش دلگیر نمیشد. عاشق هر سه برادرش بود. حاضر بود جان بدهد برای سه مرد مهم زندگیش.

-آراد؟

-جونم؟

-چیزی شده؟ تو فکری؟

یک قلپ از لیوان چایش خورد. صدای داد و فریادهای بارمان و دوستش کل خانه را برداشته بود. ندیده مطمئن بود که سالن پذیرایی یک دست زیر پوست تخمه و آشغال رفته و تمام بالشتکهای مبلها گوشه سالن پرت شدند. از فکر تمیز کردن آنجا چشمانش را با عصبانیت بست.

-امروز آرمان یه چیزایی میگفت.

بهار سعی کرد حواسش را به حرفای آراد بدهد. اسم آرمان باعث شد که ترس تمام جانش را بگیرد. جلوی آرمان زیادی حرف گوشکن بود.

-اینبار یهکم بیشتر فکر کن؛ پسر بدی نیست.

سر بهار پایین افتاد. لیوان چایش نصفه ماند. تازه فهمید چرا مامان در آشپزخانه پیدایش نشد.

-داداش، چرا گیر داده منو شوهر بده؟

-قربونت برم بهار. سرتو بیار بالا ببینمت؟

بهار صدایش میلرزید؛ میترسید. نمیدانست این مورد را چه جوری رد کند. چطور باید بهشون بفهماند که فعلاً

قصد ازدواج ندارد.

-تو دختر کاملی هستی. کم نیستن کسایی که دلشون بخواد تو زنشون و عروس خونشون بشی.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد با فشار دادن دستانش دور بدنهی لیوان لرزششان را مخفی نگه دارد.

-خودت میدونی واسه آرمان با همه فرق داری. اون تورو خواهرش نمیدونه، مثه دخترشی. پس فکرای الکی نکن. بیشتر از همهی دنیا واسه ما عزیزی. تصمیمت هرچی که باشه بدون ما پشتتیم. فقط باید عادت کنی. فکر کن به این مسئله بهار. دیگه وقتشه.

آراد بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت که سـ*ـینهبهسـ*ـینهی بارمان شد.

-این مو قشنگو بنداز بیرون دیگه؛ بهار خونهست.

بارمان نگاهی به بهار انداخت.

-اِ. باشه، باشه داریم میریم.

آراد رفت و اینبار نوبت بارمان بود. برادری که فقط دو سال از خودش بزرگتر بود. دستی به موهای بهار کشید.

-چطوری فندق؟

بهار حرفی نزد. فکرش مشغول حرفهای آراد بود. چطور باید به خانوادهاش میفهماند که دلش با هیچکدام از این خواستگارهای رنگارنگ نیست.

بارمان سرش را از یخچال بیرون آورد و لپ بهار را محکم کشید.

-حواست نیست امروز. کجایی؟

بهار هم با لبخند کـ*ـمرنگی نگاهش کرد.

-اینجام. داری میری بیرون؟

-آره. شرط رو باخته؛ باید شام بده.

بهار بلند شد لیوانش را شست و داشت بیرون میرفت.

-کجا میری؟

-اگه دوستت رفته برم سالن و تمیز کنم. فکر کنم گند زدین بهش.

بارمان بغـ*ـلش کرد و روی موهایش را بـ*ـوسید.

-نمیخواد عزیزم؛ تخمه نداشتیم. چندتا پوست چیپس و پفک بود، خودم جمع کردم. چشمات خستهست. برو استراحت کن.

بهار خواست بیرون برود که بارمان صدایش زد.

-بهش فکر نکن.

همه میدانستند. انگار همه در جریان بودند و آماده، انگار کاری از دستش برنمیآمد، انگار واقعاً وقتش بود.

***

تازه سوار ماشین شده بود که شمارهی متین روی گوشی افتاد. با خوشرویی جوابش را داد.

-جانم متین؟

-متین و کوفت. کسی استادشو به اسم کوچیک صدا میزنه؟

-چشم. جناب آقای دکتر استاد متین والاپور، متخصص دندانپزشکی، عضو هیئت علمی دانشگاه.

-خیلی خب بسه دیگه. حالا واسه اینکه ببخشمت پاشو بیا دنبالم؛ ماشین ندارم.

-بد نگذره یه وقت استاد؟

-در جوار خانم دکتر زیبایی مثل شما قطعاً بد نمیگذره. زود بیا دختر دیرم شد.

و بیخداحافظی قطع کرد.

خندید و پخش ماشین را زیاد کرد. متین فقط برایش استاد نبود. بعد از مهسا دختر خالش بهترین دوستش و همراهش بود، بهترین رفیق و همکار. رابـ*ـطهشان مثل بقیهی استاد و دانشجوها نبود. یک آشنایی قبلی بین متین و آرمان بود و از آنجا رابـ*ـطهشان صمیمیتر شد. بعضی اوقات بهار در مطب متین کار میکرد. برای کسب

تجربه و همچنین در کارهای تحقیقاتی با خواست خود متین همراهش بود.

جلوی خانهی پدری متین که نگه داشت، یکجور استرس عجیب ولی خوشایند زیر پوستش نشست. با دستهای لرزان پیام داد به متین که دم در است.

حس و حال دلش اصلاً مثل یک باد و نسیم خنک بهاری نبود. بیشتر شبیه یک طوفان ترسناک بود، همانقدر هیجانانگیز و ترسناک ولی دلچسب.

چشمش به در بزرگ خانه بود که باز شد و ماشین مشکی شاسی بلندی با سرعت بیرون آمد و از جلوی چشمانش گذشت. قلبش تندتند میکوبید و دلش به دنبال ماشین مشکی میرفت. دست خودش نبود که پلکهایش تا رسیدن ماشین به سرکوچه و محو شدنش، پایین نیامدند.

با صدای ضربه به شیشهی ماشین سریع به خودش آمد. قفل در را زد و متین سوار شد.

-سلام به دانشجوی عزیزم. خوبی؟

لبخند بیرنگی تحویلش داد.

-خوبم.

-ببخشید کشوندمت تا اینجا. ماشینم یهدفعه خراب شد، هر کاری کردم روشن نشد. مهیارم عجله داشت باید میرفت خارج از شهر نتونست منو برسونه. به دوتا آژانسم زنگ زدم این وقت صبح ماشین نداشتن. داشتم یه جای دیگه رو میگرفتم که چشمم به شماره ی تو خورد. گفتم امروز قسمت خودمی.

-با من تعارف نکن متین.

متین سرش راتکان داد.

-میری کلینیک؟

-آره. تا ۵عصر اونجام. تو هم اونجا میری؟

-آره. تا ۳اونجام بعدش میرم دانشگاه. مهسا هم هست؟

بهار لبخندش را مخفی کرد.این روزها این استاد عزیز زیادی سراغ مهسا را میگرفت. دخترخالهای که از جان به او نزدیکتر بود.

-هست.

تا رسیدن به کلینیک دانشگاه حرفها همش حول و محور درس و دانشگاه و دندان گذشت.

***

-با متین اومدی؟

-آره.

-چرا؟

-ماشینش خراب بود. به من زنگ زد برم دنبالش.

-اوهوم.

-چته بغ کردی؟

-نه خوبم.

-مهسا.

- ...

-خوشگل من؟

- ...

-مو قشنگ، چشم عسلیم.

-کوفت، جغله.

-امروز سراغتو میگرفت.

چشمان مهسا گرد شد.

-سراغ منو؟ چرا؟ چی میگفت؟

-گفت این مهسا خانم اگر رخصت بدن با خانواده مزاحمشون بشیم که مارو به غلامی قبول کنن.

مهسا یکی در بازویش کوبید.

-زهرمار بینمک.

-مهسا؟

-هوم؟

-داره برام خواستگار میاد.

-اوف. جون من؟

-لوس نشو.

-خب چته حالا؟

-نمیخوام.

-تو چه دردته آخه؟ من نمیفهمم. نه عاشقی که بگم دلت جایی گیره، نه مشکلی تو خانوادت داری. دست بذار رو بهترینشون برو سر خونه و زندگیت دیگه. درستم که امسال تموم میشه دیگه خانم دکتر میشی. سنتم که مناسبه، جهازتم که تکمیله.

لیوان آبهویجش را رو میز گذاشت.

-تو نمیفهمی.

-تو بگو بفهمم.

-من خب...

-ببین عزیزم وقتی اینجوری همه رو رد میکنی آرمانو مشکوک میکنی دیگه. داداش پرهام منو الکیالکی رد کردی هیچی نگفتم. هرکدومشونو به یه بهونهای پیچوندی، دیگه بشین رو این یکی یهکم فکر کن. حالا پسره چیکارست؟

-باباش همکار آرمانه. انگار اونم تولیدی داره.

-یعنی اونم تو تولیدی کار میکنه؟

-نمیدونم. من اصلا هیچی نمیدونم. من که جوابم منفیه.

-کشتی مارو تو.

-تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمیبره؟

-چون خواستگارای بنده از درو دیوار آویزون نشدن. بعدم تو که خودت میدونی من دلم کجاست.

بهار پشت سر مهسا را نگاه کرد و گفت

-بله دلتون داره میاد اینجا.

رنگ مهسا پرید و دستش را به مقنعهاش کشید.

-دروغ، وای.

متین کنارشان آمد.

-سلام خانوما.

هر دو سلام دادن.

-مهسا خانم کم پیدایی؟

-نه استاد هستیم. درسا یکم سنگینه.

-موفق باشید. بهار جان من دارم میرم. این فلشت اینم کتابایی که خواسته بودی.

-مرسی. متین ماشینو ببر، من با مهسا میرم.

-ممنون عزیزم، ماشین خبر کردم. فعلاً خانوما.

با رفتن متین مهسا نفسش را بیرون فوت کرد و نشست.

-عزیزمعزیزم گفتناش مال شماست. موفق باشیدش مال منه.

-دیوونه. پاشو بریم با استاد نقوی داریم.

از تریای کیلینیک بیرون زدند و به سراغ بیمارهایشان رفتند.

کار میکرد و چشمش به دهان و دندان بیمار بود؛ ولی حواسش به رانندهی شاسی بلند مشکیپوش و پیش قلب هیجانزدهاش.

چشمانش را بست و نفس کلافهای کشید.

-آخ.

با عجله چشمانش را باز کرد و عذرخواهی کرد.

***

دستش روی دکمههای ماشین حساب میچرخید؛ ولی همهی فکر و حواسش پیش دیشب و حرفهای مادرش بود.

حرفهایی که انگار نباید میشنید، حرفهایی که باید سه سال پیش میفهمیدشان.

حتی نمیتوانست باور کند که مادرش از علاقهاش به نیکا خبر داشته است. همه میدانستن که نیکا را میخواهد و بین او و مهرزاد برادر بزرگترش را انتخاب کرده بودند حتی خود نیکا.

چطور توانستند بین دواحساس مشترک فرق بگذارند. چطور توانستند انتخاب کنند؟ چرا با زندگیش بازی کردند؟ چرا مهرزاد انتخاب شد؟

-همتون نامردین.

با عصبانیت زیر ماشین حساب زد و بلند شد. کنار پنجره ایستاد و به فضای سبز کنار رستوران نگاه کرد.

کلافه دست بین موهایش کشید.

-تو چرا نیکا؟

از اتاق بیرون زد و سرکی به آشپزخانه کشید. همهچیز سر جایش بود. همه در حال انجام کارهایشان بودند. غذاها در حال پخت و سرو شدن، ظرفهای سالاد آماده بود و سلفون کشیده شده بودند و بچهها روی میز اُردر منتقلشان

میکردند. رستوران امشب شلوغ بود. میزها تندتند پر و خالی میشدند. نگاهی به سالن انداخت. از دوربینهای مدار بسته سالن بالا را که کافیشاپ دنجی بود زیرنظر گرفت. نسبت به رستوران خلوتتر بود. وقت شام بود و کیک و قهوه کفاف معدهها را نمیداد.

از در رستوران بیرون زد و وارد پارک کوچک کنار رستوران شد. گوشیاش زنگ خورد.

-حال ندارم شایان.

-نمیگفتی هم مشخص بود. کجایی؟

-رستوران.

-باز چه مرگته؟

-بیخیال شایان. میگم خوب نیستم.

-خوبت میکنم داداش. پاشو بیا اینوری.

نفسش را کلافه بیرون داد.

-نه میرم خونه.

-دیشب کجا بودی؟

-متین همهچیو گفته بهت. دیگه چی میپرسی؟

-نرو خونه. بیا اینجا، بهت بد نمیگذره.

-امشب اصلاً.

-پس دو پرس از اون باقالی پلو با ماهیچههات ببر خونه. من میام اونور.

-تو نمیفهمی حال و حوصلتو ندارم یعنی چی؟

-نه متاسفانه. سیستمش روم نصب نیست.

یک فحش زیر لبی بهش داد و گوشی را قطع کرد. چنگی بین موهایش کشید و چشمانش را بست. شایان خوب

میشناختش. اگرخانه تنها میماند قطعاً یک بلایی سر خودش میآورد.

یک ساعت بعد با دو دست باقالی پلو، ماهیچه و سالاد موردعلاقه شایان خانه بود. زل زده بود به گوشت خوشرنگی که بین پیاز داغ فراوان و زعفران غلتیده بود؛ ولی گوشش پر از حرفهای مادرش بود. حرفهایی که باورهایش را به هم ریخته بود. مادری که بین بچههایش انتخاب کرده بود، مادری که احساسش را نادیده گرفته بود، مادری که دید این مهیار هیچوقت مهیار قبلی نشد؛ ولی باز هم هیچ تلاشی نکرد.

شایان بالاخره سیر شد. پایش را رو میز انداخت. سیگارش را درآورد و گوشه لبش گذاشت.

-بعد از این غذای چرب و تپل فقط سیگار میچسبه.

-مامانم میدونست نیکارو میخوام.

شایان سیگارش را آتش زد.

-همه میدونستن.

دود سیگارش را حلـ*ـقهحلـ*ـقه بیرون داد و چشمانش را باریک کرد.

-ولی شد زن مهرزاد.

-خو حالا که چی؟ بعد سه سال عزای چیو گرفتی؟

نگاه پردردی به شایان انداخت. نگاهی مثل اینکه تو که از حال دلم با خبری تو دیگه چرا؟

-حالا رفتی خِر مامانه رو گرفتی که چرا نیکا رو واسه من نگرفتین؟ خب اون موقع مهرزاد جای تو شاکی میشد.

کلافه بلند شد ایستاد و سیگاری آتش زد و شروع کرد در سالن راه رفتن.

انگار با خودش حرف میزد.

بلند و پرتوقع، کلافه و عصبی.

-آخه چطور یه مادر میتونه فرق بذاره بین احساسات بچههاش. وقتی میدونه دوتاشون به یه نفر دل بستن، چطور میتونه یه نفرو انتخاب کنه.

بلند داد زد:

-آخه به تو هم میگن مادر.

شایان سیگارش را درجا سیگاری تکاند و گوشهی لبش گذاشت. از بطری کمی نوشیدنی زردرنگ در لیوان ریخت و کنار مهیار رفت. سیگار را از او گرفت و لیوان را دستش داد.

-بسه دیگه، کاریش نمیشه کرد.

-دیگه هیچی و باور ندارم. اون از کار نیکا که ریـ*ـد به هرچی عشق و عاشقیه...

پوزخندی زد و گفت:

-اینم از مادرمون که گـ*ـوه زد به عشق مادری. حالم داره به هم میخوره.

لیوان را یهسر بالا رفت و روی کاناپه نشست.

-حالم از همشون به هم میخوره. اگه بهخاطر ماهی نبود دیگه محال بود پامو تو اون خونه بذارم.

-خودتم میدونی که اگه واسه تو میرفتن خواستگاری بازم انتخاب نیکا، مهرزاد بود.

سرش را تکیه داد به پشتی مبل و چشمانش را بست. نمیتوانست جلوی فکر و ذهنش را بگیرد. همهش سرک میکشیدن به گذشته، به سه سال پیش به چهار سال پیش، به شروع علاقهاش به نیکا، دختر دایی خوشگل و جذابش. دختری که در هر حرکت و نگاهش و با همهی وجودش لونـ*ـدی موج میزد. خودش هم نفهمید کی عاشق این عشـ*ـوهها و ناز کردنها شد. اصلا اهل این حرفها نبود. حس میکرد نیکا هم میخواهدش. در نخهایی که داده بود، حس کرده بود که نیکا هم بیمیل نیست؛ ولی تهش درنهایت ناباوریی یک روز مهرزاد از علاقهاش به نیکا گفت و به خودش که آمد عقد مهرزاد و نیکا بود.

بدترین شب زندگیاش بود. زیباترین عروسی که در کل عمرش دیده بود روبرویش بود و دستش در دستان مردانه برادربزرگترش. چطور باید امشب را باور و هضم میکرد؟

شاید عشقش از اول هم اشتباه بود. دل بستن به دختری که سه سال از خودش بزرگتر بود؛ ولی پس آن رفتارها،

محبتها توجهها؟ باور کرده بود که آنقدر پخمه حساب شده، آنقدر بچه و آنقدر دمدستی که هرکس از راه رسید، عشقش را بازیچه کند.

با رفتن نیکا و مهرزاد برای ادامهی زندگی به کانادا، نفس راحتی کشید. نمیتوانست هر روز شاهد رفتارهای عاشقانهشان کنار هم باشد؛ ولی یک حس بد همیشه همراهش بود. حس دردناکی که انگار سرش شیره مالیدن بودند، احمق فرضش کردند و غرورش را شکاندند. از دست دادن عشقش هم مزید بر علت شد که کلاً از مهیار سابق فاصله بگیرد. نمیخواست آن چیزی باشد که هست، که بازهم یکی از راه برسد و بازیچهاش کند.

اخلاقش، نگاهش، رفتارش و کارهایش عوض شد.

تمام زندگیش را کار کردن در رستوران و باشگاه رفتن و مهمونیها پر کرده بود.

تبدیل شد به پسری که هر دختری آرزویش را داشت. جذاب و خوشاستایل، پولدار و جنتلمن و مغرور و بی تفاوت.دخترهای زیادی راجذب میکرد و با آنها وقت میگذراند؛ ولی پایبند به هیچکدامشان نبود.

الان یک مرد ۳۱سالهی جذاب بود که همهی فاکتورهای مورد علاقهی دخترها را داشت؛ ولی دلش پر از حس کینه و نفرت بود.

نفرت از دخترهایی که فکر میکرد قصدشان بازیچه کردن بود و استفاده کردن. نفرت از مادری که حس علاقه و عشق را در قلب پسر کوچکش کشته و نادیدهاش گرفته بود. شاید این ضربهای که از مادرش خورده بود، صدبرابر از شکست عشقیاش بدتر بود.

لج کرده بود. با خودش با موجودی به نام دختر، با مادرش با همهی دنیا.

از همهی دنیا متنفر بود که اینطور احساسش را به بازی گرفته بودند.

شایان دست روی شانهاش گذاشت.

-پاشو روزبه داره میاد اینجا. تنها هم نیست؛ پاشو یه چیزی بخور جون بگیری.

خندید و کنار بار گوشهی سالن رفت.

مهیار چشمانش را باز کرد. آدم غصه خوردن نبود وقتی دیگر چیزی برای ازدستدادن نداشت.

***

-آرایش کردی؟

-دلت خوشه مهسا.

-چی پوشیدی؟

-کت شلوار.

-زرده؟

-اوهوم.

-کاشکی پیشت بودم.

-آره.

-تو که از جوابت مطمئنی دیگه دردت چیه؟

-میترسم آرمان نظرش مثبت باشه، میترسم مامانم راضی بشه، میترسم نتونم بگم نه.

-قربون دل مهربونت. غصه نخور. هرچی قسمت باشه همون میشه.

قطره اشک چکیده از چشمش را با سر انگشتش گرفت.

-بهار؟

-بله.

-پرهام فهمید واست خواستگار اومده.

-خب؟

-داداشم حالش خرابه. با اعصاب داغون از خونه زد بیرون.

-تو رو خدا فکرمو انقدر درگیر نکن. آخه تو بگو من با پرهام بزرگ شدم چطور به ازدواج باهاش فکر کنم؟ اصلا تو

خودت حاضری زن آراد ما بشی؟

-آره، با کله. پسر به این خوشتیپی، تحصیلکرده. وای خدا تو خوابم نمیبینم زن آراد بشم.

بهار خندید. آراد واقعا جذاب بود.

-دیوونه پس متین جونت چی؟

-از اون که آبی گرم نمیشه. بهار یه رژ قرمز بزن.

-استرس گرفتم. کاری نداری؟

-نه. رفتن زنگ بزن.

-باشه.

موهای بلندش را با کش بسته بود و چشمهای درشتش کشیدهتر نشان میدادند. هیچ آرایشی نداشت جز یک برق لب ساده.

دلش نمیخواست در این مراسم کوفتی شرکت کند؛ ولی روی نه گفتن به آرمان را نداشت. آرمانی که برایش هم پدر بود و هم برادر. پشت و پناهش بود. همهش ده سالش بود که پدرش را از دست داد و از آن موقع برادرانش شدند همه کَسش. مثل سهتا شیر کنارش بودند و آرمان سردستهی شیرها بود. نمیگذاشت خم به ابرویش بیاید و حالا حتی رویش نمیشد نه بیاورد در برابر این برادر فداکار.

-کاشکی به دلشون نشینه.

با صدای زنگ در بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

صدای سلام و احوالپرسی آرمان میآمد. لاله زن آرمان هم به همراه مامان زیبا از آشپزخانه بیرون زد و به استقبال مهمانها رفت.

بارمان خانه نبود و آراد گفته بود خودش را سریع میرساند.

با سر پایین افتاده سلام کرد و نشست. رویش نمیشد حتی سرش را بلند کند. کنار لاله نشسته بود و آرام به

حرفایشان گوش میداد. فقط از روی پاهایشان فهمیده بود که یک خانوم و دوتا مرد هستند.

-عروس خانم سرتو بیار بالا روی ماهتو ببینم.

آرام سرش را بالا آورد و لبخند لرزانی به روی خانم مسن ولی شیکپوش روبرویش انداخت.

یک خانم و آقای مسن و مرد جوانی حدودا سیساله کنارشان بود.

دوباره سرش را پایین انداخت. نتوانست خیلی روی صورتش دقت کند. باز بقیه شروع به حرفزدن کردند و بحث به حرفهای اصلی کشیده شد.

آرمان قضیه را مدیریت میکرد و گاهی مامان زیبا سوٴالهایی میپرسید.

لاله پذیرایی میکرد و بهار همچنان سرش پایین بود.

آخرهای مجلس بود که آراد رسید و به همه سلام کرد و عذرخواهی کرد که دیر رسیده است. آراد مهندس کامپیوتر یک شرکت بزرگ و معتبر بود. کنار بهار نشست و دستش را گرفت و چشمک قشنگی به رویش زد که دل بهار را مثل همیشه آرام کند.

نگاهش، لبخندش و لمس دستش برای بهار همیشه آرامشبخش بود؛ ولی دل بیقرار بهار به این راحتیها آرام نمیگرفت.

-خب آقای شادمان اگه اجازه بدین دختر و پسر گلمون یه صحبتی با هم داشته باشن.

تن بهار از شنیدن این حرف از زبان همان خانم شیکپوش، شروع به لرزیدن کرد. حتی دلش نمیخواست به حرف زدن و تنها بودن با این پسر فکر کند.

مرد سیسالهای که قیافهاش چنگی به دل نمیزد. موهایش کم پشت بود و صورتش را حسابی اصلاح کرده بود. بور بود و چشمان روشن ریزش زیر عینک بدون فرمش خیلی بیرنگورو بود. قد متوسط و هیکل معمولی داشت. دلش ریش شد. اصلا نمیتوانست بهش فکر کند.

آرمان رنگ نگاهش را فهمید که لبخند دلگرمکننده ای به رویش زد و گفت:

-اگر اجازه بدین خواهرم فکراشو بکنه اگر نظرش مساعد بود، انشاءالله جلسه بعدی صحبتاشونو بکنن.

پدر و مادر پسر، نگاهی به هم انداختند و با گفتن انشاءالله به مراسم خاتمه دادند.

موقع رفتن پسر لبخند گشادی تحویل بهار داد وگفت:

-از دیدنتون خیلی مسرور شدم بهار خانم. بیصبرانه منتظر جلسهی بعدی هستم.

بهار ممنون زیر لبی گفت و سرش را پایین انداخت.

با رفتن مهمانها سریع روی صندلیش نشست. حتی پاهایش آنقدر جان نداشتند که از جایش بلند شود و به اتاقش برود.

صدای بستن در آمد. لاله نگاهی بهش انداخت و بیحرف مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی شد و به آشپزخانه رفت.

حضور آراد را کنارش حس کرد.

-فوقلیسانس فیزیک هستهایه؛ به قیافش نمیخورد.

حالش داشت به هم میخورد. یک چیزی در دلش میجوشید.

-باباش با آرمان تو صنف آشنا شدن.

چشمانش پر از اشک شده بود.

-خوشت نیومد بهار؟

بهار سرش را بالا آورد. چشمان اشکیاش را به آراد دوخت. باید برادر باشی تا بفهمی چشمان اشکی خواهر کوچکت میتواند چه بلایی سرت بیاورد. جوری که حاضری کل دنیا را برایش به آتش بکشی.

-آراد.

-بغض نکن.

-من...

-بهار؟

صدای آرمان بود. بلند شد ایستاد. مامان زیبا نشست و به آرمان نگاه کرد. آرمان پدرش بود. برادر ۳۵سالهاش برایش پدر بود. مطمئن بود که بدش را نمیخواهد؛ ولی کاش از دلش هم خبر داشت.

-نظرت چیه عزیزم؟

با سر پایین افتاده و دستان به هم پیچیده روبروی آرمان ایستاده بود. مرد جدی و کمحرفی که دلش بینهایت مهربان بود.

آراد کنارش بود. نشسته بود و با ابروهای به هم گره کرده سرش را پایین انداخته بود. کلافه بود از بغض و چشمان اشکی بهار.

-حرف بزن بهار.

-من... من خب...

-تو چی؟

-یعنی هرچی شما...

آراد با تشر بهش پرید و گفت:

-بهار حرف دلتو بزن، کاری به نظر بقیه نداشته باش.

داشت بهش میفهماند که حرف بزند که این خجالت و حیای دخترانه آخر کار دستش میدهد.

-راستش... خب...

آرمان میفهمید. این صورت رنگپریده، این چشمان اشکی و بغض صدا، یعنی نمیخواست این مرد را، این خواستگار همهچیز تمام را. هیچکس بهتر از خودش بهار کوچولویش را نمیشناخت.

دستانش را باز کرد. بهار با دیدن آغـ*ـوش باز شدهی آرمان بیمحابا خودش را در بغـ*ـل پدرانهی آرمان انداخت.

بغضش ترکید و زیر گریه زد.

-نمیخوامش داداش.

آرمان دستش را روی موهای بلند و قهوهای بهار کشید.

مامان زیبا اشک زیر چشمش را پاک کرد و گذاشت همهچیز را خود آرمان حل کند. آرمان به او قول داده بود برای بچهها پدر باشد. برای آراد، بارمان و مخصوصاً بهار، حتی برای خود مامان زیبا هم آرمان پدر بود.

-بدم میاد ازش.

میفهمید این لحن پر از کینهی بدم میاد ازش، یعنی دلم جایی گیره داداش.

لاله آرام گوشهی سالن ایستاده بود و به آغـ*ـوش گرم آرمان خیره بود که بهار را در خودش جای داده بود. به آغـ*ـوشی که سه روز بود از خودش دریغ شده بود.

-ردش میکنم بره. تو فقط گریه نکن؛ میدونی طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

***

-وای عزیزم، چقدر آرمان خوبه. بهخدا واست پدری کرده. همه عمرشو واسه شماها کار کرده.

بهار لبخندی زد و نفس راحتی کشید.

-نمیدونی چقدر خوشحالم. وای خدا چه باری از رو دوشم برداشته شد.

-حالا پسره خیلی ضایع بود؟

-اوف. ضایع واسه یه ثانیهاش بود. با اون چشما و دهن گشادش هی میخندید. انگار قلقلکش میدادن.

-به جاش فوقلیسانس فیزیک هستهای داشت. دانشمندی بوده واسه خودش.

-تو سرش بخوره. حتی نمیتونستم فکر کنم تو روی این مرد بخندم.

-وای پس خدا بهت رحم کرده.

-آش رشته نذر کردم که فقط نشه.

مهسا خندید و گفت:

-خوب کردی. باهم میپزیمش. حالا کجا داری میری؟

-میرم مطب متین. گفت امروز شلوغیم، بیا. اون دختره دستیارشم دیر میاد ظاهراً.

-اوهوم.

-باز اسم متین اومد تو دپ شدی؟

-نه، خوبم.

-فکر کنم همین روزا در خونتون پیداش بشه.

-چی؟ چرا؟

-حالا...

-درد. میگم چرا؟

-نچ نچ...

-بهار بهقرآن پا میشم میام جلو خودش گیساتو دونهدونه میکنما.

-آخه این روزا خیلی سراغتو ازم میگیره. مهسا کجاست؟ مهسا هست؟ مهسا اومد؟ مهسا رفت؟مهسا مُرد؟

خندید و گفت:

-استادمون عاشق شده فکر کنم.

صدای طپشهای قلب مهسا را از پشت تلفن هم میشنید.

-خب، این اصلاً چه ربطی داره؟

-هول نکن حالا. شایدم من توهم زدم، بیخیال.

-خیلی عوضی هستی.

بهار سرخوشانه خندید و گفت:

-نظر لطفته. من رسیدم مهسا، فعلا.

جلوی مطب نگه داشت و سوار آسانسور شد. در آینه نگاهی به لباسهایش انداخت. سرووضعش مرتب بود. دختر ساده اما شیکپوشی بود. اهل مدهای عجقوجق نبود؛ ولی همیشه بهترینها را استفاده میکرد. خودش را درگیر آرایشهای آنچنانی و عملهای مفرط زیبایی نمیکرد. البته بهجز عمل بینیش که سه سال پیش شکست و مجبور شد عملش کند و الان فوقالعاده از کارش راضی بود. موهایش مثل همیشه محکم بسته بود و شال خنک سفید رنگی روی موهای قهوهایش کشیده بود.

با لبخند وارد شد و به منشی سلام کرد. وارد اتاق متین شد. بهجز خودش یک دختر دیگر هم جزو دستیارهای متین بودند که امروز آن یکی نیامده بود.

-سلام دکتر.

متین آمپول بیحسکننده را از لثهی پیرمرد بیرون کشید.

-بیرون منتظر باشید تا اثر کنه. صداتون میکنن.

برگشت سمت بهار.

-سلام. خوبی؟

-مرسی.

-بجنب بهار؛ شلوغیم امروز.

روپوش سفیدش را پوشید و مشغول کارهایش شد.

متین دکتر حاذق و مطرحی بود که مطبش همیشه شلوغ و پر از بیمار بود.

بهار وسایل کار متین را شستوشو داد و کنار دستش گذاشت.

-خانم از نظر بنده دندونتون هنوز جا داره. فعلاً زوده واسه کشیدنش. اگر اذیتتون میکنه میتونم جراحیش کنم واستون؛ ولی بهنظرم اگر صبر کنید خودش در میاد. چند سالتونه؟

27 -

-دندون عقل تا ۲۸سالگی جای رشد داره. اذییتون میکنه؟

-نه خیلی. میتونم تحمل کنم.

-به هر حال اگر اذیتتون کرد میتونم جراحیش کنم؛ ولی پیشنهاد میکنم صبر کنید، بدون جراحی بهتره.

-ممنون دکتر.

سحر بانو ۶۹

مریض بیرون رفت و کشوقوسی به بدنش داد.

بهار پروندهی مریض بعدی را دستش داد و گفت:

-خسته ای؟

-خیلی. امروز از صبح سرپام.

-یکم به خودت استراحت بده.

-یه قهوه بهم میدی؟

-آره حتماً.

بهار مشغول درست کردن قهوه بود که در اتاق باز شد و صدای مردانهای به گوشش رسید.

-بهش بگو دست از سر من برداره.

به عقب برگشت. حتی نمیتوانست درست پلک بزند. باورش نمیشد. قلبش آنقدر سریع کار میکرد که حس میکرد ممکن است یهو از کار بیفتد.

-مهیار؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

-متین بهش بگو انقد بهم زنگ نزنه.

-چی شده؟ به کی بگم؟

مهیار کلافه بود. دست کشید بین موهای خوشحالتش.

-به مامانت.

بهار محو صورتش بود. محو قدوبالایش، صدا و حالت موهایش، مدل راه رفتش. از نظر بهار همهچیز این مرد خاص بود. انگار زیادی از دست رفته بود.

-حالا شد مامانم؟

مهیار نگاه تیزی به بهار انداخت. بهار با ترس به خودش آمد. سرش را پایین انداخت و خواست بیرون برود که متین مانع شد.

-حرفتو بزن مهیار. دیدی که چقدر آدم بیرون نشسته.

-بهش بگو انقدر زنگ نزنه. من دلم نمیخواد ببینمش.

-چرا به من میگی؟ به خودش بگو.

مهیار نزدیکتر آمد و روبروی متین ایستاد. قدش بلندتر بود. چهارشانه و سیـ*ـنهی پهنی داشت. معلوم بود که ورزشکار است؛ ولی صدایش چه؟ صدایش که ورزشکاری نبود. لامصب این تن صدا را کجای دلش میگذاشت؟

-به تو میگم؛ چون ور دلشی. بهش بگو نمیخوام ببینمش. از همون وقتی که فهمیدم منو نخواست منم نمیخوامش، اینو حالیش کن.

نگاه عصبانیش را از متین گرفت و با عصبانیت از اتاق بیرون زد.

بهار سریع چشمانش را بست و تصویر چشمهای مهیار را پشت پلکهایش برای رویاپردازی امشبش نقاشی کرد.

این مرد با اینهمه جذابیت، قطعاً تنها نبود. در واقع تنهایش نمیگذاشتند. نمیشد که کسی در زندگیش نباشد. غم عجیبی بر دلش نشست. چه فایده؟ وقتی آدم اعترافکردن به احساسش نبود، این حس به چه دردش میخورد. آدم پردلوجرئت میخواست که وقتی طرفت نمیخواهدت، تو شجاعت نشان بدهی و به عشقت اعتراف کنی. او اهل این حرفها نبود.

یعنی دختری که در زندگیاش است چه شکلیست؟ حتماً آدم سختگیری است. قطعاً بهترینها را داشت. غبطه

خورد به آن دختری که در دل این مرد بود.

آه عمیقی کشید که با احساس سوزش دستش سریع چشمانش را باز کرد.

-آخ.

-چی شدی تو؟

-چیزی نیست. لیوان لبپَر بود انگشتم کشید بهش.

دستش را شست و با دستمال روی زخم نگه داشت.

متین ناراحت بود.

-ببخشید؛ مهیار ترسوندت.

-نهنه، من شاید نباید میموندم.

-بس کن بهار. از تو نزدیکتر به من کی هست آخه؟

بهار لبخند کـ*ـمرنگی زد. لیوان قهوه را کنار دستش گذاشت و گفت:

-کمکی از دستم برمیاد؟

-مهیار به کمک کسی نیاز نداره. اون خیلی کلهشقه.

-خودتو ناراحت نکن. درست میشه.

-امیدوارم.

بیمار بعدی وارد شد؛ ولی همهی هوشوحواس بهار به آن مرد کلهشق بود.

ذرهذرهی این عشق در دلش نشسته بود و کمکم جوانه زده بود.

یاد اولینباری افتاد که مهیار را دیده بود. چقدر هول کرده بود، چقدر قلبش تندتند زده بود.

داخل همین مطب دیدش. باورش نمیشد این مرد خوشتیپ و جذاب برادر متین باشد. متین خودش هم مرد خوشپوشی بود؛ ولی مهیار فوقالعاده و عالی بود.

با یکبار دیدنش قلب بهار را لرزانده بود و هربار که میدیدش حس و اعتمادی که به قلبش کرده بود، بیشتر میشد.

باورش نمیشد که تا این اندازه دلباخته شده باشد. دلباختهی مردی که کلاً سرجمع دو-سهبار بیشتر با او همکلام نشده بود؛ ولی رویای شب و روزش شده بود. علت اصلی رد کردن خواستگارهایش هم همین بود. همه را بر اساس تیپ، قیافه و مدل مهیار میسنجید و درنهایت همه هم رد میشدند.

باورش نمیشد؛ ولی حس شیرینی که از این حال خوبش دریافت میکرد باعث شده بود به هیچچیز فکر نکند. فقط و فقط به عشقش و رویای زیبایش فکر کند.

شاید نمیتوانست ابرازش کند؛ ولی حداقل میتوانست این حال خوب را با خودش، در قلبش، روحش و ذهنش نگه دارد.

بهار عاشق شده بود.

»یک نفر از جنس احساس تو میخواهد دلم

یک نفر مثل خودت

اصلاً تو میخواهد دلم«.

***

ماشینش را پارک کرد و دستی به موهایش کشید و داخل رفت.

صدای کرکنندهی موزیک، رقـ*ـص و پایکوبی از همان بیرون، کل ویلا را برداشته بود. تازه وارد شده بود که شایان دیدش و جلو آمد. باهم دست دادند.

-چطوری؟

-خوبم. چهخبره؟

-مهمونیای کامران این مدلیه دیگه.

-خز شده این کارا دیگه بابا.

-بیا حالا یکم بشین میریم. خیلی اصرار کرد.

روی مبلهای راحتی پایه کوتاه نشستند و مهیار نگاهی به دوروبرش انداخت. دختر و پسرهای زیادی وسط در حال رقـ*ـصیدن، نوشیدن و سلفی گرفتن بودند.

مطمئن بود کلیپ این مهمانی هم فردا در فضای مجازی پخش میشود.

یک نفر جلو آمد و پذیرایی کرد. دوتا لیوان نوشیدنی برداشتند.

-از بچههای خودمون کسی نیومده؟

خندید و گفت:

-چرا، بالان.

-احمقا. به این زودی؟

-دله دیگه.

-تنهایی؟ هلنا؟

-هلنا رو میارم اینجور جاها آخه؟ حالا یه نفرو پیدا میکنم.

مهیار چپچپ نگاهش کرد.

-عوضیبازی در نیار، با چند نفر میپری؟

-فقط هلنا. یه ساعتی که قرار سرگرم بشم پریدن که حساب نمیشه داداش من.

-دهنت...

هردو سرخوشانه خندیدند.

امشب اصلاً حوصلهی مهمانی نداشت و فقط به اجبار و اصرار شایان آمده بود. در واقع قصد شایان این بود که روحیهاش را عوض کند.

تیپ اسپرت سادهای زده بود؛ ولی همین سادگی هم توجه خیلی از دخترها را به خودش جلب کرده بود.

جین مشکی و تیشرت مشکی یقه باز که خالکوبی ترسناک روی سمت راست سیـ*ـنهاش را بهخوبی به نمایش گذاشته بود.

چقدر بابت همین خالکوبی چشمغرهها و کنایههای مادرش را تحمل کرده بود. چقدر پدر منطقیش با لحن آرام و منطقی خودش، سعی کرده بود از مضرات و آسیبهای این کار بگوید. پدرش را دوست داشت. همانقدر که از مادرش دلچرکین و ناراحت بود، همانقدر عاشق پدرش بود.

دختری با پیراهن کوتاه زردرنگ که موهای لـ*ـخت مشکیاش را دورش ریخته بود و کفشهای پاشنه دهسانتی مشکی پوشیده بود، نزدیکشان شد.

با ناز آمد و روی دسته مبل کنار مهیار نشست. خم شد و موهایش را از عمد روی شانهی پسر جذابی که از اول مهمانی بدجور جذبش شده بود، ریخت.

-میتونم بشینم؟

مهیار با اخم نگاهش کرد و گفت:

-الانم که نشستی.

دختر با انگشت بین ابروهای مهیار کشید و گفت:

-چه اخمو، نخوری منو؟

-همچین خوشمزه هم بهنظر نمیای.

-حالا تو امتحان کن، مطمئنم خوشت میاد.

خنده جذابی روی لبش نشاند. مهیار طور خاصی نگاهش کرد. بهنظرش نگینی که در دندانش کاشته بود خیلی خاصش کرده بود.

-اسمت چیه؟

-کاملیا ولی تو هرچی دوست داری صدام کن.

دخترک کمی بیشتر خم شد و یقه بازش را سخاوتمندانه در معرض دید گذاشت.

شایان رویش را برگرداند و خندید.

-اوف.

دستش را گذاشت رو پای مهیار و گفت:

-خوش بگذره داداش.

بلند شد و رفت. شایان حتی به دخترهای یکساعتهای هم که با مهیار بودن نظر نداشت؛ چون میدانست مهیار به هرچیزی که مال خودش باشد، غیرت نشان میدهد. چه برای یک ساعت چه همهی عمر.

مهیار برایش از برادر نداشتهاش هم عزیزتر بود. سالها باهم بزرگ شده و از هرکس به هم نزدیکتر بودند. برادر بودنشان را به هم ثابت کرده بودند.

کاملیا نشست جای شایان و خودش را کنار مهیار کشاند.

-اسم تو چیه؟

-مهیار. ولی تو لازم نیست صدام کنی.

دختر زیبایی بود. چشم و ابرو مشکی و لبهای پروتز شده با رژ گوشتیرنگ. واقعا هـ*ـوسبرانگیز بود.

مهیار نیشخندی زد. شاید برای امشب بد نبود. شاید توانست حالش را خوب کند.

دست دورش انداخت و نزدیکتر به خودش کرد و به چشمانش زل زد.

-چند سالته تو؟

26 -

کمی از لیوانش مزه کرد.

-بهت نمیاد. بچهتر میزنی.

کاملیا دستش را روی سـ*ـینه مهیار گذاشت و خطهای فرضی کشید.

-خوشت اومد بالاخره؟

مهیار فقط نگاهش کرد، جوابی نداد.

کاملیا نزدیکتر شد و چشمان آرایش شدهاش را به چشمان خستهی مهیار دوخت.

-خسته بهنظر میای؟

-دکتری؟

-نه؛ ولی بلدم خوبت کنم.

مهیار خندید. دخترک تخس جذاب.

باید کمی بیخیالی طی میکرد. فکرش را از همهچیز جدا میکرد و به آرامش میرسید.

کاملیا بلند شد. دست مهیار را کشید و از پلهها بالا رفتند.

***

زیرپاییها را روی چمنها پهن کردند و کیسهها، قابلمهی غذا و سبد خوراکیها را کنارش گذاشتند.

امشب با اصرارهای بارمان با خانوادهی خالهاش به پارک آمده بودند. هوا خنک بود و نسیم آرامی در حال وزیدن بود که باعث شده بود خنده روی لبهایش بشیند و چشمانش را ببندد و نفهمد یک نفر تمام هوشوحواسش به لبخند زیبای روی لبهایش است.

بعد از جواب ردی که به پرهام داده بود، تا مدتها ازشان خجالت میکشید؛ ولی خالهاش زن مهربان و آرامی بود و بهار را خیلی دوست داشت. به عقیدهاش احترام گذاشته بود و رفتارش را تغییر نداده بود. قرار بود پسرها منقل بزنن و مامان زیبا هم از خانه برنج درست کرده بود و با خودش آورده بود. خاله هم بهخاطر هـ*ـوس بهار آش دوغ درست کرده بود.

آراد و بارمان برای اینکه حوصله منقل و دودخوریهایش را نداشتند، تا رسیدن مشغول فوتبالبازی شدند و آرمان

هم چون اخلاق برادرانش را میدانست خودش رفت و منقل را به راه انداخت. پرهام رفت و کمک آرمان ایستاد و باهم حرف میزدند؛ ولی درواقع همهی حواس و نگاهش روی بهار بود. دختر آرام و مهربانی که همهی حرکات و حرفزدنش، حتی نگاه کردنش پر از حیا و ناز دخترانه بود. آنقدر دلش را بد به این دخترخاله باخته بود که جواب ردش باعث نشده بود ناامید بشود. پرهام وکیل ماهری بود و در دادگستری بروبیایی داشت. مرد قانون بود؛ ولی دلش قانون حالیاش نبود. دلش پر از احساس قدیمی و عاشقانه برای تنها دختری بود که عاشقانه دوستش داشت.

خاله، مامان زیبا و لاله مشغول صحبتکردن و تخمه شکاندن بودند. بهنظر بحثشان جالب بود. درباره ی تازهعروسی بود که وارد فامیل شده و هنوز نیامده جنجال درست کرده بود. یک مشت تخمه برداشت و حواسش را به حرفهایشان داد.

مهسا دم موهای بهار را که از زیر روسری بیرون زده بود را کشید.

-کجایی تو؟

-تو دل تو.

-عوق.

-قربونم بری.

-آخه غیبت اینو اونو کردن جذابیت داره؟

-وای مهسا نمیتونی بفهمی چه کیفی میده.

-بهار؟

-هوم؟

-دیروز متین بهم زنگ زد.

چشمان بهار گرد شد.

-پس چرا نمیگی؟

-گفتم دیگه حالا. بعدم موقعیتش پیش نیومد.

-چی میگفت حالا؟

-حالمو پرسید و بعدم گفت که دلش میخواد بیرون از محیط دانشگاه همدیگرو ببینیم.میخواد باهام حرف بزنه.

-نگفت راجب چی؟

-نه دیگه، ولی خیلی تابلو بود. بچهم هول کرده بود.

-وای الهی قربونت برم. ای متین کلک. چه بیسروصدا داره فامیل میشه باهامون.

-میترسم بهار.

-از چی دقیقاً؟

-ترس داره دیگه. زندگیم داره وارد فاز جدیدی میشه.

-آره خب؛ ولی تو که چندساله متینو میشناسی. حداقلش اینکه من تضمینش میکنم. متین فوقالعاده است.

-تو هم فردا میای باهام؟

-وا! دور از جونم سرخر بشم که چی؟

-یهکم خودتو تحویل بگیر. خب من خجالت میکشم.

-چه عجب تو خجالتم کشیدی. نترس برو متین خودش میدونه چیکار کنه خجالتت بریزه.

و ریزریزخندید.

مهسا یکی به بازویش کوبید.

-بهار؟

بهار مشت دیگهای تخمه برداشت و بین خودش و مهسا گذاشت.

-هوم؟

-چشمای داداش پرهامم قد تخممرغ شانسی شد بسکه زل زد بهت. نمیدونم چرا آرمان یکی نمیکوبه

پسکلهش.

خندهاش گرفت.

-مثلاً داداشته.

-هرچی. دخترهی چشمسفید پاشو حداقل یه لیوان آب بده دست داداشم؛ گـ ـناه داره.

-وای تو رو خدا مهسا ول کن.

-داداشم دوست داره.

-منم دوسش دارم؛ ولی مثل داداشام.

-بیخود کردی.

-پاشو بریم یه دوری بزنیم.

بلند شدند که آراد گفت:

-کجا میرین؟

-بریم یهکم قدم بزنیم.

آرمان سیخ جوجهها را برعکس کرد.

-غذا آمادست. زود بیایید.

-باشه.

بارمان همانطور که روپایی میرفت گفت:

-جای دوری نریدها.همین اطراف باشید.

بهار کلافه گفت:

-باشه.

آرمان یک تیکه جوجه گذاشت لای نون و دست بهار داد.

-بخور. نهار درست حسابی نخوردی حالا ضعف میکنی.

-مرسی داداش.

-بیا مهسا. داری چپچپ نگاه لقمهش میکنی. میترسم بپره تو گلوش.

مهسا خندید و گفت:

-نمیدادی بهخدا از حلقش میکشیدمش بیرون.

داشتند میرفتند که پرهام جلوتر آمد.

-میخواید باهاتون بیام؟

بهار سرش را پایین انداخت که مهسا گفت:

-نه داداش، خودمون میریم.

-بهار.

بهار معذب سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

پرهام زل زد در چشمانش گفت:

-خوبی؟

-بله.

-خواستم بگم، درباره اون...

همانموقع گوشی بهار زنگ خورد. خوشحال از این موقعیت، ببخشیدی گفت و ازشان فاصله گرفت. مهسا هم دنبالش آمد و صدایش کرد.

شماره را نمیشناخت.

-بله؟

-سلام.

یک صدای بینهایت آشنا بود. آشنا و دلنشین و در عین حال دور.

قدمهایش سست شدند. باورش نمیشد. حقیقت داشت؟!

همین الان از دلش گذشته بود کاش صدایش را دوباره میشنیدم.

-الو؟

-س... سلام.

-من مهیارم، داداش متین.

-ب..بله. متوجه شدم. خوبین؟

نفسهایش به شماره افتاده بود. دستانش میلرزیدند، یخ کرده بود.

-مرسی. از متین خبر نداری؟

-اتفاقی افتاده؟

-نه، فقط از صبح ازش بیخبرم. خطشم که خاموشه. الانم مطبشم؛ ولی اینجا هم نیست. منشیش هم خبر نداشت.

تا کنون آنقدر با او حرف نزده بود. دو-سه جمله که مخاطبش خودش باشد. هرچند که موضوع صحبتش خودش نبود؛ ولی همینکه برایش حرف میزد، کلی هیجانزدهاش کرده بود.

-بله. ام... امروز صبح رفت شیراز، یه کن... کنفرانس پزشکی داشتن با چندتا از استادای دانشگاه. بلیطش واسه ۱۲ امشبه.

مهیار نفس راحتی کشید.

-اکی. مرسی.

-ببخشید.

-بله؟

صدایش. خدایا صدایش؟ چه جادویی در این تن جذاب صدا بود که اینگونه دیوانهاش میکرد؟ یک خش قشنگ و

دلنواز. قلبش داشت از جا کنده میشد. دلش میخواست بیشتر حرف بزند.

-شمارهی منو...

-از منشی گرفتم. گفتم شاید تو ازش خبر داشته باشی.

-بله.

اب دهانش را قورت داد.چند لحظه سکوت شد و بعد..

-خیالم راحت شد. ممنون.

بهار چشمانش را بست. مهیار داشت از او تشکر میکرد. برای کاری که خیلی مهم نبود. دلش داشت زیرورو میشد. این مرد چه داشت خدا که اینطور قلب بهار را به بازی گرفته بود. این مرد از او ممنون بود و بهار در آسمانها سیر میکرد.

-خواهش میکنم.

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

گوشی را قطع کرد. با چشمان بسته گوشی را روی قلبش گذاشت. هنوز هم باورش نمیشد. لرز خفیفی در تنش نشست.

دلش زیرورو شده بود. از اینکه در این موقعیت به او زنگ زده بود، یعنی به او فکر کرده، یعنی بهار را یادش بوده، یعنی به چشمش آمده.

-هوی بهار، کجایی؟

با تکانهای مهسا به خودش آمد و نگاهش کرد.

-کی بود این شازده؟

با صدای لرزانی گفت:

-مهیار.

-مهیار؟ مهیار دیگه کیه؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-داداش متین.

-خب تو چته حالا. چرا رنگت پریده؟ ببینمت

دوباره نگاهش کرد. بهار خجالت کشید. حس میکرد کار اشتباهی کرده است.

مهسادر چشمانش زل زد.

-نکنه... نکنه تو... بهار؟

بهار بغض داشت. حس بدی که از ۱۹سالگی دچارش شده بود. او حق نداشت دل ببندد. خودش خودش را تنبیه کرده بود؛ ولی علاقهی مهیار از دستش در رفته بود.

-آره؟

دوباره نگاهش کرد.

-نفهمیدم چی شد.

-وای خدای من! باورم نمیشه. بهار تو از داداش متین خوشت اومده؟!

سرش را آرام تکان داد.

مهسا یکدفعه در آغـ*ـوشش کشید و لپهایش را محکم بـ*ـوسید.

-الهی که من قربون دلت بشم خواهری. بهار کوچولوم عاشق شده.

بهار دلش گرفته بود. بین حسهای خوب و بد گرفتار بود. دل، قلب و احساسش در حال مچاله شدن بودند.

-چه فایده؛ اصلا منو نمیبینه.

-خب خودتو بهش نشون بده.

-نمیتونم. خجالت میکشم حتی باهاش حرف بزنم.

-چرا؟ مگه میشه نتونی؟

-یهجوریه. خشنه، همیشه عصبانیه، اخم داره همش. بهزور بهش سلام میکنم.

-من دیدمش؟

-نه، فکر نمیکنم. منم چندباری تو مطب دیدمش.

-بهخاطر این خواستگاراتو رد میکردی؟

از دلش گذشت، بهخاطر مهیار و بهخاطر تنبیهاش؛ ولی سرش آرام تکان داد.

مهسا خندید و گفت:

-دیوونه. ولی چه اسمش شیکه، مهیار.

دوباره زیر خنده زد و گفت:

-وای بهار منو تو باهم جاری میشیم.

بهار با چشمان گرد شده به دل خجستهی مهسا نگاه میکرد.

-به کجاها فکر کردی تو. من تنها چیزی که از خدا میخوام اینکه فقط بهم یهکم توجه کنه، منو ببینه. خیلی واسم خاصه مهسا، خیلی.

-پس واجب شد این اخموی بداخلاق رو ببینم.

-اخمو نیست، جذابه.

چشمانش را بست و اخم قشنگش را تصور کرد. در این لحظه دلش نمیخواست به خودش و تنبیهاش و روزهای 19سالگیاش فکر کند.

فقط مهیار مهم بود و صدا و نگاهش.

»ز عشقت بندبند این دل دیوانه میلرزد.

خرابم میکنی اما؛ خرابی با تو میارزد«.

***

توی اتاقش و پای حساب و کتابها بود و برای بارهزارم تماسهای کاملیا را ریجکت میکرد. از صبح در حال زنگ زدن بود. نفس کلافهای کشید.

-سگ پیله.

فاکتور خریدهای ماه گذشته را دستهبندی کرد و توی پرونده گذاشت و نگاهی به خریدهای این هفته انداخت. زنگ زد و سفارشهای خرید را اکی کرد و قرارداد یکی از شرکتهای خصوصی را که نهارشان را از آنجا میگرفتن را تمدید کرد. در این بین هم تماسهای کاملیا را رد میکرد.

دستی به گردنش کشید که صدای جیغ دخترانهای از بیرون آمد.

اخم کرد. حس کرد صدا به گوشش آشناست.

از الایدی نصب شده در اتاق سالن بیرون را زیرنظر گرفت.

خود عوضیش بود. فقط خدا رحم کرد به دخترهی احمق که بعدازظهر بود و مشتری در سالن نبود.

بلند شد بیرون برود و یک حال اساسی از این پتیاره بگیرد که در باز شد و شایان داخل شد.

-این زنیکه اینجا چه غلطی میکنه؟

-بهش قولی چیزی دادی؟

-به قیافه ی من همچین گـ*ـوهخوریایی میخوره؟

-پس چی زرزر میکنه؟

-دم و دستگاهو دیده هوا برش داشته. شایان ردش کن بره تا نزدم ناکارش نکردم.

-خیلهخب. عجب ماده سگی هم هست وحشی؛ چنگ انداخت رو دستم.

همان لحظه صدای جیغ بلندی در سالن پیچید. باز هم کاملیا بود که داشت وحشیبازی درمیآورد و پرسنل

رستوران سعی داشتند آرامش کنند.

مهیار یکلحظه خون جلوی چشمانش را گرفت. شایان را کنار زد و بهسمت در رفت که شایان سریع بازویش را گرفت.

-ولش کن خودم ردش میکنم.

-زنیکهی هـ*ـرزه واسه من شاخ شده. اینو خودم باید آدم کنم.

بازویش را کشید و بیرون رفت. کاملیا هنوز داشت جیغ میزد و کولیبازی درمیآورد که با دادی که مهیار زد کاملیا ساکت شد.

-اینجا چهخبره؟

همه ساکت شدند. دخترک ترسید، رنگش به سفیدی میزد. فکر میکرد مهیار نیست و میآید کمی جیغجیغ میکند و چیزی به او میدهند و میرود. الان ولی کپ کرده بود از ترس.

شایان بلند گفت:

-همه سرکاراشون.

در یک ثانیه سالن خالی شد و فقط مهیار، شایان و کاملیا ماندند.

مهیار نگاهی به سرتاپایش انداخت. زمین تا آسمان تیپش با آن شب فرق داشت. موهای مشکیش وز شده توی صورتش پخش بودند و آرایشش ماسیده بود روی پوست نهچندان صافش.

لعنتی در دلش به خود فرستاد. چرا این دختره؟ کی سلیقهاش آنقدر چیپ و بد شده بود؟ او که همیشه بهترین دخترها دورش بودند. دخترهایی که با ماشین زیر پایشان میتوانستند یک شهر را بخرند و بفروشند. آن شب انگار واقعا حالش بد بود.

با اخمهای درهم یک قدم جلو رفت و گفت:

-با اجازه ی کی اومدی اینجا؟

کاملیا آب دهانش را قورت داد و جرئت به خودش داد و گفت:

-خودم.

-خودت غلط کردی و هفت جدوآبادت. فکر کردی اینجا هم طویلهی باباته سرتو انداختی پایین هوارهوار راه انداختی؟ فکر کردی منم مثه خودت بیابروئم؟

کاملیا پوزخندی زد.

-اینجا هم یه جاییه مثه طویلهی آقام.

مهیار با فک به هم چسبیده و دستان مشتشده رفت جلو که شایان دست روی شانهاش گذاشت.

-تو برو من ردش میکنم بره.

کاملیا که انگار جرئت پیدا کرده بود بلند داد زد:

-من تا حقمو نگیرم هیچجا نمیرم.

مهیار چشمانش را تنگ کرد.

-حق؟کدوم حق؟

-حقِ گرفتن عفتم.

مهیار چند لحظه نگاهش کرد و بعد بلندبلند زیر خنده زد.

آرام که شد گفت:

-اصلا میدونی چی هست که داری راجع بهش حرف میزنی؟ من که اون شب چیزی ندیدم.

-نبایدم میدیدی. مسـ*ـت بودی چیزی حالیت نبود.

-من هیچوقت مسـ*ـت نمیکنم دختر جون، یک. فکر کنم اون شب این تو بودی که اومدی نشستی تو بغـ*ـلم، نه من، دو. این کارا دیگه قدیمی شده. گمشو برو بیرون تا ندادم پرتت کنن.

-نمیرم. تو با آیندم بازی کردی. من حالا جواب خانوادمو چی بدم؟

-میخواستی گـ*ـوهخوری زیادی نکنی. بعدم بچه زرنگ آمارتو درآوردم. ننهت که شوهر کرده هوو شده. باباتم که به جرم حمل مواد اعدام کردن. دوتا خواهر خرابتر از خودت داری که معلوم نیست سرشون تو کدوم آخور گرمه. جواب کیو میخوای بدی دقیقاً؟

کاملیا از این همه واقعیت ترسید. آب دهانش را قورت داد.

-نمیرم. تا حقمو ندی نمیرم.

-حقتو همون شب دودستی گرفتی، زیادترم گرفتی.

داد زد:

-احمد، صابر. بیایید اینو بندازید بیرون.

داشت به اتاقش میرفت که کاملیا دستش را گرفت و به او چسبید.

-حقمو نمیخوام. یه چیزی بهم بده میرم

مهیار زل زد بهش. شایان پوف کلافهای کشید.

-زنیکهی معتاد عوضی.

کاملیا پوزخندی زد.

-تو تحقیقاتت این یکیو جا انداختی.

دست در جیبش کرد. هر چه داشت را که مبلغ زیادی هم بود را به او داد.

-دیگه رنگتم اینورا نبینم وگرنه به ولای علی میدم از رو زمین محوت کنن، شک نکن.

کاملیا پول را گرفت و عقبعقب رفت. شالش را درست کرد.

-خوش گذشت خوشتیپ.

دست گذاشت کنار پیشانیش و گفت:

-عزت زیاد.

و با عجله بیرون رفت.

مهیار نگاهی به شایان کرد.

-آدرس اینجارو از کی گرفته؟

-نمیدونم. حتماً از بچههای اون شبی گرفته.

به اتاقش رفت و شایان هم بعد از چند دقیقه به دنبالش رفت.

سیگاری روشن کرد و گوشهی لبش گذاشت.

-بچهها چیکار میکنن؟

-سرکاراشونن. حالیشون کردم که مزاحم بوده.

-بدبختیام کمه.از درودیوار میریزه برام.

-تقصیر خودته. دست میذاری رو بدبختیا. از خونتون چهخبر؟

-ماهی زنگ زد. بغض داشت، گریه کرد. کلافه شدم از صدای بغضش.

-اذیتش نکن برو. انقدر واست مهم نباشه. مهیار؟

مهیار نگاهش کرد.

-تو که دیگه بهش فکر نمیکنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-به ناموس برادرم دیگه فکر نمیکنم.

-خوبه. من برم دیگه. از کار و زندگیم افتادم واسه خاطر این زنیکه.

-شایان یه پرسوجویی بکن ببین این دختره اهل ترک کردن هست؟ اگه هست یه نفر و بفرستیم بره دنبال کاراش.

-ولش کن مهیار. دلت واسش نسوزه؛ اینا خونه خراب کنن. بفهمه تو پشتشی هوا برش میداره فکر میکنه خبریه،

بیخیال.

سرش را تکان داد. حق با شایان بود، باید یک مدت دور دردسر را خط میکشید. نیاز به آرامش داشت و شاید محبت، یک محبت لطیف و دلنواز.

***

روپوش سفیدش را درآورد و کشوقوسی به تنش داد. خیلی خسته بود. به چشمانش دست کشید. دیشب تا دیروقت بیدار بود و پای مقالهی متین نشسته بود.

فایده نداشت. رفت و از روشویی داخل رختکن دو مشت آب خنک به صورت بدون آرایشش پاشید. موهایش را باز و بسته کرد و مقنعهاش را مرتب کرد. کمی عطر زد و بیرون آمد.

امروز مهسا دانشگاه کلاس داشت و کلینیک نیامده بود؛ چون ترم آخر بود بیشتر توی کلینیک دانشگاه بود و برای واحدهای تخصصیاش دانشگاه میرفت. مهسا هنوز دو ترم دیگر داشت تا این پنج سالش تمام بشود. بهار که دانشگاه قبول شد، بهخاطر علاقهی زیادش به بهار از رشتهی اصلی خودش، پرستاری، انصراف داد. یک سال تمام خواند و خودش را به دخترخالهی مثل خواهرش رساند.

کولهاش را روی شانهاش گذاشت و از دوستانش خداحافظی کرد و بیرون آمد. هوای آزاد که به صورتش خورد، به کل خواب از سرش پرید.

دم در که رسید متین را کلافه و عصبی در کنار ماشینش دید.

با لبخند جلو رفت.

-بابا دکیجون عوض کن این قراضه رو. زشته بهخدا. دکتری گفتن.

متین کیفش رادر دستش جابهجا کرد.

-بهخدا همین فردا عوضش میکنم. آه.

-کجا میری؟

-خونه. راستی بهار من فردا باید باقی برگهها رو برسونم دست دکتر اوحدی. میدونی که چقدر وقتشناسه. آمادهن؟

-چیز دیگهای ازش نمونده. منتظر فایلای تو بودم. میرسونی دستم امروز؟

-بیا منو برسون خونه دم در بهت بدم. فایلای خودتم واسم ایمیل کن بخونمشون. با دکتر شمس هم صحبت کردم. اسم شما هم قید میشه تو مقاله خانم دکتر.

-نه بیا ذکر نشه. همه خرحمالیاش پای من بودا؟

-روتو برن. بیا بریم ببینم.

سوار شد و بهار با خندهی شیطونی گفت:

-از دختر خاله جانم چهخبر؟

متین بدون اینکه نگاهش کند، لبخند زد.

-زهرمار. این مهسا نخود تو دهنش خیس نمیخوره؟

-متأسفم. نمیتونه چیزی رو از من پنهون کنه. ببین تو دوماد ما هم بشی منو باید بهعنوان سر جهازی قبول کنی. سعی کن با این مسئله کنار بیای.

-من که از خدامه تو همیشه ور دلم باشی. یه چیزی بگم پرو نشی؛ ولی واسم قد ماهی خودمون عزیزی.

-واسه همینه که انقدر میخوامت دادا. حالا بیشوخی قصدت جدیه؟

-به مهسا هم گفتم. واقعاً دوسش دارم. خیلی واسم عزیزه. یهجوریه برام. مدام تو فکرمه جلو چشممه.

-خوبه. مهسا دختر پاک و صادقیه. واسه جفتتون خوشحالم.

-مرسی. حالا که فعلاً قراره یه مدت بیسروصدا با اخلاقای هم آشنا بشیم. حس میکنم مهسا یهکم میترسه.

-آره خوب. درواقع طبیعیه. خیالشو راحت کن از خودت.

متین سرش را تکان داد و بهار چند دقیقهی بعد جلوی خانهشان نگه داشت.

-پاشو بریم تو.

-نه. منتظرتم.

-بیا ممکنه کارم طول بکشه. سر ظهری خوبیت نداره؛ خیابون خلوته.

-بهخدا تعارف...

متین ماشین راخاموش کرد.

-حرف نباشه وگرنه دختر خالتو طلاق میدم. بپر پایین.

-ببین اول میدیمش بهت.

پیاده شد و همراه متین وارد خانهشان شد.

قبلاً هم یکی-دوبار آمده بود؛ ولی در حیاط منتظرش ایستاده بود.

یک باغ بزرگ و یک عمارت سفید قشنگ. وارد خانه که شد متین گفت:

-تو سالن میمونی یا میای بالا تو اتاقم؟

-نه مرسی. همینجا منتظرت میمونم.

-خیلهخب. بشین تا بیام.

رفت سمت پلهها و از همانجا داد زد:

-همدم خانم، از مهمونم پذیرایی کن تا بیام.

بهار معذب بود. خجالت میکشید. بیشتر از رفتارهای مادر متین نگران بود. بهنظرش زن خیلی خشک و بداخلاقی بود که از او خوشش نمیآمد.

همدم خانم زن مسنی بود که صورت مهربانی داشت. با شربت و کیکخانگی از بهار پذیرایی کرد و رفت.

بهار همچنان مشغول دید زدن خانه بود.خانهی خودشان بافت کاملاً قدیمی داشت. همهی اتاقها بهجز اتاق خودش پایین بودند و آشپزخانه اپن نبود و یک دستشویی هم در حیاط داشتند؛ ولی اینجا خیلی فرق داشت. خیلی مدرن و

شیک چیده شده بود؛ ولی با این حال بهار عاشق خانهی خودشان بود. احساس آرامشی که آنجا داشت در هیچ خانهای تجربهاش نکرده بود. شاید هم آن آرامش بهخاطر وجود مادر و برادرانش بود.

شربت آلبالو و کیک کشمشی خانگی واقعاً به او چسبید. هرچند که ترجیح میداد جای شربت، آبهویج میخورد. از وقتی خودش را میشناخت عاشق رنگ و طعم نارنجیهای هویج بود.

بهقول بارمان انگار قرار نبود هیچوقت کوررنگی بگیرد.

ته لیوان شربت و کیکهای توی بشقاب را درآورد که صدای پاشنههای کفشی حواسش را جمع کرد و بعد از چند لحظه مامان متین وارد سالن شد. هیچ حس خوبی به این زن متکبر و از خودراضی نداشت.

به احترامش بلند شد و ایستاد.

-سلام خانم والاپور.

مامان متین نگاهی بدون لبخند به سرتاپایش انداخت و گفت:

-سلام. خوش اومدی.

-ممنون. منتظر متین هستم قراره...

-خیلی جالبه که آدم با استادش انقدر احساس راحتی میکنه.

بهار کپ کرد. اصلا نمیدانست چه باید بگوید. یعنی چی؟

-من... درواقع...

-مهم نیست دختر جون. بشین.

همان موقع متین پایین آمد.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم خوبی؟ زود اومدی.

-آره یه کاری واسم پیش اومد.

-نهار میمونی؟

-آره.

-خوبه. غذا آماده است.

-اوه. بهار خدا خیلی دوست داره؛ امروز قراره دستپخت همدمو بخوری.

-نه مرسی، مزاحم نمیشم باید...

-فکرشم نکن بذارم بری.

-عزیزم بهتره معذبش نکنی اگر راحت نیست.

-بیخود کرده معذب باشه اینجا.

و داد زد:

-همدم یه بشقاب دیگه بذار رو میز.

-متین...

-هیس.

چرا مردهای اطرافش آنقدر به او زور میگفتند و او هم قدرت نه گفتن بهشان را نداشت؟ همیشه از این بابت حرص میخورد و ناراحت بود.

آن از برادرهایش این هم از متین. دلش فقط زورگوییهای یک نفر را میخواست که نبود.

-آخه...

همان لحظه صدای پای یک نفر از پلهها آمد که بلند گفت:

-مامان، مامان. مهیار داره میاد.

یک لحظه نفسش ایستاد. خدای من، همین را کم داشت.

قلبش تندتند میزد. هیجانزده شده بود.

-راست میگی مامان؟ کی گفت؟

-خودش. بهش زنگ زدم کلی گریهوزاری راه انداختم تا راضی شد. الانم نزدیکه.اِ بهارجونم تو کی اومدی؟

ماهگون خواهر متین بود. یک دختر فوقالعاده مهربان و خوشقلب، زیبا و صدالبته خوشهیکل به واسطهی شغلش. لیسانس تربیتبدنی داشت. نامزدش دامون یک باشگاه ورزشی خیلی بزرگ و مجهز داشت که مدیریت و مربیگری سانس زنانه با ماهگون بود.

-سلام عزیزم. من داشتم میرفتم که...

دوباره متین داد زد:

-همدم یه بشقاب دیگه هم بذار؛ مهیار داره میاد.

-چشم آقا. خوش اومدن.

بهار با اینکه خیلی دوست داشت مهیار را ببیند؛ ولی معذب بود در این جمع خانوادگی. مخصوصاً اینکه میدانست مامان متین از او خوشش نمیآید و اینکه همیشه جلوی مهیار کم میآورد، از همه لحاظ.

همانموقع در باز شد و قامت بلند مهیار وارد شد.

-سلام.

-سلام داداش گلم. قربونت بشم من.

ماهگون سریع پرید و خودش را در بغـ*ـل برادرش انداخت.

-ماهی خوشگلم چطوره؟

مهیار عاشق تنها خواهرش بود. تا الان پیش نیامده بود که هیچ دختری را بیشتر از او دوست داشته باشد، حتی نیکا را که البته الان هیچی از آن علاقهی مسخرهی بچگانه نمانده بود.

ناهید جلو رفت و دست مهیار را گرفت و گفت:

-سلام عزیزم. خوبی مامان؟

و خودش را در آغـ*ـوش مردانهی پسرش انداخت.

مهیار کلافه پوفی کشید. برایش سخت بود. هنوز خیلی از مادرش دلخور بود؛ ولی خب طاقت بغض و اشکش را هم نداشت. دستش را آرام روی کـ*ـمر مامانش کشید که چشمش به بهار افتاد.

بهار که محو صحنهی روبرویش بود و بغض کرده بود، سریع به خودش اومد و آرام سلام کرد.

مهیار چند لحظه نگاهش کرد. چرا چند وقته این دختر همهجا هست؟

سرش رابرای او تکان داد.

متین برای اینکه مهیار را با مادرش تنها بگذارد دست بهار را کشید و گفت:

-دخترا بیایید نهار.

و مهیار چشمش به دستهای کوچک و سفید ظریفی بود که میان دستان متین نشسته بود.

***

سر میز نهار خسته از مهماننوازیهای بیش از اندازهی متین، آرام گفت:

-مرسی متینجان میخورم.

-تو رو اگر بذارن با همون یه لیوان آبهویج سیر میشی.

ماهگون کنار مهیار و روبروی بهار نشسته بود.

-هنوزم عشق آبهویجی؟

بهار لبخند زد.

-تا الان که جایگزین پیدا نشده واسش.

-مهیار مامان، چرا چیزی نمیخوری؟

مهیار که با غذایش بازی میکرد، لیوان دلستر را روی میز و کنار بشقابش گذاشت.

-دارم میخورم.

نگاهش را از نگاه غیردوستانهی مادرش به بهار گرفت.

مهیار: چهخبر از دامون؟

ماهگون: رفیق جنابعالیه از من میپرسی؟

مهیار: رفیق کجا بود؟ مربی بود فقط.

متین: رفیق یا مربی. الان که از بدبختیمون دامادمونه.

ماهگون: اِ متین.

متین: اون داداش مهیارته من متین؟

مهیار: منم تا امروز داداشم فردا میشم همون مَهی...

همانلحظه گوشی بهار زنگ خورد. آرمان بود.

ببخشیدی گفت و تماس را جواب داد.

-سلام داداش.

-کجایی بهار؟

صدایش فوقالعاده عصبانی بود. برعکس آراد و بارمان که عصبانی میشدن هیچچیز حالیشان نبود و قاطی میکردند آرمان موقع عصبانیت خوب میتوانست خودش را کنترل کند؛ ولی عصبانیتش از صدایش پیدا بود.

بهار: من، خونهی متین.

چند لحظه سکوت شد و آرمان که معلوم بود عصبانی است، گفت:

-تا ربع ساعت دیگه خونهای و توضیح میدی این دیر کردن و بیخبر رفتنت رو. این ربع ساعت هم باید تو مسیر خونه باشی.

و بیخداحافظی قطع کرد. قلب بهار مثل گنجشک تندتند میزد. بهنظر خودش کار بدی نکرده بود؛ پس چرا آرمان آنقدر عصبانی بود؟

دست متین روی دست بهار نشست.

متین: اتفاقی افتاده؟

ناخوداگاه نگاهش کشیده شد به مهیار که چشم از تلاقی دستانشان برداشت. متعجب از رفتار امروز متین بود. چرا آنقدر دستانش را میگرفت؟ در تمام این چند سال آشنایی هیچوقت تا الان برخورد جسمی نداشتن و همین هم خیال بهار را راحت کرده بود.

دستش را از زیر دست متین بیرون کشید.

بهار: اوم... من باید برم خونه.

رو کرد به ناهید خانم و گفت:

-مرسی از مهماننوازیتون.

ماهگون: نمیمونی بهار؟

بهار: مرسی عزیزم. میبینمت دوباره. ا

آقامهیار خداحافظ.

همه با او خداحافظی کردند و متین تا دم در همراهیش کرد، به او وسایل را داد.

متین: آرمان از چیزی ناراحت بود؟

بهار: حرفی نزد. احتمالاً چون دیر کردم ترسیده. آخه یادم رفت خبر بدم.

متین: میخوای خودم باهاش حرف بزنم؟

بهار: نه. ممنون.

دقیقاً ربع ساعت بعد جلوی خانه بود و با شانههایی خمیده وارد شد.

مامان زیبا و آرمان داخل خانه تنها و منتظر بهار بودند.

-سلام.

-سلام مادر. کجایی تو؟ گوشیت چرا در دسترس نبود؟

-معذرت میخوام. حتماً از آنتن خارج شده.

-خونهی متین چهخبر بود بهار؟

-ماشینش خراب شد؛ رسوندمش تا خونشون. باید یه سری فایل و برگه به دستم میرسوند گفت دم در منتظر نمون ظهره. رفتم تو. مامانش و خواهرشو داداشش هم بودن.اصرار کرد نهار بمونم.

-متین دوست منه درست، آدم باشخصیتیه درست، آدم مطمئنیه درست؛ ولی بهار متین در آخر یه مرده، یه مرد مجرد. اینو بفهم خواهر من. کاری به ارتباط کاری و درسیت ندارم؛ ولی دلیلی نداره رفتوآمد شخصی به خونههای هم داشته باشید.

از حرفایی که آرمان زد خجالتزده شده بود. کاش میتوانست بهشان بگوید متین را به چشم برادرش میبیند و او هم برای متین مثل ماهگون است. کاش میتوانست بگوید متین دلش جایی گیر است و دل بهار هم جایی دیگر. کاش میتوانست بگوید روابطشان خیلی پاک و صادقانه است.

-معذرت میخوام. فکر نمیکردم رفتنم اشتباه باشه.

-من نگران خودتم؛ نمیخوام ضربه بخوری. همهی تلاشمو میکنم مراقبت باشم، که کسی بهت آسیب نرسونه. بهار مراقب دلت باش عزیزم.

سرش را آرام تکان داد.

-برو استراحت کن مادر.

بغضش را قورت داد و از پلهها بالا رفت.

کوله و برگههایش را روی میز گذاشت و پنجرهی اتاقش را باز کرد. باد خنکی در اتاق وزید.

بغضش هر لحظه بزرگتر میشد و دلش در حسرت چیزهایی که میخواست و نداشت میسوخت.

گلهای از آرمان نداشت. نگرانیهای پدرانهاش را درک میکرد. به او حق میداد دلواپس رفتوآمدش و آدمهای

اطرافش باشد. نگران دل حساس دخترانهاش. نمیدانست حسش چیست، حتی نمیفهمید دلتنگیاش از بابت چیست، فقط حس میکرد شاید این بغض تلنبار شده روی دلش و این حال بد، از دیده نشدنش باشد.

دلش کمی توجه ، کمی دیدهشدن، کمی نگاه بیشتر، کمی بیقراری، کمی حس خوب و کمی عشق از مهیار میخواست.

چشمانش را بست و به پنجرهی اتاقش تکیه داد.

آخرین تصویر مهیار را پشت پلکهایش آورد. صورت اخم کرده موقع خداحافظی، تهریش روی صورت برنزهاش، چشمان مشکیاش که پر از حس خوب برای بهار بود.

حتی فکر کردن به مهیار هم حالش را خوب میکرد. دلش زیرورو میشد وقتی صدایش در سرش اکو میشد

»کاش اینجا بودی

همین کنار خودم

و من یادم میرفت

که خستهام

خرابم

ویرانم«...

***

ماهگون سینی چای را جلوی مهیار گرفت.

-داداش، چای.

مهیار استکان چای را برداشت، بو کشید و گفت:

-حالم از بوی هل به هم میخوره، هنوز نمیدونی؟

و استکان چای را در سینی برگرداند.

ماهگون نگاهی به مادرش انداخت و نگفت که چای را مامان درست کرده؛ از او باید بپرسی که چرا هنوز بعد از سی سال نمیداند بچههایش چه دوست دارند.

ماهگون: پس کیکتو با چی میخوری؟

مهیار: با شامپو گلرنگ. هیچی.

متین استکان چای مهیار را برداشت.

متین: ولش کن این لیاقت نداره. دوتا رو خودم میخورم.

دامون بشقاب کیکش را برداشت و کنار زنش نشست و گفت:

-خانومی دیگه سنت داره میره بالاها، وقت ازدواجته.

ماهگون: اِ دامون؟ مگه من چند سالمه؟ تازه رفتم تو ۲۶سال.

دامون: همین دیگه، زیاده. قدیما میگفتن دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست.

ماهگون: بابا. نمیخوای یه چیزی به این دومادت بگی؟ درضمن دامونخان بنده شوهر کردم.

دامون: خب منم همینو میگم عزیزم. باید بریم سرخونه زندگیمون دیگه.

محمود: کجا میخوای ببری دخترمو دامون؟

دامون: آقاجون یه ساله عقد کردیم. ولش کنم تا موهاش سفید بشه میخواد خونه باباش بمونه.

ناهید: شما اول خونتو آماده کن بعد حرف عروسی رو پیش بکش.

ماهگون نگاهی به مادرش انداخت و بعد به دامون اخم کرده از خجالت. گاهی وقتها فکر میکرد یعنی مادرش میفهمد که بقیهی آدمها هم چیزی به اسم غرور و شخصیت در وجودشان دارند؟

دامون مردانه لبخندی زد و گفت:

-خدا بخواد مادرجون تا آخر این ماه قراره یه خونه رو قولنامه کنم. اگر هم تا الان صبر کردم؛ چون نخواستم پولمو الکی بدم واسه خونه اجارهای. الان میتونم یه خونه بخرم در شأن خودمو ماهگون.

محمود لبخندی زد و گفت:

-خدا رو شکر باباجون. راست میگی. دیگه کمکم برسید به کارای عروسی. انشاءالله شما هم برید سر خونه زندگیتون. اگرم میدونی یه شب مامان و بابا رو بگو بیان شام دور هم باشیم و راجع به مراسم صحبت کنیم.

دامون: چشم، حتما.

مهیار پوزخندی رو به ناهید زد. این زن هیچوقت نمیتوانست کسی را درک کند. هیچوقت برای هیچ کس جز خودش ارزش قائل نبود. برعکس پدرش اسطورهی زندگیش بود. محمود مرد بسیار آرام، متین و کمحرفی بود که همیشه با دل بچههایش راه آمده بود. همیشه بامحبت با خواستههایشان کنار میآمد.

محمود نگاهی به متین و مهیار انداخت.

-خدا بخواد دیگه بعدش نوبت پسرامه. دیگه وقت زن گرفتنشون شده.

متین: چهعجب یه نفرم یاد ما افتاد.

ماهی با خوشحالی گفت:

-ای قربون شما آقای دکتر. حالا مگه کسی رو زیرسر داری؟

متین خودش رامشغول کیک خوردن کرد.

-حالا به وقتش. فعلاً برسید به مهیار.

مهیار پوزخند پر از دردی زد و گفت:

-تو رو خدا ول کن متین. میترسم باز کسی رو نشون کنم اینبار بدنش به تو.

جمع یک دفعه ساکت شد. هیچکس حرفی نزد. ناهید حس میکرد کیک تولد دخترش در گلویش زهرمار شد.

محمود غصهدار سرش را تکان داد و مهیار کلافه بین موهایش دست کشید.

متین دست از کیک خوردن برداشت و دامون دست روی شانهی پهن مهیار گذاشت و گفت:

-تو همت کن عاشق شو مرد نیستم شما دوتا رو به هم نرسونم.

ماهگون نشست کنار مهیار.

ماهگون: فدات شم داداشی. تو بگو کیو میخوای، خودم میرم واست خواستگاری. اصلا این همه دختر خوب تو فامیل و آشنا داریم. متین تو هم یکی از همکاراتو انتخاب کن. این همه دکتر تو دست و بالت هست. اصلاً همین بهار، دختر به این خوبی و گلی. من که راضیم بهخدا.

ناهید: اصلاً حرفشم نزنید. هیچ خوشم نمیاد از این دخترهی نچسب بیدستوپا.

مهیار ساکت شد و با لنگه ابروی بالا رفته زل زد به مادرش.

متین متعجب گفت:

-مگه بهار چشه؟

ناهید: اصلاً از رفتاراش خوشم نمیاد. هیچ به دلم نمیشینه. خانوادشون هم در حد و شأن ما نیستن.

متین پوزخندی زد و گفت:

-تو کل دنیا رو بگردی بهتر از بهار پیدا نمیکنی. تو همون نیکا بهدردت میخوره که فردای عروسی تو روت دراومد و گفت ما میخوایم بریم کانادا عمه. لطفاً تو کارا و زندگی ما دخالت نکنید.

ماهگون ناراحت از جو بهوجود اومده گفت:

-حالا واقعا بهارو...

-نه عزیزم.

بلند شد و به اتاقش رفت. رفتارهای مادرش واقعاً همه را اذیت میکرد. داشت دستیدستی همه را از خودش میراند.

مهیار نفسش را بیرون داد. روی موهای ماهگون را بـ*ـوسید. بلند شد و گفت:

-عزیزم تولدت مبارک. من دیگه برم.

محمود نگاهی به پسره کوچکش انداخت و گفت:

-بمون شب بابا، کجا میری؟

-مرسی. با شایان قرار دارم.

رفت سمت در که ناهید صدایش زد.

ناهید: اینبار دست رو هرکی بذاری نه نمیارم.

مهیار بدون اینکه تغییری در صورت خشک و جدیش بدهد گفت:

-اینبار خودم میرم جلو. چشمم ازت ترسیده ناهید خانم.

و بیتفاوت از خانه بیرون رفت.

***

-بیا بالا شایان.

دکمهی آیفون را زد و وارد آشپزخانه شد. چایساز را به برق زدو نگاهی به یخچال انداخت. باید میرفت خرید و زنگ میزد از شرکت خدماتی یک نفر را بفرستن برای نظافت. خانهاش نیاز به یک نظافت اساسی داشت.

شایان باسروصدا و دستهای پر از خرید داخل شد.

-اینا چیه آوردی؟

-میدونستم حتماً بازم لخـ*ـتی؛ نخواستم شب زنده داریمون با گرسنگی بگذره.

-استثناً اینبارو واقعا لخـ*ـتم. انگار یخچال و دزد زده.

چای را در فلاسک آماده کرد و پنجرهی تراس را باز کرد. آخرین پک را به سیگارش زد و بیرون انداخت.

شایان نایلون خریدها را گذاشت رو کانتر و گفت:

-ببین یه فیلم توپی پیدا کردم، خفن. یعنی ته وحشته لامصب، خدای ترسه.

-مرض داری مگه. حالا شب میای تو بغـ*ـل من میخوابی.

-دهنت سرویس نگی جاییا؟ حالا یهبار یه غلطی کردم تو هم بزرگش نکن الکی؛ ولی اونم عجب فیلمی بودا.

-تو که جنبه نداری چرا نگاه میکنی؟

-خب میگم یهبار با تو ببینم ترسم بریزه که دفعهی بعد با هلنا میخوام ببینم قهوهای نشم.

مهیار خندید و گفت:

-خیلی خلی. شام خوردی؟

-آره با هلن بیرون بودیم. تو کجا بودی امشب؟

-تولد ماهی بود. شام اونور بودم.

-اکی شدی باهاشون؟

-مشکل من فقط مامانمه. با بقیه مشکلی ندارم. راستی میخوان زنم بدن.

شایان خندید و گفت:

-اوف، کی هست حالا؟

مهیار دراز کشید رو کاناپه و دوتا سیگار آتش زد. یکی داد دست شایان و یکی گذاشت گوشهی لبش و گفت:

-فعلاً در مرحلهی راضیکردن من موندن؛ ولی فکرمو حسابی مشغول کرده.

-منم خسته شدم مهیار بهخدا. تا کی کار کردن و تهش مهمونی رفتن و با چند نفر پریدن و اینکه نفهمی آخرش چی میشه. دلم یه نفر و میخواد تک واسه خودم.

-تو که داری هلنا رو.

-آره. واسه همینم تا الان که دلم قرص نشده بود، صبر کردم. نمی خواستم تا زمانی که یه دله نشدم الکی قولی بهش بدم. دور همه رو خط کشیدم. میخوام با باباش حرف بزنم.

مهیار پک عمیقی به سیگارش زد و نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

-هلنا دختر خوبیه. میمونه پات.

-آره. منم باهاش حالم خوبه. حالا کسیو بهت معرفی کردن؟

-نه؛ ولی یه نفر تو ذهن خودمه.

-جون من؟ کیه این زنداداشمون که من تاحالا ندیدمش؟

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد. یک هایپ باز کرد و گفت:

-تو کمد قایمش کرده بودم.

-ای تو روحت. ازت بعیدم نیست. د بنال دیگه.

مهیار خندید و گفت:

-یه نفر که مامانم چشم نداره ببیندش.

شایان متعجب نگاهش کرد.

-خل شدی؟

-ببین من بخوامم زن بگیرم یکیو میگیرم که مامانم خوشش نیاد. در اون صورت مطمئن باش دختر خوبیه.

-میفهمی چی میگی تو؟ زندگیه خودته نه یکی دیگه. داری سر لجولجبازی چه گندی به زندگیت میزنی؟

-دختر بدی نیست. یعنی، فکر میکنم.

-نمیفهمم چی میگی.

-بیخیال.

-چیچیو بیخیال. مهیار خل نشو. ولش کن. اصلاً تو رو چه به زن گرفتن. گند نزن به زندگی خودت و اون بدبخت.

مهیار بیحال نگاهش کرد و گفت:

-فکر کردی بچهم؟ دلم میخواد ازدواج کنم. مثل دخترا هم نمیشینم تا عاشق بشم. اگر قرار بود تا الان شده بودم. سیویک سالمه دیگه. دختر خوبیه. آروم، نجیب سادهست. از همه مهمتر کمحرفه. میدونی که متنفرم از دخترایی که در گوشم ورور میکنن.

-چهکارهست؟

-دکتر.

-اوپس. پس طرف آدم حسابیه.

-دانشجوی متینه. داداشش هم دوست متینه. دورادور میشناسم خانوادشو. آدمای آرومین.

-مهیار اینطور که میگی خانوادهی بیآزارین. گـ*ـوه نزنی به زندگیه دختره؟ اصلاً ببینم نکنه عاشقش شدی؟

-خفه بابا. رو هم رفته دو-سهبار بیشتر دختره رو ندیدم.

-من دیدمش؟

-آره فکر کنم. نمیدونم. آها آره اون روزی که داشتیم از خونه بابام میزدیم بیرون، دختره تو حیاط منتظر متین بود. داشت با تلفن با یه نفر انگلیسی حرف میزد.

-آها آره. صورتش تو ذهنم نیست؛ ولی یادمه همونموقع هم که قیافهی بانمکی داشت. چقدرم خندیدم به خارجی حرف زدنش؛ معلوم بود مبتدیه. بدون لهجه و عصا قورت داده.

چند لحظه هر دو ساکت شدن و غرق در فکرهای در سرشان بودند. هرکدام به راهی که جلوی پاشون بود.

ناگهان مهیار زد زیر خنده و گفت:

-فقط منتظرم قیافهی مامانمو ببینم وقتی میفهمه کیو انتخاب کردم.

-روانی.

جدی شد. صورتش را اخم همیشگیاش گرفت و گفت:

-دلم نمیخواد زندگیم بابمیلش باشه.

-دختره کسی تو زندگیش نیست؟

-نمیدونم.

ولی ته دلش به رفتارای بهار و متین مشکوک بود. به ناراحت شدن متین از حرفهای مادرش دربارهی بهار.

باید با متین حرف میزد. تصمیمش برای زن گرفتن و ازدواج قطعی بود.ددخترهای فامیل و آشنا، چیزی نبودند که دلش میخواست. آدمی هم نبود که با کسی که دوست شد ازدواج کند. دلش یک دختر ساده، پاک و مظلوم میخواست. بهار یکدفعه به ذهنش خطور کرده بود و بزرگترین مزیتش هم این بود که ناهید از او متنفر بود.

***

یک هفته بود که با خودش کلنجار میرفت. فکرش حسابی مشغول شده بود. دلش از این یکنواختی زندگیش خسته شده بود، کمی تنوع میخواست. نه تنوع از جنس دوستدخترهای مقطعیش. دلش یک زندگی نرمال پر از آرامش میخواست؛ ولی وسط این دوست داشتن و میل به زندگی باید زهر خودش را به آن همه بیعاطفگی میریخت.

باید یک کاری میکرد به تلافی نادیده گرفته شدن، باید نشان میداد که مهیار است.

خوشش نمیآمد مثل پسرهای سوسول دست پدر و مادرش را بگیرد و با گل و شیرینی از این مجلس خواستگاری به آن یکی برود تا چی بشود و یک نفر را بپسندد. منتظر عشق و عاشقی هم نبود و تا الان هیچ دختری دلش را نلرزانده بود. قضیهی نیکا هم از نظر خودش تمام شده بود و الان که داشت به او فکر میکرد، فقط یک هـ*ـوس زودگذر جوانی بود.

مسئله ی بهار هم برایش خیلی عادی بود. هیچ علاقهای به او نداشت و فقط میشد گفت اولین دختری بود که تقریباً با معیارهایش برای ازدواج همخوانی داشت.

فقط باید خیالش راحت میشد. خودش هم نمیدانست چرا هر دختری را که انتخاب میکرد، یک ربطی به برادرانش داشت.

وقتی دانشگاه رسید بهسمت اتاق متین رفت و در زد؛ ولی در قفل بود.

-مهیار؟

متین بود که با تعجب نگاهش میکرد.

-اینجا چیکار میکنی؟

-درو باز نمیکنی؟

متین کلید انداخت و در را باز کرد. بیحرف داخل شدند. متین کیفش را روی میز گذاشت و رو به مهیار گفت:

-خوبی؟

-آره.

مهیار نشست و متین برایش چای ریخت و جلو دستش گذاشت.

-خبری شده؟

-میخواستم حرف بزنیم.

متین آرام روبرویش نشست.

-حرف میزنیم.

-میخوام دربارهی...

همان لحظه در اتاق زده شد.

-بفرمایید.

در باز شد و مهسا با هیجان پرید داخل و گفت:

-متین...

که با دیدن پسر غریبهای نیشش بسته شد و دست گذاشت جلو دهانش و ترسیده گفت

-ببخشید... س... سلام... من...

متین لبخند آرامی زد و گفت:

-آروم باش مهساجان. مهیار داداشمه.

مهسا با شنیدن اسم مهیار و عشق افلاطونیه بهار نیشش دوباره شل شد و گفت:

-سلام آقا مهیار. خوبین؟

مهیار متعجب از صمیمیت این دو نفر سرش را آرام تکان داد و سلام آرامی گفت و نگاهش را گرفت.

-من بعداً مزاحم میشم.

-میبینمت.

در اتاق که بسته شد مهیار نگاهش کرد و گفت:

-ظاهراً با همهی شاگردات احساس صمیمیت میکنی.

-نه خب، این قضیهش...

-میخوام ازدواج کنم.

متین چند لحظه نگاهش کرد و بعد زیر خنده زد.

-زهرمار، مگه خنده داره؟

-پسر تو چه هولی. حالا اینا یه چیزی گفتن. بعدشم بذار اول من زن بگیرم بعد تو.

-ربطی به حرف اونا نداره. خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم.

-حالا واقعاً جدیه؟

-اگه تو هم قصدت جدیه من عجلهای ندارم.

-دیوونه این که خیلی خوبه. من از خدامه.

چند لحظه متین را نگاه کرد و بعد گفت:

-تو با کسی هستی؟

متین متعجب گفت:

-چطور؟

-خب منظورم اینکه این دختره بهار، دوستدخترته؟

متین بیحرف خیره شد در چشمان مهیار. قضیه برایش جدی شده بود.

-واسه چی میپرسی؟

-جواب منو بده.

-نه

مهیار سرش را تکان داد و خیره شد به چای دست نخوردهی رو میز.

-مهیار؟

-همین دختره رو میخوام.

متین گیج شده بود. مهیار هیچوقت اهل مقدمهچینی نبود. رک بود و بیپروا.

-دیوونه شدی؟

-واسه چی؟

-چرا بهار؟

-همینجوری. دلیل خاصی نداره.

-دوسش داری؟

مهیار پوزخندی زد و گفت:

-آره. عاشق سیـ*ـنه چاکشم.

-مهیار من سر بهار شوخی ندارم.

-چرا انقدر واست مهمه؟

-مهیار این دختر مثل دخترای اطرافت نیست، مثل اونایی که هر روز باهاشونی نیست. اصلاً اهل این حرفا نیست.

اگر میخوای...

-تاحالا واسه انتخاب دوستام از تو اجازه نگرفتم.

متین بیحرف نگاهش کرد.

-پس قصدم دوستی نیست.

-الان مثلاً داری اجازه میگیری؟

-نه خواستم خیالم راحت بشه.

-از چی؟

-از اینکه باز دستم خالی نمیمونه.

-بهار واسم عزیزه؛ ولی نه اونجوری که تو فکر میکنی.

مهیار کمی از چایش را مزه کرد.

-میدونی که مامان راضی نیست.

-بزرگترین دلیلم واسه انتخابش همین حس مامانه.

-احمق نشو. زندگیت و سر انتقام خراب نکن؛ شوخی بردار نیست.

-بیخیال. باهاش حرف بزن؛ میخوام ببینمش.

مهیار رفت کنار در که متین صدایش زد.

-مهیار؟

برگشت و نگاهش کرد. متین با جدیت گفت:

-اگه بخوای اذیتش کنی به ولای علی با من طرفی.

مهیار نیشخندی زد و گفت:

-باشه.

در را باز کرد و بیرون رفت؛ ولی دوباره سرش را داخل آورد و گفت:

-راستی، دختره خوشگل بود.

چشمکی زد و رفت. آنقدر تیز بود که بفهمد یک سروسری بین استاد متین و دانشجوی سربههوایی که ناگهان

داخل اتاق پرید، بود؛ ولی نمیدانست که مهسا دخترخالهی بهار است.

حالا که خیالش از بابت متین راحت شده بود، باید قدم اول را برمیداشت.

***

مهسا با دو لیوان آبهویج بستنی وارد اتاق شد.

-خالهت به افتخار شما بالاخره آبمیوهگیریشو از تو کابینت درآورد.

بهار خندید و گفت:

-قربون خالهجونم برم که میدونست من چی هـ*ـوس کردم.

-خب حالا که قراره قربون کسی بری، قربون داداشم برو. پرهام وقتی فهمید داری میای سریع رفت چندکیلو هویج تازه و بستنی خرید و تاکید کرد به مامان که حتماً واسه دخترخاله جانش آبهویج بستنی درست کنه.

چشمکی زد و گفت:

-میدونه عشقش میمیره واسه هویجبستنی.

بهار اخمهایش را درهم کشید و با قاشق بستنیهای توی لیوان را هم زد.

-خب حالا تو هم. والا نمیدونم طرف تو رو بگیرم یا داداشمو؟

-معلومه طرف منو.

-چرا اونوقت؟

-چون حق با منه، چون نمیتونم و نمیشه با داداش جنابعالی ازدواج کنم.

-طرف داداشمو میگیرم چون عاشقه.

-من نیستم؟

-وای بهار، نگفتمت؟ دیروز تو دانشگاه مهیار و دیدم.

چشمان بهار گرد شد.

-اونجا چیکار میکرد؟

-تو اتاق متین بود. وای بیشرف عجب جذبهای، عجب هیکلی. اصلاً زبونم بند اومد همچین با اخم نگاهم میکرد.

بهار لبخند ملیحی زد و گفت:

-دیدی حق داشتم.

-نهخیرم هیچ حق نداشتی. داداش پرهام من کجا این یارو کجا. پرهام لطیفو مهربونه، خیلی هم از این جناب بداخلاق خوشگلتره، فقط هیکل داشت لامصب.

-نفهمیدی واسه چی اومده بود؟

-نه. سریع اومدم بیرون. اعصاب نداشت انگار.

-وای مهسا نمیدونی چقدر دلتنگشم.

-خب حالا تو هم. همچین آش دهنسوزی هم نبود.

بهار چپچپ نگاهش کرد که گفت:

-خب حالا خوب بود؛ ولی نه دیگه در اون حد.

باز هم بهار به نگاه کردنش ادامه داد که مهسا کلافه شد.

-خب آخه پرهام گـ ـناه داره؛ دوستت داره.

-مهسا میشه ولم کنی. هی پرهام پرهام. بابا یه خواستگاری بود تموم شد و رفت. تو رو خدا بذارید همه چی مثل قبل باشه. بهقران پرهامو که میبینم همش معذبم.

-خیلی خب بابا. باشه دیگه نمیگم.

بهار مشغول خوردن آبهویجش شد و گفت:

-چهخبر از متین؟ به کجا رسیدین؟

-دست رو دلم نذار که خونه. اصلاً مگه میبینمش؟صبح تا ظهر دانشگاه و کلینیک، عصر تا شب مطب. نمیفهمم این بشر نمیخواد زندگی کنه؟ بیشتر ارتباطمون تلفنیه.

-همینم خوبه تو این بیشوهری.

-عوضی.

-آرمان و لاله قهرن باهم.

-هی. چرا؟

-نمیدونم؛ ولی این روزا زیاد قهر میکنن.

-یهکم فضولی میکردی ببینی جریان چیه.

-فکر کردی نشستم فقط نگاه کردم. معلومه فضولی کردم؛ ولی مامانم خبر نداشت.

-خب خودت با لاله حرف بزن.

-نه بابا. دلم نمیخواد فکر کنه دارم تو زندگیش دخالت میکنم. طفلی داداشم. آرادم اینا رو دیده میگه من زن نمیخوام چیه همش قهر و آشتی.

-چه ربطی داره؟ تو همه زندگیها قهر و آشتی هست. این آرمانم بسکه حواسش به زندگی شماهاست از زندگی خودش غافل شده.

-آره بهخدا؛ ولی مگه گوش میده. همش نگرانمونه، قربونش برم. ها راستی، بارمانم داره میره سربازی.

-آخی. کجا افتاده؟

-فعلاً که این هفته داره میره آموزشی تا ببینیم کجا میفته.

-چه پسگردنی بخوره.

-وای نگو داداشمو. مهسا دلم تنگ میشه براش.

-اوف کشتیمون تو هم. هی داداشم داداشم. از هر دهتا کلمت نهتاش مربوط به داداشاته.

-همه زندگیمن باورت نمیشه که. مهسا مشروح اخبار و به سمع و نظرت رسوندم حلقم خشک شد. میخوام هنوز.

-بده برم بیارم. مامان آماده گذاشته تو یخچال.

مهسا بیرون رفت و بهار روی تخت دراز کشید و چشمانش رابست. دلش برای مهیار خیلی تنگ شده بود، حتی برای آن اخمهای همیشه گرهخوردهاش. دلش این روزها فقط با رویای مهیار خوش بود.

در همین فکرها بود که گوشیاش زنگ خورد. متین بود. با لبخند تماس را جواب داد.

-سلام به دوماد دکترمون.

-سلام به خواهرزنجان.

-چهخبرا؟ خوبی؟

-خوبم. کجایی تو؟

-پیش عروس خانم.

-اِ کجاست این خانم ما؟

-رفته واسم آب هویج بیاره.

-هی خانم، انقدر از زن من کار نکش.

-دارم آمادهش میکنم واسه تو زندگیت.

مهسا داخل شد و آرام لب زد:

-کیه؟

بهار خندید و گفت:

-دومادمونه.

مهسا با ترس در اتاق را بست و دیوانهای زیرلبی به بهار گفت.

-سلام برسون.

-عروس خانم سلام رسوند.

-سلامت باشه. بگو شب بهش زنگ میزنم. بهارجان؟

-بله؟

-راستش، نمیدونم چهجور بهت بگم خب...

-چیزی شده متین؟ اتفاقی افتاده؟

-نه اتفاق بدی که نیست خیلی هم خوبه. بهنظر من که عالیه.

-خب بگو.

-مهیار میخواد ببیندت.

قلب بهار در یک لحظه از سیـ*ـنهاش جدا شد، اصلاً ایستاد. چه گفت؟ کی او را ببیند؟ مهیار؟ مگه بهخورد مغزش میرفت این جمله؟

-چ... چیزی شده؟ واسه چی میخواد منو ببینه؟

-اوم، خب بذار خودش واست بگه.

-متین داری میترسونیم.

متین خندید و گفت:

-واسه چی بترسی دیوونه؟ مگه مهیار ترس داره؟

-نه خب؛ ولی آخه...

-فقط اینو بدون من همیشه پشت توئم. در همه حال.

اصلاً نمیدانست چه باید در جواب حرف متین بگوید. نفهمید کی قطع کرد و کی در چشمان مهسا زل زد.

-مهیار میخواد منو ببینه.

***

جلوی آینه ایستاده بود و با وسواس خاصی به تیپ و لباسهایش نگاه میکرد.

بهنظرش مانتوی آبیکاربنی با شلوار سفید و روسری بلند آبی با حاشیههای سفید، به او میآمد.

دلش نمیخواست خودش را غرق در آرایش کند. فقط کمی ریمل به مژههایش کشید تا چشمان قهوهای نگرانش کمی جلا بگیرند و برق لب میوهای به لبهایش کشید تا لبهای خشکیدهاش رنگ بگیرن و در ذوق نزنند.

عطر که به شاهرگهای حیاتیش زد، با اضطراب از اتاق بیرون زد.

سوئیچ ماشین را برداشت و گونهی مامان زیبا را بـ*ـوسید و از خانه بیرون آمد که در حیاط آراد را دید. ناخودآگاه ترسید. استرس، غم و همهی حسهای بد دنیا به دلش نشست.

-کجا خوشتیپ کردی خانم؟

عذابوجدان مثل خوره به جانش افتاده بود. دلش نمیخواست دروغ بگوید. تاحالا دروغ تحویل خانوادهاش نداده بود. اگر دهان باز میکرد حتماً اشکش سرازیر میشد و واویلا بود.

بغض ناشی از استرس قرار امروزش که با مهیار داشت، به همهی آرگانهای حیاتیش سرایت میکرد.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-با یکی از دوستام قرار دارم.

سعی کرد جوری بگوید که خیلی هم دروغ نباشد. اگر میتوانست مهیار را دوست حساب کند. هرچند آن آدم با اخمهای ترسناکش هیچوقت نمیتوانست دوست حساب شود.

-بریم برسونمت.

-مرسی.خودم میرم.

-انقد خوشگل کردی تنها هم میخوای بری؟ ما بیغیرتیم آبجی؟

بهار لبخند لرزانی زد و بغضش را پایین فرستاد.

-قربون غیرت خانداداشم. حواسم هست، زود میام. معطل میشی.

-فدای یه تار موت.

بیاختیار خودش را در بغـ*ـل آراد انداخت. کجا امنتر از آغـ*ـوش برادرش سراغ داشت؟

-الهی قربونت برم عروسک. ببینمت؟

بهار که آرامتر شده بود خودش را عقب کشید و با چشمان درشت و مظلومش به چشمای پراشتیاق آراد زل زد.

-هوا تاریک نشده خونه باش. شام میخوام واست لازانیا درست کنم.

و همهی دنیا میدانستند بهار میمیرد واسه لازانیاهای پرپنیر آراد.

-هشت نشده خونهم.

بیهوا گونهی آراد را بـ*ـوسید و از خانه خارج شد.

حالش بهتر شده بود. استرسش به مراتب خیلی کمتر شد. همیشه همینطور بود. آراد منبع آرامش، آرمان تکیهگاه و پدر و بارمان همبازی و همهکس بود و حالا عذابوجدان داشت که یک نفر پیدا شده بود و داشت قدر این سه نفر برایش عزیز میشد.

به آدرسی که متین فرستاده بود، نگاه کرد. سرش را بالا آورد و به اسم رستوران و کافیشاپ دنیز خیره شد.

متین گفته بود که اینجا برای خود مهیار است. اکثر اوقات هم همینجاست.

ساعت شش عصر بود و احتمالاً باید میرفت توی کافیشاپ.

به پیامک مهسا خیره شد.

-اگر امر خیر بود بگو داداش پرهاممو بفرستم.

و یه شکلک خنده و چشمک فرستاده بود.

آب دهانش را قورت داد و با بسمالله از ماشین پیاده شد.

قبلش در آینه نگاهی به خودش انداخت. خوب بود. حداقل اعتمادبهنفسش از بابت ظاهرش پایین نیامد.

سالن بزرگ رستوران با آن درهای بزرگ شیشهای از سالن کافیشاپی که با پلهها و نردههای مارپیچ به طبقهی بالا

میرفت، جدا بود.

یک کافهی بینهایت شیک و اسپرت با یک موسیقی آرام. سالن خالی بود و هیچکس نبود. گیج شده بود. الان باید ساعت شلوغیه کافهها باشد.

پسری جلو آمد و گفت:

-خانم شادمان؟

-بله.

-بفرمایید از اینطرف.

یک سالن مخفی و مجزای کوچک، پشت سالن اصلی بود. احتمالاً واسه مهمانهای خصوصیشان باید باشد.

-بفرمایید بشینید و منتظر باشید لطفاً.

بهار نشست و کیف دستیاش را روی میز گذاشت. قرارشان برای ده دقیقهی پیش بود؛ ولی هنوز مهیار نیامده بود و این فعلاً خوب بود. میتوانست به استرسش مسلط شود.

نگاهی به ساعت ظریف دور مچ دست سفیدش انداخت. دستبند طلاسفید گیس بافتهاش که هدیهی تولد پارسالش از طرف آرمان بود. چشمانش را بست. دلش نمیخواست عذابوجدان مخفی کاری که کرده بود، دوباره حالش را خراب کند.

ربع ساعت از قرارشان گذشته بود و دیگر داشت ناامید میشد که صندلی روبرویش عقب کشیده شد و مهیار روبرویش نشست. دستش را روی میز گذاشت.

-میدونم دیر شد. زمان از دستم رفت.

بهار لبخند عجولی زد.

-نه، ایرادی نداره.

در دلش نالید این چه قراری است؟ حتی به همدیگر سلام هم نکرده بودند.

مهیار اشاره‌ای به پیشخدمت کرد و همان پسر جلو امد.

-بله آقا.

-به رضا بگو از باشگاه اومدم. یه کرفس و لیمو بزنه واسم.

رو کرد به بهار و گفت:

-چی میخوری؟

بهار هولکرده و خجالتزده بود. این اولین قرارش با پسری بود که به او احساس داشت. پسری که همیشه جذبه و ابهتش باعث میشد بهار جلویش کم بیاورد.

-من، یه لیوان آب.

مهیار چند لحظه خیره نگاهش کرد و گفت:

-بعدش؟

بهار واقعاً معذب بود و از درون در حال آتشگرفتن بود. کاش مهیار میفهمید و اینقدر راحت به چشمانش زل نمیزد. کاش حداقل یک منو دستش میدادند.

-هرچی خودتون... منم آبکرفس.

-مگه تو هم باشگاه بودی؟

-نه.

فهمید انگار دارد سوتی میدهد؛ سریع گفت:

-آبپرتقال.

مهیار به پسر جوان گفت:

-یه لیوان آبپرتقال خنک و یه بشقاب کیک شکلاتی.

رو به بهار گفت:

-شکلاتی که دوست داری؟

بهار لبخند بزرگی زد و گفت:

-بله.

مهیار با سر به پسر اشارهای زد و رفت.

بهار ضربان قلبش را با نفسهای منظمش کنترل میکرد. منتظر شروع صحبت از طرف مهیار بود؛ ولی او هم در حالی که گوشیش دستش بود و با اخم در حال تایپ چیزی بود، اصلا حواسش به بهار نبود.

گیج شده بود. به او گفته بود اینجا بیاید که چت کردنش را تماشا کند؟ هرچند بهار عاشق این بود که بشیند و ساعتها به صورت مهیار زل بزند و تمام حرکاتش را از دم حفظ کند؛ ولی نه الانی که پر از استرس حرفی بود که قرار بود بشنود.

سفارشاتشان روی میز قرار گرفت. مهیار لیوان کرفسش را دستش گرفت و گفت:

-مشغول شو.

و خودش یک ضرب لیوان کرفس و لیمو را خالی کرد.

بهار زیرچشمی حواسش به او بود و در دلش کلی قربان قدوبالا و هیکل ورزشی مهیار رفت.

یک قلپ از آبپرتقالش خورد که فقط گلویش تازه شود.

مهیار دور لبش را با دستمال پاک کرد و زل زد به صورت بهاری که خجالتزده نگاهش را از مرد روبرویش میگرفت.

-همیشه انقدر کمحرفی؟

-من... خب نه همیشه ولی... درواقع اصلاً نمیدونم واسه چی اینجام که راجع بهش حرف بزنم.

-متین بهت نگفت؟

-نه. گفت خودتون میگید.

مهیار کلافه دستی بین موهای خوشحالت مشکیش کشید و زیر لب «ای تو روحتی» نثار متین کرد که بهار شنید و خندهاش را جمع کرد.

-خب، من خیلی اهل مقدمهچینی و این حرفا نیستم. تو... راستی چند سالته؟

-بیست و سه.

-اوهوم. نامزد نداری؟

بهار گیج شده بود.

-واسه چی میپرسین؟

-جوابش خیلی سخت نیست. آره یا نه.

-نه.

-دوستپسر، جاستفرند و...

-نهنه.

مهیار سرش را آرام تکان داد و خیلی عادی و ریلکس زل زد به چشمان بهار و گفت:

-با من ازدواج میکنی؟

عجیبغریبترین جملهای که از محالترین آدم دنیا میتوانست بشنود، همین بود. ازدواج کردن با مهیار؟

خدایا امروز چه روزی بود؟ چه شده بود؟ چرا اینقدر اتفاقهای خوب باهم میافتاد؟ آن از آشتی آرمان و لاله، آن از درست شدن کارهای سربازی بارمان و این هم از...

جملهای را که بارها در خواب و رویا از مهیار شنیده بود، الان در واقعیت تعبیر شده بود. چطور ممکن بود دنیا اینقدر با او راه بیاید. چرا باید مهیاری که دو-سهبار بیشتر ندیده بودش، از اوخواستگاری کند؟

-شوخی میکنید؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟

-پس این یعنی چی؟ شما از من خواستگاری کردین؟

-یه همچین چیزی.

نمیدانست الان باید از خجالت آب بشود و سرش را بالا نیاورد یا از هیجان کلی سوٴال بپرسد و خیالش را راحت کند. واقعاً گیج و هیجانزده بود.

-یعنی میخواید بگید توی همون چندتا دیدار کوتاه، ع..علاقمند شدین؟

-من حرف از علاقه زدم؟

بهار بهتزده شد. اصلاً نمیفهمید که مهیار چه میگوید.

-شما منو دست انداختین؟

-من آدم رکی هستم. نه عاشق شدم، نه دلبسته و نه وابسته. قصدم ازدواجه و تو توی دخترای اطرافی که میشناسم بیشتر به معیارای من میخوردی. تو نظرمو جلب کردی، همین و اینکه واقعیتش هم اینکه تو پیشنهاد ماهی واسه متین بودی که البته متین گفت چیزی بینتون نیست.

خیره شد به چشمان بهار و گفت:

-راست میگه؟

او و متین؟ وای خدا مسخره بود. چطور به ذهنشان خطور کرده بود.

-رابـطهی منو متین فقط کاری و درسیه و البته اینکه اون یه دوست خیلی خوبه واسه منه.

مهیار سرش را آرام تکان داد؛ ولی در ذهنش پر از حرف، سوٴال و شک بود.

نفسش را بیرون داد و گفت:

-خیلی معمولی و عادی مثل خیلیهای دیگه بدون عشق قبل از ازدواج، دارم ازت خواستگاری میکنم.

-بهتون نمیاد مرد سنتی باشید؟

مهیار تکهای از کیک شکلاتی در دهانش گذاشت و گفت:

-اصلاً نگاه به تیپ و ظاهرم نکن. بهشدت مرد سنتی هستم.

-خب، من الان باید چیکار کنم؟

-به من فکر میکنی و اگه دیدی میتونی تحملم کنی، با خانواده خدمت میرسیم.

بلند شد و گفت:

-من باید برم، فقط...

کارتش را روی میز گذاشت.

-اگر اکی بودی بهم زنگ بزن. بالاخره لازمه یه صحبتایی با هم داشته باشیم.

قصد رفتن داشت که بهار صدایش زد.

-آقا مهیار.

برگشت و نگاهش کرد. داشت عمداً ناز میکرد یا صدایش واقعاً آنقدر لطیف بود؟

-بله؟

-شما... شما که قصدتون مسخرهکردن من نیست؟

مهیار پوزخندی زد.

-جرئتشو ندارم. متین خونمو حلال میکنه.

و با چشمک جذابی از پلهها پایین رفت.

بهار واقعاً گیج شده بود. نمیفهمید. یعنی الان واقعاً از او خواستگاری کرد؟ پس چرا آنقدر عجیبغریب؟ چرا آنقدر ریلکس بود؟ انگار که داشت راجع به یک موضوع معمولی صحبت میکرد.

دلش گرفت از اینکه گفت هیچ علاقهای به او ندارد. دست خودش نبود. دلش میخواست وارد یک قضیهی پرشور عاشقی میشد تا یک خواستگاریه سنتی؛ ولی همین هم غنیمت بود. همینکه خدا کاری کرده بود که مسیر زندگیشان به هم گره بخورد، خدا را شکر میکرد.

روزی آرزوی شنیدن صدایش را داشت، الان خودش روبرویش نشسته بود و گفته بود ازش خوشش آمده. همین را گفته بود یا چیز دیگری؟ آنقدر هول کرده بود حرفهایش را قاطی کرده بود؛ ولی منظورش همین بود دیگر. خب چیز کمی هم نبود. الان میتوانست به روزهای خوب فکر کند. به روزهایی که میتواند برای همیشه به صدای جذابش با خیالراحت گوش دهد.

گوشیاش را درآورد و برای مهسا نوشت:

-مهیار ازم خواستگاری کرد.

چشمانش را بست و مهیار را روبروش تصور کرد. با همان هیبت با همان نگاه، صدا و اخم.

نیاز به فکر کردن نبود وقتی ماهها بود که در حسرت داشتنش میسوخت.

بهار عاشق مهیار بود. میمرد برای کمی توجه. الان خیلی رودار بود اگر میخواست توقعاتش را بالا ببرد. فقط این وسط حس تلخ نوزدهسالگی عذابش میداد.

***

سوار ماشین شد و ساکش را عقب انداخت.

-کجایی تو الان؟

-دارم ول میگردم تو خیابونا.

-میرم رستوران بیا اونجا.

-نه بابا حسش نیست.

-شایان تا نیمساعت دیگه اونجایی.

-نمیتونم مهیار، نمیفهمی؟

-نیومدی دیگه اونورا پیدات نشه.

قطع کرد. شایان حالش خوب نبود و نمیخواست بگذارد تنها بماند و اعصاب خودش را خراب کند.

به رستوران رسید و سری به آشپزخانه و دیگ غذاها زد. کمی به کارها رسیدگی کرد و وارد اتاقش شد که پشت سرش شایان هم داخل شد.

-الان حست برگشت؟

-اصلاً نمیدونستم کجا دارم میرم. به خودم اومدم دیدم جلو در رستورانم.

-بسکه همش اینجا پلاسی.

-حال ندارم مهیار.

-ارزش داره؟

شایان روی مبلهای چرم و مشکی اتاق نشست و پاهایش را روی میز ول کرد.

-تو چی حالیته آخه؟

-حرف حسابش چیه؟

-میگه میخوام برم.

-خب بذار بره.

شایان سریع نشست و عصبی گفت:

-کجا بره؟ مگه الکیه این همهوقت باهم بودنمون. میگه نمیخوام اینجا بمونم، میخوام برم کانادا پیش داداشم.

خدایا، تازه یادش افتاده یه داداش هم داره.

-باباش چی گفت؟

-اون که راضیه. میگه هرچی هلن گفت.

-هزاردفعه بهت گفتم این دخترا نباید بفهمن دوسشون داری، وگرنه سوارت میشن.

شایان کلافه دستی میان موهایش کشید و دوباره روی مبل دراز کشید.

-گند زد به اعصابم دخترهی زبوننفهم.

مهیار بیخیال تکیه داد به میز.

-نظر منو میخوای یه چند روز نرو سراغش، بهجان خودم سر هفته نکشیده در خونته.

-چی زررر میکنی تو؟

-نمیفهمی، نمیفهمی شایان.

-همون تو میفهمی بسه. عامل موفقیتت هم همینه.

مهیار حرفی نزد. زل زد به چشمان شایان و یکدفعه هر دو باهم زیر خنده زدند.

-عوضی مگه چمه؟ موفقیت از سروروم میباره.

شایان خندهاش را خورد و دوباره ساکت شد و با حالت مظلومانهای به مهیار نگاه کرد.

-میخوامش.

مهیار یک حبه قند از قندان برداشت و پرت کرد سمت شایان که خورد وسط سیـ*ـنهاش.

-جمع کن مرتیکه. اه، مَردم انقدر بدبخت؟

-تو رو هم میبینم مهیارخان.

-بشین تماشا کن. حالمو به هم زدی.

-چهخبر؟ دختره زنگ نزد؟

مهیار خندید.

-نه.

-آقای موفق میبینم که سگ محل شدی؟

-عجله نکن داداش. محاله زنگ نزنه.

شایان نفسش را کلافه بیرون داد و بلند شد.

-کجا؟

-نمیتونم یه جا بند شم. میرم یه هوایی بخورم.

مهیار رفت روبرویش و به چشمانش زل زد. جدی شد و باز هم آن اخم همیشگی بین ابروهایش نشست.

-خودم باهاش حرف میزنم. راضیش میکنم بمونه.

-اگه قرار به موندن...

-تو چیکار داری. من اکیش میکنم. فقط از این حال در بیا.

-اگه بشه جبران میکنم واست.

-تو عروسیم بـ*ـرقص.

-رقـ*ـص چاقو خوبه؟

-نه اون مال متینه.

-سگ خور، رقـ*ـص عربیت مال من.

-شب نمون خونه، بیا اونور. باقالی پلو خوبه؟

-نه حوصله ندارم.

-نیا. بهدرک.

شایان بهسمت در رفت.

-بختیاری بیار. کشک بادمجونم میخوام. از اون سالاد خوشمزهها با دوغ مخصوص.

-ای کارد به دلت. خوبه نمیخواستی.

حال شایان که بهتر شد خیالش هم راحت شد. شایان برایش از برادر کمتر نبود. از اول دبستان با هم پشت یک میز نشسته بودند تا الان. طاقت ناراحتیاش را نداشت. متقابلاً همین حس را هم شایان به مهیار داشت و همهجا پشتش بود. دوستیشان مردانه و بر پایهی معرفت بود.

با رفتن شایان سرگرم حسابکتابها شد. به کافیشاپ رفت و نگاهی به سالن انداخت و یک لیوان کافی برداشت و

پایین آمد که گوشیاش زنگ خورد.

متین بود.

-بله؟

-سلام. خوبی؟ کجایی؟

-خوبم. رستورانم.

-بهار زنگ زد.

-واسه چی به تو زنگ زد؟

-روش نمیشد از تو.

-اوهوم. خب؟

-مهیار قضیه واقعاً جدیه؟

-متین میشه دست از سر من برداری؟ یهجور حرف میزنی انگار تاحالا سر چندتا دختر شرطبندی راه انداختم. آره جدیم.

-جوابش مثبته.

مهیار چند لحظه حرفی نزد و بعد لبخند کـ*ـمرنگی نشست کنج لبش و گفت:

-میدونستم.

-از کجا؟

-از قیافش.

-یعنی چی؟

-تابلو بود عاشقم شده.

-حرف نزن پشتسر دختر مردم.

-دختر مردم کیه بابا، زنمه.

-مهیار! این هزاربار من سر بهار شوخی ندارم. تا قضیه جدی نشده...

مهیار با اخمهای درهم کشیده گفت:

-مطمئن باشم حست برادرانه است؟

متین حرفی نزد. مثل اینکه زیادهروی کرده بود.

-مطمئن باش. شمارشو واست اس میکنم. خداحافظ.

تماس قطع شد؛ ولی اخمهای مهیار همچنان درهم بود. حس میکرد متین زیاد راضی بهنظر نمیرسد. اصلاً در کتش نمیرفت. این چه رابـطهای بود؟ مگر میشد چندسال با دختری در ارتباط باشی و هیچ حسی به او پیدا نکنی؟ آن هم دختری مثل بهار. آن هم مردی مثل متین.

کلافه چند قدم راه رفت. گیج شده بود. نمیدانست درست و غلط ماجرا چیست. صدای پیام گوشیش آمد. متین شماره بهار و فرستاد بود. برایش نوشت:

-با مامان حرف بزن؛ من حوصله ندارم.

خواست به بهار زنگ بزند که پشیمان شد. فعلاً زود بود.

تا شب مشغول کارهایش شد و به دوتا قرارکاریش رسید. آخرشب سفارشات شایان را برداشت و به خانه رفت. به لطف نظافتچی خانهاش تمیز بود. غذاها را در آشپزخانه گذاشت و به حمام رفت. زیر دوش آب داغ فکر کرد. به کارهایی که باید میکرد. به اتفاقات گذشته و به حرفها و کارهایی که باید انجام میداد. تا اینجا که سخت نبود فقط کمی نگرانی از بابت بهار داشت. دختر آرامی که در عین سادگی بهنظر پیچیده میآمد. یاد صدا زدنش افتاد. آقا مهیار گفتنش.

اگر ناز و ادا همراه صدایش نکرده بود، میشد گفت صدای لطیفی داشت. آرام و بدون زنگ و جیغ. از آن صداها که وقتی برایت حرف میزنند ممکن است حواست پرت شود یا گاهی که مشغول است و دارد زیر لب آوازی را زمزمه

میکند تو میتوانی غرق صدایش بشوی و نمیدانست که بهار هم عاشق همین تن صدای جذابش شده است.

دوش را بست و بیرون آمد. سعی کرد چهرهاش را بهخاطر بیاورد. صورتش زیبایی خدادادی خاصی نداشت. میشد گفت دختر قشنگی بود و البته بیشتر بامزه بود. شاخصهی صورتش چشمان درشت قهوهای با پلکهای کشیده بود. دماغشم که عملی بود؛ ولی خوب درآمده بود. بقیهی اجزای صورتش معمولی بودند.

در کل مزیتش این بود که هرچیز تا الان دیده بود خودش بوده، نه دختری زیر خروار ها آرایش، کرم و رژ. زیرپوش جذب مشکی و شلوارک همان رنگش را پوشید و سراغ غذاها رفت که شایان هم رسید.

شام را باهم خوردند و دوباره کلی سربهسر شایان گذاشت تا کمی روحیهاش عوض شود. بعد از شام هم زنگ زد به دوتا از دوستانشان. آمدند و کلاً حال و هوای شایان روبراه شد. یادش رفت که هلنا قرار است ولش کند و به کانادا برود.

مهیار پاکت سیگار و فندکش را برداشت و وارد تراس شد. یک پیام داد به هلنا و نوشت که فردا میخواهم ببینمت و بعد شمارهی بهار را گرفت. به بوق چهارم نرسیده دوباره همان صدای ظریف و آرام به گوشش رسید.

-سلام.

-سلام.

-خواب که نبودی؟

-نهنه. بیدار بودم.

-منتظر تماس خودت بودم.

-به متین...

-مگه شماره خودمو نداشتی؟

-چرا ولی... من خواستم یعنی...

-خیلهخب، فهمیدم خجالت کشیدی.

صدایی از آنور خط نیامد. نگاهی به ساعت انداخت. دونصفه شب بود.

-همیشه تا این موقع بیداری؟

-نه... من، یهکم کار داشتم.

-چه کاری؟ آنلاین بودی که؛ واسه همین زنگ زدم.

-خب... راستش بیخواب شده بودم.

-ذوق عروسشدنتو داشتی؟

بازهم آنطرف خط سکوت شد؛ ولی صدای نفسهای تندش را میشنید. این دختر زیادی خجالتی بود یا فقط در برخورد با او اینجوری رفتار میکرد؟ با متین که ظاهراً خوب بود.

-شرط و شروطی، نظری؟

بهار آب دهانش را قورت داد و گفت:

-خب من که هنوز با خانوادم صحبت نکردم؛ ولی من فقط بعد از تموم شدن درسم میخوام کار کنم.

-کار واسه چی؟ گرسنه که نمیمونی.

-این همه درس نخوندم دکتر بشم که بشینم تو خونه.

صدایش بهتزده و کمی عصبی شده بود. مهیار خندهاش گرفته بود.

-فقط بیمارای خانم.

-وا. یعنی رو در مطب بزنم فقط پذیرش بیمارهای خانم؟ مگه میشه؟

-آره. چرا نشه.

-آخه...

مهیار خیلی عادی و ظاهراً جدی گفت:

-همین که گفتم.

-شما دارید زور میگید.

-مدلمه. قبوله؟

-آقا مهیار؟

بازهم همانطور گفت. بازهم آقا مهیارش را لوس و کشیده گفت. دستی بین موهایش کشید و پک آخر را به سیگارش زد.

-حالا تا اونموقع. واسه آخر هفته قرارو اکی کنم؟

-قرار چیو؟

-قرار جلسه ی ژنو، خواستگاری دیگه.

-زود نیست؟

انگار داشت عجله میکرد. انگار بهار برایش اهمیت نداشت. اخم کرد و گفت:

-باشه، مهم نیست.

بهار لحن پر از دلخوری مهیار را فهمید که سریع گفت:

-نهنه، منظورم این نبود. هرطور خودتون صلاح میدونید.

-باشه. کاری داشتی به خودم بگو. لازم نیست به متین پل بزنی.

-چشم.

-دیر وقته. دیگه برو بخواب.

بهار چشم دیگری گفت و مهیار نفهمید چه قندی در دل بهار آب میکنند از این حرفهای قشنگ، از این جمله های کوچک پرمعنی. هرچند بیعلاقه ولی پرمفهوم.

خدا قشنگیهای زندگی را به هر دوشان نشان داده بود. بهار با جان و دل میدید و مهیار هنوز درک نکرده بود که زندگی زیبا میشود با همین جملههای دو-سهکلمهای.

انگار مهیار تا عاشق شدن فاصلهی زیادی داشت.

***

سینی چای را جلوی پرهام گرفت و گفت:

-بفرمایید.

پرهام نگاه خریدارانهای به او انداخت.

-مرسی بهار خانم.

با خجالت از کنارش گذشت. بارمان به او اشاره کرد که بیاید و کنارش بشیند.

جفت بارمان نشست. سرش را بغـ*ـل گوشش آورد و گفت:

-این مرتیکه نیشش خیلی بازهها.

-خب تو پا میشدی پذیرایی میکردی.

-همینم مونده.

-پس دیگه غر نزن.

بارمان دستش را دور بهار انداخت و بهسمت خود کشید.

-چهخبر از درسات خانم دکتر؟

بهار لبخند مهربانی زد.

-خوبن. سلام میرسونن.

-سلامت باشن.

دهانش را باز کرد و گفت:

-بهار ببین این دندون عقلم دراومده؟

آراد از کنارشان رد شد.

-تو آخه عقل داری که دندونشو داشته باشی؟

بارمان: هرهرهر. ببین دیگه بهار.

بهار: وای بارمان ببند تو رو خدا دهنتو. اینجوری آخه؟

بارمان: چشه مگه؟ دکتر اگه واقعاً دکتر باشه از دهن بسته هم میفهمه درد من چیه.

-درد تو گرسنگیه. بهت فشار آورده.

بارمان انگشتش را تندتند در پهلوی بهار فرو میکرد.

بارمان: خب پس پاشو غذا رو بیار دیگه.

بهار: آخ نکن بارمان. وای خب به من چه. اول صاحبخونه باید بلند شه. آی نکن دیگه.

آرمان که کنار پرهام نشسته بود، از آنور سالن بلند گفت:

-بارمان اذیتش نکن. حرص نده بچه رو.

بارمان: اگه میخوای حرصش ندم به زنت بگو شام بده بهمون.

لاله که مشغول صحبت کردن با مادرشوهر و خالهی شوهرش بود لبخندی زد.

-بارمان غذا از بیرون گرفتیم. هنوز نرسیده.

بارمان: ای بابا. لاله بهخدا زوده واسه این ناز کردنا. خودت یه شامی میپختی.

آرمان: هی بارمان، زنمو اذیت نکن.

بارمان: شام بده که اذیت نکنم. بابا من قرار دارم با بچهها.

-بیخود. یه امشب و اینجایی. هیچجا نمیری.

بارمان: شام بده که نرم.

همانموقع صدای زنگ در بلند شد. بهار خودش را از دستهای بارمان نجات داد.

بهار: غذا رو آوردن. بارمان بخور برو دیگه تو رو خدا.

با کمک مهسا و بهار سفرهی شام چیده شد.

لاله باردار بود و به مناسبت این خبر خوش همه خانهی ارمان دعوت به شام بودند. خانوادهی لاله که شهرستان بودند و اینجا فقط یک برادر داشت که او هم امشب مأموریت بود.

سر سفره بهار نگاههای دزدکی پرهام را حس میکرد. واقعاً نمیدانست چطور به او بفهماند که ایقدر با رفتارهایش معذبش نکند.

در عجب بودی مردی با این سن و سال اینقدر رفتارهایش تابلو باشند. پرهام سیوچهار سالش بود. بچه نبود که نتواند جلوی احساساتش را بگیرد.

بعد از جمع کردن سفره همه نشستند کنار هم و مشغول صحبت شدند. بهار هم یک کاسه تخمه آورد و کنار مهسا نشست.

-میگم چه لاله خوب شده با آرمان.

-آره. قهرشونم سر همین جریان بود. لاله بچه نمیخواسته. قصد داشته بندازدش که با آرمان بحشون میشه؛ ولی میدونی که چقدر آرمانو دوست داره. دیگه کنار اومد با قضیه.

-والا سنشون که خوبه. واسه چی بچه نمیخواست؟

-تازه رفته بود سر این کارش. نمیخواسته این موقعیتشو از دست بده. حالا که بهسلامتی بچه به دنیا اومد، دوباره میره.

-تو چهخبر؟ لباس نخریدی؟

-روم نمیشه فعلاً. بذار زنگ بزنن اطلاع بدن میخوان بیان. الان من برم لباس بخرم بعد اونا زنگ بزنن که تابلو میشم.

-چی میخوای بپوشی؟

-تونیک.

-خوبه. دیگه زنگ نزد؟

بهار دمغ شد.

-نه زنگ نه پیام، هیچی.

-بسکه مغروره این یارو.

-خودم هم روم نمیشه حتی بهش پیام بدم. بگم چی اصلاً؟

-نه بابا. نکنی این کارو؟

-میدونم خودم. از اون سری که گوشیمو یه هفته گرفتی فهمیدم.

-اگر میذاشتمت میخواستی فرداش زنگ بزنی بگی آقا جواب من مثبته بیا منو بردار ببر.

-آخه تو که نمیدونی من این یه هفته چی کشیدم.

-لازم بود.

-ولی مهسا دلم انقدر براش تنگ شده. هلاکم براش.

-خوبه تو هم.

-بهجون مامانم. مهسا انقدر دوسش دارم که نمیتونی تصورشو بکنی. جنس دوست داشتنم مثل عشق مادرا به بچههاشونه. میبینمش هر حرکت و حرفی که میزنه کلی تو دلم ذوقشو میکنم. اصلاً همینطور که نشستم دلم لحظهای براش میره.

-بچم از دست رفت. چته تو بهار؟ بغض کردی؟

بهار دستی به چشمان پر از اشکش کشید و صدایش لرزید.

-لعنتی خیلی خواستنیه واسم.

-هیهی دختر، چی شدی بهار؟

-گاهی وقتا میترسم از این همه علاقه. ای خدا دارم دیوونه میشم.

-بسه دیگه. دارن نگاهمون میکنن.

بهار سریع اشکش را پاک کرد و ترسیده گفت:

-وای، کی؟

-همون آقایی که دو ساعته زوم کرده رو صورتت.

بهار منظور مهسا را گرفت. خیلی وقت بود که پرهام خیره شده بود به بهار.

-مهسا تو باهاش حرف بزن. تو که میدونی چرا میذاری انقدر امیدوار بشه؟

-خودش باید با چشمای خودش ببینه. من بهش بگم باورش نمیشه.

-اونجوری که بدتر میشه. گـ ـناه داره.

-اشکال نداره. به شوک نیاز داره.

-بهار مامان، یه سینی چای میاری؟

-باشه مامان. الان میام مهسا.

بلند شد و به آشپزخانه رفت. سینی را آماده کرد و فنجانها را چید که پرهام داخل شد.

-بهار؟

-بله؟

-یه لیوان آب بهم میدی لطفا؟

-آره حتما.

لیوان آب را دستش داد و گفت:

-بفرمایید.

پرهام کمی آب خورد و بهار مشغول ریختن چای شد؛ ولی حواسش به پرهام بود که به او زل زده بود و بیرون نمیرفت.

سرش را بالا آورد.

-چیزی شده؟

-نهنه. مرسی.

پرهام چند قدم رفت که یک لحظه ایستاد و سریع برگشت. آمد جلو و به چشمهای بهار نگاه کرد.

-من دوستت دارم بهار.

بهار ترسیده بود. دستانش میلرزید. آب دهانش را قورت داد. کنترل ضربان قلبش دست خودش نبود.

-برو بیرون پرهام.

-گذشتن ازت برام ساده نیست.

بهار نمیدانست چرا ولی بغض داشت. دلش این شرایط را نمیخواست.

با صدای پر لرزشش گفت:

-همین الان از اینجا برو. خواهش میکنم.

حس بدی داشت. همهی حسهای مزخرف دنیا باهم به دلش هجوم آورده بودند. خـــیانـت به مهیار، حس بد نوزده سالگی پر وحشتش.

-واسه چی پسم میزنی؟

-چیزی نگو.

-بهار باور کن...

-پرهام خاله اینجایی؟

پرهام کلافه دستی میان موهایش کشید و بیحرف از آشپزخونه بیرون رفت.

زیبا که حدسهایی زده بود، جلو آمدو بهار را بغـ*ـل کرد. بغض بهار در آغـ*ـوش امن مادرش ترکید و بیصدا مثل همیشه گریه کرد.

-آروم مامانم، آروم باش.

-دوسش ندارم.

-باشه عزیزم. آروم بگیر؛ داداشات بفهمن شر میشه. آروم عزیزم. خودم باهاش حرف میزنم. پرهام مرد منطقیه.

بهار نشست و لیوان آبقندی را که مادرش دستش داده بود را مزه کرد.

دلش گرفته بود. یاد روزهای گذشته عذابش میداد. دست خودش نبود که ترس عجیبی از آن دوران پرهراس به دلش مانده بود. حس بد خطاکار بودن زجرش میداد.

از داخل گالری گوشیاش تنها عکسی را که از پروفایل مهیار اسکرینشات گرفته بود را نگاه میکرد. چه شده بود که در این همه ترس و نگرانی همه زندگی و آرام جانش شده بود صاحب این عکس.

چهجوری بود که با نگاه کردن به صورت اخم کردهاش هم میتوانست دل بیقرارش را آرام کند.

چقدر خوب بود که قرار خواستگاری واسه همین هفته است. کاش زودتر کاراهایشان درست بشود. دلش بیطاقت شده بود.

چقدر احمق بود که فکر میکرد روی تصمیمش میتواند بماند و تا آخر عمر تنها باشد. بی هیچ یار و همدمی، بدون آدمی در زندگیش، بدون عشق.

چطور ورق برگشته بود و در مدت کوتاهی دلباختهی این مرد مغرور و اخمو شده بود.

هرچقدر بگوییم مردها فلان و زنها فلان، تنهایی خوب است و دنیا زشت است، آخرش روزی قلبت برای کسی تندتر میزند.

***

همانطور که با گوشی موبایلش صحبت میکرد، سوپ جدیدی را که قرار بود وارد منوی رستوران بشود هم تست کرد. بهنظرش طعمش عالی بود. دو مدل خورشت، سوپ و سالاد جدید به منو اضافه شده بود که بهنظرش یکی از سوپها از همهشان بهتر بود. آرام به سرآشپز گفت:

-خوبه فقط نمکش کمه.

و دوباره مشغول صحبت با شخص پشت خط شد. از رستوران که بیرون زد و وارد فضای سبز شد، تماسش هم تمام شد. نفسی تازه کرد که دوباره گوشیش زنگ خورد.

-بله متین؟

-کجایی تو؟

-رستورانم چطور؟

-مهیار من زبونم مو درآورد. نمیتونم مامان رو راضی کنم. لج کرده حرف خودشو میزنه. دیگه به من ربطی نداره. خودت بیا باهاش حرف بزن. الانم کلاس دارم دانشگاه باید برم.

مهیار نفسش را کلافه بیرون داد.

-خیلهخوب. تو برو، خودم درستش میکنم.

تماس را که قطع کرد اخمهایش را درهم کشید. مثل اینکه تازه اول ماجرا بود. اول دردسرها و مشکلات؛ ولی ته دلش راضی بود از این حالت. ته دلش راضی بود از نارضایتیه مادرش، به اخم و تَخمش.

همین امروز این مشکل را حل میکرد.

رفت داخل و به بقیهی کارهایش سروسامان داد و بعد از خوردن نهار سوئیچش را برداشت و بیرون رفت.

این وقت از روز فقط مادرش و ماهی خانه بودند. متین که دانشگاه بود و پدرش هم شرکت بود.

ذهنش کشیده شد به یک عضو دیگر از خانواده، مهرزاد. برادری که چند سالی بود ندیده بودش و فقط عید به عید در تماسهای تصویری که متین برقرار میکرد سلام و تبریکی میگفت و تمام. فقط هم به مهرزاد؛ دلش نمیخواست حتی ریخت نیکا را هم ببیند. دختری که او را از هرچه عشق است زده کرده بود.

به خانه رسید. کلید داشت؛ ولی زنگ زد. میخواست مادرش را متوجهی آمدنش بکند. همدم در را برایش باز کرد و وارد شد.

وارد سالن که شد ماهی با لبخند خودش را به او رساند و بغـ*ـلش کرد.

-سلام. کجایی تو چند وقته؟

-سرم شلوغ بود. نهار خوردی؟

-نه هنوز.

کیسهی غذاها را دستش داد.

-خورشتهای جدیده رستورانه. بخور ببین مزهش چطوره.

-وای مرسی مهیار. امروز آبگوشت داریم؛ نجاتم دادی.

لبخند ماهگون برایش دنیادنیا میارزید. روی موهایش را بـ*ـوسید که صدای کفشهای مادرش آمد و بعد از چند لحظه هم خودش.

-سلام.

-سلام. چهعجب؟ راه گم کردی؟

-شنیدم گردوخاک کردی؟

-این مسخرهبازیا چه معنی میده مهیار؟

-بذار برسم بعد شروع کن. کدومشون دقیقاً؟

-متین چی میگه؟ تو واقعاً این دختره رو میخوای؟

-منظورت بهاره؟ آره قصدم ازدواجه.

-یعنی چی؟ داری دستیدستی خودتو میندازی تو هچل.

-واسم دلیل بیار که بگم نه.

-مهیار تو واسه لج با من دست گذاشتی رو این دختره وگرنه تو رو چه به زن گرفتن و آدم شدن؟مهیار این همه دختر چرا این؟

-مگه این چشه؟

-تنها پزش مدرکشه که اونم واسه خودش خونده. نه خانوادهی درست و حسابی داره نه قیافه و هیکل داره، نه سروزبون داره و بلده حرف بزنه. اصلاً این دختر پدر بالا سرش نبوده.

مهیار در دلش برای مادرش با این افکارش تاٴسف خورد.

-بسه مامان. حالمو باحرفات به هم میزنی. این چه طرز فکریه؟ پدر نداره به جاش سهتا برادر گردنکلفت داره. سروزبون نداره بهتر که نداره؛ خوشم نمیاد از دختر هار که دوروزه قورتم بده. قیافشم من باید بپسندم که پسندیدم. مدرکشم که مادر من از خدات باشه عروست، خانم دکتر باشه.

-مهیار تو رو خدا از خر شیطون بیا پایین. من واسه تو مانلی رو درنظر گرفتم، دختر دوست بابات. دختره همهچی تمومه. فوق لیسانس کامپیوتره و دوساله از آمریکا برگشته و تو شرکت باباش کار میکنه. چشمهای آبیش کل فامیلو میارزه. باباشم که با ثروتش میتونه نصف تهران و بخره و بفروشه. مهیار مامان، دختر به این خوبی رو ول کردی چسبیدی به این شیربرنج وارفته؟میدونی چند نفر غیرمستقیم بهم فهموندن از خداشونه که تو و متین بشین دامادشون؟ بهقران دخترای فامیل میمیرن که یه گوشهچشمی بهشون نشون بدی. اونوقت تو با این کارات داری گند میزنی به آیندت.

مهیار کلافه نگاه پر از دلخوریش را به مادرش دوخت.

-چطور روت میشه واسه من و آیندم تصمیم بگیری؟ از اونموقع که شدی مادر مهرزاد و اونو به من ترجیح دادی، حق دخالت کردن توی آیندهی من و ازدواجمو زن و زندگیمو از خودت گرفتی. تو مادر اونی نه من. الانم واسه متین مادری بکن، نه من. واسه اون میتونی زن بگیری نه من. نمیذارم زن و زندگیم بشه بازیچه تو و افکار قدیمیت.

ماهگون نگران و ترسیده نگاهی بین مادر و برادر عصبانیش انداخت. دلش میخواست مهیار اینبار به آرزوهایش برسد. وقتی از متین شنید که انتخاب مهیار بهار بوده، اول تعجب کرد و بعد به اندازهی کل دنیا خوشحال شد. از

نظرش بهار دختر مهربان و نجیبی بود. دوستش داشت و از همه مهمتر دلش میخواست مهیار آرام بگیرد و به خواست قلبیش برسد.

اصلاً هم حرفهای مادرش را قبول نداشت و درک نمیکرد و از همه بدتر از مانلی بدش میآمد. دختر مغرور و از خودراضی که همهی فخرش چشمان آبیاش بود.

ناهید عصبی و کلافه به آخرین ریسمان هم چنگ زد.

-من راضی نیستم مهیار. من از این دختره خوشم نمیاد. اصلاً به دلم نمیشینه. نمیتونم دوسش داشته باشم.

-قرار نیست تو از همه خوشت بیاد. مهم منم که راضیم.

-من نمیام خواستگاری.

مهیار پوزخند زد.

-مهم نیست. نیازی به هیچکس ندارم. من آخر همین هفته میرم خواستگاریش. هرکس دلش خواست میتونه بیاد و مطمئن هم باش حلـ*ـقه دستش میکنم و بعد از خونشون میزنم بیرون.

داشت میرفت سمت در که یک لحظه ایستاد. برگشت و زل زد به چشمان عصبانی ناهید.

-یادمه اون شب گفتی اینبار انتخابم هرچی باشه نه نمیاری.

در را باز کرد که ماهگون سریع گفت:

-مهیار من و دامون باهات میایم.

نگاهی به خواهر خوشقلبش انداخت. از همهی دنیا برایش عزیزتر بود.

-منتظر تماسم باش عزیزم.

و بیخداحافظی از خانه بیرون زد.

***

چند مدل لباس روی تختش انداخته بود و گوشی موبایلش را دستش گرفته بود و با تماس تصویری داشت با مهسا

حرف میزد و از او نظر میگرفت.

-خب چرا همین تونیک جدیده رو نمیپوشی؟

-نمیدونم چرا دلمو زد.

-وا! به این خوشگلی؟

-آره قشنگه.

-ببین اون سارافون هم خوبه. بلنده چهار خونههای طوسی داره.

-اینو میگی؟ آره اینم خوبه.

-ولی بهنظرم تونیکت شیکتره، مجلسیتره.

-مهسا؟ بهنظرت مهیار امروز چی میپوشه؟

-اگر عاقل باشه که باید کت شلوار بپوشه.

-تو هنوز باهاش سر جنگ داری؟ دیوونه در آینده قراره بشه برادرشوهرت.

-برادر خودمو ول کنم برادر شوهرمو بچسبم؟ دلم هلاکه پرهامه.

بهار دمغ روی تخت نشست و ساکت به مهسا زل زد.

-ببخشیدببخشید. نمیخواستم ناراحتت کنم. ببین تونیکتو حتماً بپوش با اون شال سبزه؛ چون رگههای سبز تو لباسته. ببین اون صندلت هم...

-مهسا..

مهسا ساکت شد. بحث عوض کردنش خیلی هم موفقیتآمیز نبود.

-من واقعا متأسفم؛ ولی نمیتونم سر دلم معامله کنم.

-میدونم.

-ببخشید.

-دیوونه ببخشید چیه؟ من آرزومه خوشبختیه تو رو ببینم. پرهامم بیخیال. یه چند وقت غصه میخوره بعد واسش زن میگیریم، یادش میره.

بهار نفسش را بیرون داد.

-من برم لباسامو عوض کنم. فعلاً.

-برو عزیزم، برو قربونت برم. نشستم دعات میکنم. تو هم آروم باش و همه چیو بسپار اول به خدا بعدم به آرمان.

بعد از قطع تماس تصویری بیحرف بلند شد و لباسش را با ساپورت ضخیم و براقی پوشید. نمیتوانست برای پرهام کاری بکند؛ پس سعی کرد دیگر به او فکر نکند.

لباس در تنش واقعاً شیک و قشنگ نشسته بود. موهایش را مثل همیشه محکم بالای سرش بسته بود. آرایش صورتش فقط یکخط چشم باریک پشت پلکش بود و کمی رنگ به لبهایش داده بود. عطر که زد حاضر و آماده بود و از خودش راضی بود. شالش را روی موهایش آزادانه انداخت و گوشیاش را برداشت و پایین رفت.

در آشپزخانه مادرش تندتند مشغول سروسامان دادن به کارها بود و لاله هم نشسته بود روی صندلی و میوهها را خشک میکرد و میچید در ظرف کریستال پایه بلند.

لاله به رویش لبخند زد و مامان زیبا نگاهی به او انداخت.

-چه خوشگل شدی مامان؟ چیزی نیاز نداری عزیزم؟ خوبی؟

-بله. خوبم.

-قربونت بشم الهی. خوشبختیتو ببینم. الهی که هیچوقت اشک به چشمت نشینه جز اشک شوق.

بهار مادرش را بغـ*ـل کرد و لاله با شوخی گفت:

-وای مامان ولش کن اینو لوسش کردی. داریم شوهرش میدیما.

-ای مادر، بذار دخترت بزرگ بشه تو چشم بیاد خواهان پیدا کنه، بعد حال منو میفهمی.

-وای خدا. الهی که من قربون دخملم بشم.

بهار لبخندی به روی شکم کوچولوی لاله انداخت که بهار گفتن آرمان از داخل سالن پذیرایی آمد که صدایش میزد.

بیحرف از آشپزخانه بیرون رفت. آرمان و آراد کنار هم نشسته بودند و بارمان با فاصله نشسته بود و مثلاً فوتبال نگاه میکرد؛ ولی معلوم بود حواسش به حرفهای آنهاست.

-بله داداش.

آرمان با دیدنش لبخند پدرانهای زد و آراد هم اخمک*ـمرنگی بین ابروهایش نشست و نگاهش را گرفت.

-بیا بشین اینجا عزیزم.

رفت و کنار آرمان نشست و به اخمهای آراد زل زد. همیشه همینطور بود. هروقت اسم خواستگار میآمد آراد را با یک من عسل هم نمیشد خورد.

-بهار؟

حواسش را به آرمان داد.

-وقتی متین زنگ زد و گفت میخوان بیان خواستگاری اولش فکر کردم واسه خودشه. نمیدونی چقدر عصبانی و ناراحت شدم. احساس کردم تمام این مدت بازیمون دادی.

-نه داداش بهقرآن...

-میدونم. گفت واسه مهیار بازم تعجب کردم. آخه مهیار اهل زن گرفتن نبود. ببین من وظیفمه یهسری چیزا رو بهت بگم. مهیار واقعاً پسر خوبیه. ته معرفت، ته مرام. پسریه که خیلی از دخترا ممکنه با یه نگاه عاشقش بشن. وضعیت خوب مالی، خونه، ماشین، تیپ، قیافه و خانواده؛ ولی نمیدونم میدونی یا نه، مهیار قبلا تو زندگیش دختر زیاد بوده.

بهار با خجالت سرش را پایین انداخت.

-کاری به خوب و بدش ندارم. من از احساسش به هیچکدوم از دخترا خبر ندارم. فقط میدونم که پسر تنهایی

نبوده. این واست سخت نیست؟ در آینده باهاش به مشکل نمیخوری؟ بهخاطر این موضوع آینده و زندگیتو خراب نمیکنی؟

بهار واسش سخت بود دربارهی این موضوع جلوی برادرانش حرف بزند؛ ولی باید جواب میداد. باید خیال خودش و آنها را راحت میکرد.

-من یه چیزایی شنیده بودم. خب بهنظرم تو این زمونه کمتر پسری پیدا میشه که دختری رو وارد زندگیش نکرده باشه.

بارمان بدون اینکه چشمش را از صفحهی تلویزیون بردارد، بهار را مخاطب قرار داد.

-دقیقاً من همون پسریم که هیچ دختری وارد زندگیم نشده.

بهار در دلش خندید و فقط خدا میدونست که بارمان تا الان با چند دختر آشنا شده بود.

آراد اخم کرد و رو به بارمان گفت:

-زهرمار. الان وقت شوخی کردنه؟

-خب بابا. من که چیزی نگفتم. اصلاً بهشون دختر نمیدیم.

آرمان: میدونم اینبار دلت با این خواستگاری بوده که دیگه اخموتَخم نکردی و گریهزاری راه نینداختی. فکر میکنم این جلسه که بیان ازمون جواب میخوان؛ چون هم دو خانواده همدیگه رو میشناسن، هم تو و مهیار همدیگه رو دیدین و البته که جواب منطقی ازت میخوام.

بهار نگاهی به آراد انداخت.

-آراد تو راضی نیستی؟

آراد کلافه چند لحظه نگاهش کرد و بعد با همان اخمهای درهم بلند شد و بیرون رفت.

بهار دلش گرفت. چرا آراد اینجوری میکرد؟

-ازش ناراحت نشو.خودت میدونی که چقدر دوستت داره. دلش نمیخواد از این خونه بری.

بهار درک میکرد. آراد برادر خیلی حساس و غیرتیش بود.

-خب بگو عزیزم. نظرت چیه؟

-من، خب راستش اگر شما...

-کاری به ما نداشته باش. نظر خودت مهمه.

-شما تأییدش میکنید؟

-مهیار پسر خوبیه. پسری که معرفت سرش بشه هیچوقت ولت نمیکنه.

بهار در دلش از این همه تعریف از مهیار قند آب میکردند.

-هرچی شما بگید.

بارمان حرصی گفت:

-ما هم که اینجا قاقیم.

بهار لبخند مهربانش را به صورت بارمان پاشید و گفت:

-نظر مامانمو داداشام شرطه.

-داداشات همیشه پشتت هستن. شک نکن.

پیشونی بهار را بـ*ـوسید. بهار حالش خوب بود. خوشحال بود و این در این موقعیت چیز کمی نبود. در این روزها که پشتسرهم اتفاقات خوب در حال افتادن بود.

صدای زنگ در آمد و بهار با هول بلند شد.

لاله صدایش زد و وارد آشپزخانه شد.

سینی شربت و لیوانها چیده شده بودند.

مامان زیبا به استقبال مهمانها رفت و لاله رو به بهار گفت:

-هروقت صدات زدیم شربت و بریز تو لیوانا و بیار. یخ و پارچ شربت تو یخچال آمادهست. عجله هم نکن. صلوات

بفرست آروم بگیری، خب؟

سرش را آرام تکان داد. لاله بیرون رفت و صدای احوالپرسی مهمانها تا اینجا هم میرسید. در همین فکرها بود که صدای پیام گوشیاش آمد. احتمال داد که مهسا باشد. بازش کرد ولی...

-سلام عزیزم. امروز سالگرد عقدمونه. یادت که نرفته؟

دستانش شروع به لرزیدن کرد. رعش بزرگی از تنش گذشت. نفسهایش بهسختی بالا میآمد. با بدبختی خودش را تا صندلی کشاند و نشست.چشمانش را بست و شمارش نفسهایش را کنترل میکرد؛ ولی از دستش در رفته بود.

کاش یک نفر بود یک چیزی دستش میداد تا آرام بگیرد. شروع کرد در دلش صلوات فرستادن.

-آروم بگیر، آروم بگیر. خدایا الان نه.

تنها کاری که توانست بکند گوشیاش را خاموش کند.

صدای بهار گفتن مامان زیبا آمد. الان باید میرفت بیرون؟ با چه رویی؟

با بغض لیوانها را پر از یخ و شربت کرد و با ذکری زیر لب و دستانی لرزان از آشپزخانه خارج شد.

***

با سلام آرامی، وارد سالن شد. از خانوادهی مهیار همه آمده بودند. مادر و پدرش به همراه متین، ماهگون، دامون، ... و مهیار.

سینی شربت را اول جلوی آقا محمود گرفت که با لبخند پدرانهای برداشت و گفت:

-مرسی دختر گلم.

ناهید خانم خیلی خوشرو نبود. همیشه همین شکلی بود و نمیدانست الان که اینجاست راضی است به این ازدواج یا نه و نمیدانست اگر بهخاطر تهدید مهیار و اصرارهای ماهگون نبود، هیچوقت پایش را اینجا نمیگذاشت.

ماهگون با لبخند همیشگیاش نگاهش میکرد و دامون مرد محترمی که بهنظرش لیاقت مهربانیهای بیحد ماهی را دارد و متین دوست همیشه همراهش. چشمک ریزی به بهار زد و با لبخند لیوان را برداشت و گفت:

-خانم خجالت بخوریم یا شربت؟

بهار هم یک لبخند بزرگ تحویلش داد که باز هم با اخم مهیار مواجه شد. آخه اینجا هم اخم؟

ولی باید یک اعتراف میکرد. مردی به خوشتیپی مهیار ندیده بود. کت و شلوار نوک مدادی و بلوز سفید و کراواتی به رنگ کت و شلوارش واقعاً از او یک مرد خوشاستایل و جذاب ساخته بود. فقط خدا را شکر کرد که در این لباسها چیزی از خالکوبیاش پیدا نبود وگرنه با اخم مامان زیبا مواجه میشد که بهشدت مخالف بهقول خودش این نقاشیها بود.

مهیار لیوان شربتش را برداشت و تشکر کوتاهی کرد.

بهار بین آراد و بارمان نشست. برادرهایی که مثل دو شیر خشمگین کنار خواهرشان بودند و انگار که میخواستند به مهیار بفهمانند تا آنها هستند هیچکس حق ندارد به خواهرکوچکشان نگاه چپ بیندازد.

بعد از حرفای معمول بالاخره صحبت رسید به بحث اصلی.

پدر مهیار مجلس را دست گرفت.

-خدا رو شکر دو خانواده روی هم شناخت کافی دارن. همینکه ما بهار خانومو خوب میشناسیم و هم اینکه شما آقایون به واسطه دوستیتون با مهیار آشنا هستین. آقا آرمان که کاملاً در جریان امور مهیار هست، واسه خانوما بگم که ابهامی نمونه. مهیارجان ما یه رستوران و کافیشاپ بزرگ داره که خدا رو شکر واسهش خوب گرفته. از لحاظ مالی مشکلی نداره. خونه و ماشین و... درسشم لیسانس کامپیوترشو گرفته. دیگه ظاهر و باطن همینه. من که نمیشه تعریفشو بدم؛ ولی خدا رو شکر پسر شریفیه. دیگه این ریش و قیچی دست شما آرمانخان.

آرمان تشکری کرد و کمی از بهار و موقعیتش گفت و درنهایت پدر مهیار اجازه خواست که جوانها بروند و باهم صحبت کنند.

مهیار نگاهی به آرمان انداخت و کسب اجازه کرد که آرمان لبخند مردانهای تحویلش داد. مهیار بلند شد و کنار آراد ایستاد و دست روی شانهاش گذاشت.

-اجازه هست؟

آراد انگار که آتشش خوابیده باشد از این حرکت مهیار نگاهش را از بهار گرفت و دست گذاشت پشت مهیار.

-برو داداش.

مهیار و بهار در اتاق بهار بودند. بهار روی تخت نشسته بود و مهیار رو به پنجرهی باز اتاق ایستاده بود. دستانش در جیب شلوارش بودند و به بیرون زل زده بود.

-آراد و بارمان اگر چاره داشتن حتماً یه بلایی سرم میآوردن.

بهار لبخند کـ*ـمرنگی روی لبش نشست.

-یهکم روی من حساسن.

-بیشتر از یهکم؛ خوبه البته.

-نمیشینید؟

مهیار نگاهش کرد. صندلی چرخان میز کار بهار را جلو کشید و روبروی بهار نشست.

-خب، بگو؟

-چی بگم؟

-حرف و شرطاتو. نمیدونم، من تاحالا خواستگاری نرفتم. تو که خواستگار داشتی؟ هان؟

بهار پشت چشمی نازک کرد.

-بله داشتم؛ ولی هیچکدومشونو تو اتاق خوابم راه ندادم.

مهیار اخمی کرد و گفت:

-نه بیا راه بده.

-نهنه یعنی...

-خیلهخب. ببین من توقعی ازت ندارم جز اینکه همینی که ازت دیدم باشی. من دلم یه دختر آروم و بدون حاشیه

میخواد. یه زندگی ساکت و بیدردسر. دلم دیگه دنبال هیجانات کاذب نیست؛ فقط آرامش. البته زندگی بدون هیجان که کسلکنندهست و اینم میدونم که تو توی سنی هستی که این چیزا رو دوست داری. من حواسم به همهچی هست، فقط دلم دردسر نمیخواد.

-دردسر واسه چی؟

-کلی گفتم و دیگه اینکه بهت گفتم علاقهای در کار نیست فعلاً؛ ولی دلیل نمیشه که همیشه همینجوری بمونه. تموم تلاشتو بکن، قلق من دستت بیاد خوشبختترین دختر روی زمین میشی.

به چشمان بهار زل زد. انگار خودش هم میدانست وقتی خیره میشود به چشمانش چقدر میتواند روی این دختر ساکت و کمحرف تأثیر بگذارد.

بهار از شرم و خجالت سرش را پایین انداخت.

-من همهی تلاشمو واسهی آرامش و خوشبختیه شما میکنم.

مهیار سرش را تکان داد.

-دلم نمیخواد هیچی به دل هیچکس بمونه. هر مراسمی، هر کاری و هر رسمی که باید انجام بشه رو انجام میدیم. خرید رو نمیدونم من خیلی وارد نیستم تو این چیزا. فقط دلم نمیخواد بعدها حسرت چیزی رو بخوری.

و بهار در دلش همان لحظه به حرف آرمان رسید که مهیار واقعاً ته معرفت بود.

-چشم.

-تو حرفی نداری؟

بهار خیره به چشمان مهیار شد و تمام جسارتش را جمع کرد.

-هیچوقت تنهام نذارید، همین.

مهیار چند لحظه نگاهش کرد و بعد سرش را آرام تکان داد.

-آقا مهیار؟

مهیار نگاهش کرد. بهنظرش مهیار گفتنش خیلی قشنگ بود. یکجوری لوس و کشیده میگفت.

-شما... شما چرا همیشه اخم میکنید؟

مهیار چشم به چشمهان قهوهای بهار انداخت. الان که داشت دقت میکرد، چشمانش خیلی هم قشنگ بودند.

-چون لبخندای دندوننمات واسه متین بود نه من.

بهار قلبش ایستاد. پس فهمید به کی اشاره میکند؛ ولی اون که...

-واسه متین فقط زنبرادر باش. نه بیشتر نه کمتر.

-حتما همینطوره. ما...

-بهتره بریم بیرون. خیلی وقته اینجاییم. میترسم آراد پشت در با چماق منتظرم ایستاده باشه.

هردو باهم از پلهها پایین آمدند.

اول از همه نگاه شاد ماهگون به آنها افتاد. بهنظرش این دو نفر واقعاً برازندهی همدیگر بودند. بهشدت به هم میآمدند.

پدر مهیار بود که پرسید:

-خب بهار خانم، قبوله؟

بهار نگاهی به آرمان انداخت. لبخند داشت. آراد چند لحظه نگاهش کرد و بعد بهزور و اجبار طرح یک لبخند کجوکوله کنج لبش نشست. بارمان چشمکی به او زد و جوری که کسی نفهمد با دستش علامت لایک را نشانش داد. نگاهش روی مادرش نشست. نگاه گرم و پرلبخندش که میگفت انگار راضی است. انگار که همه راضی بودن و از همه بیشتر خودش.

-اگه مامان و داداشام راضی باشن، بله.

محمود نگاهی به آرمان انداخت که آرمان هم با کسب اجازه از مادرش رو به جمع کرد.

-دهنتونو شیرین کنید.

و صدای دست و کل زدنهای لاله و ماهگون فضا را عوض کرد.

لاله شیرینی تعارف کرد و ماهگون به نیابت از مادرش زنجیر طلای ضخیم و بلندی را به گردن بهار انداخت.

رویش را بـ*ـوسید و به او تبریک گفت. ناهید هم به اجبار ماهگون بلند شد و دو بسته کادوپیچ شده که پارچه و لباس مجلسی بودند به دستش داد و گونهاش را سرد بـ*ـوسید.

ناهید: مبارک باشه.

بهار لحن سرد و مصنوعی ناهید خانم را حس کرد؛ ولی هیچچیز نمیتوانست حال خوب امروزش را خراب کند حتی آن پیام ترسناکی که باعث شد بهخاطرش گوشیاش را خاموش کند.

مهیار نگاهی به مادرش انداخت و از جیبش انگشتر تکنگین زیبایی را درآورد و با اجازه از مامان زیبا آن را در انگشت سفید و کشیدهی بهار نشاند. بهقولش عمل کرده بود. حلـ*ـقه را نشاند و بعد از این خانه بیرون رفت.

اسم صیغهی محرمیت که آمد تن بهار لرزید. از چیزی که در ذهنش بد نشسته بود، از خاطرهها از گذشته از عذابوجدان کنار نرفته، از نگفتنها؛ ولی کاری نمیشد کرد؛ چون آرمان خواسته بود. شب قبل بحثش با آراد را شنیده بود.

آرمان میگفت باید صیغهی محرمیت باشد و آراد میگفت لازم نیست که اینقدر به هم نزدیک بشوند در نامزدی.

آرمان میگفت چه بخواهی چه نخواهی نزدیک میشوند و باید یک محرمیتی باشد. عقد دائم فعلاً نه که اگر یکدفعه خدا نخواست و بهار خواست جدا بشود، پسره اذیتش نکند. عقد موقت که اگر قسمت هم نشدند، مشکلی پیش نیاید.

بهار فکر کرد مگر میشود و میتواند که بخواهد از مهیار جدا شود. همهی جانش را میدهد برای یکلحظه کنار مهیار بودن.

صیغه را پدر مهیار خواند. محرم هم شدند و بهار باز هم عاشقتر شد. این روزها بهار مدام در حال عاشقتر شدن بود.

بهار صیغه دوست نداشت و تنش از اسمش میلرزید؛ ولی صیغه شده بود. صیغهی مردی که عاشقش بود و برایش جان میداد، نه مردی که برایش غریبه بود.

بهار عاشق شده بود و رسیدن به عشق چیز کمی نبود. دلش هزاربار بو کردن سبد بزرگ گلش را میخواست و ساعتها زل زدن به حلـ*ـقهی زیبایی که در انگشتش نشسته بود. حلـ*ـقهای که مهیار خودش با دستهای بزرگ و مردانهاش دستش کرده بود. گرمای دستش انگار باعث شده بود حرارت عشقش خیلی بیشتر شود. احساس میکرد در این لحظه هزارانبار بیشتر از همیشه مهیار را دوست دارد.

»اصلا زن را چه به شعر...

زن باید عاشق شود. آن وقت هر دوستت دارمی که میگوید، خودش شعری محشر میشود«.

***

امشب اشتهایی به خوردن غذا نداشت. اصلاً زیاد هم نتوانسته بود رستوران بماند و بیرون زده بود. دلش غذای رستوران و سرآشپز را نمیخواست. حالش از خوردن هرروزهی مرغ و گوشت، بد شده بود. دلش یک غذای خانگی میخواست. غذایی که بو و طعم خانه را بدهد. شاید بوی دستپخت مادر؛ ولی خب قبلا هم خیلی کم دستپخت مادر را خورده بود. ناهید زیاد اهل کارکردن در خانه نبود. شاید برایش افت داشت، شاید فکر میکرد پوست دستش خراب میشود، شاید نباید بوی غذا میگرفت، شاید زشت بود اگر در خانهاش مستخدم نداشته باشد. هرچه بود نقش ناهید در مادرانگیهایش خیلی کم بود.

الان که فکر میکرد دلش یک املت مامانپز میخواست.

نگاهی به عکسهایی که ماهگون فرستاده بود، انداخت. عکسهای خودش و بهار در روز نامزدی بودند. دو روز گذشته بود و حتی یک زنگ هم نزده بود. میدانست خودش اول باید پیشقدم بشود. از دختر کـ*ـمرویی مثل بهار بعید بود که اول او زنگ بزند. حتی در این عکسها هم لپهایش گل انداخته بودند و سرش پایین بود. یعنی میرسید روزی که عاشق این دختر بشود؟ که دلش را به او ببازد؟ که با او آرام بگیرد؟

دستش روی شمارهی بهار رفت و اولین بوق زده شد. سیگاری روشن کرد و وارد تراس شد. هوا خنک شده بود،

درواقع دیگر داشت سرد میشد. باید روی میز اُردر رستوران لبو و باقالی هم اضافه میکردند. پارسال که خیلیها استقبال کردند.

-سلام.

-باز که تو بیداری؟

-خوابم نمیبرد.

-منتظر من بودی؟

-نهنه، من...

-چیکار میکردی؟

-درس میخوندم.

-چقدر دیگه از درست مونده؟

-ترم آخرم.

-خوبه. این دو روز چیکار میکردی؟

-دیروز که کلاس داشتم تا عصر. امروز ولی خونه بودم، لاله پیشم بود.

-لاله؟

-زن داداشم. زن آرمان.

-اوهوم. چرا زنگ نزدی؟

بهار حرفی نزد. یعنی رویش نمیشد که بهش بگوید منتظر تو بودم.

-خب گفتم شاید شما...

-تا کی قراره شما بمونم؟

باز هم سکوت. واقعاً برای بهار سخت بود. راحتشدن با مهیار خیلی برایش مشکل بود.

-با من راحت باش.

-چشم.

-ولی از چشم گفتنت خوشم میاد. زن باید حرف گوشکن باشه.

صدای خندهی ظریف بهار به گوشش رسید.

-شوخی نکردما. اوف بدم میاد از این دخترای زبوندراز.

-چشم.

-همین فرمون پیش بری قول میدم عاشقت بشم.

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-میشه انقدر اینو نگید؟

-چیو؟

-که علاقهای بهم ندارین، که عاشقم نیستین.

-باشه، دیگه نمیگم.

-آقا مهیار؟

-مهیار صدام کن.

- ...

-چی شد؟ زندهای؟

-میدونم که قبلاً دخترای زیادی تو زندگیت بودن؛ ولی کسی بوده که دوستش داشته باشی؟

-از کجا میدونی؟

-خب... خب شنیدم از...

-یه علاقهای بود؛ ولی خوشحالم که به سرانجام نرسید.

دل بهار گرفت. پس قبلاً دلش لرزیده بود برای کسی.

-تو چی؟ کسی تو زندگیت نبوده؟

بهار آب دهانش را قورت داد. قلبش بنای تند تپیدن گذاشته بود. نفسهایش به شمارش افتاده بودند.

-الو. هستی؟

-بله.

-چی بله؟ کسی بوده؟

-نهنه، هیچکس.

-خوبه. خوشحالم اولین مرد زندگیتم. همیشه از دوم بودن بیزار بودم.

بهار حرفی نداشت بزند. دوست داشت این بحث تمام بشود.

-شما تنها زندگی میکنید؟

-آره. سه سالی میشه زدم بیرون. بهار؟

قلب بهار لرزید. این اولینبار بود که اسمش را صدا میزد. اسمش انقدر قشنگ بود یا مهیار انقدر قشنگ ادایش میکرد.

-بله؟

-هروقت دلت خواست بیا اینجا. چه من باشم چه نباشم. به هر حال اینجا خونهی تو هم حساب میشه. یه دسته کلید واست میذارم.

مهیار داشت همهی تلاشش را میکرد که وارد یک زندگی عادی بشود. که همهچیز روی روال بیفتد. بلد نبود؛ ولی داشت همهی سعیاش را میکرد. بهار ولی ذوق کرد. خانم خانهی مهیار بودن ذوق داشت، نداشت؟ میمرد واسه همچین روزی، واسه همچین لحظهای.

-چشم.

مهیار دلش یک سیگار دیگر میخواست. با انگشت روی چشمانش را مالش داد. خسته بود. تنهایی کلافهاش کرده بود.

-بهار سعی کن آرومم کنی. به روش خودت هرطور میتونی و بلدی، فقط این کارو بکن. دلم ناآرومه. شاید تو بتونی.

بغض گلوی بهار را گرفت. چه چیز مهیارش را ناآرام میکرد؟ دلش از این حال مهیار گرفت.حاضر بود همهی غصههای دنیا روی دل خودش بنشیند؛ ولی حال او خوب باشد. حتی مثل همیشه اخمو باشد؛ ولی خوب باشد.

-اگر کنارت بودم، همه کاری میکردم که آروم بشی.

مهیار سرش را تکان داد. بدش میآمد از این حال خودش. از این خفت در صدایش. دلش نمیخواست غرورش خرد شود. مهیار مرد خم شدن نبود.

-فردا کلاس داری؟

-آره.

-تا چند؟

-تا ساعت چهار کلینیک دانشگام.

-متین هم هست؟

-نه متین فردا یه سمینار داره. فقط عصر میرسه بره مطب.

-از برنامههاش خوب خبر داری.

-سرشب باهاش صحبت میکردم، خودش گفت. شایدم عصر رفتم مطب پیشش.

اخم کـ*ـمرنگی بین ابروهای مهیار نشست. دلش حسادت به برادرش را نمیخواست. درواقع حسادتی هم نبود، فقط کمی حساس شده بود.

-فردا ماشین نبر؛ بعد از کلاس میام دنبالت. مطب هم نمیخواد بری. تا شب پیش خودمی.

مهیار میفهمید این زورگوییها چقدر دلنشینه بهار است؟ میفهمید با این لحن و با این حرفها داشت چه بلایی سر دل بیقرارش میآورد؟ میفهمید با یک عاشق نباید اینگونه حرف زد؟

-نمیرم.

-دیگه بگیر بخواب خانم دکتر؛ دیر وقته.

بهار لبخند زد و گفت:

-هروقت احساس نیاز به همصحبت پیدا کردی هرموقع از شبانهروز، رو من حساب کن.

مهیار نفسش را فوت کرد.

-شب بهخیر.

تماس قطع شد؛ ولی نگاه مهیار روی آسمان تاریک و کم ستاره مانده بود. دست کشید بین موهایش.

از دلش گذشت کاش امشب یک نفر میآمد و از تنهایی درش میآورد. امشب حوصلهی این تنهایی رانداشت. شاید اگر بهار بود سرگرم میشد. دختر آرام و کمحرفی بود؛ ولی خوشش میآمد سربهسرش بگذارد و اذیتش کند. زیاد حرف نمیزد؛ ولی از او انرژی خوبی میگرفت.

»عشق یعنی در میان غصه های زندگی،

یک نفر باشد که آرامت کند«.

***

مهیار داخل شد که گوشی تلفن خانه زنگ خورد.

-بگو شایان.

-با کی دوساعته داری ورور میکنی؟

-به تو چه؟

-نه بابا؟ بچمون عیالدار شده. داشتی نامزد*بازی میکردی؟ چی میگفتین حالا؟

-به درد سن و سال تو نمیخوره.

-جون. میمیرم واسه این حرفا بهخدا.

-زهرمار. کجایی؟

-بزن افافو داداش.

-بیا بالا.

آیفون را زد و در هال را باز گذاشت و وارد آشپزخانه شد. چایساز را زد و از یخچال خیاری برداشت و بیرون آمد که چندتا مرد گنده را دید که هرکدومشان چیزی دستشان بود و ازش صدا در میآوردند.

شایان یک کیک بزرگ به شکل قلب و چندتا بادکنک دستش بود. آرشام یک گیتار، فرزاد تنبک، عرفان شیپور و خلاصه هرکدامشان یکجوری برایش آهنگ بادابادا مبارکبادا را خواندند.

مهیار خشکش زده بود. باورش نمیشد که دوستانش آمدند تا مثلاً نامزدیاش را به روش خودشان تبریک بگویند. این همه بادکنک برای یک مرد گنده؟

-بدبخت شدنت مبارک رفیق.

مهیار جلو رفت شایان را بغـ*ـل کند که کل کیک مستقیم در صورتش رفت.

-ای تو روحت.

صدای گیتار، تنبک و همه ی سازهای دم دستیشان کل خانه را برداشته بود. مهیار دوش گرفت و واردسالن شد که دید بچه ها خودشان بساط قلیون و مخلفاتش را به راه انداختند.

-بچه ها امشب و حسابی خوش بگذرونید که دیگه از فردا این خونه صاحاب داره. هرکی هم کلیدملید داره بذاره و بره داداشمون رو ناموسش حساسه. دیگه از فردا بی مکان میشیم. آخه مرد حسابی الان وقت زن گرفتن بود؟

-میبینم که سرخوشی آقا شایان؟

-چرا نباشم؟ رفیقم دوماد شده.

-رفیقت دوماد شده یا عشقت موندگار؟

-آخآخ گفتی. دمتگرم دادا. نمیدونم چه زری زدی. الان دو روزه که دیگه از رفتن نمیگه.

-دیگه حالا. هوی عرفان سیگارت نریزه رو مبلا.

-خب تو هم بابا. چند وقت دیگه باید جهاز نو بچینی خسیس.

آن شب تا صبح دوستانش کنارش بودند. خوب بود که آن شب تنها نبود. خوب بود که قبلش با بهار حرف زده بود.

خوب بود که انگار داشت به آینده امیدوار میشد.

لم داد روی مبل و به رقـ*ـص باباکرم آرشام و فرزاد نگاه میکرد که بهطرز مسخرهای انجامش میدادند. شایان

بهزور بلندش کرد و بردش وسط. همشان میرقصیدند و بهقول شایان اسکولبازی در میآوردند.

خوب بود که شایان فهمید شام نخورده و بلند شد برایش املت درست کرد. دور هم غذا خوردند، فیلم دیدند و قلیون

کشیدند. مسخرهبازی درآوردند و مهیار میفهمید همهی این کارها را شایان برنامهریزی کرده.

شایان مهیار را از حفظ بود. میدانست امشب کلافه است؛ چون امشب سالگرد ازدواج مهرزاد و نیکا بود. میدانست

مهیار دلش دیگر پیش نیکا نیست؛ ولی زخم خورده است. میدانست مهیار دوست مغرورش، زیادی غرور دارد.

امشب باید حواسش را پرت میکرد. انگار موفق بود؛ مهیار حالش خوب بود.

***

-خیلی خوشگله بهار. هم زنجیرت هم حلـ*ـقهت.

-حالا زنجیرو باید از نزدیک ببینی؛ تو عکس خیلی خوب نیفتاده. ولی عاشق انگشترم شدم. میبینی؟

-چرا تو انگشت حلـ*ـقه گذاشتیش؟ معمولا انگشتر نامزدی رو تو دست راست میذارن.

-آخه خود مهیار دستم کرد. باورت میشه الان سه روزه از دستم درش نیاوردم.

-دیوونه. خب چه خبر؟ باهاش اکی شدی؟

-نه خیلی؛ ولی خب خودش که ازم خواسته باهاش راحت باشم. وای مهسا گفت مهیار صدام کن. یعنی میمیرما.

-اوف. نمیری خانم عاشق.

-مهسا؟

-بله؟

-میگم خاله دیروز زنگ زد بهم تبریک گفت، صداش گرفته بود. چیزی شده؟

مهسا لبخند کـ*ـمرنگی زد و گفت:

-نه بابا چیزی نیست. خودتو اذیت نکن.

-بگو مهسا.

-هیچی بابا. پرهام که فهمید تا چند لحظه تو شوک بود. اصلاً یه وضعی بود. بعدم همش میگفت کدوم بهار؟ بهار خودمون؟ گیج شده بود. الانم که دو روزه ول کرده رفته شمال. باورت میشه همکارش که باهم یه دفتر زدن، زنگ زد و گفت دو-سهتا پروندهی مهم رو دستشه که مدام دارن زنگ میزنن موکلاش، من چیکار کنم و از این حرفا. نمیدونم دیگه. موندم تو کار خدا. ولی تو غصه نخور. همهچی درست میشه.

-اصلاً دلم نمیخواست ناراحتش کنم؛ ولی خب...

-میدونم بیخیال. بریم نهار؟

-مهیار میاد دنبالم.

-اوهو. نه بابا؟ شروع شد دیگه نامـــزد*بازی؟

بهار محجوبانه خندید که مهسا بغـ*ـلش کرد و گفت:

-قربونت بشم بهار جونم. خوش باشی خواهری.

لپش را بـ*ـوسید و گفت:

-پاشو، پاشو یه دستی به صورتت بکش؛ الان میاد دنبالت شکل میت شدی.

-زبونت لال. تازه عروسما، دلت میاد؟

-جمع کن بابا. تو روت خندیدم باز؟

بهار شال خوشرنگی را جای مقنعه سرش کرد و خط چشم باریکی مثل همیشه پشت چشمانش کشید و کمی عطر زد که همانموقع گوشیش زنگ خورد.

-وای مهیاره.

-جواب بده دیگه.

دوتا نفس عمیق کشید و تماس را برقرار کرد. هنوز سلام نگفته مهیار گفت:

-جلو درم.

-سلام. اومدم.

مهیار بیحرف قطع کرد. رو کرد به مهسا.

-نمیای برسونیمت؟

-نه عزیزم. برو خوش بگذره.

گونهی مهسا را بـ*ـوسید و سریع از در کلینیک بیرون زد که ماشین مشکی شاسیبلند مهیار که برایش چراغ میزد را دید.

آرام جلو رفت. استرس داشت. همیشه در رویاهایش در این ماشین و کنار این مرد نشسته بود در حالی که دستانش اسیر دست مهیار بود و ترانهی عاشقانهای در حال پخش بود.

چه زود رویاهایش داشتند واقعی میشدند.

نشست و با لبخند سلام کرد.

-سلام.

مهیار عینک آفتابیش را زد و ماشین را به حرکت درآورد.

-خسته نباشی خانم دکتر.

بهار لبخند دندانمایی نشانش داد و تشکر کرد. با خودش فکر کرد یعنی از قیافم پیداست خیلی ذوق زدم؟

-نهار که نخوردی؟

-نه.

مهیار به عقب و ظرفهای غذا اشاره کرد.

-غذا از رستوران آوردم بریم خونه بخوریم. منم نخوردم.

-باشه.

-امروز چطور بود؟

-ای، خوب بود. فقط سهتا کیس داشتم. دوتا پرکردنی یه دونه کشیدنی. میشه گفت روز خستهکنندهای نبود.

-حالا کارت خوب هست یا نه؟ کسی زیر دستت که نمرده؟

-وای نه. از متین بپرسی بهت میگه. خدا رو شکر کارم خوبه. زیر دست متین بودم دیگه.

مهیار سرش را آرام تکان داد. انگار متین جزو جدانشدنی زندگیش بود.

-شما هم رستوران بودین؟

-بهار من یه نفرم، مهیار. آره رستوران بودم.

همانموقع گوشی بهار زنگ خورد و از آن نگاه جدی مهیار نجاتش داد.

-سلام داداش.

-سلام. امروز ماشین نبردی، بیام دنبالت؟

-ممنون، اوم... آقا مهیار اومد دنبالم.

آراد ساکت شد. معلوم بود خوشش نیامده.

-خیلهخب. زود بیا خونه.

-چشم خداحافظ.

تماس که قطع شد مهیار گفت:

-آراد بود؟

-آره دید ماشین نبردم گفت بیام دنبالت که گفتم با شمام.

-خب؟

-همین دیگه. گفت زود بیا خونه.

مهیار بدون اینکه نگاهش کند با پوزخند کـ*ـمرنگی گفت:

-باشه. بشین زود ببرمت.

گوشیش را درآورد و شمارهی شایان را گرفت.

-جونم مهیار؟

-دیشب بچهها کلیدا رو گذاشتن؟

-آره. آها نه آرشام گفت به دستهکلیدمه تو ماشین یادش رفت بذاره.

-بگیر ازش.

-چهخبره مگه؟

-هیچی. بالاخره دختر جوون تو خونه هست.

-جون دادا. میمیرم واسه غیرتت. خیالت تخت. ولی مهیار بهنظرم قفل و عوض کن. معلوم نیست اینا کلید دست کسی داده باشن یا نه.

-باشه. عصر میگم بیان عوضش کنن. کاری نداری؟

-نه. مهیار فقط...

-چی شده؟

-میگم داداش فعلاً در حد نامـــزد*بازی برو جلو...

-خفه بابا.

و قطع کرد.

واحد مهیار در یک آپارتمان خیلی شیک و مجلل بود. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. بهار هم کولهاش را برداشت و دنبالش راه افتاد. مهیار در حالی که کیسهی غذاها دستش بود، در آسانسور را باز نگه داشت و سوار شدند. بهار تمام سعیاش را میکرد که دورترین نقطه به مهیار بایستد و نگاهش نکند. دلش تاب و تحمل این همه نزدیک بودن را نداشت. مهیار ولی زل زده بود به بهار و حرفی نمیزد.

بیحرف کلید انداخت و وارد شدند.

مهیار غذاها را داخل آشپزخانه گذاشت. اما بهار همانجا وسط سالن ایستاده بود.

خانهی زیبایی بود. با اینکه احتمالا سلیقهی یک مرد بوده؛ ولی چیدمان و وسایل خیلی شیک و خاص بودند.

امروزی و مدرن.

مهیار از آشپزخانه بیرون زد و یکی آرام زد کنار پهلوی بهار و گفت:

-خوابت برد؟ لباساتو عوض کن.

و خودش وارد اتاق خواب شد. دست بهار نشست روی پهلویش. چشمانش را بست که یک لحظه یاد لباساش افتاد.

به اینجای قضیه فکر نکرده بود. اصلاً یادش نبود زیر مانتویش چه پوشیده؟ سریع دوتا دکمهی مانتویش را باز کرد.

یک تیشرت مشکی با طرحهایی مخلوط از رنگهای مختلف. روی شلوار جین آبی روشنش خوب بود. مانتو و شالش را آویزان کرد و نگاهی به صورتش انداخت، خوب بود.

نگاهش به در اتاق مهیار نشست. هنوز بیرون نیامده بود.

به آشپزخانه رفت. اینجا هم همهچیز مهیا بود. هرچیزی که یه خونه نیاز داشت. اصلاً باورش سخت بود که اینجا خانهی یک مرد مجرد باشد.

ظرفهای غذا را باز کرد و در ظرفهای آشپزخانه ریخت. بشقاب، قاشق و چنگال و لیوان روی میز چید. همهچیز

آماده بود؛ ولی نمیدانست چطور مهیار را صدا کند. بگوید آقا مهیار؟ مطمئن بود میکشتش.بگوید مهیار؛ رویش نمیشد.

مهیار هم در سالن نشسته بود و منتظر بود که بهار صدایش کند. یعنی اگر میگفت آقا مهیار مطمئناً برخورد فیزیکی میکرد. خستهاش کرده بود دیگر.

بهار دو-سهتا نفس عمیق کشید و دهانش را باز کرد؛ ولی هیچ صدایی خارج نشد. بهنظرش سختترین کار دنیا بود. اینبار ولی عزمش را جزم کرد. چشمانش را بست و درنهایت تلاشش به یک مهیار ارام رسید که خودش هم بهزور شنید.

یک صلوات زیر لبی فرستاد و جرئت و جسارت خرج کرد و بلندترگفت:

-مهیار.

مهیار در سالن لبخند زد و با حالت ریلکسی گفت:

-اومدم.

خدا به او رحم کرد دخترهی روی مخ. بلند شد و رفت داخل آشپزخانه و پشت میز نشستند.

-نمیدونستم غذا چی دوست داری. چند مدل آوردم گفتم گرسنه نمونی. حالا بعد بگو چیا دوست داری واست همیشه همونو بیارم.

بهار لبخند زد و گفت:

-مرسی. همهچی خوبه.

مهیار آرام و مردانه غذا میخورد. بهار زل زده بود به غذا خوردنش. این هم یک رویای دیگرش بود. نشستن و نگاه کردن به تکتک حرکاتش، حتی غذا خوردنش.

-غذاها خیلی خوشمزهن. واقعاً طعمشون عالیه.

-سرآشپزمون مدرک بین المللی داره، یه مدتم تو ایتالیا سرآشپز بوده.

-شما، یعنی خودت هم آشپزی بلدی؟

مهیار کمی از دلسترش را مزه کرد.

-تا الان نیاز نداشتم. همیشه یکی بوده که غذا واسم آماده کنه. خودم در حد همون سوسیس تخممرغ بلدم.

-بازم خوبه. داداشای من همینم بلد نیستن. البته چرا، لازانیاهای آراد حرف نداره.

-خودت چی؟ آشپزی بلدی یا سرم کلاه رفته؟

بهار لبخند خجولی زد.

-هرکسی خورده راضی بوده.

-راضی بوده یا زنده مونده؟

-وای نه بهخدا. دستپخت من حرف نداره.

-خوبه، خانم دکتر همهچی تموم. هروقت اینجا بودی خودت غذا درست کن. فکر کنم دارم زخممعده میگیرم بسکه غذاهای بیرونو خوردم.

بهار دلش گرفت. یعنی خانهشان نمیرفت که غذاهای خانگی بخورد؟

-اگر بخوای میتونم الان واست یه چیزی درست کنم.

-نه. واسه شام درست کن.

-شام؟

بهار مات مانده بود؟ شام؟ یعنی شب؟ مگر میشود؟

-چی شد؟ نمیتونی بمونی؟

-نهنه، منظورم اینکه...

مهیار با پوزخند گفت:

-اجازه نداری؟

-نه مسئله این نیست. من عصر باید برم مطب متین...

-فکر کردم گفتی نمیرم.

مهیار بیتفاوت بود. یکجور بیتفاوت پرحرص. اولویت زندگی بهار قطعاً مهیار بود؛ ولی خب از طرفی هم نگران رفتار برادرانش مخصوصاً آراد بود. این چند روز همش اخمهایش نصیبش شده بود. میترسید زنگ بزند و مهیار بفهمد و ناراحتی پیش بیاد. باید خودش با مادرش صحبت میکرد.

-من فقط نمیخوام متین ازم دلخور بشه.

مهیار زل زد به چشمان قهوهای بهار.

-من دلخور شم مهم نیست؟

بهار بیاراده بود. در برابر این صدا، این لحن و این چشمهای مشکی بیتفاوت. در برابر این مرد بیاراده بود.

-هست.

-خودم با متین حرف میزنم. غذاتو بخور.

بهار دیگر چیزی از غذا نفهمید. همهی حواسش به مهیار بود. دلش نمیخواست هیچوقت ناراحتش کند. او باید مهیار را علاقهمند میکرد نه منزجر.

غذایشان را که خوردند مهیار بلند شد و گفت:

-یه چایی میذاری؟

-آره حتماً.

مهیار بیرون رفت. بهار چای دم کرد. میز را مرتب کرد و ظرفها را شست. دوتا لیوان چای ریخت و با کمی شکلات از آشپزخانه بیرون زد.

مهیار روی کاناپه دراز کشیده بود و خوابش بـرده بود. دل بهار عین گنجشک لرزان رفت برای مرد خستهاش. دلش باز هم رویابافی این روزها را کرده بود. که شوهرش خسته به خانه بیاید و بهار برایش چای بیاورد و مهیار

روی پای بهار خوابش ببرد.

با کمی تفاوت این یکی هم به واقعیت تبدیل شد.

سینی چای را روی میز گذاشت و بالای سر مهیار نشست.

نگاهش به موهای خوشحالت مشکیرنگش بود که به بهترین حالت ممکن کوتاه شده بود. بینهایت به صورتش میآمد. یک مدل مردانهی امروزی، نه جلف نه قدیمی. مثل خود مهیار.

دستش میلرزید و میلغزید تا برسد به آن مشکیهای دلبر. موهای خوشرنگِ همرنگ چشمانش. کی میتوانست بفهمد بهار چقدر عاشق است؟

داشت جان میداد که دستانش به جنگ این موها برود که چشمهای مهیار باز شد و دست بهار در هوا ماند. مهیار با چشمهای سرخ از خواب بلند شد و قصد بهار را فهمید؛ ولی به روی خودش نیاورد. بلند شد نشست و موهایش را مرتب کرد.

-نفهمیدم کی خوابم برد.

-اگه خستهای بخواب؛ من مشکلی ندارم.

-اصلاً به خواب ظهر عادت ندارم. دیشب بچهها اینجا بودن دیر خوابیدم.

هر دو مشغول خوردن چای شدند.

-نه هل و نه چوب دارچین چیزی ندیدم که بریزم تو چایی.

-هیچوقت از این چیزا نریزی تو چایی من.

-چرا؟

-از بوشون تو چایی بدم میاد.

-زعفرون چطور؟

-اونو تست نکردم. کلاً زیاد اهل چایی نیستم.

-عالی میشه. ولی زعفرون هم ندیدم.

-باید بریم خرید. این چندوقت اصلاً تایم خالی نداشتم.

باز هم یک رویای دیگر. خرید کردن با مهیار. شانهبهشانهی هم در فروشگاه قدم زدن و شوخی و سربهسر گذاشتنهایشان.

خدایا چه اتفاقی دارد میافتد؟ چرا همهی آرزوهایش دارند یکییکی رنگ واقعیت میگیرند؟

-بهار؟

-بله؟

مهیار به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا.

قلب بهار ایستاد. مهیار دقیقاً به کنار خودش اشاره میکرد. بدون هیچ فاصلهای. مگر دل بهار تاب میآورد این همه نزدیک بودن را؟ مگر میشد نرود؟نخواهد؟ آرام بلند شد و با فاصلهی یک نفر کنار مهیار نشست. بوی خوش عطر مردانهاش و بوی تنش قاطی شده بود. انگار که بوی زندگی میداد. بوی خود عشق.

-بهار حرف بزنیم؟

چشمان درشت بهار گرد شده بود از ترس و زل زده بود به چشمان بیتفاوت مهیار.

حرف بزنن؟ با این لحن؟ چرا اینقدر جدی؟

-من یه عادتی دارم بهار، همیشه قبل از هر اتفاقی به طرفم یه فرصت میدم. قبلش خواستههامو باهاش در میون میذارم. چه تو کار چه تو زندگی، چه مرد چه زن. بهش میگم ازش چی میخوام و باید چطور باشه که بعدها خودمو سرزنش نکنم. بار اول نشد میگم تلاش میکنه بار دوم نشد میگم یه فرصت دیگه؛ ولی بار سوم میگم بهش فرصت دادم خودش نخواست.

بهار آب دهانش را قورت داد. این حرفها یعنی چی؟

-اگر قراره زندگی کنیم، اگر قراره علاقه ایجاد کنیم باید هر دومون پیشقدم بشیم. یهسری حرفارو من نباید بهت بگم؛ ولی میگم چون تو بیتجربهای. من بهت میگم از چه دختری خوشم میاد و از چه رفتاری. تو هم بگو که از من چی میخوای. بهار سعی نکن مثل دخترای چهاردهساله رفتار کنی. من از تو توقع رفتار یه خانم بیستوسهساله رو دارم. یه خانم دکتر. من بدم نمیاد که تو انقدر بکر و دست نخوردهای تازه افتخارم میکنم؛ ولی نه واسه خودم. واسه من زن باش.

زل زد به چشمهای ترسیدهی بهار.

-از من نترس، فرار نکن.

با دستش چانهی بهار را گرفت و سرش را نزدیکتر کرد و با همان لحن و صدای خسته آرام گفت:

-سعی کن فاصلهها رو برداری. تو زنمی؛ خودتو بهم نزدیک کن.

بهار حس میکرد کلی احساسات متناقض دارد به او هجوم میآورد. عشق، ترس، گـ ـناه، عذابوجدان و لـ*ـذت. قلبش دچار احساسات مختلف شده بود.

مهیار از او خواسته بود به او نزدیک شود، در حالی که خودش میترسید از این همه نزدیک بودن. باید چیکار میکرد؟ چیکار میکرد که عشقش از او دلزده نشود، که عاشقش شود.

مردی که خودش اعتراف کرده بود علاقهای وجود ندارد؛ ولی دوست دارد علاقه ایجاد شود.

-حالا هم یهکم برو عقبتر سرمو بذارم رو پات، با موهام ور برو یهکم خوابم ببره. نمیدونم چرا انقدر خستم.

مهیار از دلش خبر داشت؟ میدانست اگر امروز دستش ننشیند روی این موها دیوانه میشود؟ مهیار داشت همهی تلاشش را میکرد که این زندگی پا بگیرد. که این حس دوطرفه ایجاد شود. مهیار تو زندگی مشترک ناوارد بود؛ ولی دلش یک زندگی آرام میخواست. واسه پا گرفتنش هم داشت درست جلو میرفت.

دست لرزان بهار نشست بین تار و پود موهای مهیار. دلش آرام گرفت. آرام و با نـ*ـوازش چنگ کشید بین موهای خوشبو و خنکش.

باید به حرفهای مهیار گوش میداد؟ باید به او نزدیک میشد؟ با این ترسش چهکار میکرد؟ کاش میشد با کسی مشورت کند و حرف بزند؛ ولی از این راز دلش فقط خودش خبر داشت. حتی مهسا هم نمیدانست.

مهیار آرام خوابیده بود. مرد زندگیاش از او زنانگی و عشق خواسته بود. کاش مهیار میفهمید که این دختر عاشقی کردن را تا کجا بلد است.

»بودنت را دوست دارم

وادارم میکنی به هیچکس فکر نکنم جز تو«.

***

شایان به افتخار نامزدی بهار و مهیار دوستانشان را با همراهاشان شام دعوت کرده بود.

مهیار به بهار گفته بود ساعت ۷آماده باشد که دنبالش برود؛ ولی هنوز ساعت ششونیم بود و خودش خانه بود.

شلوار جین مشکی و بلوز مردانهی مشکی که عضلات بدنش را بهخوبی به نمایش گذاشته بود. دکمهی اول لباسش باز بود و زنجیر الله نقرهاش در گردن برنزش حسابی خودنمایی میکرد. عطر به سرورویش پاشید و سوئیچ، کیف پول و موبایلش را برداشت و از خانه بیرون زد.

داخل ماشین به بهار زنگ زد.

-سلام.

-سلام. آمادهای تو؟

-آره، یعنی فکر کنم.

-یعنی چی فکر کنم؟

-صبر کن یهلحظه. اوم خب این از لباسام اینم شالم عطرم که زدم رژمم که...

-رژمژ پررنگ نزنیا. پسر جوون زیاد هست اونجا.

-باشه. اصلا نزدم.

-خوبه. آمادهای دیگه؟

-وای کیف دستیمو آماده نکردم.

-نزدیکم. دهدقیقه دیگه دم در باش. بوق زدم بیا زودتر نیا کوچتون خلوته.

-باشه.

-فعلاً.

درست دهدقیقهی بعد جلوی در خانهشان بود. اولین بوق را که زد بهار در را باز کرد و بیرون آمد. مانتوی مشکی، شلوار جین مشکی و شال سفید با گلهای ریز مشکی. جلوی مانتویش هم که باز بود یک شومیز سفید نسبتاً بلند زیرش پوشیده بود با صندلهای بندی سفید. تیپش خوب و مناسب بود. جای گیر دادن نداشت.

با لبخند سوار شد و سلام کرد.

بوی عطر ملایمی که زده بود را حس کرد. برگشت و نگاهی به او انداخت.

-امروز کلاس نداشتی؟

-نه. فردا دارم.

-خوبه.

-دوستات با خانوماشون میان؟

مهیار خندید. هیچکدوم از دوستانش زن نداشتند.

-نه.

-تنهان؟

-نه.

-پس با کی میان؟

-دوستدختراشون.

بهار تعجب کرد. از اینجور روابط ترس داشت و حالش منقلب میشد.

دیگر حرفی نزد و سعی کرد به فکرهای در سرش سروسامان بدهد.

از صبح حال خوبی نداشت. از بعد از پیامهای آن ناشناس که داشت با روحوروانش بازی میکرد. حتی مجبور شده بود با قرص مسکن سردردش را آرام کند؛ ولی الان و کنار مهیار بودن حالش را خوب میکرد.

امشب اولین شبی بود که با هم بیرون آمده بودند. دونفره نبود؛ ولی باهم بودند.

مهیار جلوی یک رستوران سنتی نگه داشت. بهار اسم اینجا را زیاد شنیده بود؛ ولی تا الان نیامده بود. یکجورایی بیشتر پاتوق بود. مهیار پیاده شد و منتظر بهار ایستاد. دستش را دراز کرد و دست بهار را گرفت. قلب بیطاقت بهار اصلا گنجایش این همه حسهای خوب را نداشت. هنوز این چیزها برایش عادی نشده بود. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به گرمای دستهای مهیار خیلی فکر نکند.

با این صندلهای پاشنه پنجسانتی تا شانهی مهیار میرسید. دختر کوتاهقدی نبود؛ ولی در برابر مهیار ریزنقش حساب میشد.

همهی تختها پر از دختر و پسرهایی بودند که مشغول قلیان کشیدن بودند. بعضی مشغول بازی و یهسری هم جیکتوجیک هم نشسته بودند و بلندبلند میخندیدند.

فضای اینجا را دوست نداشت. به تختی که دختر و پسر جوانی آنجا بودند، رسیدند.

شایان بلند شد و با لبخند مردانهای گفت:

-بَه داش مهیار. سلام بهار خانم، تبریک میگم

شایان میدانست نباید دست بدهد. خط قرمزهای مهیار را از حفظ بود.

-نامزدم هلنا.

هلنا دختر زیبایی بود. موهای باز و بلند عسلی با چشمهایی به همان رنگ. با مهربانی بهار را بغـ*ـل کرد و به او تبریک گفت.

به دل بهار نشسته بود. از هر جفتشان خوشش آمده بود. هلنا با محبت بود و شایان با تیکهها و مزهپرانیهایش خنده را به لبهای بهار آورده بود.

-جای بهتری نبود بیاریمون؟

-خفنه که. گفتم به یاد قدیما یه قلی بکشیم.

مهیار آرام رو به شایان گفت:

-آدم زنشو میاره اینجا آخه؟

بهار شنید و در دلش از این همه غیرت و تعصب، هم تعجب کرد و هم ذوق کرد. برایش جالب بود. اصلاً به مهیار این رفتارها نمیخورد. اینکه اینقدر آدم محافظهکاری باشد.

چند لحظه بعد عرفان، آرشام، فرزاد و حامد به همراه پارتنرهایشان آمدند و بازار تبریکات داغ داغ شد.

بهار باتعجب بهشان نگاه میکرد. دخترها تیپهای خیلی عجیبی داشتند که بهار خیلی کم ازشون دیده بود. موهای بلوند و باز و شالی که افتاده بود. شلوارهای خیلی کوتاه و پاره شده. آرایشهای خاص و عجیب. تتوهایی که روی بدنشان خودنمایی میکرد. نگینهایی که همه جای صورتشان کار شده بود. اصلاً باورش نمیشد.

دختر آزادی بود و پوششش در حد عرف و معمول جامعه بود، ندیده هم نبود، در همین جامعه و شهر زندگی میکرد؛ ولی این دخترها اصلاً عادی نبودند. داخل اکثر مهمانیها یا مراسماتی که شرکت کرده بود بیشتر مربوط به دانشگاه بود و همراه متین و با یک سری آقای دکتر و خانم دکتر متشخص روبرو شده بود.

از همه بدتر رفتار مهیار با دخترها بود.

اینقدر راحت با آنها میگفت، میخندید، دست میداد و شوخی میکرد. حتی از تتوی یکی از دخترها هم تعریف کرد. انگارخوشش آمده بود.

بهار بغض کرده بود. دلش توجه مهیار روی هیچ دختری را نمیخواست. فکر میکرد: «نکنه من خیلی ساده لباس پوشیدم؟ نکنه باعث آبروریزیش باشم؟ نکنه با من بودن براش افت داشته باشد؟کاش حداقل یه رژ میزدم».

یک بغض گنده هرلحظه بالا میرفت و پایین میآمد.

دخترها قلیون میکشیدن، میگفتن و میخندیدند. مهیار دوستانش را دیده بود و انگار که بهار را یادش رفته بود.

حال بدی داشت. تکوتنها جایی افتاده بود که هیچ سنخیتی با آنها نداشت. در جمعشان غریب بود.

هلنا مثل آن دخترها نبود؛ ولی او هم میگفت، میخندید و راحت بود.

مهیار در حال خندیدن و قلیون کشیدن، نگاهی به بهار انداخت و به او فهماند: «خوبی؟ چیزی نمیخوای؟»

بغض بهار نمیگذاشت حرف بزند. فقط لبخند کـ*ـمرنگی زد. چهکار میتوانست بکند وقتی حس میکرد با مهیار، افکارش و آدمهای زندگیاش خیلی فرق دارد.

او سادگی خودش را دوست داشت؛ ولی انگار دیگر این سادگیها خریدار نداشت.

با خودش گفت کاش حداقل موهایم را باز میگذاشتم؛ ولی موهای بلند بهار تا پایین کـ*ـمرش میرسید. آنوقت دیگر شال زدنش چیز مسخرهای میشد.

حالش آنقدر بد بود که حتی نتوانست درستوحسابی شام بخورد. فقط دوغش را میخورد که بغضش را بشورد و پایین ببرد.

-دوست نداری غذاتو؟

-نه خوبه. زیاد اشتها ندارم.

و دوباره مشغول غذا خوردن و حرف زدن با دوستانش شد. دوستانی که سرووضعشان اصلاً بابمیل بهار نبود. یکیشان روی موهایش را یه تیکه بلوند کرده بود. یکیشون گوشواره گوشش گذاشته بود و موهایش را از پشت محکم بسته بود و هرکدام به نوعی از نظر بهار نامتعارف بودند. میدانست حق ندارد از روی ظاهر مردم، قضاوتشان کند؛ ولی بهنظرش مهیار در انتخاب دوستانش واقعاً بیدقتی کرده بود.

هلنا ناراحتی صورت بهار را درک میکرد. سعی کرد خودش را به او نزدیک کند و با او کمی حرف بزند؛ ولی حال بهار اصلاً خوب نبود. افکار درهم و ذهنی پریشان. دلش میخواست بابمیل مهیار باشد؛ ولی انگار نبود. مهیار از او

خواسته بود برایش زن باشد و ظاهراً بهار زیادی بچه بود.

یکی از دخترها که از زیر گردنش یک خالکوبی خیلی بزرگ و ترسناک داشت و دوتا نگین در لپهایش چال کرده بود در حالی که سیگار بلند و باریکی بین انگشتانش بود، رو به مهیار کرد.

دختر: نامزدت چه ساکته؟ چرا حرف نمیزنه؟

مهیار نگاهی به بهار کرد. منتظر بود خود بهار حرف بزند و جواب بدهد؛ ولی بهار بغض داشت. شاید واقعاً رفتارش خیلی بچگانه بود. باید الان نشان میداد که قدر یک خانم دکتر متشخص حرف برای زدن دارد؛ ولی واقعاً سختش بود.

مهیار:به دود قلیون عادت نداره. فکر کنم فشارش افتاده.

شایان: خانوم دکترمون پاستوریزست.

دختر: راستی گفتی چی خونده مهیار؟

از رفتار دخترها متنفر بود. از نازکردن عمدی در صدایشان. خودش آنجا بود و مهیار طرف صحبتشان بود.

مهیار چشمکی زد.

-دنتیس.

دختر: واو. خوب چیزی تور کردیا.

مهیار لبخندی زد و نگاهش را از بهار گرفت.

بهار حس میکرد مهیار را ناامید کرده. بهسختی و آرام به او گفت:

-میشه بریم؟ من یهکم خستم.

مهیار سرش را تکان داد و رو به بچهها کرد.

-جمع کنید بریم دیگه. خفه شدیم اینجا.

جلوی در موقع رفتن دخترها و پسرها از بهار خداحافظی کردند؛ ولی بهار فقط یک خداحافظ زیرلب گفت و سریع

سوار ماشین شد.

بیشتر از این تحمل آن جمع و آدمهایش را نداشت.

مهیار که در ماشین نشست، دوباره آن اخمهای همیشگیاش درهم رفتند. حسابی برای بهار ترسناک شده بود. انگار واقعاً عصبانیاش کرده بود.

-تو چت بود؟

بهار با ترس نگاهش کرد.

-این رفتارا یعنی چی بهار؟ خجالت نکشیدی؟ سرتو انداختی و سریع سوار شدی؟ بلد نبودی یه خداحافظی باهاشون بکنی؟ بلد نبودی دو کلمه حرف بزنی؟ حتی نمیتونستی راجع به خودت و رشتت جواب بدی؟ واقعاً ازت ناامید شدم. میذاشتی یه هفته بگذره بعد دلزدم میکردی.

ضربان قلب بهار کم و کمتر میشد. مهیار را ناامید کرده بود؟ دلزده؟ مهیار یک دختر مثل آنها میخواست؟

-من حالم خوب نبود.

-قبلش که خوب بودی؟ نیشت که باز بود؟ چت شد یهو؟ بهار تو واقعا آدابمعاشرت حالیت نیست؟

-من از... ازشون خوشم نیومد.

-خوشت نیاد. مگه باید همه خوشایند تو باشن؟دو کلمه حرف میزدی، تموم شد و رفت. تو حتی بلد نبودی از شایان و هلن تشکر کنی واسه مهمونی که واست گرفتن. تو واقعاً چند سالته؟

دل بهار هرلحظه بیشتر میگرفت و بغضش هرلحظه بزرگتر میشد.

دیگر نتوانست تحمل کند. اشکهایش آرام و بیصدا روی گونههایش راه گرفتند. دلش نمیخواست در نگاه مهیار آنقدر خار و حقیر شود. دلش نمیخواست مهیار نخواهدش. او میخواست مهیار را جذب کند؛ ولی با این کارها داشت بیشتر دفعش میکرد. انگار که اصلاً جاذبهای برای مهیار نداشت. داشت از خودش دورترش میکرد.

-بسه دیگه.

همین دو کلمه داغ دلش را تازهتر کرد. صدای گریهاش بلند شد. دستمالی برداشت و اشکهایش را پاک کرد.

مهیار بیهدف در خیابانها تاب میخورد. عصبانی بود. انتظار این رفتار را از بهار نداشت. دلش نمیخواست از فردا بین دوستانش بپیچد که مهیار رفته یک دختربچه گرفته است. اصلاً دلش نمیخواست حرف زنش روی زبان دوستانش بپیچد.

شیشهی ماشین را پایین داد تا هوا به سرش بخورد. آرامتر شده بود.

دستی بین موهایش کشید.

-بسه دیگه لطفاً.

دل بهار هنوز گریه میخواست؛ ولی ساکت شد. نمیخواست مهیار ازش دلخور باشد.

-معذرت میخوام. دلم نمیخواست اینجوری بشه؛ ولی...

-بیخیال حوصله ندارم.

جلوی خانهی بهار نگه داشت.

-من...

-بهار بیشتر فکر کن. شاید فهمیدی رفتار امشبت اصلاً درست نبوده.

بهار آرام و بیحرف بدون خداحافظی پیاده شد. رفت داخل و مهیار هم گازش را گرفت و رفت.

با دستمال چشمانش را پاک کرد. دلش نمیخواست کسی بفهمد گریه کرده.

خدا را شکر کسی در هال نبود. صدای آراد و بارمان از پذیرایی میآمد و مادرش داخل آشپزخونه.

-مامان من اومدم. میرم بخوابم.

-اومدی مامان؟ خوبی؟ خوش گذشت؟

-آره مامان خوب بود. شب بهخیر.

در را که بست دوباره چشمهی اشکش جوشید.

درست و غلط را نمیدانست. نمیفهمید باید چهکار کند؟ لباسهایش را عوض کرد و در تخت رفت.

دلش الان یک پیام محبتآمیز از مهیار میخواست که باعث شود امشب را آرام و راحت بخوابد.

یک پیام آمد. باشوق بازش کرد؛ ولی مهیار نبود.

-سلام عزیزم. خسته شدم بسکه پیام دادمو جواب ندادی. دلم میخواد صداتو بشنوم.

حالش بدتر خراب شد. گوشیاش را خاموش کرد. انگار باید دوباره مسکن میخورد. امشب اصلاً شب خوبی نبود.

»گفته بودی بلدی حال مرا خوب کنی

حال ما خوب خراب است

به آن دست نزن«.

***

دو روزی از آن شب، قهر و ناراحتیشان گذشته بود. در این دو روز مهیار نه به او زنگ زده بود نه حتی پیامی داده بود.

چندبار دستش رفته بود روی شمارهها که به او زنگ بزند؛ ولی غرور دخترانهاش مانع شده بود. شاید هم ترسیده بود. میترسید باز هم حرفایی بشنود که دلش را هزار تکه کند.

داشت میمرد که یکلحظه صدایش را بشنود، که فقط به چشمانش نگاه کند. هیچی نگوید فقط به چشمانش خیره شود و غرق آرامش شود.

امروز کلاس نداشت و بیهدف در اتاق نشسته بود و زل زده بود به صفحهی خاموش گوشیش.

تا کی باید منتظرش میماند؟ تا کی باید این دل و آن دل میکرد؟ شاید مهیار زنگ نزند. آن مرد با آن غرورش، محال بود پاپیش بگذارد برای آشتی کردنی که مسبب قهرش اخلاق اشتباه بهار بوده.

الان که داشت به رفتار آن شبش فکر میکرد میفهمید اصلاً کارش درست نبوده. میتوانست خیلی محترمانهتر رفتار کند. میتوانست همانطور که آنها شخصیت خودشان را نشان دادند، او هم شخصیت خودش را نشان بدهد.

میتوانست در بحثشان شرکت کند و بهشان بفهماند که نامزد مهیار چیزی کم ندارد؛ ولی با رفتار بچگانهاش کار را خراب کرده بود. اما چه کسی میتوانست حال آن لحظهاش را درک کند؟ چه کسی میتوانست بفهمد چه حس بدی را تجربه کرده؟

جلوی آینه نشست و موهایش را شانه کرد و محکم بالای سرش بست. عادت همیشهاش بود. یا موهایش را محکم میبست یا میبافت.

ابروهای پهن فندقیرنگش مرتب بود و نیاز به اصلاح نداشت. خودش را با آن همه آرایش زیاد و عجیب، تتوهای مسخره و نگینهای کاشته شده تصور کرد.

هیچوقت دلش نمیخواست این ریختی بشود؛ ولی اگر مهیار پسندش همچین دخترهایی باشد چه؟ باید چهکار میکرد؟ چقدر باید از خود واقعیش دور میشد؟

کشوی میز آرایشش را باز کرد که چشمش به دسته کلید خانهی مهیار افتاد. یک چیزی در دلش فرو ریخت.

در یک حرکت آنی بلند شد. لباسهایش راعوض کرد و کیف و وسایلش را برداشت و از خانه بیرون زد.

مادرش خانه نبود. در ماشین بهش زنگ زد و گفت پیش مهیار میرود و نگرانش نباشد. سرراه چند شاخهگل رز خرید و از سوپری خرید کرد و به خانه رفت.

کلید انداخت و وارد شد. هیچکس نبود. داخل اتاق مهیار رفت و از تهدل عطر به جا مانده از تنش را به ریههایش کشید.

چه کسی میتوانست بفهمد دلتنگی چه معنایی دارد؟ چه کسی میتوانست درک کند جون گرفتن از شنیدن صدای عشق یعنی چه؟

مانتواش را درآورد و به آشپزخانه رفت. مهیار به او گفته بود دلش غذای خانگی میخواهد. گفته بود هروقت آمدی غذا برایم درست کن. مشغول شد و سریع نهار را آماده کرد.

گلها را داخل گلدان باریک و بلندی روی میز نهارخوری در آشپزخانه گذاشت. خانه مرتب بود، فقط چندتا از

لباسهای مهیار رو زمین پخشوپلا بودند که جمعشان کرد و در ماشین لباسشویی گذاشت.

سرکی به همهجای خانه انداخت. به کمد لباسهایش به اتاق ورزشش به تراس خالی از گل و گلدانش.

خانم خونه بودن یعنی همین. که نقشه بکشی برای جایجای خانهات. خانم خانهی مهیار بودن ذوق داشت برایش.

لباسهایش را مرتب کرد و اینبار رژ کـ*ـمرنگی به لبهایش کشید. دستگاه پخش را روشن کرد و موزیک

ملایمی را انتخاب کرد.

مهیار کلید انداخت و داخل شد که صدای ترانهی آرامی را شنید و بوی خوش غذا زیر بینیش رفت. اخمهاش درهم

شد.

وارد سالن شد که بهار را دید. تکیه داده بود کنار شیشههای بلند سالن و به بیرون خیره شده بود.

همانلحظه بهار برگشت و چشم در چشم شد با مهیار.

ترسید و هول کرده گفت:

-سلام.

-سلام.

بهار جلو آمد و کت مهیار را گرفت.

-خسته نباشی.

مهیار زل زد به چشمانش. روی لبهای رژ خوردش. بهار هم خیره بود به چشمان مشکی مهیاری که دو روز بود

ندیده بودش؛ ولی قدر دوسال به او سخت گذشته بود.

-دلم برات تنگ شده بود.

-دلت تنگ شده بود زودتر از اینا میاومدی. تو که کلید داشتی.

-من احساس کردم که...

-میرم لباس عوض کنم.

و رفت داخل اتاق و در را بست. قلب بهار در حال ترکیدن بود. آمده بود که همهچیز را درست کند؛ ولی انگار داشت بدتر میشد.

به آشپزخانه رفت و میز غذا را آماده کرد و نهار را کشید.

مهیار آمد و پشت میز نشست.

-گفتم شاید تو رستوران دمپختک سرو نمیکنید واست درست کردم.

-مرسی.

مهیار نگفت که تو رستوران نهار خوردم. نخواست دلش را بشکند.

شروع کردن به خوردن. بهار دلش میخواست با مهیار حرف بزند؛ ولی نمیتوانست. مهیار راه نمیداد. نه اخم داشت نه میخندید. خیلی عادیه عادی بود. انگار که با یک آدم غریبه نشسته و غذا میخورد.

-خیلی خوشمزه بود. مرسی.

-نوشجونت.

مهیار بلند شد و بیرون رفت. ولی در دل بهار انگار که رخت میشستند. چشمانش را بست. چهکار باید میکرد؟ چه باید میگفت؟

بلند شد میز را جمع کرد و با دو لیوان چایی بیرون رفت؛ ولی مهیار در سالن نبود. در اتاقش باز بود. نمیدانست داخل برود یا نه. میترسید برود و با واکنش بدتری مواجه بشود. از طرفی هم خجالت میکشید.

با قدمهای لرزانی سمت اتاق رفت. مهیار روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی پیشانیش بود و چشمانش بسته بود.

دل و جرئت به خرج داد و داخل شد. سمت دیگر تخت نشست و سینی چای را گذاشت بینشان.

آرام مثل همیشه لوس و کشدار گفت:

-مهیار.

مهیار چشمانش را باز کرد و نگاهش کرد. دیگر ازش دلخور نبود؛ ولی حسش...

بین دوراهی عجیبی گیر کرده بود. از یک طرف حس میکرد راه را اشتباه رفته و انتخابش اشتباه بوده و از طرفی خوبی و نجابت بهار دلش را سست میکرد. درگیری ذهنی که با خودش داشت نمیگذاشت درست تصمیم بگیرد و رفتار مناسبی از خودش نشان بدهد.

-چایی نمیخوری؟

-سرم خیلی درد میکنه میخوام بخوابم. تو که مشکلی نداری؟

بهار بغضش را قورت داد و اشکهایش را همان پشت پلکش نگه داشت.

-نه. بخواب.

-تو هم اگه دوست داری همینجا استراحت کن اگر هم راحت نیستی...

-ممنون. تو استراحت کن.

سینی چای را برداشت و از اتاق بیرون رفت. روی کاناپهی داخل سالن نشست و به بخار ته کشیدهی چای زل زد. همهی عشق و احساسش داشت ذرهذره به جان و روحش فشار میآورد. از زندگی چه میخواست و چهچیز نصیبش شده بود؟ درد... درد دلتنگی.

آمده بود که کدورتها را رفع کند؛ ولی انگار نمیتوانست.

رفتار مهیار نشان نمیداد که ازش ناراحت باشد؛ ولی یکجور خاصی، بیتفاوت بود. انگار که بود و نبودش برایش مهم نیست. انگار که هیچ حسی هیچ علاقهای حتی یک خوشایند ساده هم به بهار نداشت.

دوساعت تمام زل زده بود به روبرو. دلش میخواست برود؛ ولی فکر کرد شاید اینطوری رفتنش باز هم محکومش کند به بچهبازی و رفتارهای بچگانه.

نمیتوانست بماند و شاهد این همه بیتفاوتی و بیمهری باشد؛ ولی میدانست رفتنش مصادف میشود با یک قهر چندروزهی دیگر که بهار اصلاً طاقتش را نداشت.

در همین فکرها بود که مهیار با موهای به هم ریخته و صورت خوابآلود از اتاق بیرون آمد.

-سرم داره میترکه.

بهار بلند شد و گفت:

-چی شده؟

-نمیدونم. سرم خیلی درد میکنه. اصلاً گیجم. چایی داریم؟

-آره بشین میارم.

-نه خودم میارم. میخوری تو؟

-نه ممنون.

مهیار رفت و یک لیوان چای ریخت و به سالن آمد.

-چی توش ریختی؟ چه بوی خوبی میده.

-گلاب و زعفرون.

-بو حلوا میده.

-آره واسه قلب و اعصاب هم خوبه.

مهیار چایش را خورد و دراز کشید روی مبل. چشمانش را بست و دستانش را به سرش گرفت.

-داره دیوونم میکنه.

-میخوای واست ماساژش بدم؟

-بلدی؟

-کمی.

-بیا پس. شاید آروم گرفت.

بهار رفت و نشست بالاسرش و با انگشتهای ظریف و کشیدهاش آرام روی پیشانی مهیار کشید. با دستانش کل

سرش را ماساژ داد و باعث شد خونرسانی به سرش بهتر انجام شود. نیمساعت همین کار را انجام داد و مهیار هم فقط چشمانش را بسته بود.

-ممنون.

-بهتر شدی؟

-آره خوبم.

مهیار بلند شد و دستی به موهاش کشید.

-یه دوش بگیرم بریم بیرون یه دوری بزنیم.

بهار بلند شد و گفت:

-مرسی من میرم خونه دیگه. منتظر بودم تو بیدار شی.

-میام الان.

به حمام رفت. بهار دلش کمی رفتارهای گرم میخواست. دلش میخواست محبت بینشان پرحرارت باشد.

آماده شد و کیفش را برداشت که مهیار هم آمد.

در ماشین هم حرف خاصی بینشان ردوبدل نشد و بهار دلش گرفت از این سردی.

مهیار جلوی آبمیوه فروشی نگه داشت.

-چی میخوری؟

او حتی نمیدانست که بهار عاشق آب هویج است. همه میدانستن جز مهیار.

-آب انار.

رفت و نگاه بهار هم کشیده شد دنبالش. تو دلش کلی قربان قدوبالایش رفت. خودش هم نمیدانست چرا اینقدر بی تفاوتی از او میبیند و او لحظه به لحظه دارد علاقه اش بیشتر میشود.

مهیار آمد و تو سینی دوتا لیوان آبانار و آب هویج گرفته بود.

-اون روز گفتی آبهویج خیلی دوست داری.

بهار گیج بود. واقعاً نمیفهمید رفتارهای مهیار را به چه چیز تعبیر کند. به توجه؟ محبت؟ به هیچی... واقعاً به هیچی.

»بغض سنگین گلویم را

نمیفهمد کسی«.

***

-کلینیک نمیری؟

-نه یهکم کار دارم دانشگاه میمونم فعلاً. متین هست؟

-هنوز که نیومده.

-چه خبرا؟ به کجا رسیدین؟

-هیچی فعلاً. همون روال قبل. بهار شنیدم مامانش خیلی ترسناکه.

-متین گفت؟

-غیرمستقیم گفت. میگه خیلی سختگیره. به احتمال خیلی زیاد هم مخالف ازدواجمون باشه.

-واسه ما هم معلوم بود مخالفه. دیگه بفهمه تو دخترخالهی منی که دیگه بدتر.

-بهار؟ چته تو؟ چرا امروز انقدر دمغی؟

-نه چیزی نیست.خوبم.

-ببینمت؟ من تو رو بزرگت کردم. خوب نیستی.

-خوبم مهسا گیر نده.

-منو نگاه کن.

-بسه تو رو خدا. ولم کن.

-هی وای. بغض کردی چرا؟ بهارم؟

بهار دست کشید به پلکهای اشکیش. دلش گریه میخواست.

-من نمیمونم. میرم خونه.

-وایسا ببینم.

-حالم خوب نیست مهسا. ول کن.

-وایسا میام باهات.

-کجا میای تو؟ مگه کلاس نداری؟

-بهجهنم. بریم.

مهسا نشست پشت فرمان و بهار هم کنارش. اصلاً حس و حال رانندگی نداشت. حس میکرد به تهخط رسیده. مخصوصاً با این ترانهی غمناکی که در حال پخش بود.

مهسا جلوی یک پارک نگه داشت.

-اینجا چرا اومدی؟

-خلوته، دنجه. بریم یه هوایی بخوریم.

بهار حس و حال خانهرفتن را نداشت. دلش از همهی دنیا گرفته بود. حال بدش تمام سلولهای مغزیش را مختل کرده بود.

نشستن جایی که به هیچجا دید نداشت. خودشان تک و تنها بودند.

-بهارم، خواهری. چته قربونت برم؟ واسم بگو.

-بلاتکلیفم مهسا. نمیدونم اینوریم یا اونوری.

-چرا آخه قربونت. تو که بهسلامتی به عشقت هم رسیدی. دیگه مشکلت چیه؟

بهار نفسش را مثل آه بیرون داد.

-عشق... همین عشق منو داره دیوونه میکنه.

-چته تو آخه؟ د حرف بزن. بهار؟ چیزی شده؟ کاری کردی؟

بهار نگاهش کرد.

-ببین اگرم، اگرم اتفاقی افتاده باشه محرم بودین. شوهرت بوده. خودتو اذیت...

-چی میگی واسه خودت؟ کدوم اتفاق؟ دست منو بهزور میگیره.

-پس چی؟چرا انقدر داغونی؟ صورتت رو دیدی تو آینه؟ چرا حس میکنم پژمردهای؟

بهار زل زده به چشمهای مهسا و با بغض و چشمان اشکی گفت:

-خیلی سخته بفهمی نامزدت دوستت نداره. نمیخوادت. داره بهزور تحملت میکنه.

و با صدای بلند زیر گریه زد.

مهسا چشمانش گرد شده بود. مات و مبهوت مانده بود.

-چی میگی تو؟ بهار...

ولی بهار انگار که تازه داشت خالی میشد؛ فقط گریه میکرد.

-دردت بهجونم. چی میگی تو؟

-مهسا دارم میمیرم. منو نمیخواد، منو اصلاً نمیخواد.

-چرا؟ خودش گفته؟ حرفی زده؟

بهار نمیتوانست حرف بزند و فقط گریه میکرد. مهسا گذاشت خوب خودش را خالی کند. آرامتر که شد دستمالی به او داد و گفت:

-خوبی الان؟

بهار با هقهق سرش را آرام تکان داد.

-حالا حرف بزن برام. دقم دادی.

-دوستم نداره.

-اینو که صدبار گفتی.

بهار شروع کرد به تعریف کردن ماجرای آن شب مهمانی، قهرشان و رفتن به خانهی مهیار و رفتارهایش.

-حالا از اینا میگی نمیخوادت؟

-مگه چیز کمیه؟

-روز اول راست و حسینی بهت گفت علاقهای بهت نداره. خودت قبول کردی.

-آره؛ ولی گفتم بهم علاقهمند میشه.

-خب صبر داشته باش. هنوز ده روزم نشده نامزد کردین.

-رفتاراش خیلی سرده مهسا، خیلی.

-عزیز من. قبول کن رفتار اون شبت اصلاً درست نبوده. یعنی چی عین بز ایستادی نگاهشون کردی و بعدم مثل دختر بچهها فرار کردی، بیخداحافظی چپیدی تو ماشین؟

-خب حالم...

-حالت خوب نباشه. مردم چه میدونن تو خوبی یا بدی؟ خودتو کنترل کن عزیزم. بچه که نیستی. کسی ازت انتظار نداره مثل بچهها رفتار کنی. ببین شاید با همین رفتارات ناراحتش کردی.

-مهسا، مهیار از اون تیپ دخترا خوشش میاد.

-از کجا میدونی تو؟

-معلوم بود. نمیدونی چطور باهاشون میگفت و میخندید. اه ولش کن؛ اعصابم میریزه بهم.

-خب پس خودتو اون شکلی کن.

-بدم میاد.

-پس مهیار رو ول کن.

-وای نه. محاله. من بدون مهیار میمیرم.

-پس سعی کن بفهمی چطور باید زندگیتو نجات بدی؛ ولی بهار از من میشنوی خودت باش. اون خودت و دید و ازت خواستگاری کرد. همین تیپ و قیافه رو. خرابش نکن.

-مهسا فکر کنم قرار نیست هیچوقت عاشقم بشه.

-تو کاری کن که عاشقت بشه.

-من اهل اینجور کارا نیستم. دلبری، ناز و عشـ*ـوه.

-اولاً که باید یاد بگیری واسه شوهرت دلبری کنی، مگه بده آدم بلد باشه؟ بعدشم من کی گفتم بیا برو عشـ*ـوه خرکی بریز. ببین مهیار ازت چی میخواد. با دوبار بیرون رفتن هم آدم نمیفهمه طرفش میخوادش یا نه.

بهار حسابی تو فکر رفته بود. ولی او مطمئن بود نگاه مهیار و رفتارهایش حتی حال حرف زدنش ذرهای علاقه در آن نبود. یکجور بیتفاوتی خاص...

هیچکس نمیتوانست حالش را درک کند. که تا این حد عاشق باشی و عشقت بهت حسی نداشته باشد.

بهار دچار یک عشق یکطرفه شده بود. عشقی که هرچقدر میرفت به آن نمیرسید.

»و تو

عزیز هزار نفر میشوی

اما...

عزیز دل عزیزت نیستی

و این غم انگیز است«.

***

به تصمیم مامان بهار قرار شد خانوادهی مهیار دعوت بشوند خانهشان.

بهار خوشحال بود. خیلی دلش میخواست مهیار به خانهشان بیاید. اتاقش را ببیند و با همدیگر حرف بزنند و خلوت کنند؛ ولی وقتی فهمید که مادرش خالهزهرا را هم گفته، بادش خوابید؛ چون قطعاً پرهام هم بود و مطمئن بود با

وجود پرهام حسابی معذب میشود.

آرمان زنگ زده بود به متین و دعوتشان کرده بود. بهار با شوق عجیبی خانه را تمیز کرده بود و کمک مادرش غذاها را پخته بود. دو-سهمدل غذا، سوپ و سالاد.

زیبا دلش میخواست سنگتمام بگذارد و ابرو و عزت دخترش را جلوی خانوادهی همسر آیندهاش بالا ببرد.

همهچیز آماده بود. بهار دوش گرفت و لباس زیبایی پوشید. موهایش را از دو طرف گیس کرد و پایین موهایش دوتا پاپیون کوچیک قرمز زد که به قرمزی رژ لبش میآمد. عطر به سروورویش پاشید و چشمانش را بست. استرس آمدن مهیار به خانهشان هم برایش خوشایند بود و هم عذابش میداد.

به خودش قول داده بود که هرطوری شده مهیار را مال خودش کند. قلب، دل و احساسش را، حتی روح و ذهنش را. بهار همهی وجود مهیار را میخواست، تمام و کمال.

صدای زنگ در که آمد نفهمید چطور از پلهها پایین آمد.

بارمان دنبالهی موهایش را کشید و گفت:

-هو. چه هولی تو، دخترهی شوهر ندیده. بشین بینیم بابا.

بهار ایستاد. از خجالت داشت میمرد.

آراد آمد روبروش ایستاد. چتریهایش را کنار زد و گفت:

-خاله اینان. عجله نکن.

بادش خوابید. حواسش نبود که مهمانهای دیگری هم دارند.

-بهار؟

-جونم داداش؟

-ازش راضی هستی؟

میفهمید که منظورش مهیار است. آراد هنوز نگران بود.

-بله.

-هروقت مشکلی داشتی ناراحتی یا هرچی، فقط کافیه به خودم بگی. دنیارو واست میریزم به هم، فهمیدی؟

بهار سرش را تکان داد و با لبخند زل زد به آراد. مطمئن بود بهترین داداشهای دنیا را دارد که همیشه پشتش هستند و تنهایش نمیگذارند.

با دیدن مهسا بغـ*ـلش کرد و او هم آرام در گوشش گفت:

-جون چه رژ قرمزی هم زده. مهیار کشون داریم؟

-کوفت. زبونتو گاز بگیر. برو اونور خاله رو ندیدم.

رفت بغـ*ـل خالهزهرا و بـ*ـوسیدش و گفت:

-سلام خالهجونم. وای خاله دلم واست خیلی تنگ شده بود.

-سلام عروس خانم. سلام خوشگل من. چه ناز شدی عروسکم؟

-مرسی خالهجون. خوش اومدین.

-حالم خوش نبود خاله؛ ولی اومدم این داماد عزیزمو ببینمو بهش تبریک بگم.

-لطف دارین خاله.

-سلام.

نگاهش که به نگاه بیروح و دلگیر پرهام گره خورد. در دلش یک غم عجیبی نشست. اصلاً دلش نمیخواست با شادی خودش باعث ناراحتی دیگران بشود؛ ولی انگار شده بود.

-سلام.

-تبریک میگم.

هرکاری کرد نتوانست حتی یک لبخند خشک و خالی بزند. ممنون زیر لبی گفت و سریع از جلوی چشمهای غصهدار پرهام کنار رفت.

لاله با آن شکم کوچولویش نشسته بود و داشت تو کاسهها ترشی میریخت و خودش هم بهشون ناخنک میزد.

-یه چیزی هم واسه ما بذار لالهجون.

-مهسا بهخدا فقط همین ترشی و چیزای این مدلی از گلوم پایین میره. یعنی پدرم دراومد بسکه هرچی خوردمو آوردم بالا. حالا روزی خودت کنه، میفهمی چی میگم.

-تو بابای بچه رو جور کن، بچه پیشکش.

بهار تو گوش مهسا آروم گفت:

-بابای بچهت هم امشب میاد.

چشمای مهسا گرد شد.

-نگو؟

-بهجان خودم.

-وای خدا. پس چرا نگفتی یکم به خودم برسم؟

-بیشتر از این؟

-گمشو بابا.

و سریع بهار را پس زد و رفت در اتاقش که به خودش برسد.

باز هم صدای زنگ درآمد و اینبار قلب بهار مطمئن بود که عشقش پشت در است.

متین با دیدنش خندید و گفت:

-چطوری زنداداش؟ کمپیدایی؟

-لوس نشو متین. خوبی؟ خوش اومدی؟

ماهگون بهار را بغـ*ـل کرد و بـ*ـوسید و جعبهی شیرینی را دستش داد و گفت:

-خوبی عزیزم. چقدر دلم برات تنگ شده بود.

-مرسی ماهیجونم. خوش اومدین. سلام آقا دامون. بفرمایید چرا زحمت کشیدین.

زیبا رو به ماهگون گفت:

-پس محمودخان و ناهیدجون چرا تشریف نیاوردن؟

ماهگون خجالتزده نگاهش را از متین گرفت و گفت:

-ببخشید مامان یکم کسالت داشتن، دیگه بابا هم موندن پیششون، شرمنده.

-نه گلم خواهش میکنم. الحمدالله که بهترن؟

-بله. خیلی هم تشکر کردن ازتون.

-وظیفه است. بفرمایید.

بهار و مهسا نگاهی به هم کردند و فهمیدند قضیه ماستمالی است.

بهار همانطور منتظر چشم به در دوخته بود که مهیار داخل شد و با همه سلام احوالپرسی کرد. قلب بهار مثل دیوانهها داشت خودش را به درودیوار میکوبید. تیپ جذابی که زده بود، دل بهار رابه چنگ میکشید.

مهیار به بهار رسید.

-سلام.

مهیار لبخند جذابی تحویلش داد و با دست بهار را جلو کشید و پیشانیش را بـ*ـوسید و گفت:

-خوبی؟

چشمهای بهار داشت از حدقه بیرون میزد. داشت میمرد از این همه نزدیک بودن و محبت فوران کرده. داشت میمرد وقتی در آغـ*ـوش مهیار بود و بوی عطرش داشت از پا میانداختش. داشت از گرمای بـ*ـوسهی روی پیشانیش میسوخت.

از طرفی هم جلوی خانوادهاش خجالت کشیده بود؛ ولی اصلاً چه اهمیتی داشت که بقیه چه فکر میکنند. مهم مهیار بود و بس. اصلاً دلش نمیخواست به اون قسمت قضیه فکر کند.

همه که نشستند مهسا کنارش آمد و یکی در پهلویش کوبید و گفت:

-نکبت، این یارو تورو نمیخواست؟ اینکه جلو همه داشت...

-هیس. وای مهسا اصلاً خودم داشتم پس میافتادم. باورم نمیشد.

-خیلهخب بیا حالا برو ازشون پذیرایی کن که بیشتر خوشش بیاد. ها راستی بعدم برو بشین پیش خودش.

-باشه.

بهار شربت و میوه تعارف کرد و وقتی دید همه مشغول حرف زدن و خوردن هستند، آرام کنار مهیار نشست.

مهیار نگاهش کرد و زل زد به لبهای قرمز شدهاش و گفت:

-ناپرهیزی کردی؟

بهار خجالتزده لبهایش را درهم کشید و سرش را کمی خم کرد پایین.

-نکن لباتو اینجوری جلو همه.

بهار سریع سرش را بالا آورد.

-چه موهات قشنگ شده بافتی. باید گیس گلابتون صدات کنم.

لبخند لبهای بهار را زیباتر کرده بود.

-خیلی خوشحالم امشب اینجایی.

-حالا شام چی پختین؟

-زرشک پلو با مرغ، قرمه سبزی و فسنجون. دو مدل سوپ و سالاد فصل و سالاد پاستا.

-اوم. چه کرده مادرزنم.

-سالادا و سوپا کاره منه. تازه مرغارو هم من سرخ کردم با سیب زمینی.

-چه کرده خانومم؟

خانوممی که گفت چنان به دل دخترانهی بهار نشست که از صدتا دوستت دارم و عاشقتم بیشتر به او چسبید.

-بهار مامان، بیا عزیزم سفرهی شامو پهن کنیم.

بهار و مهسا با کمکهای ریز لاله و کمی هم بارمان سفرهی شام را چیدند.

سفره بینقصی که ماهگون دلش نیامد از آن عکس نگیرد.

-وای تو رو خدا بذارید من یه عکس ازش بگیرم.

مردها غرغر کردند؛ ولی مامان زیبا گفت:

-بگیر عزیزم؛ ولی اگر گذاشتی اینستا زیرش منم تگ کن و بگو کار کی بوده.

-اِوا. شما هم زیباجون؟

-مگه من چمه دخترم. بفرمایید، بفرمایید از دهن افتاد.

سر سفره نگاههای زیرزیرکی پرهام روی بهار و مهیار داشت کلافهاش میکرد. مهیار از آن چیزی که در ذهن پرهام بود بالاتر و بهتر بود و همین هم عصبیاش میکرد؛ ولی از ته دل واسه خوشبختی و خوشحالی او دعا کرد. اینکه دلش همیشه شاد باشه و لبش خندان؛ اما از نگاههای عاشقانهی دزدکیاش نمیتوانست بگذرد. هرچند که میدانست اشتباه است.

غذاها که خورده شد مهیار رو به مامان زیبا گفت:

-دستتون درد نکنه عالی بود.

-نوشجونت. دوست داشتی پسرم؟

-چند ساله رستوران دارم با کلی آشپز ایرونی و خارجی؛ ولی غذای امشب یه چیز دیگه بود.

انگار مهیار بلد بود چطور خودش را در دل همه جا کند.

-نوشجونت. هروقت هـ*ـوس کردی بگو مادر، خودم واست درست میکنم.انقدرم غذاهای بیرونو نخور.

-چشم.

بارمان خندید و گفت:

-مامان تو رو خدا بسه؛ به اندازه کافی پسر داری.

-الان شدین چهارتا. هر چهارتاتونم یه اندازه عزیزین واسم. خدا حفظتون کنه. نگهتون داره واسم.

مهمانی خوبی بود اگر بهار میتوانست مهیار را به اتاقش ببرد و تا صبح نگاهش کند و برایش حرف بزند؛ ولی همین هم خوب بود. همان بـ*ـوسهی روی پیشانی، همان آغـ*ـوش نصفونیمه، همان خانومم گفتن، همان حرفهای معمولی ولی قشنگ، همان نگاه های خیره ی بیپروا جلوی همه. بهار عاشق همین جسارت مهیار بود.

چیزی که درون خودش کمتر یافت میشد.

دم در موقع خداحافظی مهیار رو به بهار گفت:

-برو لباس بپوش بریم یکم پیادهروی.

قطعاً امروز در تاریخ عمر بهار بهعنوان زیباترین روز ثبت خواهد شد.

سریع رفت و مانتویی پوشید و بیرون آمد. مهیار از پسرها خداحافظی کرد و دست بهار را گرفت و در تاریکی کوچه گم شدند.

دست بهار میان دستهای بزرگ و مردانه مهیار گم شده بود.

-امشب شب خوبی بود مهیار.

-اوهوم.

-مهیار، مامانت با ازدواج ما مخالفه؟

اخم مهمان همیشگی ابروهای مهیار شد.

-اون مشکلش با منه.

-چه مشکلی؟

-قضیهش مفصله.

-خب تو خلاصشو بگو.

-چند سال پیش فهمیدم دختر داییمو میخوام؛ ولی نگو مهرزادم عاشقش شده بود.دمامانمم اونو واسه مهرزاد خواستگاری کرد. اوایل فکر میکردم که از علاقهی من خبر نداشته؛ ولی وقتی فهمیدم میدونست و مهرزاد و ترجیح داد به من، دیگه نتونستم این قضیه رو هضم کنم. از همون موقع به بعد آبمون باهم تو یه جوب نمیره.

قلب بهار لرزید. پس آن دختری که میخواستش الان زن برادرش بود و خواهناخواه میدیدش، حتی اگر خارج از کشور باشد. یعنی نمیتوانست به این راحتیها فراموشش کند؟

بهار در همین فکرها و ترسهای ذهنیش بود که مهیار ایستاد و مچ بهار را گرفت. زل زد در چشمانش و گفت:

-تو با این پسره پرهام، چه صنمی داری؟

چشمای گرد شده و صدای قلبی که از این فاصله هم شنیده میشد به مهیار فهماند که بهار ترسیده است.

-پسرخالمه.

-اینو که خودم میدونم.

-خب... چیزه باور کن یعنی من...

-چیو باور کنم؟

-بهخدا چیز مهمی نیست، یعنی درواقع...

-چته بهار؟ چرا انقدر ترسیدی؟

-نهنه، من نترسیدم من.

-دستت یخ کرده.

بهار دستش را بیرون کشید.

-فقط خواستگارم بوده.

-خیلهخبدیه خواستگاری انقدر صغریکبری نداره. آروم باش.

مهیار نمیدانست که بهار از اسم خواستگاری، مرد، صیغه و عقد ترس دارد. خود بهار هم نمیدانست این حسها را

چرا کنار مهیار و با او ندارد؟ و شاید این معجزهی عشق میتوانست باشد.

مهیار دست بهار را دوباره گرفت و با انگشت شست روی انگشتر بهار کشید و شروع کردند به راه رفتن.

-خواستگارت بوده و جلوش اینجوری لباس میپوشی؟

-چهجوری؟

-با این بلوز شلوار و رژلب قرمز...

-خب من دلم میخواست واسه تو...

-واسه من پاشو بیا خونه اصلاً هیچی نپوش اگر کسی گفت چرا؟ ولی جلو این پسره که خواستگارت بوده خوشم نمیاد خوشگل کنی.

بهار از حرفهای مهیار سرخ شد.

-آخه من همیشه...

-خواستگار یعنی نظر داشته بهت. جلوش سنگین بگرد.

-چشم.

-خب. داشتم میگفتم. هروقت اومدی خونه اونجا...

-اِ مهیار.

مهیار زد زیر خنده و بهار فهمید دستش انداخته و مُرد واسه خندههای جذاب مردانهاش.

-لوس.

-من لوسم یا تو؟

-من.

-آفرین. زن باید لوس بشه واسه شوهرش. لوس شو ولی نه الان وسط خیابون.

-مهیار!

و آن شب انگار خدا بهار را برداشت و دقیقاً وسط بهشت گذاشت. فقط خود خدا میدانست که چقدر خوشحال بود و چقدر حالش خوب بود و پر بود از حسهای قشنگ. چقدر بیقرار قلب مهیار بود.

»اینجا همه خوابند

فقط دل من بیدار است

بهوقت دلتنگی تو«...

***

دم در کلینیک داخل ماشین منتظر بهار نشسته بود. امروز کار خاصی در رستوران نداشت و تصمیم گرفته بود دنبال بهار بیاید و نهار را باهم باشند.

هرچقدر منتظر نشست بهار نیامد. گوشیاش را درآورد به او زنگ بزند که دید بهار با اخمهای درهم و عصبانی از در کلینیک بیرون زد و با قدمهای تندی از کنار ماشینش گذشت.

ماشین را روشن کرد و دنبالش رفت. برایش بوق زد؛ ولی بهار اصلا اهمیت نداد. شیشه را پایین داد و صدا زد:

-بهار، بهارخانم.

بهار ایستاد و نگاهش کرد. اول فکر کرده بود مزاحم است؛ ولی با شنیدن صدا و دیدن مهیار کمی حالش بهتر شد و عصبانیتش فروکش کرد؛ ولی وقتی یاد بحث و دعوایی که داشت افتاد دوباره اخمهایش را درهم کشید.

نشست و سلام کرد.

مهیار حرکت کرد و گفت:

-علیک سلام. چته تو؟

-هیچی. اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم دنبالت. بد کردم؟

-نهنه. منظوری نداشتم.

-چیزی شده؟

-نه

-کاملا معلومه. اخمات چرا توهمه؟

-دعوا کردم.

مهیار یکدفعه زد زیر خنده و باز هم بهار میان عصبانیتش مرد واسه خندههای جذابش.

-لاتبازی درآوردی؟

بهار زیر لب دخترهی عوضی گفت و دستانش را مشت کرد.

-حالا با کی دعوا کردی؟

-با یه مریض روانی.

-زدی یا خوردی؟

-اگر مهسا جلومو نگرفته بود حتما میزدم.

-پس خوردی؟

-عمراً. موهاشو کشیدم.

مهیار دوباره خندید و گفت:

-وای خدا. کاشکی اونجا بودم. حالا جون من خوردی یا زدی؟

بهار بغض کرد و ساق دستش را نشان مهیار داد و گفت:

-وحشی گازم گرفت.

جای گاز روی دستهای بهار مانده بود و کبود شده بود.

مهیار دستش را گرفت و روی جای کبودی را نوازش کرد و گفت:

-برگردم حالشو جا بیارم؟

-نه.

بغض گلوی بهار حال مهیار را منقلب کرده بود. ناخودآگاه دستش را بالا آورد و جای کبودی را بـ*ـوسهای نرم نشاند.

قلب بهار چنان کوبید و کوبید که از صدای کوبش ضربان قلبش گوشهایش در حال کر شدن بودند. مهیار حس لطیف محبت و مهر را با آن بـ*ـوسه به تن و جان بهار انتقال داده بود.

-بیخیالش. تو هم موهاشو کشیدی.

-چنگش هم زدم.

و ناخونهای بلندش را نشانش داد.

مهیار لبخند پررنگی زد و گفت:

-خوبه پس؛ خیالم راحت شد.

-دخترهی روانی به من میگه خودشیرین. میگه خودتو واسه استادا لوس و عزیز میکنی که انقدر هواتو دارن. میگه چرا استاد والاپور انقدر دنبالته و حواسش بهت هست. دخترهی بیشعور هرچی تهمت و حرف زشت که لایق خودش بود، به من زد.

مهیار اخم کرد. دست خودش نبود که انگار بدجوری به متین حساس شده بود.

-مگه رابطت با متین چطوره؟

-هیچی والا. من دارم درسمو میخونم تلاشمو میکنم، مگه مثل اون و دوستاشم که هر روز با یه رنگو لعاب میان دانشگاه و فقط فکر قرتیبازیشونن. شانس امروز هم متین نبود جوابشونو بده.

مهیار در فکر رفت. معلوم بود که متین داخل دانشگاه خیلی هوای بهار را دارد و مراقبش است که همه را شاکی کرده. پس فقط خودش نبود که به روابطشون حساس شده بود.

-دارم واسش دخترهی وحشی.

-خب حالا تو هم. نمیخواد شاخ بشی واسمون.

بهار گوشیاش را درآورد و شماره ی متین را گرفت.

-به، سلام خانم دکتر.

-سلام متین. کجایی؟

-چی شده؟ صدات چرا گرفته؟

-چرا امروز نیومدی کلینیک؟

-با دکتر رستمی قرار داشتم. چی شده؟

-اگر بدونی این دختره که ترم پیش انداختیش چیکار کرد امروز، فائزه رحمتی. چه آبروریزی کرد، چه فحشایی داد. شانس آوردیم حراست نرسید بهمون.

متین متعجب گفت:

-با تو؟ آخه چرا؟

-به من میگه خودشیرین. دیگه خودت تا ته قضیه رو بخون. وحشی دستمو کبود کرد.

-غلط کرده دخترهی سلیطه. اگر اونم مینشست درس میخوند هم ترم قبل اون واحدا رو نمیافتاد هم تحقیقاتش رد نمیشد. فردا کلینیکه؟

-آره اون فردا هستش.

-خودت چی؟

-من نه ولی لازم باشه میام.

-نه تو نمیخواد بیای. باید جدی باهاش برخورد کنم. الان کجایی؟

-با مهیارم.

-بیایید نهار اینور.

-کدوم ور؟

-خونه دیگه.

بهار نگاهی به مهیار انداخت که دید اخمهایش حسابی درهم رفته و عصبانی است.

-اوم، نمیدونم. اگر مهیار اکی بود، باشه.

-حتماً بیایید. منتظریم.

و قطع کرد. بهار با ترس زل زد به صورت مهیار و گفت:

-متین گفت نهار ...

-خودم شنیدم.

-چیزی شده؟

مهیار نگاهش کرد. هضم این قضیه که متین تا این حد هوای بهار را دارد و نگرانش است که فکر موقعیت و اعتبار خودش در دانشگاه نیست و بهخاطرش میخواست برود و سروصدا راه بیندازد، سخت بود. فکر اینکه چرا باید اینقدر بهار برای متین عزیز باشد، داشت کلافهاش میکرد.

از شانس خوب بهار ناهید خانه نبود و محمود هم شرکت بود. بهار، مهیار، متین و ماهگون دور میز نشسته بودند و مشغول خوردن بودند.

ماهگون چشمکی زد و گفت:

-خدایی تو گازش نگرفتی؟

-من چنگش زدمو موهاشو کشیدم.

متین خندید و گفت:

-ای جان. دخترمون وحشی شده.

-اِ متین. باید میذاشتم کل تنمو کبود کنه. وای خدا باید واکسن کزاز بزنم با این دندوناش.

-غلط کرده. حالا بذار فردا برم اونجا به غلط کردن میندازمش.

مهیار اخم کرده با غذایش بازی میکرد. حسابی کلافه بود و این محبتهای آشکار متین نسبت به بهار اعصابش را به هم ریخته بود. هرچند که خودش هم میدانست متین ذاتاً مرد مهربان و خوشقلبی است؛ ولی بالاخره او هم مرد بود و این رفتارها آزارش میداد. مخصوصاً مهیاری که یکبار از این ناحیه لطمه خورده بود.

-مهیار چرا غذا نمیخوری؟

نگاهی به متین کرد و گفت:

-میل ندارم.

-چیه؟ به غذای رستوران خودت عادت داری؟

مهیار صندلی را عقب کشید و بلند شد و گفت:

-نه سیرم. میرم بالا سیگار بکشم.

و از پلهها بالا رفت.

-بهار، از چیزی ناراحته؟

-نمیدونم. مهیار که کلاً همیشه همین شکلیه. اخم کرده و بداخلاق.

ماهگون خندید و گفت؛

-نگو داداشمو. همه میمیرن واسه مرد با جذبه.

بهار لبخند دلنشینی زد و آروم گفت:

-منم.

متین شنید و زل زد به بهار. اوایل خیلی نگران رابـطهاش با مهیار بود. میترسید مهیار با اخلاق گند و رفتارهای آزاد و بیپروایش او را شرمندهی بهار و آرمان کند؛ ولی خدا را شکر انگار بهار هم به او علاقمهند شده بود و این برایش اتفاق خوشحالکنندهای بود.

بهار بلند شد و گفت:

-مهیار کجا رفت؟

-از پلهها برو بالا یه تراس ته سالن هست. میره اونجا سیگار میکشه.

پرده را کنار زد و مهیار را دید که نشسته روی صندلی حصیری و سیگار دود میکند. به آرامی رفت کنارش نشست.

مهیار با اخم نگاهش کرد و گفت:

-واسه چی اومدی اینجا؟

-نباید میاومدم؟

-ظاهراً که پایین داشت بهت خیلی خوش میگذشت.

بهار میفهمید مشکل مهیار چیست. مخصوصاً بعد از فهمیدن جریان علاقهاش به دختردادییش و مشکلی که با خانوادهاش پیدا کرده بود. درک میکرد ناراحتی مهیار را.

-تو دانشگاه وقتی متین و واسه اولینبار دیدم از پر بودنش از لحاظ درسی و اون حجم از اطلاعات، واقعاً حیرت کردم. اوج آرزوم این شده بود که یه روز بشم یه دکتر لایق مثل متین. وقتی فهمیدم دوست آرمانه رابطمون صمیمیتر شد. آرمان منو بهش سپرده بود که تو اون محیط هوامو داشته باشه. تو درسها و تحقیقات کمکم میکرد و من هم واقعاً براش دانشجوی درسخونی بودم. رفتهرفته این رابـطه عمیقتر شد. همیشه مثل یه برادر نگران مراقبم بود. چه تو درس چه تو خیلی از مسائل حاشیهای حمایتم کرد. تا جایی که تونستم واسش جبران کردم؛ ولی خیلی بی انصافیه که به برادر خودت شک کنی.

مهیار همچنان اخم کرده بود و بهار میمرد برای این گره بین ابروهایش که جذبهی چشمهایش را بیشتر به رخ میکشید.

-آخرین کاری که واسش کردم این بود که به عشقش برسونمش.

مهیار با تعجب سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

-متین و مهسا، دختر خالم، همدیگرو دوست دارن. الانم در حال آشنایی و این حرفان.

-نگفته بود.

-شاید منم نباید میگفتم؛ ولی دلم نمیخواست زجر بکشی.

دستش را روی دست مهیار گذاشت و آرام نـ*ـوازشش کرد. مهیار آرامتر شده بود. حرفهای بهار، تُن صدای لطیفش، واقعیتی که الان به آن رسیده بود. نمیدانست چرا؛ ولی واقعا خوشحال بود که متین عشقی در زندگیاش دارد.

-یه حلـ*ـقه باید واست بخرم، فایده نداره.

مهیار متعجب نگاهش کرد.

-امروز دخترا تو کلینیک داشتن تعریف یه پسری رو میدادن که جدیدا میاد جلوی درو تو ماشین مشکی شاسیبلندش میشه و محل به هیشکی نمیده. میگفتن خیلی هم جذابه.

مهیار لبش کمی کش آمد.

-ولی کور خوندن. اون اقای جذاب خوشتیپ صاحاب داره.

اینبار لبخند مهیار پر بود از آرامش. پر از حس خوب. حس خوب داشتن کسی که در مواقع ناراحتی حالت را درک میکند و سعی میکند آرامت کند، نه با سوٴال و جوابهای بیخودش بیشتر گند بزند به اعصابت.

مهیار حس کرد که اینبار به سیگارش نیازی ندارد و بهار عاشق همین لبخند مردانه بود.

»ناسازگارترین مرد جهان هم اگر شوی

من سازترین ساز جهان را بلدم«.

***

حال بهار این روزها اصلاً خوب نبود. بد بود، بد از لحاظ روحی.

پیامهای عاشقانهی ناشناس به تماسهای پیدرپی تبدیل شده بود که هیچکدام هم جواب نمیداد و بعد رسیده بود

به پیامهای تهدیدآمیز.

قلب کوچکش طاقت این هم ترس و اضطراب را نداشت. ترس از فهمیدن، از برملاشدن و از دست دادن. ترس روزهای نوزدهسالگی دوباره به سراغش آمده بود.

از همه بدتر، دیروز که برای دیدن مهیار به رستورانش رفته بود وقتی هنوز از ماشین پیاده نشده بود، دمدر رستوران مهیار را با دو دختر در حال بگو و بخند دیده بود. دخترهایی با تیپهایی به مراتب بدتر از دوستدخترهای دوستانش و مهیاری که میخندید و با آنها دست میداد و حتی در آخر محض شوخی، موهای بلوند یکی از دخترها را از پشت کشیده بود.

بهار طاقت هرچیزی را داشت الا از دست دادن مهیار، به توجه مهیار روی دخترهای دیگر. میدانست که احتمالاً ارتباط خاصی با ان دخترها نداشته و این شوخی و خندههای مهیار ناشی از رفتارهای عادی و اجتماعی و ارتباط صمیمی است که با همه دارد و حتی این نامزدی باعث نشده که روابط صمیمیاش را با دخترها کمتر کند؛ ولی بهار حس میکرد برای مهیار کم است. که آن چیزی نیست که مهیار میخواهد. فکر میکرد مهیار دلش دختری از جنس همین مو بلوندهای آرایش کرده با تتوهای عجیبغریب میخواست. دلش دختری پر از پرسینگ، عمل و رنگولعاب میخواست.

یکلحظه از سادگی خودش و تیپ و قیافهی کسلکنندهاش متنفر شد. کلافه بود و درست و غلط را از هم تشخیص نمیداد.

دلش میخواست جوری بپوشد، بگردد و رفتار کند که مهیار میخواهد. که با دیدنش چشمانش برق بزند و تحسینش کند؛ اما این وسط شخصیت خودش بود که له میشد. باید برای نگه داشتن مهیار از خودش، اعتقادات و رفتارهایش میگذشت.

عشق باعث شده بود نتواند راه درست را تشخیص بدهد.

امشب قرار بود مهیار دنبالش بیاید و با شایان و هلنا شام بیرون بروند.

دلش نمیخواست مثل آن شب باعث تمسخر دوستان مهیار شود. دلش میخواست مهیار با لـ*ـذت او را کنار خودش بنشاند و نامزد شیک و امروزیش را به بقیه معرفی کند.

بیفکر بلند شد و از داخل کمد لباسهایش، شلواری را که با مهسا محض خنده و مسخرهبازی خریده بودند درآورد. شلواری که اکثر قسمتهایش پاره بود و قدش تا یکوجب بالای مچپا بود. پشت پلکاش اشک نشسته بود. برای داشتن مهیار داشت از همهی مرزها عبور میکرد.

شلوار را که پوشید از چیزی که فکر میکرد بدتر شد. شلوار به نسبت خیلی زیادی تنگ و چسبان بود و خیلیخیلی کوتاه. جوری که ساق پاهای سفیدش با آن پابند نقرهای خیلی در چشم میآمد.

تاپی به رنگ نقرهای و مانتو جلو باز مشکی پوشید. چشم از تیپ جدیدش گرفت و سراغ لوازم آرایشش رفت. آرایش تندش شامل رژ قرمز غلیظش بود و خط چشم پهن و ریمل زیاد و سایهای تیره پشتچشمانش. موهای بلندش را فر کرد و آزادانه دورش رها کرد. گوشوارههای بلندی به گوشش زد و شال حریر مشکی را فقط باب شالانداختن، روی سرش گذاشت.

کیف دستی کوچک نقرهایرنگش را که با صندلهای بندی نقرهایش ست بود را دستش گرفت و بغض تلخ و دردناکش را قورت داد. تمام سعیاش این بود که زیاد در آینه نگاه نکند.

فقط خدا را شکر میکرد که کسی خانه نیست وگرنه آراد به تنهایی میتوانست از زندگی ساقطش کند.

همان موقع پیامی از مهیار برایش رسید که نوشته بود دو کوچه بالاتر از رستوران بنزین ماشینم تمام شده اگر ماشین داری بیا دنبالم.

برایش فرقی نمیکرد به هر حال تصمیمش را گرفته بود. باید به مهیار میفهماند که او هم میتواند بهروز باشد. میتواند با آرایشهای غلیظ و موهای باز و لباسهای جذب قشنگ شود.

میخواست توجه مهیار را به خودش جلب کند تا نگاهش پرت دختر دیگری نشود. کاری که خیلی از دخترها انجام میدادند.

یه اکی فرستاد و بدون اینکه دیگر خودش را در آینه نگاه کند و حرص بخورد سوار ماشین شد و از خانه بیرون زد.

تنها شانسی که داشت دودی بودن شیشههای ماشین بود. شالش را روی تمام موهایش انداخت و جلوی مانتواش را به هم نزدیک کرد تا به مهیار برسد.

تمام تنش از استرس میلرزید. ترس از اینکه نکند مهیار باز هم خوشش نیاید و تیپش را نپسندد. از دلش گذشت کاش یک خالکوبی روی نبض مچ دستم داشتم.

ماشین مهیار را از دور دید و جلوی ماشین نگه داشت و بوق زد. قبل از اینکه مهیار بیاید شالش ومانتویش را ازاد کرد و راحت نشست پشت فرمان.

مهیار با دیدن ماشین بهار پیاده شد و ماشینش را قفل کرد و سوار شد.

مهیار یکلحظه برگشت و گفت:

-چطو...

که حرف در دهانش ماسید. چشمان مشکیش اول از تعجب گرد شده بود و بعد تمام خشم و عصبانیتش را قاب چشمانش کرد و با اخمهای درهم و صدای کلفت شده از فرط عصبانیت گفت:

-این چه وضعیه؟

بهار سعی کرد صورتش تا جایی که میتواند آرام و بدون تشویش باشد. لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم.

-سلام و زهرمار. این چه طرز لباس پوشیدنه؟

اینبار خنده روی لبهای بهار خشکید.

-خوشت نیومد؟

مهیار هرلحظه عصبانیتر از قبل مشد و نمیدانست چه شده که بهار این مدلی لباس پوشیده است. او اهل این تیپها نبود.

-کی بهت گفت همچین غلطی بکنی؟

-مهیار من گفتم شاید...

چشمهای عصبانی مهیار ترس را به تن و بدن بهار منتقل میکرد.

در ماشین راباز کرد و گفت:

-گمشو برو اونور بشین.

بهار ترسیده بود و دلش گرفته بود از رفتارهای مهیار. مگر چهکار کرده بود؟ چرا مهیار خوشش نیامد؟ یعنی چون به او علاقه نداشت هیچ چیزش هم موردپسندش نبود؟

بهار در ماشین را باز کرد که پیاده شود مهیار جلویش ایستاد و گفت:

-از همونور برو، لازم نکرده پیاده شی.

بهار از همانجا جابهجا شد و صندلیاش را عوض کرد. مهیار پشتفرمان نشست و با سرعت سرسامآوری حرکت کرد.

-مهیار.

-مهیار و مرض،مهیار مُرد.

زیر لب خدا نکنهای گفت. همهی برنامههایش خراب شده بود.

-بهار بهقرآن داری روانیم میکنی. تا میام بهت امیدوار بشم که عاقل شدی دوباره یه حرکتی میزنی که خط بکشم رو همه تصوراتم.

-آخه چرا اینطوری میکنی؟

مهیار عصبی و کلافه فقط گاز میداد.

-تو اون خونه هیچکس نبود جلوتو بگیره؟ اون برادرای بیغیرتت کجا بودن؟

بهار با سر پایین افتاده گفت:

-کسی خونه نبود.

در عرض چند دقیقه مهیار جلوی خانهی بهار رسید و از ماشین پیاده شد و بهار هم دنبالش رفت. در را باز کرد و داخل شدند.

خدا را شکر هنوز کسی نیامده بود، وگرنه نمیدانست جواب آنها را چه بدهد.

مهیار کلافه و عصبی درخانه راه میرفت. نگاهش که به لباسهای بهار، آرایش غلیظ و ساق پای سفیدش میافتاد، نفسش میگرفت.

-خدایا، خدایا. بهار تو چه فکری کردی؟

بهار جرئت حرف زدن نداشت. میترسید دهان باز کند و بغضش بترکد.

-کی به تو گفت با این لباسا راه بیفتی تو خیابون؟این شال بیصاحاب کجای موهاتو گرفته؟ تو کی تا حالا موهای به این بلندیتو باز گذاشتی؟ این آرایش چیه؟ تو واقعاً خجالت نکشیدی؟ خودتو کردی شکل زنای...

حرفش را خورد و چشمانش را بست.

-من... من دیدم تو دوست داری.

-من به گور هفتجدم خندیدم. من کی انقدر بیغیرت شدم؟ من به تو گفتم این مدلی باش؟ بهار من تنها دلیلم واسه انتخابت چی بود؟ من تورو میشناختم؟ عاشقت بودم؟ اون روز توی کافیشاپ چی بهت گفتم؟ گفتم خودت باش. همینقدر ساده و بیآلایش. من گفتم دختر این ریختی میخوام؟ اگه میخواستم از تو بهتر خیلی بود.

بغض بهار هرلحظه داشت بزرگتر میشد؛ ولی احساس کرد باید توضیح بدهد.

-اون شب مهمونی دوستات، دوستدختراشون همین مدلی بودن و تو خوشت اومد. تو کلی باهاشون گفتی و خندیدی. تو خوشت میاد از این دخترا.

مهیار عصبانی و با صدای بلند گفت:

-بهار خودتو با اونا مقایسه میکنی؟ اونا سالم نبودن بهار بفهم اینو. از این واضحتر بگم؟ فکر کردی میذاشتم توی

دیدارای بعدیمون اونا هم باشن؟ فکر کردی میذاشتم زنم با همچین آدمایی بگرده؟ من کی گفتم برو خودتو شکل دخترای... کن؟ بهار یقهی لباستو دیدی تا کجا بازه؟ تو جلوی داداشات این جوری میگردی که حالا پا شدی تو خیابون... استغفراله...

اشکهای بهار از حرف آخر مهیار سرازیر شد و صورت مهیار هرلحظه سرختر میشد. انگار که حرفهای بهار اصلاً توجیح خوبی نبود و آرامش نکرده بود.

-من نباید...

-حرف نزن بهار، حرف نزن. بهار میفهمی داری چیکار میکنی؟

-من که...

-بهار تو ماهی رو ندیدی؟ طرز لباس پوشیدنشو؟توی یه خانوادهی آزاد بزرگ شده؛ ولی دیدی چقدر ساده لباس میپوشه. چرا؟ چون من نذاشتم چون متین نذاشته. چون من خودم هر غلطی کرده باشم نمیذارم کسی چشم به ناموسم بندازه.

-بقیه ناموس ندارن که تو باهاشون میگی و میخندی؟

-من بهزور رفتم باهاشون گفتم و خندیدم؟ وقتی یکی خودشو این مدلی میکنه یعنی چی؟ یعنی منو ببین، یعنی بهم دقت کن. اونوقت تو بلند شدی خودتو... وای خدا.

بهار بلند شد و روبروی مهیار و نزدیک بهش ایستاد و در چشمانش نگاه کرد.

-باور کن خودم دلم نمیخواست. فقط فکر کردم تو...

-تو فکرم میکنی؟

-مهیار!

-مهیار و مرض. بهار به خداوندی خدا به جون خودت فقط یهبار دیگه، به ولای علی فقط یهبار دیگه ببینمت این شکلی زندت نمیذارم.

بهار لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.

مهیار سرش را بالا آورد و خم شد روی صورتش و زل زد به چشمانش.

-من این صورت آرایش شده رو دوست ندارم. همون تیپ قبل و همون سادگی رو میخوام. بهار من از زن جلف خوشم نمیاد. از دختری که خودشو تو چشما بندازه، از موی باز زیر شال و از شلوار کوتاه، از آرایش غلیظ. خوب یا بد، متحجر یا هرچی من مدلم اینطوریه.

-باشه.

-بهار نبینم از این شلوارای نصفهنیمه. متنفرم از این شلوارای یهوجبی و پارهپوره که کل جون و تن آدم توشون پیداست.

طاقت بهار تمام شد خودش را در آغـ*ـوش مهیار انداخت. دستانش را دورش حلـ*ـقه کرد و زیر گریه زد.

خوشحال بود که مهیار همان سادگیاش را دوست دارد؛ ولی دلش نمیخواست آنقدر جلویش ضایع شود. باز هم بیفکر کاری کرده بود و الان داشت چوبش را میخورد.

این بار دوم بود که احساس کرد مهیار ازش ناامید شده. با بچهبازیهایش با بیفکریاش.

دست مهیار دورش حلـ*ـقه شد. آرامتر شده بود.

-همون روز بهت گفتم به ظاهر من نگاه نکن. من یه مرد سنتیام. اگر کنار اومدن با من برات سخته...

بهار سرش را بالا آورد ودر چشمانش خیره شد.

-نمیتونی تصور کنی چقد خوشحالم که خوشت نیومده. حاضر بودم بهخاطر تو مدلمو عوض کنم. الان خوشحالم مهیار.

-هیچوقت بهخاطر هیچکس از خودت نگذر. هیچکس انقدر ارزش نداره که بهخاطرش پا روی خودت بذاری.

-من واسه خاطر تو...

-واسه خاطر من همون بهار ساده و مهربون باش. همون بهار قبلی، همین. الانم پاشو برو این لباساتو بنداز دور.

دوست ندارم این مدلی ببینمت.

-چشم.

بهار لبخندی زد و خدا را شکر کرد. مهیار را داشت و هیچچیز کم نداشت.

داشت میرفت بالا که یکلحظه ایستاد. دلش میخواست از این تماسها و مزاحمتها برایش بگوید. دودل شده بود. نمیدانست میتواند این راز را با مهیار در میان بگذارد یا نه؟ نمیدانست اگر بفهمد باز هم با او میماند. مردی به غیرت و تعصب مهیار میتوانست کنار بیاد؟

نمیخواست این شبی را که کنار مهیار است، خراب کند. قطعاً الان زمان مناسبی برای بازگویی حقایق نبود. حقایقی که شاید پای ماندن را سست میکرد.

***

بعد از آن شب بهار دوباره شد همان بهار همیشگی. همان چیزی که مهیار دوست داشت. مهیار شاید مرد تعریف دادن و زدن حرفهای قشنگقشنگ نبود؛ ولی محبتش را در عمل نشان میداد. به همین خاطر آمد دنبال بهار و به بازار بردش و گفت:

-من از این قرتیبازیا بلد نیستم که سوپرایز کنم و بشینیم با هم جیغجیغ کنیم. دلم میخواست واست یه هدیه بگیرم حالا خودت بیا با هم بریم بخریم.

بهار که حسابی از این حرکت مهیار ذوق کرده بود و حس میکرد دارد تغییر میکند لبخند زد و گفت:

-آقای بیذوق خب خودت یهچیزی میخریدی واسم.

-خواستم به سلیقهی خودت باشه، بعدم گفتم شاید دوست داری با هم بریم بازار.

بهار که دلش نمیخواست مهیار را ناراحت کند چسبید به بازویش و گفت:

-خوب کردی؛ ولی من سلیقه تورو هرچی که باشه دوست دارم. شک نکن.

آن روز با هم خرید کردند و مهیار به سلیقهی خودش برای بهار یه جفت کیف و کفش مارک و یه عطر خوشبو با

یک بوی جدید خرید.

-دیگه همیشه از این عطر بزن وقتی میری بیرون. وقتی میای پیش من از همون عطر خودت بزن.

-وا چه کاریه؟!

-رو حرف بزرگترت حرف نزن.

-اصلاً همیشه از همین عطری که خودت خریدی میزنم.

-بهار چرا خنگبازی در میاری؟

بهار نمیفهمید که عطر قبلیش چقدر برای مهیار جذاب است و مهیار دلش نمیخواست که آن را مستقیم به او بگوید.

-چشم. هرچی آقامون بگه.

بهار دلش میخواست که از راز دلش برای مهیار بگوید. هردفعه میآمد حرف بزند، شرایطی پیش میآمد که نمیشد، که دلش نمیآمد آن ساعتهای قشنگه با هم بودنشان را خراب کند. از یک طرف هم پیامهای تهدیدآمیز زیاد شده بود و بهار میترسید به گوش آرمان برسه و بعد از آن هم مهیار بفهمد و همهچیز خراب بشود. باید خودش برای مهیار توضیح میداد.

-بریم خونه واسم استمبولی با سالاد شیرازی درست کن.

بهار لبخندی به پسر جذاب و شکموی روبرویش زد و خواست تأیید کند که گوشی مهیار زنگ خورد. ماهگون بود که گفت بیاد خونه؛ زیرا مادرش کار مهمی با او دارد.

مهیار اخمهایش را درهم کشید. دلش نمیخواست برود. میدانست میرود و باز او یکچیزی میگوید و خودش هم عصبانی میشود و باز هم یک بحث و دعوای دیگر پیش میآید؛ ولی صدای نگران ماهگون حسابی ترسانده بودش.

مسیرش را عوض کرد و رفت سمت خانهی پدری. بهار تصمیم داشت وقتی خانهی خود مهیار رفتند، در یک

موقعیت مناسب با او حرف بزند. آرام و منطقی ولی باز هم دوباره همهچی کنسل شده بود.

جلوی خونهی پدر مهیار که نگه داشت و از ماشین پیاده شدند مهیار دستش را گرفت و درحالی که داخل میرفتند به بهار گفت:

-اگر مامانم حرفی زد یا چیزی گفت ناراحت نشو، مدلشه.

-باشه.

دست بهار میان دستهای پرقدرت و گرم مهیار بود و دلش از همهجا قرص بود و خیالش از همهبابت راحت.

ماهگون با دیدنشان دستدردست هم هر دویشان را بغـ*ـل کرد و با لبخند بـ*ـوسیدشان و گفت:

-خوش اومدین. بیایید داخل.

-مامان کجاست؟ چی شده؟

-میاد الان. چیز مهمی نیست.

-چیز مهمی نیست و منو کشوندی تا اینجا.

-خب... یعنی...

-اومدن داداش بزرگترت چیز مهمی نیست ماهگون؟

هر سه نفرشان برگشتند سمت صدا. مادرش با همان اخم و غرور همیشگی وارد سالن شد.

بهار به احترامش بلند شد و سلام کرد. بهنظرش اخمهای مهیار به مادرش رفته بود.

ناهید جواب سلامش را داد و مهیار گفت:

-باز چی شده مامان؟

ناهید روی صندلی روبرویش نشست. پایش را روی پایش انداخت. با همان لحن محکم و قوی در چشمان مهیار زل زد و گفت:

-مهرزاد داره برمیگرده.

حالت صورت مهیار هیچ تغییری نکرد. با همان اخم، با همان نگاه، با همان چشمها به مادرش نگاه میکرد. بهار انتظار داشت مهیار عصبانی شود؛ ولی انگار برای مهیار عادی بود.

-بهسلامتی. خب برگرده. اینو از پشت تلفن هم میتونستی بگی.

-انقدر از دیدن مادرت خستهای؟

-ول کن مامان حوصله ندارم. تموم شد؟

-گفتم بیای که بهت بگم مهرزاد و نیکا دارن بعد از سالها برمیگردن ایران. دلم نمیخواد کدورتی که تو دلته باعث بشه داداشتو ناراحت کنی.

پوزخندی روی لب مهیار نشست. این زن عوضبشو نیست. باز هم بعد از سالها ایستاده بود مقابل مهیار و کنار مهرزاد.

بلند شد و گفت:

-نترس؛ اصلاً اینجا نمیام که پسر و عروست اوقاتشون مکدر نشه.

-مهیار!

-مهیار چی؟ بازم بهخاطر مهرزاد، داری منو حذف میکنی. چیکار کردم قبلاً که الان داری با ترس شرایطو واسه آرامش آقا پسرت مهیا میکنی؟ تو روش ایستادم؟ دعوا راه انداختم؟ من بدبخت حرفی زدم؟ توقع ناراحت شدنم ندارید ازم؟

-بس کن مهیار. درست نیست جلوی بقیه با مادرت راجع به خانوادت اینجوری حرف بزنی.

-بقیه؟ این بقیه زنمه. از همهچیزم خبر داره.

-وقیح شدی مهیار.

-وقاحتو خودت یادم دادی. همونموقع که برای راحتی مهرزاد از احساس من چشمپوشی کردی. حتی محض رضای خدا ننشستی باهام حرف بزنی و قانعم کنی. وقاحتو زمانی یادم دادی که خودت یواشکی پیشنهاد کانادا رفتنو

بهشون دادی؛ چون ترسیدی واسه زندگیشون دردسر درست کنم، همونموقع که از این خونه زدم بیرون و یهبار نگفتی برگرد. وقاحتو زمانی یادم دادی که محبتتو تقسیم کردی بین بقیهی بچههات.

سیلی محکمی که در صورت مهیار از جانب ناهید خورد، قلب بهار را هزار تکه کرد. ناخواسته جیغ خفیفی کشید و با چشمان گرد شده دستش را جلوی دهانش گذاشت. داشت میمرد از دردی که رو صورت مهیار نشسته بود؛ ولی درد شکستن غرور و بیعاطفگی مادرش را فقط قلب مهیار فهمید.

نفسهایش تند شده بود و دستانش مشت شده بود.

ماهگون گریه کرد و رو به مادرش گفت:

-بسه مامان، تمومش کن.

مهیار زل زد به چشمهای مادرش و گفت:

-مرسی که مطمئنم کردی.

از خانه بیرون زد. بهار بیحرف دنبالش رفت و صدایش زد. مهیار سوار ماشین شد و بهار هم که نشست گاز داد و رفت.

آنقدر عصبانی بود که تحمل شنیدن صدای اضافهای را نداشت. بهار هم فهمیده بود و جیکش درنمیآمد. حتی بغض در گلویش را خفه کرده بود که به اشک تبدیل نشود و مهیار را عصبانیتر نکند.

آنقدر مهیار گاز داد و لایی کشید تا کمی فقط عصبانیتش فروکش کرد و جلوی خانه نگه داشت.

هر دو بیحرف پیاده شدند و بالا رفتند. مهیار وارد تراس شد و سیگاری روشن کرد. بهار میدانست فعلاً نباید مزاحمش بشود. به آشپزخانه رفت و شام را آماده کرد. مطمئن بود آرام که بشود حسابی گرسنه است و دلش باز هم استامبولی با سالاد شیرازی و ته دیگه زعفرانی میخواهد.

از آشپزخانه که بیرون آمد مهیار هم وارد سالن شد. همچنان اخم داشت و نگاهش پر از حرص و عصبانیت بود. رفت و جلویش ایستاد.

-بهار حوصله ندارم.

دستان مهیار را گرفت و به چشمانش بامحبت خیره شد.

-مهیار.

مهیار بیحرف نگاهش کرد.

-حرف بزنیم؟

-نه

-مهیار عزیزم.

-از دلسوزی متنفرم.

-من دلسوزی نمیکنم. فقط میخوام حرف بزنم.

مهیار نشست روی کاناپه و لم داد، بهار هم کنارش نشست. خیلی نزدیک و بیفاصله.

-من باور میکنم که تو دیگه به نیکا علاقه نداری. من باور میکنم که همهی احساس گذشتت رو فراموش کردی و گذاشتی کنار. من باور میکنم که تو انقدر مردونگی داشتی که حتی با یه کلمه حرف اضافه زندگی برادرتو خراب نکردی. مهیار من همهی اینارو باور میکنم. شاید اینجا من و احساس من مهم نباشیم؛ ولی میخوام بهعنوان یه آدم بیطرف بگم همهی حرفا و کاراتو تأیید میکنم. حس ناراحتیت از مادرت، فرق گذاشتن و فداکاری که برات نکرده، از نادیده گرفته شدنت، من حتی علاقه شدید تورو به مادرت هم باور میکنم؛ ولی کمی فقط کمی برای یهبار هم که شده از نگاه مادرت به این قضیه نگاه کن. شاید مصلحتی تو کار بوده. آخه قربونت برم اگر مامانت این کارو نمیکرد که من الان تو رو نداشتم.

مهیار زل زد تو چشمای قهوهای بهاری که با فاصلهی کم با نگاه مهربانش داشت کلی احساس خوب وارد روح زخمیش میکرد.

مهیار همچنان اخم داشت و بهار انگشتش را آرام روی ابروهای مهیار کشید و گره اخم روی پیشانیش را لمس کرد

و با لحن آرام و صدای مهربانش زیرلب زمزمه کرد:

-چشم و ابروی خشن از بس که میآید به تو... گاه آدم عاشق نامهربانی میشود.

مهیار شنید و ناخودآگاه کمی گره ابرویش باز شد.

نیشخندی زد و نگاهش را از بهار گرفت و دوباره نگاهش کرد. اینبار طولانی و بیحرف فقط نگاهش میکرد.

باورش نمیشد این صدا، این حرفها، این لحن و این نـ*ـوازش توانسته باشد آرامش کند. چرا باید همچین اتفاقی میافتاد وقتی تا الان هیچ دختری نتوانسته بود با دو کلمه حرف زدن همچین حسی را به او منتقل کند.

-چرا تو؟

بهار هیچچیز نگفت. فقط با نگاهش داشت همهی حس و علاقشهاش به مهیار نشان میداد.

مهیار باز هم کلافه شد. دست کشید بین موهایش. بازهم اخم مهمان صورتش شد.

بهار لبخند دلفریبی زد و با لحن مهربانش گفت:

-مهیار شاید خیلیا بتونن با دیدن خندههات عاشقت بشن بسکه کمیاب و قشنگه؛ ولی فقط منم که میتونم بمیرم واسه اخمات.

و بیحرف سرش را روی سیـ*ـنهی مهیار گذاشت و چشمانش را بست. صدای طپشهای قلب مهیار را میشنید و همین برایش صدای عشق و امید به زندگی بود. بهنظرش تا وقتی که میتوانست این صدا را بشنود، خوشبختترین دختر روی زمین است.

هرچه میخواست بشود، بشود. فقط بهار هر روز صدای طپشهای منظم قلبش را بشنود و خیالش راحت باشد که مهیارش هست.

دست مهیار دور بهار حلقه شد و لبخند روی لبهای خوشحالت بهار لانه کرد.

و دوباره یادش رفت که میخواست با مهیار حرف بزند.

***

امروز جمعه بود. به سرش زد که بیخبر پیش مهیار برود و سوپرایزش کند، البته اگر از دیدنش خوشحال میشد.

لباس زیبایی پوشید. موهایش را شانه کرد و محکم بست. با همان خط چشم باریک همیشگی پشتپلکهایش و عطر قدیمی که مهیار گفته بود میآیی پیش من بزن، آمادهی رفتن بود.

داشت کفشهایش را میپوشید که در کوچه باز شد و آرمان قابلمه بهدست و لاله به همراهش وارد شدند.

-سلام داداشی، سلام لاله. خوش اومدین.

-سلام عزیزم کجا این وقت صبح؟

بهار خجالتزده با صورت سرخ شده گفت:

-اوم میرم پیش مهیار.

آرمان لبخند پدرانهای تحویلش داد. از این همه شور و علاقهای که بهار نسبت به مهیار از خودش نشان میداد، حس خوبی میگرفت. هربار که شوق دیدن مهیار را از چشمان بهار میخواند خدا را شکر میکرد که در انتخاب همسر برای تنها خواهرش اشتباه نکرده است.

-کلهپاچه گرفتم. نمیخوری؟

-واسم نگه دارید اومدم میخورم.

-به من ربطی نداره بهار، نباشی سهمتو من میخورم.

-تو اشکال نداره بخور. من سهممو میدم به فینگل عمه.

-برو عزیزم دیرت نشه.

بهار صورت هر دویشان را بـ*ـوسید و از خانه بیرون زد. سر راه از نانوایی یک دانه سنگگ و از گلفروشی دو شاخه مریم خرید.

در را با کلید باز کرد و وارد شد. خانه ساکت بود و پردهها کشیده و سالن تاریک. ساعت هشت صبح بود و مهیار خواب بود. نان را در پارچهای پیچید و داخل آشپزخانه گذاشت.

آرام و بیصدا رفت و در اتاق مهیار را باز کرد. پردهها کیپتاکیپ کشیده شده بود و هیچچیز معلوم نبود. تخت دونفرهی مهیار پر بود؛ ولی چیزی نمیدید چون ملافه را تا روی سرش کشیده بود.

تعجب کرد. با قدمهای آرام ولی لرزانی جلو رفت. زیر ملافهی ضخیم و گرم و نرمش یک نفر بود؛ ولی نمیدید کیست و نمیفهمید چرا همهی تخت انگار پر شده.

دستش آرام رفت سمت ملافه و با کمترین حرکت ممکن ملافه رو برداشت و چشمش که به چشمان باز مهیار افتاد با تعجب نگاهش کرد. مهیار یک جیغ بلند کشید و بهار هم از ترسش بلند جیغ میزد.

مهیار با خنده کـ*ـمرش را گرفت و روی تخت کشید و بهار نفسش هنوز نامنظم میزد.

-میخواستی منو بترسونی جوجه؟

-مردم از ترس بهخدا.

برای اولینبار در آغـ*ـوش مهیار بود و از خجالت در حال گر گرفتن و ذوب شدن. گوشهایش داغ کرده بود و حس میکرد حرارت کل بدنش از گوشهایش در حال بیرونزدن است.

مهیار با موهای به هم ریخته نگاهش کرد و گفت:

-این وقت صبح، یهویی؟

-خواستم با هم صبحانه بخوریم.

-این جینگولبازیا رو کی یادت داده؟

بهار حقبهجانب و با چشمهای گرد شده گفت:

-خودم.

صورت بهار چنان بچگانه و بامزه شده بود که یکلحظه به دل مهیار نشست. از آن چشمهای گرد خوشرنگ و مژههای بلندش خوشش آمد، مخصوصاً که زیرش دوتا لپ گل انداخته هم جا گرفته بود.

روی چشمش را بـ*ـوسید و ادایش را درآورد و گفت:

-خودش.

در یه لحظهی کوتاه چنان تهدل بهار ریخت و لرزید که حس کرد دیگر هیچچیز در این دنیا از خدا نمیخواهد جز اینکه همینلحظه و همین ثانیه، دنیا برایش تمام شود. تمام حسهای خوب دنیا الان با هم در قلبش نشسته بودند. داشت میفهمید که کمکم دارد مهیار را جذب میکند. ناخواسته و بدون هیچگونه ناز و عشـ*ـوهای، داشت حواس مهیار را به خودش جلب میکرد.

مهیار هنوز هم عشق و علاقهای را احساس نمیکرد. فقط حس میکرد که بهار با همهی بچهبازیهایش دختری با دنیایی سادگی و پاکی است و همین باعث میشد که ناخودآگاه جذب دنیای پرمهرش بشود.

-حالا چی میخوای بهمون بدی؟

بهار آب دهانش را قورت داد.

-نون تازه گرفتم. گفتم املت درست کنم. دوست داری؟

-اگه با گوجه باشه. بلدی؟

در چشمهای مشکی مهیار از این فاصلهی کم زل زد. داشت میمرد؛ ولی نمیتوانست چشم از این دنیای بیانتها بردارد.

-خیلی چیزا بلدم.

مهیار با لحن شیطان و ابروی بالا رفته گفت:

-مثلاً؟

بهار کمی فکر کرد.

-مثلاً قرمهسبزی، قیمه، فسنجون...

مهیار اول با اشتیاق و بعد با چشمهای گرد شده زل زد به بهار.

-پاشو، پاشو برو املتتو درست کن. ناامیدم کردی.

بهار خندید و از اینکه مهیار را دست انداخته بود سرخوش بود. از جایش بلند شد.

-دیگه نخوابیا. پاشو یه آبی به دستوروت بزن.

مهیار سرش را تکان داد و بهار بیرون رفت.

نشست و دستی به موهای به هم ریختهاش کشید. کشوقوسی به تنش داد و خواست از تخت پایین بیاید که صدای پیام گوشیاش آمد. نگاهی به گوشیش انداخت؛ ولی خبری نبود. زیر پتو را نگاه کرد و چشمش به گوشی بهار افتاد. مثل اینکه از جیبش افتاده بود.

بدون هدف خاصی رمزش را باز کرد و نگاهش به چندتا پیامی افتاد که تازه برایش رسیده بود. از یک شمارهی سیو نشده بود. اول خواست اهمیت ندهد؛ ولی وقتی یک قسمت از متن پیام که روی صفحه افتاده بود را دید نتوانست مقاومت کند.

-بهار خانم داری مجبورم میکنی همهچیو علنی کنم.

ابروهایش درهم گره خورد. چه باید علنی میشد؟یک نفر داشت بهار را تهدید میکرد؟

بقیهی پیامها را باز کرد. تاریخشان برای دیروز بود. یک سری پیام تهدیدآمیز و عاشقانه و پر از دلتنگی.

نفهمید چطور حالش منقلب شد. رگ کنار گردنش شروع به زدن کرد.

با خواندن هرکدام از پیامها حس تلخ خـــیانـت ان هم از جانب دختری که او را مظهر پاکی و صداقت میدانست به قلبش هجوم آورد.

بهار میز صبحانه را به بهترین شکل چیده بود. پردهها را کشیده بودن و گلها رو در گلدان گذاشته بود.

آرام از آشپزخانه بیرون آمد و مهیار را صدا کرد.

-مهیار، آقا مهیار.

وارد اتاق شد و با لبخند جذابی صدایش زد.

-مهیار صبحا...

خنده روی لبش، حرف در دهانش و ضربان در قلبش خشک شد.

گوشیاش در دست مهیار بود. مهیاری که صورت سرخ شده از عصبانیتش ترس را به جانش میانداخت.

سر مهیار بالا اومد و اخمهای ترسناکش و چشمهای مشکی پر از خشمش قلب بهار را نشانه گرفت.

-مه... یار...

-اینا چیه؟

-من... من برات...

-این عوضی کیه؟

-باور کن من...

-این پدرسگ حـ*ـرومزاده کیه که این چرتوپرتا رو فرستاده؟

بهار از ترس اشکهایش جاری شدند.

-مهیار بهقرآن توضیح میدم.

-چیو توضیح میدی؟ کثافت کاریاتو؟

-نه بهقرآن. ببین اصلاً اونطوری که تو...

مهیار با یک دست یقهی بهار را گرفت و به دیوار چسباند و با دندانهای به هم چفت شده در صورتش فریاد کشید.

-چه گـ*ـوهی خوردی بهار؟ صیغهی کی بودی؟

-مهیار، بهجون خودت بهجون خودم...

-خفه شو کثافت. حالم به هم میخوره احمق فرض بشم.

-مهیار گوش بده به حرفم. مهیار جون ماهی تو رو خدا گوش بده.

مهیار ولی دیوانه شده بود. نمیفهمید چه بلایی سر زندگیش آمده. گوشهایش سوت میکشیدند و کل بدنش از عصبانیت میلرزید.

-همهی اداهات واسه من بود. خجالت کشیدنات هم حتماً ناز و ادا بوده، تو که اینکاره بودی. آرمان میدونه؟ آراد میدونه؟ میدونن خواهرشون صیغه میشده.

-هیچکس چیزی نمیدونه مهیار تو رو خدا...

مهیار داشت دیوانه میشد. بهار حتی انکار هم نکرده بود.

چطور توانست بازیچهی دست یک الف بچه بشود. انگار این سرنوشتش بود که دست روی هر دختری میگذاشت زندگی و احساسش را به بازی میگرفتند.

نعرهی بلندی کشید و با پا، محکم به شب خواب بلند کنار اتاق کوبید و پرتش کرد و هزار تکه شد، صدای شکستنش با گریههای بهار یکی شد.

-آشغال عوضی. کثافت هـ*ـرزه...

و سیلی محکمی به صورت بهار زد.

قلب بهار تکهتکه شد. از گریهی زیاد به هقهق افتاده بود. جای داغ سیلی مهیار میسوخت؛ ولی سوزش قلبش چیز دیگری بود.

میدانست الان هر چه بگوید نه میتواند مهیار را آرام کند و نه او اصلاً میشنید که به حرفایش گوش بدهد.

-مهیار..تروخدا بذار برات توضیح بدم. نگام کن. اصلاً میرم. همین الان میرم. آروم که شدی باهم حرف میزنیم. مهیار جان..

-لازم نکرده. حالم از ریختت به هم میخوره.

سویچشاش را برداشت و به چشمانش زل زد.

-اومدم اینجا نباشی. میرم که زنده بری بیرون. فقط دیگه نبینمت بهار.

از خانه بیرون زد و در رامحکم به هم کوبید.

با رفتنش بهار روی زمین افتاد و از تهدل گریه کرد. آنقدر جیغ زد و هقهق کرد که صدایش دیگر حالت طبیعی

نداشت.

با عصبانیت بلند شد و برای اولینبار بعد از چند سال آن شمارهی ناشناس را گرفت. بعد از دو بوق صدای منحوسش در گوشی پیچید.

-سلام عشقم.

-کثافت عوضی با همین دستای خودم خفت میکنم. چرا گم نمیشی از زندگیم. بدبختم کردی میفهمی؟ بدبختم کردی.

تماس را قطع کرد و دوباره به حال زار خودش گریه کرد.

***

بدنش انگار زیر تریلی رفته بود. فقط یک سیلی خورده بود؛ ولی روحش انگار زیر ضربههای تلخ روزگار گیر افتاده بود.

پر بود از درد، درد حقارت، درد بیکسی، درد تنهایی، درد تنها شدن، درد نبود مهیار.

کیفش را برداشت و بیحرف از خانه بیرون زد. انگار دیگر جایی در آن خانه نداشت. مهیار به او گفته بود دیگر آنجا نیاید. گفته بود دیگر نبینمت. فکر نبود مهیار حالش را خرابتر میکرد. حاضر بود نبیندش؛ ولی باشد، به او وصل باشد. فقط اسمش گره بخورد به اسم مهیار.

در خیابانها راه میرفت و نمیدانست چطور میتواند این گند را جمع کند. به خودش که آمد جلوی دفتر پرهام بود.

دلش میخواست امروز جمعه نبود و میتوانست بالا برود و با او حرف بزند ولی نبودش.

با ترس و تردید گوشیاش را که خط بزرگی روی صفحهاش بر اثر پرت کردنش توسط مهیار افتاده بود را درآورد و شمارهی پسرخالهی وکیلش را گرفت.

به بوق سوم نرسیده صدای مهربانش در گوشی پیچید.

-بهار.

-سلام.

-سلام. خوبی؟

-پرهام!

-بهار چی شده؟ صدات چرا گرفته؟

بغض بهار ترکید. بغضی که هر چند دقیقه یکبار با زور میفرستادش پایین و دوباره با سماجت برمیگشت و بهصورت اشک خودش را نشان میداد.

-پرهام بدبخت شدم.

-میگم چی شده؟ جون به لبم کردی؟ خوبی تو؟

-باید ببینمت.

-بیا خونه. من...

-اونجا نه.

-خیلی خب بگو کجایی من بیام.

-جلوی دفترتم.

نشست لبهی جوب کنار خیابان. برایش مهم نبود کسی او را ببیند. واسش مهم نبود لباسهایش خاکی و کثیف شدند. بهجهنم. مهیارش کجا بود؟

بیستدقیقه بعد ماشین پرهام جلوی پایش ترمز کرد. خواست پیاده شود که بهار سریع تو ماشین نشست و سلام کرد.

-صورتت چرا قرمزه؟ چرا انقدر گریه کردی؟ چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟

-برگشته.

-کی؟

-اون عوضی، اون شهروز کثافت.

پرهام با صورت اخم کرده نگاهش میکرد.

-چی میخواد؟

-الان نزدیک به یکماهه، مدام داره پیام میده. اول عاشقانه و بعد رسید به تهدید.

بغضش باز هم ترکید و نگذاشت ادامه بدهد.

-نامزدت، اونم فهمید؟

بهار سرش را تکان داد. با دستمال اشک زیر پلکهایش را پاک کرد. حس میکرد دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. احساس میکرد همهی زندگیاش را باخته است.

-یه وکالت نامه واست تنظیم میکنم فقط کافیه امضاش کنی. خودم میرمو ازش شکایت میکنم. حتی لازم نیست پاتو بذاری کلانتری. خودم دنبالش میفتم. اینو دوسال پیش باید آدمش میکردم.

-دیگه چه فایده؟ مهیار...

دوباره کاسهی چشمانش با اسم مهیار پر از اشک شد .

-لازم باشه خودم واسش همهچیو توضیح میدم. نگران چیزی نباش.

-ممنون.

پرهام طاقت دیدن بهار را در این وضعیت و این حالت نداشت. دلش میگرفت وقتی غصه را در عمق چشمانش و درد را در صدایش میشنید.

-من امشب نمیتونم برم خونه. مامان منو اینجوری ببینه شک میکنه.

-میریم خونهی ما پیش مهسا. نگران نباش. شب با خودم مدارک و میارم که امضاشون کنی.

-مرسی پرهام.

-بهار.

نگاه پردرد بهار روی چشمای پرهام نشست. چشمهای پسرخالهای که خیلی وقتها کمکحال و پناهش شده بود.

-من پشتتم، از چیزی نترس.

اما بهار میترسید. از آینده، از بازی روزگار، از اینکه مهیار سر حرفش بماند. از اینکه دیگر نخواهد او را ببیند.

»سرانجام دوست داشتنم چه شد؟

تویی که مرا نخواستی

منی که جا ماندهام و...

خدایی که هیچوقت در امور عاشقانه دخالت نمیکند«.

***

دو روز گذشته بود و در تمام این مدت حتی ذرهای نتوانسته بود آرام بگیرد. فکر بلایی که بهار سرش آورده بود، دیوانهاش میکرد.

عاشقش نبود و تا این حد به جنون رسیده بود، اگر عشقی بهش داشت حتماً همان لحظه یک بلایی سر هر دویشان میآورد.

باید اول میفهمید. باید از قضیه سر درمیآورد و بعد هر تصمیمی میخواست میگرفت. فکر اینکه چطور زخمزبانهای مادرش را تحمل کند، از همه وحشتناکتر بود.

اول خواست به او زنگ بزند؛ ولی دید نمیتواند. باید رودررو با او حرف میزد. باید اگر دروغ را در چشمانش و لحن صدایش حس کرد همانجا دمدستش باشد و با همین دستهای خودش یک بلایی سرش بیاورد.

از نظر خودش خیلی بیغیرت بود که تا الان هم زندهاش گذاشته بود. هرچقدر همهچیز در گذشتهی بهار بوده باشد باز هم برای مهیار خیلی سنگین بود.

جلوی خانهی بهار نگه داشت. با تردید و بعد با اخمهای گره کرده دستش روی زنگ نشست و چند لحظه بعد صدای آرمان در گوشی پیچید.

-مهیار تویی؟ بیا تو.

-بگو بهار بیاد دمدر.

-بهار خونه نیست. چی شده؟

خانه نبود؟ پس این دو روز کجا بوده؟

-کجاست؟

-چی شده مهیار؟

-آرمان میگم کجاست؟

چند لحظه صدایی نیامد و بعد در کوچه باز شد و قامت آرمان با صورت نگران ظاهر شد.

-چی شده پسر؟

-بهار کجاست؟

-الان دوروزه که خونهی خالهمه. اتفاقی افتاده؟

-خالهت؟ کدوم خالهت؟

-اون یکی که یزده. مهیار تو چته؟

مهیار عصبانی بود. داشت دیوانه میشد. رفته بود بغـ*ـل دست آن مرتیکه که چه بشود؟

-تو مردی؟ تو برادری؟ تو غیرت سرت میشه؟

-چی میگی واسه خودت؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

-واسه چی باید خواهرت دوروزه تمام تو خونهی اون پسره باشه.

-اون پسره کیه؟ پیش مهسا و خالمه. پرهام از صبح تا شب تو دفترشه. بعدم اصلاً همچین آدمی نیست.

-پسری که چشم به خواهرت داشته، پسری که خواستگار خواهرت بوده، پسری که عاشقش بوده از صدتا غریبه خطرناکتره.

-مهیار وایسا ببینم. تو حالت خوب نیست. چیزی شده؟ دعواتون شده؟

-آدرسشو بده.

-مهیار حرف بزن داری میترسونیم.

-آرمان خودت داری میبینی حالم خوب نیست؛ فقط آدرس.

-اول بگو چی شده. یه چیزی شده که نمیخوای حرف بزنی.

دهانش را باز کرد که حرف بزند. که از گذشتهی خواهری بگوید که برادران باغیرتش بیخبر بودند. دهانش باز شد تا ابروی دختری را ببرد که الان نامزد خودش بود؛ ولی نتوانست. میدانست اگر آرمان یا آراد یا حتی بارمان بفهمند زندهاش نمیگذارند. اول باید خودش مطمئن میشد. نمیدانست چرا ولی دلش نمیخواست اگر قرار است آزاری هم به او وارد شود از طرف بقیه باشد. درواقع این حکم را فقط خودش داشت.

-آره، یه چیزی شده.

-با هم میریم.

-نه.

-مهیار تو...

-میگی یا داد بزنم.

-خیلهخب. آروم باش. من که میدونم یه خبری شده؛ ولی اول آروم بگیر بعد.

با گوشی برایش آدرس را فرستاد و مهیار بی هیچ حرفی سوار ماشین شد و گاز داد و رفت.

اصلاً نمیدانست این پیامهایی که برایش آمده بود از طرف کیست. یک مزاحم غریبه یا همان پسرخالهی وکیلی که الان دو روز بود بهار آنجا قایم شده بود.

جلوی خانهشان ترمز کرد و با سرعت پیاده شد. حس میکرد پتانسیل این را دارد که همین الان یک نفر را بکشد.

دستش را گذاشت روی زنگ و چندبار پشتسرهم زنگ زد.

صدای ترسیدهی دختری آمد که گفت:

-بله؟

-بگو بهار بیاد دم در.

-آقا مهیار، بهار...

-گفتم بگو بیاد دمدر.

-آخه...

یکی کوبید به در و داد زد:

-بگو بیاد دمدر.

به چند دقیقه نکشید در باز شد و همان پسرخالهی وکیل جذاب جلوی در پیدایش شد.

-گفتم بهار بیاد.

-سلام.

زل زد به چشمانش. فکش به هم چسبیده بود و این جوجه وکیل داشت خونسرد با او احوالپرسی میکرد؟

-همین الان میری داخل و بهار و صدا میزنی. شیرفهمه؟

-باید با هم حرف بزنیم.

-من با تو حرفی ندارم.

کوبید به در و داد زد: «بهار»

-خیلهخب آروم باش. ما اینجا ابرو داریم.

پوزخندی زد.

-منم ابرو داشتم. بهار کجاست؟

-داخله.

-برو صداش کن.

-حالش خوب نیست.

-یا همین الان میری صداش میکنی یا این خونه رو با آدماش آتیش میزنم.

-خیلهخب، باشه.

پرهام دکمهی آیفون را زد و صدای نگران مهسا آمد که گفت:

-بله داداش؟

-بهارو بیار دمدر.

-ولی آخه...

-بیارش مهسا.

-باشه.

مهیار کلافه بود. صورتش سرخ بود و رگهای روی شقیقهاش تندتند میزدند.

-حرفاشو باور کن. دروغ نمیگه.

-ظاهراً همه هم خبر داشتن جز من.

-هیچکس نمیدونه. اگر هم نگفت از ترسش بود. بهش فرصت بده حرف بزنه.

مهیار خواست حرف بزند که در باز شد و بهار با صورت خیس از عرق و چشمهای ملتهب و سرخ شده و بدنی مچاله با کمک مهسا بیرون آمد.

مهیار با اخم نگاهش میکرد. مهسا کمکش کرد و روی صندلی جلو نشاندش.

-دوروزه از ترس تب و لرز کرده. صبح دکتر آوردم بالاسرش؛ ولی هنوز تبش بالاست. اینجا بود چون نمیخواست برادراش چیزی بفمن. تو هم مردونگی کن...

-این وسط چی به تو میرسه؟

پرهام زل زد به چشمان مردی که عشقش عاشقانه دوستش داشت. او یک عاشق بود که جز کمک کردن کاری از دستش برنیامده بود؛ ولی نفعی هم نبرده بود.

-همیشه نباید منفعتی در کار باشه. گاهی آدم باید از دل خودش بگذره.

مهیار سوار ماشین شد؛ ولی صدای مراقبش باشه پرهام را شنید.

تند میرفت و دلش میخواست ماشین را محکم به یک جایی بکوبد و خودش و بهار را از این زندگی راحت کند.

نگاه پر اخمی به بهار انداخت. صورتش عرق کرده بود و از همین فاصله هم حرارت بدنش را احساس میکرد.

چشمانش بسته بود و انگار که در این دنیا نبود. دست گذاشت روی پیشانیش. سرمای بدنش را حس کرد و زمزمههای آرام و نامفهومی که زیرلب میگفت.

مسیرش را عوض کرد و جلوی درمانگاه نگه داشت.

با اینکه دوست داشت با همین دستهای خودش بهار را بکشد؛ ولی الان نشسته بود کنارش و زل زده بود به قطرههای لرزانی که از سرم بهار چکهچکه وارد رگهایش میشد.

تماسهای پشتسرهم آرمان هم کلافهاش کرده بود. بیرون آمد و جواب داد.

-با منه.

-میدونم. حالش خوبه؟

-چرا باید بد باشه؟

-پرهام میگفت سرما خورده.

-اگه یکم بیشتر حواستو به آبجیت میدادی، اینجوری نمیشد.

آرمان کنایهی مهیار را حس کرد که گفت:

-چی شده؟حرف بزن مهیار دارم دیوونه میشم بهقرآن.

-هیچی. احتمالاً شب بمونه پیش من. نگرانش نشو.

آرمان دلش راضی نبود. نه به بودن بهار خانهی مهیار، نه به این حال و روز بهار که مطمئن بود یک چیزی سرجایش نیست. میدانست تا صبح چشم روی هم نمیگذارد.

-الان حالش خوبه؟

-آره.

-میتونم باهاش حرف بزنم؟

-خوابه.

-خیلهخب. من بیدارم؛ اگر مشکلی بود سریع به هم خبر بده.

مهیار بیحرف تماس را قطع کرد و دستانش را در جیب شلوار جینش فرستاد.

نفسش را بیرون فوت کرد. دلش سیگار میخواست؛ ولی نبود. رفت تا دکهی جلوی درمانگاه و سیگار خرید.

یک نخ روشن کرد و گذاشت گوشهی لبش. فکر میکرد بعد از اینکه یک زن را وارد زندگیش کرد دیگر نیازی به این سیگار کوفتی واسه آرام شدنهایش نباشد؛ ولی انگار قضیه برعکس شده بود. مصرفش داشت بیشتر میشد.

ذهن پر از سوٴال و درهمبرهمش را کی باید آرام میکرد؟ کی باید مرهم میشد روی دردهایش؟ فعلاً که فقط همین سیگار در دستش بود و بس...

سرم که تمام شد داروهایش را گرفت. بهار چشمانش را باز کرد و نگاهش با نگاه سرد و خالیه مهیار گره خورد. آب دهانش را قورت داد و دستانش را از ترس مشت کرد.

مهیار نگاه بیتفاوتش را ازش گرفت و از اتاق بیرون زد. بهار بهسختی بلند شد و همراهش شد.

در ماشین مهیار یک کلمه حرف هم نزد. بهار هر لحظه منتظر بود که داد بزند، هوار بکشد، عصبی بشود؛ ولی سردسرد بود. ساکت و بیحرف. انگار همان مهیاری نبود که صدای دادوبیدادش کل کوچهی خانهی خالهاش را گرفته بود.

تمام حسهای بد دنیا را با همدیگر داشت تجربه میکرد. حس اضافه بودن، حس خائن بودن، حس غریب بودن.

تازه داشت به این رابـ ـطهی نوپا اعتماد میکرد. تازه داشت روی احساسات مهیار تأثیر میگذاشت و الان انگار که همهی پلهای پشتسرش را خراب کرده بود.

جلوی خانه نگه داشت. بیحرف و ساکت هر دو وارد شدند. مهیار رفت داخل آشپزخانه و از یخچال بطری آب را درآورد و سر کشید و بعد رفت در تراس و کمی آنجا ایستاد و باز هم کلافه بیرون آمد.

بهار داخل اتاق مهیار رفت و روی تخت به همخوردهاش دراز کشید. چشمش به شب خواب شکستهی گوشهی اتاق افتاد و باز هم یاد آن روز و لحظات ترسناک و سخت به جانش هجوم آوردند.

اینجوری فایده نداشت. باید واسه همیشه خودش و مهیار را راحت میکرد. باید توضیح میداد، حتی اگر نخواهد گوش بدهد، حتی اگر نخواهد باور کند. باید بداند که بهار این وسط بیگـ ـناه است.

مانتویش را از تنش درآورد. دیگر تب نداشت؛ ولی هنوز هم حس کوفتگی داشت بدنش را میفشرد.

با تن و بدنی لرزان بیرون رفت. باید منتظر هرگونه واکنش مهیار باشد.

مهیار روی کاناپه دراز کشیده بود، نگاهش به سقف بود و سیگار میکشید. بهار که کنارش نشست چشمانش را بست.

-تازه وارد نوزدهسالگیم شده بودم. کلاس کنکور میرفتم. تا اون سال و با اون سنم هیچ ارتباطی با هیچ جنس مخالفی نداشتم. تنها اطلاعاتم از حرفایی بود که دوستام میزدن. از روابطشون، از علاقههاشون، از ملاقاتهای پنهونیشون، از عشقهای قشنگ دونفرهشون.

دلم میخواست منم این حس و تجربه کنم؛ ولی نه شرایطشو داشتم، نه وقتش رو و نه حتی پیشنهادشو. کسی تاحالا بهم حتی یه شماره هم نداده بود؛ چون همیشه هرجا بودم یکی از داداشام کنارم بودند.

تو راه کلاسهای کنکور بودم که اولین پیشنهاد بهم شد. من محل نذاشتم؛ چون میترسیدم. یک هفتهی تمام اومد و رفت. وقتی دنبالم راه میفتاد از ترس تموم تن و بدنم میلرزید. میدونستم اگر آرمان یا آراد بفهمن، قطعاً تیکه بزرگم گوشم بود. با اینکه دوستم داشتن؛ ولی هیچوقت اجازه نمیدادن پسری بهم نزدیک بشه.

انقدر رفت و اومد تا بالاخره وسوسه شدم. تمام حرفای دوستام و تعریفهای شیرین و جذابی که از این لحظهها میکردن جلو چشمم اومد.

بهنظرم شاید بد نبود زندگی ساده و یکنواختم کمی تغییر کنه.

اون زنگ میزد و ساعتها حرف میزد و من فقط گوش میدادم؛ چون نیاز داشتم به شنیدن تعریفهاش.

انقدر زنگ زد و زبون ریخت تا خامش شدم. خام حرفهای عاشقانه و قشنگی که من تو اون سن از هیچکس نشنیده بودم. حق داشتم جذب حرفاش بشم. یه نفر پیدا شده بود، یه غریبه که ازم تعریف کنه که منو تا حد یه ملکه بالا ببره. یه نفر، یه جنس مخالف که دلش برام تنگ میشد و صبح و شب زنگ میزد تا صدامو بشنوه.

بالاخره راضیم کرد اولین قرار بیرونو بذاریم.

بهجون مامانم قسم تمام دیدارهای بیرونمون به سهبار هم نکشید. تمامش هم من با ترسولرز و تردید، مثل مجسمه با فاصلهی رعایت شده کنارش مینشستم. بهجون آرمان به مرگ آراد حتی دستمم به دستش نخورد.

بهار اشک زیر پلکش را پاک کرد.

-بهم گفت من دوستت دارم. دلم میخواد دستتو بگیرم، دلم میخواد... گفت ما که قراره با هم ازدواج کنیم. من که دوستت دارم من که میخوام بیام خواستگاریت خب پس بذار قبلش تو این مدتی که میخوایم باهم آشنا بشیم باهم محرم بشیم. الان همه این کارو میکنن. گفت تو که نمیذاری من دستتو بگیرم تو که واست مهمه این چیزا که به گـ ـناه نیفتی؛ بیا محرم شیم.

بهش گفتم آشنا میشیم؛ ولی چه نیازی به محرمیت هست؟ بازم انقدر زبون ریخت انقدر دلیل آورد تا بازم خام حرفاش شدم.

با خودم گفتم خب راست میگه دیگه. نمیشه که همیشه مثل چوب خشک بشینم کنارش. مثل دوتا غریبه. بالاخره که ازدواج میکنیم؛ چه اشکال داره.

و بلندبلند زیر گریه زد.

-منِ احمق منِ کودن، با اون سنم گول خوردم. چه میدونستم. تا الان حتی شناختی هم از اینجور روابط نداشتم. من ساده اعتماد کردم. من گول حرفاشو خوردم. فکر کردم همه مثل برادرای خودم باهام صادقن.

قرار شد صیغه رو خودش بخونه. اون روز تو پارک تو اون گوشهی دنج و خلوت نشستیم روبروی همدیگه...

من با ترس، با بدنی لرزون، با چشمایی گردشده فقط زل زده بودم بهش که داشت یه چیزایی میگفت.

یهبار خوند جواب ندادم، دوبار خوند جواب ندادم، بار سوم... بار سوم...

چشمهای مهیار که تا الان بسته بود و خودش را به بیتفاوتی میزد، باز شد. منتظر ادامهاش بود. به ادامهی حرفی که شاید به ادامهی زندگیش ربط پیدا میکرد.

-بار سوم وقتی به خودم اومدم که فقط میدوییدم. اون صیغه رو خوند؛ ولی من بله نگفتم. انقدر دوییدم، انقدر نفسنفس زدم تا رسیدم به خونه. اون روز هم از ترس تا سه روز تب داشتم و تو جام سوختم.

تا مدتها بهم زنگ میزد و من از ترس نه جوابشو میدادم، نه از خونه بیرون میرفتم. بعد از اون تازه فهمیده بودم که اگر صیغه رو هم میخوند و من بله میدادم بازم باطل بود. چون من دختر بودمو نیاز به اجازهی قیم داشتم نه زنی که قبلاً ازدواج کرده. از اونموقع تا الان از هرچی اسم صیغه، عقد و مرد بود میترسیدم.

مهیاراخم کرده با چشمهای باز نگاهش به روبرو بود؛ ولی حواسش ششدانگ پی حرفهای بهار.

-خدا رو شکر دیگه پیداش نشد و از دستش راحت شدم. همون سال دانشگاه قبول شدم و مشغول درس خوندن بودم تا دوسال پیش. دوباره سروکلهاش پیدا شد. سرراهم میومد و چرتوپرت میگفت که تو زن منی و من صیغه خوندم و... باحرفاش میخواست بترسوندم و آزارم بده. اولش محل نذاشتم؛ ولی بعد دیگه داشت آبروریزی میکرد. میومد جلو در دانشگاه و سر کوچمون میایستاد. خواستم به آرمان بگم؛ ولی اصلاً دلم نمیخواست ذهنیتش نسبت بهم عوض بشه. به آراد هم اگر میگفتم قطعاً زندم نمیذاشت. بارمانم بچه بود و کلهخراب. میرفت دعوا و یه اتفاقی میفتاد.

تنها کسی که به ذهنم رسید که هم آروم و منطقی بود و هم اهل قانون پرهام بود. بهش که گفتم رفت سروقتش و

با تهدید و نمیدونم چطوری؛ ولی خدا رو شکر بعد از مدتها دست از سرم برداشت.

بغض گلوی بهار و گرفت و گفت:

-فکر کردم راحت شدم، فکر کردم دیگه سایه نحسش از سر زندگیم برداشته شده؛ ولی...

اشکهایش را پاک کرد.

-مهیار بهقرآن به این وقت عزیز به همین لحظه قسم من هیچ کار بدی نکردم. تو این مدت حتی یهبار هم جواب پیامهاشو ندادم. من فقط تو هچل افتادم. هچل یه آدم عوضی. مهیار باور کن نه احساسی بهش داشتم، نه دلم میخواست که دیگه ببینمش. تنها نقطهی تاریک زندگی من همین بود. میترسیدم بهت بگم، میترسیدم؛ چون نمیخواستم از دستت بدم؛ چون نمیخواستم ذهنیتت رو خراب کنم. دلم میخواست واست تا همیشه همان دختر ساده و پاکی که بودم بمونم.

بغضش را قورت داد و گفت:

-مهیار...هر... هرکاری میخوای بکن، هر تصمیمی میخوای بگیر؛ ولی فکر خـــیانـت رو نکن. من اشتباه کردم پاشم ایستادم؛ ولی باور کن من مال دور زدن نیستم.

سریع بلند شد و رفت تو اتاق و در را بست. خودش را روی تخت انداخت و از تهدل زار زد. گریه کرد، هق زد و برای عمر کوتاه این زندگی فاتحه خواند.

»در چشم همه روی لبم خنده نشاندم

در حال فروخوردن بغضی سرطانی

آیا شده از شدت دلتنگی و غصه

هی بغض کنی، گریه کنی و شعر بخوانی؟«

***

این روزها آنقدر دلش گرفته و خسته و بیهدف بود که برای دانشگاهرفتن همیشه پای پیاده را انتخاب میکرد.

ماشین میشد سهم بارمان و اکثر مسیرها را یا با اتوبوس یا پیاده گز میکرد. دلش میخواست کمی با مردم باشد.

شاید میتوانست با اینکار کمی حواسش را از مهیار دور کند.

از در کلینیک بیرون زد. کولهاش را کمی جابهجا کرد و دستانش را در جیب مانتویش فرستاد و با سر پایینافتاده در پیادهرو شروع به راه رفتن کرد.

زیرلب ترانهی غمگینی را زمزمه میکرد. دلش میخواست الان مهیار همپایش بود و دستش را میگذاشت میان دستش و خودش را کمی به او نزدیکتر میکرد و میگذاشت عطر تن و حضور مردانهاش را با تماموجود احساس کند.

از این حسرتی که در دلش بود قطره اشکی به چشمش نشست.

-بهار

سرجایش میخکوب شد. این صدا، صدای مهیار نبود؟

چنان سرش را چرخاند که مهرههای گردنش جابهجا شدند. مهیار داخل ماشین و کنار خیابان بود.

-بیا بالا.

فقط توانست زیر لبی خدا را شکر کند. شکر کرد که بالاخره این دوری تمام شده بود. سریع سوار شد.

-سلام.

-سلام.

تهریش همیشه کـ*ـمرنگ روی صورتش، الان بیشتر از همهی مواقع شده بود. دلش رفت برای این مدتی که احتمالاً به مهیار هم سخته گذشته بود.

-خوبی؟

مهیار نگاهش کرد. شاید نگاهش به گودی زیر چشمانش بود یا به صورت لاغرش که حسابی در ذوق میزد.

-نهار که نخوردی؟

نگفت خوب است یا نه. حتماً خوب نبود.

-نه.

کمی بعد جلوی رستوران مهیار پیاده شدند.

-کجا دوست داری بشینی؟ تو سالن یا اتاق من؟

با اینکه بهار دلش تنهایی با مهیار را میخواست؛ ولی میدانست این ملاقات احتمالاً در تنهاییشان خیلی اتفاقات جالبی را رقم نمیزند. میزی را که گوشه سالن و کنار شیشههای بلند رستوران بود، انتخاب کرد.

-اونجا بشینیم؟

-بشین تا بیام.

بهار نشست و مهیار هم چند لحظه بعد با دستهای شسته شده روبرویش نشست. سالن خلوت بود و بهجز دو-سه میز بقیه خالی بودند. خب ساعت چهار قطعاً وقت نهار نبود.

گارسنی آمد و منو را گذاشت جلوی بهار.

-چی میل دارید خانم؟

بهار نگاهی به غذاها انداخت و بعد رو به مهیار گفت:

-چی پیشنهاد میکنی؟

مهیار نگاه خیرهاش را از بهار گرفت و رو به پسر جوان گفت:

-باقالی پلو با ماهیچه و سلطانی. کشک بادمجون و سالاد سزار. دوتا هم دلستر. ترشی هم بذار. مرسی

-چشم آقا.

گارسون که رفت بهار نگاهش را به رستوران انداخت و گفت:

-فکر نمیکردم اینجا انقدر شیک و قشنگ باشه.

مهیار حرفی نزد.

-موسیقی زنده هم دارید؟

-فکر کنم فهمیدی نیومدیم اینجا راجع به رستوران بحث کنیم.

لبخند روی لب بهار خشکید. داشت با این خندهها و حرفها تمام تلاشش را میکرد که همهچیز را عادی جلوه دهد. که استرس خودش را کم کند؛ ولی مگر میشد با دو جمله حرف گذشتهای را پاک کرد؟

-میترسم.

-از چی؟

-از حرفایی که قراره بشنوم.

مهیار نگاهش را از پنجرهی بلند کنار دستش گرفت و زل زد به چشمان منتظر بهار.

-پسری با گذشتهی من نباید انتظار داشته باشه که یه دختر نجیب و چشم و گوش بسته گیرش بیاد.

قلب بهار درجا ایستاد. نفسش را حبس کرد. چی داشت میشنید خدا؟ مهیار حق نداشت راجع بهاش اینطوری قضاوت کند.

-و تو بزرگترین نعمت خدا هستی که نصیب من شد. که منه بهقول شایان هفتخط تو رو دارم. از نظر من تو نانجیب نیستی. تو همون دختر پاک و سادهای که بودی، هستی. البته اگر چیزی که از گذشتت گفتی همهی حقیقت باشه.

در چشمان نگرانش حلـ*ـقهی اشک نشسته بود و در گلویش بغض؛ ولی با این حال بدون اینکه پلک بزند مستقیم با اضطرابی که در صدایش بود، گفت:

-همهی حقیقت همون بود. دیگه چیزی ازت مخفی ندارم.

-اگر از همون اول حقیقت و بهم میگفتی خیلی راحتتر باهاش کنار میومدم. من خیلی هم آدم بستهای نیستم. با اینکه اصلاً از این جور مسائل واسه دخترا خوشم نمیاد؛ ولی میتونستم درکت کنم؛ اما اینکه مسئلهی به این مهمی رو ازم مخفی کردی، مزاحمتهای یه عوضی رو ازم قایم کردی، اینکه حس میکنم خواستی منو بپیچونی و شاید

بعدها هم دوباره این پیچوندن تکرار بشه، واقعاً آزارم میده.

سر بهار پایین بود. گوشش به حرفهای مهیار بود؛ ولی چشمانش دریاچهی آبی قطرههای لرزانی شده بودند که با حرفهای مهیار طوفانی شده بود.

-رفتم سراغ پرهام. ازش خواستم دلیل واسم بیاره، مدرک نشونم بده. همون حرفهای تو رو زد. شکایت نامه رو نشونم داد و بعدم حکم جلبی رو که گرفته بود. پسره رو هم دیدم. باهاش حرف نزدم؛ ولی تو اعترافاتش گفته بود که قصدش اخاذی و اذیت کردنت بوده.

شنیدن این حرفها برای بهار و گفتنشان برای مهیار سخت بود؛ ولی باید گفته میشد.

-خودم باید میدیدم. خودم باید خودمو آروم میکردم. کاری که تو باید میکردی: ولی...

-تو نخواستی.

-چون مسبب دردم خودت بودی. نمیشه که آدم هم درد باشه هم درمون.

-مهیار.

-این گذشتهت نبود که آزارم میداد؛ چون به پاکیت ایمان دارم. پنهون کاریت و دروغ گفتنت، بهار من نمیتونم با دروغ کنار بیام.

قلب بهار مثل گنجشک بارانخورده میلرزید. حرفهای دوپهلوی مهیار انگار که سرب داغ به دلش میریختند.

-تو که نمیخوای...

-تو این مدت به حضورت عادت کردم. تصمیمگیری برام سخت بود.

تو این هاگیرواگیر و حال بد این خبر خوبی بود، نبود؟ مهیار به او عادت کرده بود. نگفت دوستت دارم، نگفت عاشقتم، نگفت حتی خوشم اومده ازت، نگفت واسم جذابی، فقط گفت بهت عادت کردم و این فوقالعاده بود.

-پشیمونم نکن از اعتماد دوبارم.

چشمهای گشادشده ی بهار رنگ خنده گرفت و لبهایش به غنچهی بهاری باز شد.

این یعنی مهیار ولش نمیکرد، یعنی تنهایش نمیگذاشت، یعنی قرار نبود کنارش بزند. همان لحظه به خودش قول داد که همهی سعیاش را بکند که مهیار را برای همیشه کنار خودش نگه دارد.

-من واقعاً متاسفم برای این اتفاقات. دل... دلم نمیخواست چیزی رو ازت مخفی کنم. من... من...

سرش را پایین انداخت و گفت:

-ببخشید.

دست مهیار روی دست سفید و کشیدهی بهار نشست. همان دستی که انگشتر حلـ*ـقه را در خودش جای داده بود.

-بسه.

بهار نم زیرچشمش را با دست پاک کرد.

-این یههفته رو باید خوب فکر میکردم و با خودم کنار میاومدم.

بهار با سر تأیید کرد.

-ولی الان با خیالراحت اینجام، بدون شک، بدون تردید.

دست بهار نبود که با هر کلمه از حرفش کلی ترس و استرس به دلش مینشست. میترسید که ته حرفهایش آنجا که باید جمله تمام بشود یک ولی بیاد یه اما یک متاسفم.

-یه فرصت دوباره است. از دوباره باید این رابـ ـطه رو بسازیم.

و بهار با هر کلمهی مهیار جان تازه میگرفت. میمرد و از دوباره زنده میشد. دوست داشت نقطهی پررنگی بیاید و ته حرفهای مهیار بشیند. که تمام بشود این اضطراب تلخ و کشنده. برای اولینبار دلش میخواست مهیار دیگر هیچ نگوید. حرف نزند. لبخند هم نزند. همان اخم ترسناک را بگذارد کنج صورتش؛ ولی با خیالراحت کنارش باشد.

میز نهار که چیده شد یک چیزی مثل همان نقطهی پررنگ شد ته حرفهای مهیار.

-شروع کن.

با اینکه همهچیز بهخوبی تمام شده بود؛ ولی هنوز ته دل بهار میجوشید. یک چیزی داشت اذیتش میکرد. انگار که

در دلش رخت میشستند. انگار که داشتن در دلش بدوبدو میکردند. میترسید از آینده، از آیندهی این رابـ*ـطه با این مرد. با این مرد و این دلی که داشت هر روز عاشقتر میشد.

»زن که شاعر میشود

یعنی

یک چیزی سرجایش نیست

شاید عشق

شاید زندگی

شاید تو«...

***

از آن روز یک هفته گذشت و باز هم همهچیز حالت عادی گرفت. باز هم رابـ*ـطهها پا گرفت و باز هم بهار در کنار مهیار میخندید. باز هم اخمهای قشنگ مهیار سهم بهار بود و دلی که کمکم در حال نرمشدن بود؛ اما چیزی بروز نمیداد.

بارمان به سربازی رفته بود. دوماه آموزشی و بهار یک روز کامل یک دل سیر گریه کرده بود. آنقدر که چشمهایش باد کرده بود و هیچکس نه مامان زیبا و نه آرمان و نه آرادی که همیشهی خدا منبع آرامشش بود، نتوانسته بودند آرامش کنند.

مهیار که صدای گریهاش را از پشت تلفن شنید و بعد آرمانی که به او زنگ زد و گفت بیا این دختر از دست رفت با عجله خودش را رساند و آغـ*ـوش باز کرد برای بهاری که هیچوقت حتی یک روز از برادرانش دور نمانده بود. بهار خودش را در آغـ*ـوش مهیار انداخت و بلندبلند زیر گریه زد؛ ولی بعد از نیمساعت چنان آرام گرفت که همانجا به خواب رفت.

مهیار اوج علاقه و وابستگی بهار به خودش را میفهمید. میدانست این دختر عاشقانه دوستش دارد. گاهی وقتها

شرمنده میشد و گاهی عذابوجدان داشت از کم بودن مهرش در برابر بهار. به خودش قول داده بود تا آخر کنارش بماند و همهی تلاشش را بکند که مثل بهار عاشق شود.

بعد از رفتن بارمان به سربازی خالهی بهار که ساکن یزد بود حالش بد شد و نیاز به مراقبت داشت و مادر بهار تصمیم گرفت به دیدن خواهر بزرگترش برود. به این ترتیب مامان زیبا و آراد هم راهی یزد شدند. بهار چون کلاس داشت نمیتوانست همراهیشان کند و از این بابت خوشحال بود؛ چون طاقت دوری از مهیار را نداشت. قرار بود آرمان و لاله شبها پیشش باشند که تنها نباشد.

خسته و کوفته از دانشگاه به خانه آمد. آنقدر گرسنه بود که آمادگی دعوا با همه را داشت؛ ولی متاسفانه نه کسی خانه بود برای دعوا نه غذایی برای خوردن.

سریع با همان مانتو، شلوار و مقنعه سرپایی دوتا تخممرغ درست کرد و خورد.

خانه بدون حضور مادر و برادرانش بیشتر شبیه قبرستان بود. دنیا بدون حضور عزیزانش خواستنی نبود.

آنقدر کسل، خسته و بیحوصله بود که با همان مانتو و شلوار روی تخت اتاقش به خواب رفت.

با صدای زنگ گوشیش آرام چشم باز کرد و نگاهش به اسم مهیار افتاد. با لبخند کـ*ـمرنگی تماس را جواب داد.

-سلام مهیار.

-سلام. خواب بودی؟

-بیدار شدم.

-پاشو درو باز کن پشت درم.

-ای وای. خیلی وقته معطل شدی؟

-نه. دو دقیقهی دیگه میرسم.

-باشهباشه، بیا تو.

سریع بلند شد و دویید پایین و تا در را باز کرد مهیار با دستهای پر وارد خانه شد.

-سلام.

-سلام. بیا دستمو کند.

-زحمت کشیدی.

مهیار خریدها را در آشپزخانه گذاشت.

چند کیسه میوه و خوراکیهای موردعلاقهی بهار و دو-سه مدل غذا از رستوران و یک بطری آبهویج.

بهار بطری آبهویج را برداشت و بازش کرد و داخل دوتا لیوان ریخت و گفت:

-مرسی مهیار. همهچی بود.

بستنی وانیلی از یخچال درآورد و در دو لیوان ریخت. لیوانی دست مهیار داد و لیوانی خودش برداشت.

-کی اومدی خونه؟

-سه اومدم و همونموقع خوابم برد.

-نهار خوردی؟

-نیمرو.

-حتماً قراره بعدم هی نیمرو به خورد من بدی.

بهار خندید و گفت:

-با یه رستوراندار ازدواج کردم که غذا نپزم دیگه.

-خواب دیدی خیره.

لیوان آبهویجش را روی میز گذاشت و بلند شد.

-چیزی نمیخوای؟

-ممنون.

این محبت مهیار که حواسش به او بود و نمیگذاشت احساس تنهایی کند و کموکسری داشته باشه، حالش را خیلی

خوب میکرد.

-شب آماده شو بریم اونور.

-ممنون. آرمان و لاله میان اینجا.

-مطمئنی؟ اگه اونور راحت نیستی بگم ماهی بیاد پیشت؟ یا تو برو پیشش.

-نهنه راحتم. مرسی.

-خیلهخب. کاری داشتی خبرم کن. میرم یه سر رستوران.

لبخند روی لب بهار نشسته بود. از این حس، از این حال، از اینکه مثل همهی زن و شوهرها بودند، اینکه مهیار توضیح میدهد کجا میرود و کجا کار دارد، اینکه برای همسرش خرید میکند، اینکه مرد است و حواسش به همهچیز هست. از این مرد مسئولیتپذیر. بهار واقعاً خوشبخت بود.

-مرسی مهیار.

مهیار نگاهش کرد.

-که حواست هست.

چشمان قهوهای بهار درخشید.

مهیار سرش را تکان داد و از خانه بیرون رفت.

حوصلهی بهار سررفته بود؛ ولی خودش را با تمیزکاری خانه سرگرم کرده بود. بعد هم یک دل سیر با مامان زیبا و آراد صحبت کرده بود و دستآخر هم یک دوش حسابی گرفت و بیرون آمد.

در حال خشک کردن موهایش بود که آرمان زنگ زد.

-سلام داداش.

-سلام بهار خونهای؟

صدایش نگران و ترسیده بود.

-آره. چی شده؟

-لاله حالش خوب نیست. آوردمش بیمارستان.

-ای وای. کدوم بیمارستان؟ الان خوبه؟

-بد نیست: ولی یکی-دو شب باید بستری بشه.

-بچه که خوبه؟

-آره خدا رو شکر. سونو گرفتن خوبه.

-آدرس و بفرست بیام.

-نمیخواد تو...

-نه تا نیام خیالم راحت نمیشه.

-باشه واست میفرستم آدرسو.

-چیزی نمیخوای از خونه؟

-آها راستی، شارژم داره تموم میشه. یه شارژر واسم بیار.

-باشه. الان خودمو میرسونم.

آماده شد و با سریعترین حالت ممکن خودش را به آرمان رساند و سرراه هم برایش یک شارژر خرید.

آرمان حرفی نمیزد؛ ولی نگران و ترسیده بود. رویش نمیشد به بهار بگوید؛ ولی خود بهار از پرستار پرسیده بود و به او گفته بود که روی خونریزی افتاده. الان کمتر شده؛ ولی باید تحت مراقبت باشد.

بهار کمی پیش لاله ماند و خیالش را راحت کرد و بیرون آمد. اجازهی بیشتر ماندن را ندادند.

آرمان هم دلش نمیآمد لاله را تنها بگذارد و از طرفی هم اجازه همراه بودن را نداشت.

-نمیای داداش؟

-نه؛ دلم اینجاست.

-خب داخل که نمیتونی بری. باید بمونی در بیمارستان.

-اشکال نداره. تو ماشین میشینم. شاید یهدفعه کاری پیش اومد. مامانش هم سرراهه. داره میاد.

-شامم که نخوردی؟

-یه چیزی میخورم. نگران نباش.

-میخوای بمونم؟

-نه تو برو خونه. زنگ بزن مهسا بیاد پیشت. خونه تنها نمون.

-باشه. خیالت راحت. خداحافظ.

در راه برگشت دائم نگران آرمان بود. کاش حداقل یکچیزی میخورد.

با رسیدن به خانه و تاریکی و تنهایی تازه فهمید که امشب تنهاست.

از تنهایی نمیترسید. از تاریکی میترسید و مسئله اینجا بود که با چراغ روشن هم خوابش نمیبرد.

گوشی را برداشت و شمارهی مهسا را گرفت.

-سلام.

-سلام بهار خوبی؟

-ممنون. کجایی؟

-خونه و در حال مریض داری.

-وای. چرا؟ کی؟

-مامان تبولرز کرده. تازه از دکتر آوردیمش.

-الان چطوره؟

-خوبه بد نیست. این دوتا خواهر با هم مریض شدن.

-و البته لاله.

-اون چرا؟

-خونریزی داشت. بیمارستانه.

-آخی عزیزم. حالش چطوره؟

-خوبه.

-راستی تو چیکار میکنی امشب؟ تنهایی؟

-اوهوم.

-جون... زنگ بزن مهیار بیاد پیشت.

-روم نمیشه. اگه مهیار بیاد باید شب یهجا بخوابیم. مهیار که این چیزا حالیش نیست.

-خب بخوابید چه اشکال داره؟

-مهسا! من خجالت میکشم خب.

-حتماً بابای من بود چند روز پیش تو بغـ*ـلش خوابش برد.

بهار از تصور آن روز از خجالت آب شد.

-اون فرق میکرد.

-خاک تو سرت. نزدیک دوماهه نامزدین هنوز تو بغـ*ـلش نخوابیدی؟ اون مهیار چه پخمه است.

-اتفاقاً این آقا تنها چیزی که نیست، پخمه است، اونم در این امور؛ ولی خب شرایطشو نداشتیم. تو این دوماه نصفشو فقط قهر و آشتی بودیم.

-پس الان موقعیت خوبیه. بکشش تو خونه و...

-زهرمار. کاری نداری؟

-تنها نمونی. نیومد بیا اینور.

-باشه ممنون. فعلاً.

بعد از قطع تماس تازه احساس گرسنگی کرد و یادش آمد هنوز شام نخورده. خواست بلند شود که گوشیش زنگ خورد، مهیار بود.

-سلام.

-سلام چقدر مشغولی؟

-ببخشید. با مهسا حرف میزدم.

-کجایی؟

-خونم. تازه رسیدم.

-کجا بودی مگه؟

-بیمارستان. لاله حالش خوب نبود؛ بستری شده.

-الان خوبه؟ بچهش...

-خوبه. جای نگرانی نیست.

-آرمان کمک نمیخواست؟ برم پیشش؟

-ممنون. نه منم اومدم دیگه. خودشم کاری نداشت؛ ولی دلش نمیاومد بیاد خونه.

-باشه. پس جمع کن میام دنبالت.

-نه مرسی.

-نه مرسی، یعنی چی؟ فکر کن بذارم تو خونه به اون بزرگی تنها بمونی.

-عادت دارم من...

-بهار جمع کن، حوصله ندارم.

بهار نمیدانست چطور ازش بخواهد که او شب را آنجا بماند.

-حوصلهی آماده شدنو ندارم؛ خستم.

مهیار نفسش را کلافه فوت کرد بیرون.

-باشه. تا یهربع دیگه اونجام.

و قطع کرد.

مهیار پسر تیزی بود. حرف دل بهار را فهمیده بود.

بهار نگاهی به لباسهایش انداخت. هنوز مانتو شلوار تنش بود. سریع بلند شد و به اتاقش رفت. دلش میخواست امشب را واقعاً زیبا بهنظر برسد.

دامن مشکیاش تا روی زانو بود و تاپ سفیدش یقه گرد بود و در کـ*ـمرش به حالت ضربدر ریشریش میشد.

موهایش را محکم بالاسرش بست و آرایش ملایم و عطر خوشبویی به خودش زد.

صندلهای سفیدش را پوشید و پایین آمد که صدای زنگ در بلند شد.

در را باز کرد و بعد از چند لحظه مهیار داخل شد.

-سلام. خسته نباشی.

مهیار با دیدن بهار برای اولینبار با آن لباسها، لبخند موذی زد و همانطور که داخل شد و روی کاناپه مینشست گفت:

-چه خوشگلم کرده ناکس.

بهار برایش چای آورد و کنارش نشست.

-حالا میومدی میرفتیم اونور، میمردی خانم خسته؟

-چه فرقی میکنه. اینجا هم میشه خوابید.

-حس میکنم دوماد سرخونم؛ خوشم نمیاد.

بهار خندید.

-شام خوردی؟

-نه. گفتی تنهام سریع اومدم اینوری.

-منم نخوردم. الان میز و میچینم.

غذاهای ظهر را که خود مهیار آورده بود، گرم کرد. میز را چید و مهیار را صدا کرد. مشغول خوردن شدند. کمی حرف زدند و مهیار از رستوران گفت و بهار از دانشگاه و حال لاله و...

رابـ*ـطهی بینشان داشت کمکم عادی میشد. مثل بقیهی زن و شوهرها.

بعد از شام مهیار جلوی کاناپه دراز کشید و مشغول فوتبال دیدن شد و بهار آشپزخانه راجمع کرد و پیش مهیار آمد.

-حالا من چیکار کنم با این جین تنگ.

-فکر کنم به سایز آراد بخوری. بیارم واست؟

-دارم خفه میشم. بیار.

-مشکلی نداری؟ دلت میگیره؟

-آره بابا. مگه ما پسرا مثه شما دخترا سوسولیم.

بهار شلوارک مشکی آراد را برایش آورد و گفت:

-میتونی تو اتاق...

مهیار هم همانطوری درازکش روی کاناپه دکمهی جینش را باز کرد و مشغول درآوردن شلوارش بود که بهار سریع رویش را برگرداند.

مهیار خندید و گفت:

-ای وای ببخشید، یاالله، یاالله.

بهار لبخندش را خورد و سعی کرد سرخی صورتش را با نفسهای عمیق کنترل کند.

-میتونی برگردی؛ اسلام در خطر نیست.

بهار برگشت و نگاهش کرد. مهیار شلوارش را پرت کرد یهوری.

بهار با اخم شلوارش را برداشت و تا کرد و غر زد:

-اه، مهیار. شلختهبازی درنیار.

-به این میگن زن زندگی. بیا اینجا ببینم.

و به کنار خودش اشاره کرد.

بهار با خجالت رفت و جایی کنار شکم مهیار نشست.

مهیار با لـ*ـذت نگاهی به موهای بهار کرد و دستی بینشان کشید. با موهای بسته قدموهایش تا پایین کـ*ـمرش میرسید. موهای نرم و خوشحالت قهوهایش خیلی هم خوشبو بود.

-چرا همش موهاتو میبندی؟

-از وقتی موهام بلند شد آراد گفت موهاتو تو جمع باز نذار. یا میبندم یا میبافم. دیگه عادت کردم.

-باز کن ببینم.

بهار کش موهایش را به آرومی باز کرد و آبشار خوشرنگ موهایش روی شانهاش رها شد. بهار دستی بین موهایش کشید و با هر حرکت موهای مواجش بوی گل همیشه بهار ازشان ساطع میشد و انگار چیزی در قلب مهیار تکان میخورد.

موهایش واقعاً زیبا و چشمگیردبودند. در تمام عمرش دختری با این موهای زیبا و فریبنده ندیده بود.

-حق داشت آراد. از الان به بعد فقط جلو خودم موهاتو باز میذاری.

بهار خندید و گفت:

-چشم.

خواست موهایش را جمع کند که مهیار دستش را گرفت.

-گفتم فقط جلو خودم. دست نزن.

موهای بهار باز بودند و همهی نیمرخ صورتش را گرفته بود. مهیار موهایش را پشتگوشش فرستاد و در یه حرکت

تیشرتش را درآورد و کنار همان شلوارش پرت کرد.

بهار با چشمهای گرد شده به منظرهی روبرویش نگاه میکرد. یک خالکوبی ترسناک و عجیب که نصف بدنش را گرفت بود. هیچوقت تاحالا مهیار را اینجوری و از این فاصله ندیده بود. اصلاً قدرت تکان دادن چشمهایش را نداشت. بدن خوشفرم و خوشهیکلش با آن خالکوبی جذاب، واقعاً قلب بهار را میلرزاند. آب دهانش را قورت داد و به خودش که آمد سرش را پایین انداخت.

-منم قول میدم فقط جلو تو لباسامو در بیارم.

بهار اول گیج و بعد با اخم به خندههای مردانهی مهیار نگاه کرد.

دست بهار را گرفت و کنار خودش کشید. صورت بهار با سی*نهی برهن*ه ی مهیار مماس بود و بوی خوش عطر مردانهاش باعث شد که چشمانش بسته شود.

-الان از چی ترسیدی که رنگت پریده؟ نترس اون اژدها قرار نیست تورو بخوره.

بهار از خجالت سرش را پایینتر انداخت.

-ولی بهجاش قول نمیدم که خودم نخورمت.

مشت بهار توی پهلوی مهیار نشست.

مهیار دستی به موهای خوشحالت بهار کشید و عطرشان را وارد ریههایش کرد.

حال بهار دست خودش نبود. بار اول بود که به آغ*وش این مرد میرفت. آن هم اینطوری، ناگهانی و بیپرده؛ اما باز هم دست خودش نبود که قلبش پر از خواستن این مرد بود. کنارش بود و دلتنگش بود.

مهیار ولی انگار به آرامش رسیده بود. انگار وجود این دختر کوچک در آغ*وشش با این بوی خوش و تن ظریف، آرامش میکرد.

الان بعد از دوماه برای اولینبار داشت معنای آرامش وجود یک زن را در زندگیش باور میکرد، اینکه تا یکساعت پیش خسته و بیحوصله بود و الان چشمانش غرق خواب و آرامش بود. تنها کاری که کرد تن بهار را محکمتر به

خود گرفت و اجازه نداد از کنارش تکان بخورد.

هر دو طوری در آغـ*ـوش هم به آرامش رسیده بودند که با همان چراغهای روشن و تلویزیون در حال پخش به خواب رفتند.

و ساعتی بعد که آرمان دلش طاقت نیاورده بود و به خانه آمده بود با دیدن این صحنه و حالت خوابیدنشان اول اخمهایش را درهم کشید و بعد یک لبخند روی لبش نشست.

عشق بهار را درک میکرد و مهیار واقعاً میتوانست برایش مرد باشد. یک مرد که همیشه خواهرش را به این گونه زیر سایهی خودش نگه دارد و محافظش باشد.

چراغها و تلویزیون راخاموش کرد. در را بست و با خیال راحت پیش لاله رفت.

آن شب، اولین شب آرامش بهار و مهیار بود.

»میشود عاشق بمانیم؟

میشود جا نزنیم؟ میشود دل بدهی، دل بدهم، دل نکنیم؟«

***

عاشقشدن قشنگترین حس دنیا میشه وقتی دو نفر همدیگر را از اعماق دل و با همهی وجود دوست داشته باشند.

بهار این حس را با تمام وجود لمس میکرد. عشق به مردی که از روز اول به او گفته بود علاقهای به او ندارد.

مردی که از او خواسته بود برایش زنیت به خرج بدهد، مردی که گفته بود سادگی و پاکیش قشنگ است. بهار عاشق مهیاری بود که خودش گفته بود هیچ حسی نیست؛ ولی بیانصافی بود اگر میگفت این روزها مهیار نرم نشده، نمیخندد، مهیار شاد نیست مهیار کنارش نیست، مراقبش نیست. بیانصافی بود اگر این رفتارها را نادیده میگرفت.

او عاشق مرد اخمو و بداخلاقی بود که وقتی کنار بهار بود بیشتر میخندید و از جلد و پوستهی جدی و مغرورش خارج میشد.

امروز روز عشق بود. برای بهار روزی از امروز قشنگتر نبود. که اگر امروزی نبود شاید عشقی هم نبود و مهیاری نبود. امروز تماماً متعلق به مهیار بود. امروز را باید با تمام وجود در اختیار عشق میبود.

آماده شد، دوش گرفت، وسایلش را برداشت و از خانه خارج شد. سرراه کیک کوچک دونفرهی شکلاتی خرید و به خانهی مهیار رفت. خانه مثل همیشه تمیز و مرتب بود. هفتهای سهبار خانومی میآمد و همهجا را تمیز میکرد.

کیک را در یخچال گذاشت و به اتاق رفت.

درست حدس زده بود. تنها نقطهی نامرتب خانه اتاقش بود. لباسهای پخشوپلا و تخت به هم ریخته.

لباسهای کثیف را جدا کرد و لباسهای شسته را تا زد و در کمد گذاشت و تخت را مرتب کرد.

با لـ*ـذت نگاهی به عکس مهیار انداخت. عکسی با بالا تنهی برهـ*ـنه کنار دریا. نور خورشید در صورتش بود و موهایش در دست باد پیچیده بود. بهار عاشق این عکس بود و هربار با دیدن این عکس چیزی در دلش تکان میخورد. بدون تردید عکس را برداشت و درکیفش گذاشت. تا وقتی که برای همیشه کنارش نبود، این عکس را نگه میداشت.

لباسهایش را عوض کرد و پیراهن آبیرنگی که بلندیش تا روی زانو بود، پوشید. موهایش را شانه کرد و آزادانه رها کرد. عطر مخصوصش را به سروگردنش زد و آرایش ملایمی بهجز رژلب-چون مهیار دوست نداشت-روی صورتش نشاند.

از آینه نگاهی به چشمان قهوهایاش انداخت، میدرخشید. رنگ و شور عشق را با همهی وجودش در چشمانش میدید. نفس عمیقی کشید.

نگاهش به لباسش افتاد. هنوز هم جلوی مهیار معذب بود؛ ولی باید عادت میکرد، باید تلاش میکرد، باید برای این رابـ*ـطه و نگه داشتن مهیار همه راهی را میرفت. باید مهیار را پابند میکرد. باید به او میفهماند که میتواند علاقه را در وجودش پیدا کند.

بهار فقط میخواست مهیار احساسش رابفهمد، همین.

صدای کلید در قفل در پیچید و بعد هم صدای مهیار.

-سعی نکن سوپرایزم کنی؛ چون کفشاتو دم در دیدم و بوی غذای سوختت کل ساختمونو برداشته.

با لبخند جلو رفتو گفت:

-من هیچوقت غذاهام نمیسوزه. سلام.

مهیار چشمکی زد و نگاه از لباسهای بهار گرفت.

-قراره امروز خیلی بهم خوش بگذره؟

بهار ناغافل خودش را در آغـ*ـوش مهیار انداخت و دستانش را دورش حلـ*ـقه کرد.

مهیار یکلحظه گیج شد و بعد لبخند کـ*ـمرنگی روی لبش نشست. دستش را گذاشت روی پهلویش.

-ببینمت؟

بهار نگاهش کرد.

-خوبی؟

-دلم برات تنگ شده بود.

مهیار با صدای آرامی لب زد.

-من که اینجام.

بهار به چشمان مشکیاش زل زده بود. انگار که طلسم شده بود. انگار که امروز هرچقدر حجب و حیا داشت را جلوی مهیار دود کرده بود.

-من همیشه و هرلحظه دلتنگتم. میمیرم اگه یه روز نباشی.

مهیار خیره در چشمان بهار لبخند مردانهای زد. دست کشید بین موهای بهارش. بـ*ـوسهای روی پیشانی بهار نشاند.

-من جایی نمیرم، اینو مطمئن باش.

قطره اشک پایین آمده از چشم بهار را گرفت.

-لوس شدی؟

-ببخشید.

-نمیبخشمت؛ چیکار میکنی واسم؟

-هرکاری بگی.

-همیشه همینقدر خوب بمون.

بهار زیر گریه زد. خودش را محکمتر به مهیار فشرد. دست خودش نبود. امروز اختیار احساسش از دستش در رفته بود.

-هیهی چی شدی؟ انقدر سخته خوب بودن؟

بهار نمیتوانست حرف بزند. حالش امروز روبراه نبود. امروز خیلی دلتنگ بود، حس غریبی داشت.

-میدونم سخته بهار؛ ولی تو خوب باش. تا وقتی همین شکلی باشی تا وقتی وجودت پر از مهر باشه، منم هستم. بهت قول میدم.

بهار اشکهایش را با شدت پاک کرد. یک قدم عقب رفت. نگاه از چشمان مهیار گرفت.

-میرم میز و بچینم.

و سریع وارد آشپزخانه شد.

مشغول چیدن میز بود؛ ولی حس غریبش هنوز در دلش بود. دست خودش نبود که اینقدر نگران بود و هراس داشت.

مشغول خوردن غذا شدند، بدون اینکه هیچکدام کلامی به زبان بیاورند.

بهار خجالت میکشید سرش را بالا بیاورد و مهیار باز هم اخم نشسته بود بین ابروهایش. انگار که فقط میخواستند این لحظه بگذرد.

-مرسی. خوشمزه بود.

بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

بهار حس بدی داشت. انگار که مهیار را با حرفهایش ناراحت کرده بود. شاید نباید همین اول آمدنش با حرفها با اشکهایش، کامش را تلخ میکرد. اما حال مهیار... دست و پا میزد میان حسهای مختلفی که داشتند کلافهاش میکردند و سعی میکرد سرکوبشان کند و نمیتوانست.

بهار آشپزخانه را مرتب کرد و کیک را از یخچال درآورد.

شمع گذاشت روی کیک و روشنش کرد. امروز باید قشنگ تمام میشد.

وارد سالن شد؛ ولی مهیار نبود.

-مهیار کجایی؟

-تو اتاقم. بیا اینجا.

بهسمت اتاق رفت و وارد شد.

-بهار اون چراغارو...

که با دیدن کیک در دستان بهار حرف در دهانش ماسید.

بهار آرام جلو رفت و دقیقاً روبروی مهیار روی تخت نشست.

-تولدت مبارک عزیزم.

مهیار نگاه از کیک و شمع سیودو سالگی گرفت.

به لبخند زیبای بهار زل زده بود.

-فوتش کن. قبلش هم آرزو کن.

کیک را از بهار گرفت. فوتش نکرد. گذاشتش روی عسلی کنار تخت.

-چرا یادت بود؟

بهار گیج نگاهش کرد.

-چرا فقط تو یادت بود؟ چرا هیچکس غیر از تو نفهمید امروز تولدمه؟ اصلاً منتظر تبریک هیچکس نبودم؛ چون واسم این چیزا خیلی مهم نیست؛ ولی چرا فقط تو؟ مگه چیکار کردم واست؟

-اصلاً واسم سخت نیست که بگم دوستت دارم. واسم سخت نیست بگم آدم تولد عشقشو که یادش نمیره.

بهار آرام پلک زد.

نگاهش پایین آمد و با بغض در گلویش گفت.

-میشه آرزوی امسالت سهم من باشه؟

مهیار کیک را وسط بین هردوشان گذاشت.

-آرزو کن.

بهار نگاه پراشکش را به شمع دوخت و آرام لب زد.

-دوستم داشته باش.

چشمان زیبای بهار دیدنی بود. دوستداشتن بهار آرزوی سختی نبود. دختر مهربان و زیبایی که پر از عشق بود. برای مهیار دوستداشتن بهار اصلاً کار سختی نبود.

-با هم فوتش کنیم.

با هم شمع را فوت کردند و مهیار کیک را کناری گذاشت و با یک دست کـ*ـمر بهار را گرفت و کنار خودش کشید.

به تاج تخت تکیه داد و بهار در آغـ*ـوشش بود.

نگاهشان به هم بود و دستان مردانهی مهیار لابهلای موهای خوشبوی بهار میچرخید.

-مرسی که یادت بود، مرسی که شلوغش نکردی و همه رو خبر نکردی، مرسی که فقط خوشحالی خودم واست مهم بود، مرسی که دوسم داری.

-دوستداشتن تو تنها کاریه که بهش افتخار میکنم.

مگر میشد مـسـ*ـت حضور این دختر نشد؟ مگر میشد دلت نخواهد این تندیس مهربانی را؟ مگر میتوانستی این همه محبت را نادیده بگیری؟

حسوحال مهیار به هم ریخته بود. احساس میکرد یکچیزی سرجایش نیست. یکچیزی در حال عوض شدن است. نفهمید چطور فقط چشمانش را بست و...

قلب بهار را درگیر کرد. این لمس، این حس، این ارتباط نقطهی خالی در قلب بهار از عشق مهیار نگذاشته بود. این وصل شدن شاید شروع محبتی برای مهیار بود. رشد یک حس عجیب.

مهیار بهسختی عقب کشید و بهار نفسی تازه کرد. لپهایش سرخ شدند و مهیار میخندید. از سرخوسفیدشدن بهار لـ*ـذت میبرد. از بکر بودن و تازه بودن این فرشتهی در آغـ*ـوشش و باید اعتراف میکرد بهار واقعاً دختر جذابی است.

-خوشمزهی کی بودی تو آخه؟

بهار چشمانش را بست. از مهیار خجالت میکشید. از خودش بیشتر خجالت میکشید که غرق حس لحظات پیش بود و دلش میخواست دوباره تجربهاش کند.

خودش را از بغـ*ـل مهیار بیرون کشید و روی تخت نشست. موهایش را یک طرف انداخت. باید بحث را عوض میکرد وگرنه از شرم آب میشد.

-مهیار؟

-هوم؟

-میشه دیگه این دستبند طلا رو نندازی دستت؟

-چشم کردی بهش؟

-نه بابا، مردونهست که.

-پس چی؟

-خب آخه طلا واسه مردا خوب نیست. گلبولهای سفید خونو کم میکنه. بعدم اصلاً به دستت نمیاد.

-حالا کاری به گلبول و این حرفا ندارم؛ ولی خدایی دیگه میاد به دستم.

-هیچم نمیاد. اصلاً هم من خوشم نمیاد مرد طلا بندازه.

-جون. دیگه از چیا خوشت نمیاد؟

بهار مشت ظریفش را به سیـ*ـنهی برهـ*ـنهی مهیار کوبید.

-لوس نشو. درش بیارم؟

-حالا بذار یه چیزی بخرم واسش.

-من گرفتم واست.

و سریع خم شد و از زیر تخت جعبهی کادویی را درآورد. گرفت سمت مهیار.

-بازم تولدت مبارک.

-گفتم قراره امروز بهم خوش بگذره. باز کن ببینم چی گرفتی.

بهار کادو را باز کرد و ساعت بند چرمی مشکی را روبروی مهیار گرفت. مهیار ساعت را نگاه کرد.

-ناکس چه خوشسلیقه هم هست.

بهاربا لبخند دستبند طلا را درآورد و ساعت را به مچ مهیار بست.

-وایسا هنوزم هست.

دستبند چرم مشکی را که اسم خدا رویش حک شده بود را کنارش بست.

-اینجوری همیشه خدا همراهته و منم خیالم راحته.

مهیار از این همه محبت بهار غرق حسهای خوب بود. تا الان با دخترهای زیادی مراوده داشت. کادوی تولد هم زیاد گرفته بود. جشن تولدهای بزرگ برایش گرفته بودند و سوپرایزهای خیلی هیجانانگیز؛ ولی در چشم هیچکدام

از دخترها عشق را حس نکرده بود. اگر هم عشقی بود به پاکی عشق بهار نبود. عشق پاک و لطیف بهار داشت مهیار را نرم و وابسته میکرد. میفهمید جذب این دختر شده و با تمام وجود خودش را به بهار سپرده بود.

دستبند طلا را به مچ سفید بهار بست و تنظیم کرد.

بهار خندید.

-اینکه مردونهست.

-دوست دارم پیش تو باشه.

بهار لبخند مهربانی زد.

-همیشه نگههش میدارم.

-یهکم بخوابیم؟

-خوابم نمیاد که.

-حالا خواب خوابم نه...

بهار از خجالت سرخ شد و مهیار با خندههای بلندش بهار را به آغـ*ـوشش کشید.

***

امروز قرار بود به مناسبت عقد شایان و هلنا، به دعوت مهیار توی رستورانی جمع بشوند و شام بخورند؛ ولی فقط شایان و هلنا بودند و ماهگون و دامون. دیگر از دوستانی که فقط به درد قرارهای مجردی میخوردن با دوستدخترهای عجیبغریب موقتشان خبری نبود. مهیار ترجیح میداد دوستانش را فقط توی دورهمیهای خودشان ببیند نه وقتی که بهار هم هست؛ چون دوستانش را میشناخت و میدانست آدمهای خیلی سالم و پاکی نیستند و اصلاً دلش نمیخواست مدام بهار را ببرد و جلوی چشمشان باشد. شایان ولی فرق داشت. شایان با همهی دنیا فرق داشت.

زنگ زد به بهار؛ ولی جواب نمیداد. دوبار زنگ زد تا بالاخره گوشی را برداشت.

-سلام.

-کجایی تو؟

-ببخشید نشنیدم.

-دمدرم.

-اومدم.

گوشی را قطع کرد. همانلحظه در خانه باز شد؛ ولی بهجای بهار، پرهام از خانه بیرون زد.

اخمهای مهیار درهم کشیده شد و نفهمید کی دستانش روی پایش مشت شدند. هرطور فکرش را میکرد نمیتوانست فکرهای خوبی راجع به این قضیه بکند. پرهام ندیدش؛ سوار ماشینش شد و رفت و دودقیقه بعد بهار با عجله از خانه بیرون زد و با دیدن مهیار سریع آمد و سوار شد.

-سلام.

مهیار جوابش را نداد؛ چون دندانهایش از فرط عصبانیت به هم چسبیده بودند و فکش منقبض شده بود.

لبخند روی لب بهار جمع شد. فهمید مهیار عصبانی است. احساس کرد یکچیزی درست نیست.

-مهیار چیزی شده؟

تمام تلاش مهیار برای آرام بودنش صدای زمخت شده و خشنش بود.

-این پسره تو خونتون چه غلطی میکرد؟

-کی؟

بهار با ترس به چشمان مهیار زل زد. از چشمانش آتش میبارید.

-پ... پرهامو میگی؟

-مگه چندتا پسر تو خونتون بود؟

-چی میگی مهیار! بهخدا اومده بود دیدن مامان. یعنی مامان کارش داشت بهش...

-بهار؟

- ...

-من خرم؟

-مهیار...

-من نیمساعت پیش باهات حرف زدم. گفتی خونه تنهام، گفتی آراد امشب با دوستاش دورهمی دارن، گفتی مامان رفته دیدن لاله. بهار من خَرم؟

بهار فهمید انگار مهیار دچار سوتفاهم شده. فهمید اگر الان توضیح ندهد مهیار عصبانی میشود و امشبش خراب میشود.

-نه بهجون خودم راست گفتم. آراد که خونه نیست. مامان هم همین که با تو حرف زدم و قطع کردم از پیش لاله اومد. پرهام رسوندش. پرهام پیش آرمان بوده از اونجا مامانو آورد. مامان هم دعوتش کرد داخل یه نیمساعت نشست. بهخدا همین الان رفت. اصلاً زنگ بزن خونمون ببین کی تلفن و جواب میده.

نفسهای مهیار انگار داشت کمکم به حالت طبیعیتری برمیگشت.

دست کشید بین موهایش. دست کشید روی صورتش. کلافه بود. تند رفته بود. خیلی سعی کرده بود آرام باشد؛ ولی لحن ترسناکش را نتوانسته بود کنترل کند و این دست خودش نبود. سیگاری آتش زد و ماشین را به حرکت درآورد.

بهار احساس کرد فضا آرامتر شده. دلخور بود؛ مهیار حق نداشت به او شک کند. بعد از چند لحظه گفت:

-من هیچوقت بهت دروغ نمیگم.

-تند رفتم.

-مهم نیست.

دست مهیار روی دست ظریف بهار نشست.

-یهلحظه نفهمیدم چی شد.

-گفتم که مهم نیست فقط خواهش میکنم مهیار به من شک نکن؛ چون احساسمو زیر سوٴال میبری.

مهیار از این همه علاقهی بهار پر از حال خوب شد. پشت دستش را کنار صورت بهار کشید و گفت:

-امشب و خوش بگذرونیم؟

بهار همیشه تسلیم بود در برابر مهیار. در برابر صدایش نگاهش حرف زدنش. در برابر این مرد همیشه تسلیم بود؛ خندید.

مهیار با دیدن لبخند بهار انگار که همه چیز را فراموش کرد. تازگیها فهمیده بود که خندههای بهار دلش را شاد میکند و حالش را خوب. صدای ضبط ماشین را زیاد کرد و پایش را روی گاز گذاشت و تا رسیدن به رستوران موردنظر کلی سربهسر بهار گذاشت تا از دلش دربیاورد.

بهار هلنا را بـ*ـوسید و به او تبریک گفت. رو به شایان کرد.

-تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت بشید.

شایان و هلنا جشن نگرفته بودند. عقدشان محضری بود و قرار گذاشته بودند سال آینده جشن ازدواج بزرگی برگزار کنند.

بهار از داخل کیفش دوتا سکهی تمامی که مهیار به او داده بود را درآورد و جلوی دست هلنا گذاشت.

-انشاءالله جشن ازدواجتون. مبارک باشه.

-ممنون عزیزم. انشاءالله جشن شما.

مهیار دست بهار را گرفت و کنار خودش نشاند و دست دورش انداخت و همانموقع ماهگون و دامون هم رسیدند.

شب خوبی بود. کنار هم بودند و با شوخیهای شایان و جوکهای بیمزه ی دامون و حرفهای دخترانه گذشت.

آنقدر که به خودشان که آمدند ساعت از یک شب هم گذشته بود و کسی جز آنها در رستوران نبود.

مهیار حساب کرد و از رستوران بیرون آمدند. آن شب حالوهوایشان خیلی خوب بود. هوا خنک بود و همشان سرخوش و شاد بودند. بهار کنار مهیار بود و آن لحظه دیگر هیچچیز از خدا نمیخواست.

همشان تصمیم گرفتند کمی پیادهروی کنند.

هیچکس در خیابان نبود. تاریکی کوچهها را نور چراغهای خیابان روشن کرده بود.

هر شش نفر کنار هم راه میرفتند و ترانهای را زمزمه میکردند. مهیار شروع کرد بلند خواندن و بعد از آن شایان و

بعد ماهی و بعد همگی با هم همصدا شدند.

»به هوای تو من، تو خیال خودم بیتو پرسه زدم.

منو برد به همان شبی که به چشای تو زل میزدم«.

مهیار دستش را دور بهار اندخت و حال خوبش را با او قسمت کرد.

»من به دنیای تو با این احساس ناب عادت کردم.

بعد از آن شب سرد هر نگاه تو را عبادت کردم«.

شایان کـ*ـمر هلنا را گرفت و بلند کرد. دو دور چرخاند و گذاشتش زمین و بلندبلند برایش خواند.

»آه که نبودت به من آتش جان زد

سوختم از این عشق که تو را بیوفا کرد«.

دامون دست ماهگون را گرفت. پیشانیش را بـ*ـوسید و زل زد به چشمانش.

من شدم آن کس که روم پی مـسـ*ـتی قلب مرا تو شکستی«.

مهیار آمد و روبرویشان ایستاد و عقبعقب راه میرفت. در چشمهای بهار نگاه کرد و ادامه داد.

»دل به تو دادم که غمم برهانی.

نشوی تو همانکس که به درد بکشانی

کاش که شود باز که یه روز تو بیایی و بمانی«.

بهار دست خودش نبود که با چشمان پر از اشک زل زد به مهیار، که دوباره آن حس تلخ و دردناک نشست کنج

دلش، که اگر مهیار نباشد، که اگر نشود، که نکند این رابـ ـطه ته نداشته باشد.

ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد:

-حال که دگر که مرا تو نخواهی تو بگو چه کنم

که هوایت برود ز سرم

تو ندانی که خود که تمام منی

تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم«.

اشکهای در چشمش با هم سرازیر شدند. قلبش در سیـ*ـنه ناآرم میزد. مهیار غم در چشمها و اشک روی گونهاش را دید.

این ترانهی تلخ در این شبهای سرد با این دلهای عاشق، انگار بدجوری داشت همه را منقلب میکرد. مهیار نفهمید چرا ولی انگار که با دیدن اشک بهار داشتند قلبش را سلاخی میکردند.

»بعد از آن همه زخم که به جان من افتاد تو به تسکین یار دگر بودی

من به جان بخریدم که بمیرم و اما...

برسی به کسی که به آن دلداده بودی، دلداده بودی«.

و بهار فکر کرد به بیت آخر و قلبش لرزید. دست مهیار را محکم گرفت و سرش را میان سیـ*ـنهاش پنهان کرد.

***

امروز به اندازهی تمام دنیا حالش بد بود. انگار که این روزگار نمیخواست روی خوشش را نشانش دهد. نمیخواست بگذارد کمی به آرامش برسد. بگذارد در این روزهایی که دارد طعم دوست داشتن را میچشد، حس خوبش را در دلش نگه دارد. دنیا هم با او سر لجبازی برداشته بود. هنوز دادوهوارهایش سر متین یادش نرفته بود. همین یکساعت پیش به رستوران آمده بود، خیلی یهویی و بیخبر.

اول در اتاق مهیار کمی نشستند و گپ زدن و بعد متین بحث را کشانده بود به آمدن مهرزاد و نیکا و بعد خبر دستهاولی که داشت. «نیکا و مهرزاد دارن از هم جدا میشن«.

اول باورش نشد. در بهت آن جمله مانده بود. مگر میشد؟ پس آن همه عشق، آن همه علاقه؟ آن همه شور خواستن همدیگر کجا رفته بود؟ خواست بپرسد چرا؛ ولی با جملهی بعدی متین اخمهایش را درهم کشید.

-تو که دیگه به نیکا فکر نمیکنی؟

این سوٴال احمقانه چه معنی میداد؟ متین پیش خودش چه فکر کرده بود؟ آمده بود اینجا که خیال خودش را از بابت چه راحت کند؟

-این سوٴال مسخرتو دقیقاً از کجات درآوردی؟

-بس کن مهیار. خودت میدونی نگرانتم.

-نگران من یا بهارجونت.

-فکر کردی زندگی تو واسم اهمیت نداره؟

-نه نداره. اگه داشت اونموقع که میتونستی یه کاری میکردی نه الان.

-مهیار با این حرفات میترسونیم. تو هنوزم تو نخ نیکایی؟

-بس کن متین. من انقدر عوضیم؟ نیکا الان زن مهرزاده، زن برادرم. خجالت بکش.

-پس چرا بعد این همه سال داغی هنوز؟

-چون دلمو سوزوندن.

غمی که در صدایش بود دل متین را لرزاند. انگار حال بد برادرش را خیلی دستکم گرفته بود.

-مهیار...

-بسه متین. الان دقیقاً نگران چی هستی تو؟

-بهار و قاطی این ماجراهات نکن. خودت میدونی حقش نیست.

-میفهمی چی داری میگی؟

-آره میفهمم. تورو هم خوب میشناسم. میدونم انقدر کلهخرابی که فقط منتظری مهرزاد، نیکارو طلاق بده.

واسه حرص دادن مهرزادم که شده اگر نیکارو هم دیگه نخوای باز میری سمتش.

-متین برو بیرون.

-مهیار... ابروی منو جلو آرمان نبر، جلو بهار نبر.

-برو بیرون متین.

-مهیار بهار میمیره میفهمی؟

پر از حرص در چشمای متین زل زد. چرا نمیفهمید. چرا اینها نمی فهمیدن که بهار زنش است، که خودش دیگه پای دلکندن ندارد. که بهار و فکروذکرش به او چسبیدهاند و از او جدا نمیشوند. چرا هیچکس نمیدید که الان مهیار است که نمیتواند رهایش کند.

سکوتش، آرامشش، متین را میترساند. پشت میزش نشسته بود و سرش پایین بود.

-مهیار؟

-برو بیرون.

متین بلند شد. کیفش رابرداشت. هنوز نگران بود؛ ولی این حال مهیار را هم میدانست. الان عصبانی بود.

-من دارم میرم شیراز، فردا برمیگردم. شاید مجبور باشیم جدیتر صحبت کنیم.

بیخداحافظی از اتاق بیرون رفت. شقیقههایش باسرعت هر چه تمامتر نبض میزدند. نفسهای عصبیش با فکر کردن به حرفهای متین تندتر میشدند.

دیگر به چه زبانی باید میگفت که نیکا را نمیخواهد؟ زن زندگیش بهار بود. خیلی بیانصاف بود اگر بهتر از بهار را میخواست.

گوشی و سوئیچ ماشین را برداشت و از رستوران بیرون زد.

***

بهار امروز کلاس نداشت و خانه بود. حوصلهاش حسابی سررفته بود. کاری برای انجام دادن نداشت. دیشب به

دیدن لاله رفته بود. از بعد از مرخص شدنش از بیمارستان، استراحت مطلق داشت و بهار هر روز به دیدنش میرفت و در کارها کمکحالش میشد و هربار آرمان با محبت پیشانیاش را میبـ*ـوسید و نمیگذاشت که خودش را خسته کند.

با مهسا حرف زده بود. او امروز کلاس داشت و برنامهاش فشرده بود. دلش برای بارمان هم تنگ شده بود. اتاقش را نگاه کرد و بوی برادر سربازش را به ریه کشید. باز هم چشمانش پر از نم اشک شد. جایش حسابی در این خانه خالی بود.

بهسمت آشپزخانه میرفت که صدای گوشی موبایلش را شنید. ماهگون بود. با لبخند جواب داد:

-سلام ماهیجونم.

-سلام عروس گلم. چطوری؟چیکار میکنی؟

-خوبم. هیچی والا، نشستم تو خونم بیکار. حوصلهمم خیلی سررفته.

-پاشو که خدا درو تخته رو حسابی با هم جور کرده. بریم بیرون یه دوری بزنیم.

-وای چه خوب. الان آماده میشم. میای یا بیام؟

-میام یا بیای؟

بهار خندید و گفت:

-میام.

-بیا. فعلاً.

سریع آماده شد. به مامان زیبا خبر داد. سوار ماشین شد و به دنبال ماهگون رفت. جلوی خانه منتظر ماهگون بود. در باز شد که به همراه ماهگون ناهید هم از خانه بیرون زد. با ترس و اضطراب از ماشین پیاده شد و سلام کرد. ناهید نگاه پر از غرورش را به بهار دوخت. دست خودش نبود که این دختر را دوست نداشت و بهعنوان عروس قبولش نمیکرد.

بهار: سلام.

ماهگون: سلام بهارجون، خوبی؟ بریم؟

بهار: سلام ماهی. ناهید خانم اگر جایی تشریف میبرید برسونیمتون.

همان لحظه محمود پدر مهیار با ماشین رسید. پس منتظر شوهرش بود. محمود با دیدن بهار پیاده شد و به کنارش آمد.

بهار: سلام بابا.

خودش هم نمیدانست چرا؛ ولی این مرد را خیلی دوست داشت. نگاهش پر از مهربانی بود.

محمود: سلام دختر قشنگم. کم پیدایی بابا؟

بهار: شما ببخشید. سرگرم درسام.

محمود: خوب میکنی بابا. به درسات برس. جایی میرید؟

ماهگون پرید وسط و گفت:

-بله بابا. میریم یه دوری بزنیم.

محمود: خیلهخب. چیزی نمیخواید؟ پول دارید؟

ماهگون: بله بابا. هست.

محمود: بهار بابا تو چی؟ چیزی نمیخوای؟

مهربانی این مرد ستودنی بود.

بهار: سلامتی شما. مرسی.

محمود: برید بهسلامت.

خداحافظی کردند و رفتند.

-خوب بلدی واسه پدرشوهرت دلبری کنیا.

-خیلی دوسش دارم. هروقت میبینمش یاد بابای خودم میفتم.

-خدا رحمتش کنه. چه فرق میکنه. بابا محمود هم تو رو اندازهی دخترش دوست داره.

بهار لبخند کـ*ـمرنگی زد. دلش نمیخواست از ناهید و رفتارش حرفی بزند و چیزی بپرسد و اوقاتش را تلخ کند.

کل پاساژ پنجطبقه را بالا و پایین کردند و در آخر با چند کیسه خرید، بیرون زدند. سرراه دوتا بستنی قیفی شکلاتی هم خوردند و در آخر تصمیم گرفتند باقی خوشگذرانیشان را در خانهی مهیار انجام بدهند.

خانه باز هم مثل همیشه تمیز و مرتب بود جز اتاق خواب مهیار. بهار طبق عادت لباسیهای کثیف را جدا کرد و در لباسشویی انداخت. لباسهای تمیز و شسته را تا کرد و در کمد چید. تخت را مرتب کرد و سروسامانی به اتاق داد.

-به تو میگن عروس نمونه.

-اتفاقاً مهیار هم میگه، به من میگن زن خونه.

-نهار چی بخوریم؟

-با املت موافقی؟

-بزن بریم.

یک املت دونفرهی دخترانه با کلی خنده و مسخرهبازی درست کردند و خوردند.

بهار دو لیوان چای ریخت و نشستن پای صحبت.

-حالا چکار کنیم؟

-تو بلدی برقـ*ـصی بهار؟

-پنپ فقط تو بلدی.

-خب آخه من بلد نیستم.

-وا ماهی! پس تو اون باشگاه چیکار میکنی؟

-ورزش. چه ربطی به رقـ*ـص داره.

-میدونم؛ ولی یهچیزایی هم آموزش میدن دیگه.

-نه بهخدا جدی میگم. تازه استرس هم گرفتم. چند وقت دیگه هم عروسیمه و من بلد نیستم برقـ*ـصم. وای خدا رقـ*ـص دونفره رو چیکار کنم؟

-پاشو بیا یادت بدم.

-واقعاً؟

-آره.پاشو دیگه. موقعیت خوبی هم هست. مهیار نیست راحتم.

-وا! جلو مهیار راحت نیستی؟

-خب نه؛ خجالت میکشم.

-نامزدتهها.

-خب باشه. روم نمیشه.

-از مهیار بعیده هنوز نتونسته باشه یخ تو رو آب کنه.

بهار پشتچشمی نازک کرد و گفت:

-یخم آب شده.

ماهی چشمکی زد و گفت:

-میشه یهکم واضحتر توضیح بدی؟

-زهرمار دخترهی چشمسفید، با اون داداش بیحیات.

صدای خندههای ماهگون در کل خانه پیچیده بود.

-بهار پاشو اون لباستو که خریدی بپوش.

-کدوم؟

ماهگون لباس را از کیسه درآورد و دست بهار داد. پیراهن دوبندهی سرخابیرنگی که بلندیش تا روی ران بهار بود.

درواقع خریده بودش که همینجا بپوشدش؛ ولی نه الان.

وقتی پوشیدش ماهگون کش موهایش را باز کرد و موهای خوشرنگ بهار روی تنش ریخت.

-وای خدا چه موهای خوشگلی داری تو. چرا ندیده بودمشون؟ چرا تو همیشه میبندی این خوشگلارو.

-مهیار نمیذاره.

-حقم داره داداشم. خیلی موهات قشنگه.

-یه ماشاءالله هم بگو.

-هزار ماشاءالله به عروس گلم.

-پاشو میخوام رقـ*ـص دونفره یادت بدم.

-نه بیا بشین یهکم رنگ و لعاب بهت بدم.

نشست زیر دست ماهگون و در عرض چند دقیقه آرایش زیبایی روی صورتش انجام داد.

خودش را که در آینه دید باورش نمیشد اینقدر تغییر کرده باشد. دو صفت زیبا و جذاب در وصف بهار واقعاً شایسته و برازنده بود. ماهگون در دلش کلی برای برادرش خوشحالی کرد که همچین همسر زیبا و مهربانی نصیبش شده است.

رابـ*ـطهاش با نیکا با اینکه دختردایی‌اش بود؛ اما هیچوقت صمیمی نشد. بهار برای همیشان یک چیز دیگر بود البته بهجز ناهید خانم. بهار ترانهی زیبایی را انتخاب کرد و صدایش را بالا برد. ماهی روبروی بهار ایستاد و به مهارت بهار توی رقـ*ـصیدن نگاه میکرد و همهی حرکاتش را تکرار میکرد. چندتا آهنگ را بهار کمکش کرد و ماهگون یک چیزهایی یاد گرفت؛ ولی هنوز جای کار داشت. رقـ*ـص دونفره هم به او آموزش داد و قرار شد باز هم دوباره در موقعیت خوبی یادش بدهد.

-تو آخه از کجا یاد گرفتی اینارو؟ کی وقت کردی درس بخونی؟

-با مهسا تمرین میکردیم. وقتایی که پیش هم بودیم. کسی نمیدونست. یه روز آراد فهمید، کلی عصبانی شد؛

ولی ازم قول گرفت تو هیچ جمعی و هیچ مجلسی نرقـ*ـصم. آراد ما خیلی متعصبه. البته منم زیاد اهل رقصـ*ـیدن تو جمع نیستم؛ خجالت میکشم. اینارو هم واسه دل خودم یاد گرفتم.

-خیلی خوبه. خیلی قشنگ میرقـ*ـصی. من که جز ورزشکردن اونم از نوع تنیس و شنا چیز دیگهای بلد نیستم.

-حالا بشین میخوام یه رقـ*ـص قشنگ برات برم مخصوص خواهرشوهر گلم.

ماهی با خنده نشست و بهار آهنگ زیبایی را انتخاب کرد.

ترانهی زیبایی بود و بهار با هر بالا و پایین آهنگ حرکات زیبایی را به نمایش میگذاشت.

مهیار خسته و عصبانی از بحث کردن و حرفهای بیخود متین جلوی خانه نگه داشت. داشت میرفت بالا که..

-مهیار؟

به عقب برگشت.

-سلام. اینجا چیکار میکنی؟

-سلام. همین الان رسیدم. مثل اینکه دخترا بالان. ماهی رو بگو بیاد پایین، منتظرشم.

-خب بریم بالا تا آماده بشه.

-نه دیرم شده؛ باید برم جایی.

-باشه الان بهش میگم.

رفت بالا ولی همینکه در را باز کرد صدای بلند آهنگ حواسش را جمع کرد. آرام وارد شد و خواست ماهگون را صدا بزند که با دیدن صحنهی روبرویش چشمانش گرد شد و دهانش باز ماند.

این پری زیبا این دختری که وسط سالن خانهاش به زیبایی میرقـ*ـصید بهار بود؟ باورش نمیشد. لباس خوشرنگ و زیبایش به تن سفیدش بدجور نشسته بود. موهای خوشرنگ و بلندش دور تن ظریفش را گرفته بود. ناز در حرکاتش باعث شده بود دانههای ریز عرق روی پیشانایش بنشیند. بهار داشت با او چهکار میکرد؟ میخواست با این کارها چه چیز را ثابت کند؟ که مهیار را عاشق کند؟ تسلیم کند؟

ولی مهیار خیلی وقت بود که دل داده بود به این عروسک کوچیک و خواستنی.

چرا هیچکس باورش نمیشد که دل مهیار بالاخره لرزید. که حس میکرد این موجود برایش خیلی عزیز و خواستنی شده؛ اما دست خودش نبود که دچار احساسات متناقض شده بود، که بهار را میخواست و نمیخواست، که میخواست و میترسید، که از همهی دخترها هراس داشت، از احساساتشان. قرار بود باز دل ببندد و تنها شود؟ که اقرار کند به عشق و باز هم ولش کنند؟

میترسید از دخترهایی که به هیچچیز فکر نمیکردند جز خودشان.

میترسید باز احساسش را نادیده بگیرند و غرورش را خرد کنند. همان لحظه از خدا خواست بهار مثل بقیه نباشد، مثل نیکا نباشد.

با اخمهای درهم جلو رفت و دستش نشست روی دستگاه پخش و خاموشش کرد و خانه یک لحظه در سکوت مطلق فرو رفت.

بهار با تعجب، ترس و خجالت به اخمهای درهم مهیار نگاه میکرد. ماهگون هول کرده بلند شد.

-سلام داداش.

-دامون پایین منتظره.

ماهگون ترسید. چرا مهیار آنقدر عصبانی بود. دلش برای بهار رنگپریده میسوخت. چطور تنهایش میگذاشت؟

-داداش میگم خوبی؟ کی اومدی؟

مهیار نگاهش را از بهار گرفت و به ماهگون دوخت. حرفی نزد. همان نگاه ترسناک و پر از اخمش میتوانست ترس را به جان بهار و ماهگون بیندازد.

-خب بهارجون من برم. دامون منتظره.

بهار آب دهانش را قورت داد. لبخند پراسترسی به ماهگون زد و زیر لب آرام خداحافظی کرد. ماهگون رفت و بهار هنوز نمیدانست چرا مهیار اخم کرده و خودش چرا ترسیده؟ خجالت و حق خودش میدانست با این لباس،

رقـ*ـص و افتضاحی که به بار آورده بود؛ اما ترس از چه آخه؟

مهیار میرفت جلو و بهار عقب. این بازی آنقدر ادامه داشت تا بهار بچسبد سیـ*ـنهی دیوار و زل بزند در چشم مهیار.

-چی شده؟

مهیار چه داشت بگوید؟ چه میخواست بگوید؟بگوید با این کارهایت داری چه بلایی سرم میآوری؟ بگوید داری از پا میاندازی مرا؟بگوید بیشتر از این من را اسیر این ناز و دلبریهایت نکن؟ میتوانست این حرفها را بزند؟ محال بود. فقط نقاب اخم روی چهره مینشاند تا غرورش حفظ شود.

-یعنی چی این کارات؟

نگاه بهار از چشمان مهیار تکان نمیخورد.

-کدوم کارا؟ بهخدا من...

-میخوای نشون بدی که تو میتونی؟ که من بیارادهم؟ که نتونستم؟

بهار اصلاً از حرفهای مهیار سر درنمیآورد. چهکار کرده بود که مهیار اینقدر ناراحت و کلافه بود؟

-میخوای بفهمونیم کم آوردم؟

داد زد:

-آره؟

بهار ترسید، عقبتر رفت.

-من... نمیفهمم بهخدا...

لرزش صداش هم انگار برای مهیار قشنگ شده بود. اصلاً این دختر سرتاپایش پر از ناز بود. یعنی خودش این را نمیدانست؟

-چرا هیچکس نمیفهمه اینو؟

صدای ناراحت مهیار باعث شد که بهار جرئت پیدا کند و دستش بنشیند روی سیـ*ـنهی مردانهاش.

-مهیارم.

مهیار نفهمید چه شد فقط «مهیارم» آروم و ملیح بهار بند دلش را پاره کرد. دستش را پس زد و به آغـ*ـوشش کشیدش و...

بهار نفس کم آورده بود و متعجب بود از کار مهیار.

مهیار ولی دلش نمیخواست این لحظه تمام شود. خشونت داشت؛ ولی پر از مهر بود.

بهار به تقلا افتاد و مهیار عقب ایستاد. در چشمان قهوهای بهار زل زد.

-مهیار؟

-جون دل مهیار.

حق نداشت همین الان به پای این مرد بمیرد؟ این لحن مردن نداشت؟

-چی شده؟

مهیار امروز پر از درد، ترس، تردید و خواستن بود.

-یه چیزی شده که نمیگی به من. آره؟

-آره.

-چی شده؟ تو رو خدا حرف بزن.

-هیچی جز اینکه دوستت دارم.

***

فقط گفته بود دوستت دارم؛ اما نگاهش خاصتر شده بود. رفتارش لطیفتر شده بود و برق چشمانش گیراتر.

اینها نشانهی چه بود؟ نشان عاشقی؟ نشان دوست داشتن؟ علاقه؟ اصلاً نشانه چه اهمیتی داشت، مهم داشتن تمام و کمال این مرد بود. مگر قبلاً که گفته بود علاقهای به تو ندارم در دل بهار چیزی عوض شده بود؟ فقط

روزبهروز ساقهی عشقش ضخیمتر میشد؛ اما الان انگار که خیالش راحت شده بود، انگار جایش امن بود، انگار که در آسمانها پرواز میکرد وقتی آن صدای جذاب و خشافتاده گفته بود: «دوستت دارم».

مهیار مردی که بهار با تمام وجود با تکتک سلولهای تنش به او عشق میورزید، گفته بود دوستت دارم و این نهایت خوشبختی بود.

بعد از گفتن و شنیدن آن جمله و اعتراف به دوست داشتن، انگار که زنجیر مهر و محبت بینشان محکمتر شده بود.

بهار که چشمانش گرد و لپهایش سرخ شده بود و مهیار که طاقت دیدن آن صورت بامزه و چشمان دلربا را نداشت، چشمانش را بست و بـ*ـوسهای عمیق روی پیشانی بهار نشانده بود.

دست بهار روی سیـ*ـنهی مهیار نشسته بود و قطرههای لرزانی که از چشمش سرازیر شده بود را مهیار با بـ*ـوسههای پشتسرهم مهار کرده بود. حتی طعم آن بـ*ـوسهها برای بهار بعد از شنیدن آن دو کلمه هم عوض شده بود.

چه کسی میتوانست حسوحال بهار را توصیف کند؟ چه کسی میتوانست بگوید در قلب کوچکش با آن حس و آن حجم از علاقه چه میگذرد؟ وقتی یک نفر را تا بینهایت دوست داری و زمزمههای زیر لبش را میشنوی که تندتند ولی آرام زمزمه میکند: - دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم.

دنیا همان لحظه و با هربار دوست دارم گفتن مهیار گلستان میشد.

بهار در آغـ*ـوش مهیار مثل شی با ارزشی فشرده میشد و دستان بهار دور مهیار پیچیده شده بود و انگار که این اتصال قرار نبود هیچوقت گسسته شود. چشمان مهیار با هربار نگاه کردن به دختر روبرویش میدرخشید و انگار که برای اولینبار است این تابلوی زیبای خلقت را تماشا میکند. موهای زیبایش میان دستانش تاب میخوردند و چشمان بهار از این همه حسوحال خوب بسته شده بود و به مهیار اجازه میداد با خیال راحت نگاهش کند.

شاید حرفهای متین تلنگری شده بود بر احساس مهیار که نگاهی به شیشهی دلش بیندازد و بعد از مدتها دختری را جا کرده بر تمام قلبش ببیند.

***

مقالهای که بهار و متین با همکاری و همراهی هم تهیه کرده بودند مورد پسند بسیاری از دکترها و هیئت علمی قرار گرفت و بعد از آن در شیراز در کنگرهای علمی از ده مقالهی برتر علمی-پزشکی سال تقدیر شد که یکی از آنها مقاله ی مشترک بهار و متین بود.

وقتی بهار این خبر خوشحالکننده را به مهیار داد اول برق تحسین را در چشمانش دید و بعد کمکم ابروها به هم نزدیک شدند و درهم پیچیدند.

بهار نگاه نگرانش را در چشمان مهیار دوخت.

-خوشحال نشدی؟

مهیار پشت میزش نشست.

-شدم.

بهار رفت و کنار مهیار به لبهی میز تکیه داد.

-چی شدی پس؟ اینجوری خوشحال شدی؟

-با کی میری؟

-مهسا و متین.

-باید بمونی؟

-واسمون یه دورهی سهروزه گذاشتن.

مهیار سرش را پایین انداخت.

-خوش بگذره.

داشت همهی تلاشش را میکرد که خودش را بیتفاوت جلوه دهد.

دستان بهار لابهلای موهای خوشحالت مهیار نشست.

-اگه بگی نرو، نمیرم.

دست مهیار که مشغول نوشتن چیزی بود از حرکت ایستاد. این دختر با هر حرف و هر رفتارش، خودش را بیشتر در دلش جا میکرد و عزیز میشد.

بدون اینکه سرش را بلند کند بهسختی لب زد.

-سه روز زیاده.

بهار لبخندی زد. از کی برای این مرد مهم شده بود که طاقت سه روز ندیدنش را نداشت؟

-فقط منتظر یه اشارهم که نرم. چطور میتونم سه روز نبینمت؟

این حس را مهیار هم داشت. مدام به این فکر میکرد که چطور سه روز بهار را نبیند؟ چطور سه روز بی او سر کند؟ تا الان چطور بدون دختر زیبایش زندگی کرده بود؟

دستش را حلـ*ـقه کرد دورش و روی پایش نشاند.

خیره شد در چشمان مهربان بهار و گفت:

-مطمئنم این سه روز سخت میگذره.

-هیچی تو این دنیا ارزش اینو نداره که بابتش ناراحتت کنم.

-خانم دکترم، بهت افتخار میکنم.

بهار لبخند دندانننمایی زد.

-کاش تو هم میومدی.

مهیار اخم بامزهای روی صورتش نشاند.

-دیگه انقدرا هم زنذلیل نیستم.

صدای خندهی سرخوش بهار تو کل اتاق پیچید.

-یواش بابا، صداتو کل مردم شنیدن.

-اوخ ببخشید. یادم رفته بود فقط باید واسه جنابعالی بخندم.

مهیار فشاری به کـ*ـمر بهار آورد و گفت:

-پس چی؟ همه چیت واسه منه. خندهات، نگات چشمات و...

و موذیانه در چشمان بهار چشمکی زد.

-و..؟

-حالا.

مشت بهار در سیـ*ـنهی مهیار نشست.

-بیتربیت.

-به من چه تو منحرفی. من منظورم قلبت بود.

بهار و مهیار با هم خوش بودند. همدیگر را دوست داشتند. مهیار بالاخره دل داده بود به عروسک زیبای محرمشدهاش و این یعنی بهار در پنجاه توانسته بود عشق را مهمان خانهی دل مهیار کند.

مهیار هیچ چیزی را مانع به هم رسیدنشان نمیدانست و در فکر مقدمات ازدواجشان بود. غافل از اینکه چه اتفاقاتی در کمین عشقشان نشسته بود.

***

بهار عکسهایی رو که مهسا از او گرفته بود را برای مهیار فرستاده بود. عکسهایی با تقدیرنامه و در کنار متین و چند دکتر نام آشنای دیگر.

مهیار با هربار نگاه کردن به صورت معصوم و مهربانش قلبش مالامال از عشق بهار میشد. این سه روز را بهسختی گذرانده بود. هرصبح که از خواب بیدار میشد و به این فکر میکرد که بهار نیست تا با هم حرف بزنند، غذا بخورند، سربهسرش بگذارد، اذیتش کند و در آغـ*ـوشش بگیرد تا شب را به تلخی میگذراند.

بهار هم هر یک ساعت یا زنگ میزد یا پیام میداد یا تماس تصویری برقرار میکرد یا کلی عکس از خودش، متین

و مهسا میفرستاد.

از طرفی خوشحال بود برای این موفقیت و از طرفی هم دلتنگ خانواده و مهیار بود. دلش بیتابی میکرد تا این روزها بگذرد و هرچه زودتر به تهران برگردد و چشمانش در چشمان زیبای مهیار بنشیند.

دوست داشتن مهیار بزرگترین معجزه و اتفاق زندگیش بود و بابت آن از خدا ممنون بود.

با مهیار خداحافظی کرد و موبایلش را خاموش کرد. قرار شد تا رسید اول به خانه برود کمی استراحت کند و بعد مهیار به دنبالش بیاید و شب را با هم بگذرانند.

مهسا کنارش نشست و گفت:

-چشمات برق میزنه.

-معلومه؟

-شدیدا.

-نمیدونی چقدر دلم هلاکشه. بهزور خودمو نگه داشتم.

-بعضیا یاد بگیرن.

بهار و مهسا نگاهشان به متین افتاد که از فاصلهی کم بین دو صندلی نگاهشان میکرد.

-وای متین حرفامونو شنیدی؟

-متأسفانه.

-از این کارا میکنه بعد چه انتظاراتی هم داره.

-مهسا خانم مگه چی گفتم؟ میگم یهکم یاد بگیر تو هم هلاک من بشی.

-نه که خیلی جذابی. هلاکتم بهقرآن.

بهار خندید و گفت:

-هی دختر با برادرشوهرم درست صحبت کن.

-خدا تو رو از من نگیره بهار. میبینی چه دخترخالهی عفریتهای داری؟

-شوخی میکنه بابا.

-هیچم شوخی ندارم باهاش. عفریته هم خودتی.

-باز قهر کردین؟

-ما قهر نباشیم جای تعجب داره. والا این خانم همهی هفته با من قهر. علتشم بهخدا خودشم نمیدونه.

-من نمیدونم؛ ولی خودت خوب میدونی چرا باهات قهرم.

-مهساجونم دلت میاد. برادر شوهر به این خوشتیپی خوشقیافه یه پارچه آقا تقدیمت کردم.

-لایک.

-تو چه برادرشوهر دوست شدی امروز؟

-دارم خودمو جلو فامیل شوهر لوس میکنم. وای خدا چرا این نمیپره؟

-تو که در هرصورت مهیارجونتو شب میبینی.

تا هواپیما بلند شد و نشست مهسا و بهار حرف زدند و درددل کردند. بهار از دل بیقرارش میگفت و مهسا گاهی در بین کلامش صدای بغضدار بهار را میشنید و از نظرش این عشق و وابستگی افراطی بود و داشت خطرناک میشد.

در این سه روز بهار نه به تفریحی پرداخته بود، نه تمرکزی روی دورههایش داشت و نه درستوحسابی غذا خورده بود.

چمدانش را تحویل گرفت و هرلحظه منتظر بود تا به خانه برسد. او حتی به مامان زیبا، آرمان و آراد هم خبر نداده بود. قصد داشت سوپرایزشان کند.

هر سه بهسمت پارکینگ فرودگاه رفتند تا سوار ماشین متین بشوند. آن دو در حال سوار شدن بودند که خانمی رسید و از بهار آدرس مکانی در تهران را پرسید. مثل اینکه تازه از خارج از کشور برگشته بود. هیچکس در پارکینگ نبود و

خلوت بود. بهار که آدرس را داد به عقب برگشت تا سوار شود؛ ولی مهسا و متین سوار ماشین شده بودند و در حال خروج از پارکینگ بودند.

بهار با تعجب به رفتن آنها زل زده بو. «چرا منو نبردن؟»!

هنوز در بهت کارشان بود که دستی دورش حلقه شد و او را به عقب کشید. از ترس جیغی کشید که همانلحظه دست مرد روی دهانش نشست. قلبش به تلاطم افتاد. از اتفاقی که در ذهنش بود بدنش لرزید؛ ولی کمکم تنش به بوی عطر مردی که او را در آغـ*ـوش گرفته بود عادت کرد. این بو را تا عمر داشت در ذهنش حک میکرد. مرد دستش را برداشت و او را بهسمت خود چرخاند و بهار با چشمان گرد شده؛ ولی پراز نم اشک به مهیارش خیره شد.

-دلم برات تنگ شده بود عروسک.

و او را سفت درآغـ*ـوش کشید.

بهار دستانش را دور مهیار حلـ*ـقه کرد و اشکهایش را روی گونههایش رها کرد. تازه داشت میفهمید دلتنگی چه معنی میدهد. سه روز ندیدن مهیار چه بر سرش آورده بود؟

مهیار نگاه از چشمان خوشرنگش گرفت و صورتش را غرق بـ*ـوسه کرد و گفت:

-دیگه کنفرانش و کنگره و همهی این قرتیبازیا تعطیل. هرچی هست همینجا و کنار خودم.

-بهزور هم بخوان ببرنم نمیرم. مردم از دلتنگی مهیار.

مهیار دستی روی موهای بیرون افتاده از شال بهار کشید.

-کلی دزد و پلیسبازی درآوردم تا بتونم اینجا خفتت کنم.

-تو به مهسا و متین گفتی؟

-اونا که هیچ. خانومه خودش آدرسو بهتر از تو بلد بود.

بهار خندید و با خندههایش دل مهیار را بیشتر از قبل دیوانهی خود کرد.

-مرسی مهیار. تا شب میمردم اگر نمیدیدمت.

مهیار جدی و کمی اخم کرده خیره در چشمان بهار شد و گفت:

-نمیدونم از کی چطوری و اصلاً چی شد؛ ولی همهچیز عوض شد. دیگه نمیتونم نخوامت. نمیتونم به نداشتنت فکر کنم.

»گفته بودند که عاشق بشوی میمیری

اولین تجربهام بود چه میدانستم«.

***

فصل دوم

-وای نکن دیوونه. کیکمو خراب کردی.

-خانم دکتر انقدر بیسلیقه ندیده بودیم.

-بابا یه تیکه از این کیک بدین من بخورم. بچم سیاه شد.

-ای عمه به قربونش بره. بهخدا لاله همش به عشق باران این کیکو پختم.

-باران؟

بهار لبهایش را کشید و گفت:

-بله. باران. اسم برادرزادهی عزیزمه که من انتخاب کردم.

-ببخشید اونوقت من اینجا گلابیام؟

-نه عزیزم تو مادرشی و من این اجازه رو بهت میدم که تروخشکش کنی.

مهسا پقی زیر خنده زد و لاله پرحرص گفت:

-حیف گرسنمه وگرنه میدونستم چیکارت کنم خانم دکتر.

-چیکار عروسم دارین؟ مادر حرص نخور هرچی خودت دوست داری انتخاب کن. مادرش تویی. بهار هم شوخی میکنه.

-بارانا هم خوبه. بابا منم عمشم. فقط فحش بخورم؟

-نه عزیزم. کارای دیگه ای هم هست که بتونی انجام بدی. پوشک عوض کنی، لباساشو بشوری، حمومش کنی.

-وای قربونش بشم من. خودم حمومش میکنم. چقدر با هم آببازی کنیم.

لاله توتفرنگی خوشرنگی از سبد برداشت و گفت:

-ولی بارانا هم قشنگهها.

بهار توتفرنگیها رو حلـ*ـقه کرد و گفت:

-معلومه که قشنگه. به سلیقهی من شک داری؟مهسا اون سس شکلاتی رو بیار.

-من خستم بهار.

-مگه چیکار کردی خستهای؟ چندتا تخممرغ شکوندی فقط.

-همونم واسه من زیاده.

-نمیری تو.

همه در آشپزخانه در حال آمادهسازی کیک خوشمزهای که لاله هـ*ـوس کرده بود بودند. دخترها کیک درست میکردند و مامان زیبا پشتسرشون تمیز میکرد و تدارک شام را میدید.

-اینم کیک خوشگل من. وایسا یه عکس بگیرم بفرستم واسه ماهی.

-خاله چایی درست کنم؟

-نه خاله، آماده است. دم کشیده.

-مامان من آبهویج میخوام.

-تو یخچال هست. خنک شده دیگه.

-وای کاش شیرکاکائو هم بود؛ با کیک میچسبید.

-تو یخچال هست لاله. فقط شیر سفید هست در بیار واست توش کاکائو بریزم.

بهار خندید و گفت:

-مامان، ماهی دلش از کیکم خواست.

-واسش کنار بذار. دیده هـ*ـوس نکنه.

-مگه حامله است خاله که نگران هـ*ـوس افتادن شی.

همان لحظه صدای باز شدن در و مامان گفتن آرمان آمد که توکل خانه پیچید.

-آرمان بیا ما تو آشپزخونهایم.

قامت آرمان تو چهارچوب در نمایان شد.

-سلام دادا...

صورت سرخ و کبود شدهی آرمان از فرط عصبانیت دهان بهار را بست.

-چی شده مادر؟ چرا این حالی؟

آرمان چشمای پر از خشمش را از روی مامان زیبا به بهار ترسیده که با چشمای گشادهشده نگاهش میکرد، دوخت.

-این پسره دیگه حق نداره پاشو تو این خونه بذاره. مفهومه؟

قلب کوچک بهار مثل گنجشک میکوبید. آرمان داشت از چه کسی حرف میزد؟

-کدوم پسره مادر؟ چی میگی؟

آرمان با فک به هم چسبیده لب زد:

-مهیار.

و از آشپزخانه خارج شد.

رنگ بهار پریده بود. مامان زیبا نشست و دست به زانو شد. مهسا حال بد بهار و فهمید و نشاندش روی صندلی.

لاله نگران گفت:

-چی شد؟

-فکر کنم بحششون شده.

مهسا رو به خاله زیبا گفت:

-آخه اینا که با هم خیلی رفیق بودن.

بهار ولی پر از ترس و استرس بود. پر از دلشوره، پر از حال بد. چه شده بود که آرمان اینقدر عصبی بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

لاله و مامان زیبا به دنبال آرمان از آشپزخانه بیرون زدند. بهار ولی میترسید. سرمای رسیده از این ترس موهوم را در تنش احساس میکرد.

-مهسا گوشیمو بده.

شمارهی مهیار را گرفت؛ ولی خاموش بود. یکبار، دوبار، سهبار... دهبار؛ خاموش بود.

قلبش ظرفیت این همه درد را نداشت. باز هم صدای در آمد و اینبار دادوبیداد آراد از داخل سالن پذیرایی میآمد. با مهسا بیرون آمدند.

آراد داد میزد:

-غلط کرده مرتیکهی بی همه چیز. حالشو جا میارم.

-آخه یکی حرف بزنه بگه چی شده؟

-مادر من ببین دارم چی بهت میگم. این پسره حق نداره پاشو دم این خونه بذاره. حق نداره بهارو ببینه. هرچی که دادن و اون نشونو واسسشون پس میفرستی. این نامزدی تمومه.

-یعنی چی آخه مادر؟ مگه میشه الکیالکی. آراد تو حرف بزن. چرا انقدر عصبانی هستین؟

-چی میخواستی بشه مادر من. شرمم میاد بگم چی شده. دخترتو بدبخت کردی رفت. خواهر دستهگلم پرپر شد. چقدر گفتم این پسره نه، گفتم بهار واسه این زیادی پاکه زیادی آفتاب مهتاب ندیدهست. زیادی سادهست. چقدر گفتم حیفه واسه این مرتیکه.

-خدایا چه اشتباهی کردم.

همان لحظه گوشی آرمان زنگ خورد و قلب بهار لرزید.

-چه سلامی چه علیکی مرد حسابی. متین این بود جواب اعتماد من به تو؟ به خانوادهت؟ این بود برادریت واسه بهار؟ متین بهقرآن به حرمت رفاقتمون بلایی سر داداشت نمیارم. این که اینکاره بود آخه چرا دست رو خواهر من گذاشت؟ خدایا خواهرمو دادم دست کی؟ ببین متین این نامزدی تمومه. فردا هم میرم صیغهنامه رو باطل میکنم. اینو به اون داداش عوضیتم بگو.

و تماس را قطع کرد. آراد نگاهش به چشمان خیس و بدن لرزان بهار افتاد. خواهرکش با آن موهای گیس شده و صورت معصوم و قشنگش، با آن بلوز و شلوار صورتیرنگ زیادی برای این حرفها بچه بود. برای این عوضیبازیها. برای آن پستفطرت. یکلحظه بهار را در چنگ آن مهیار عوضی تصور کرد. خون جلوی چشمانش راگرفت و داد زد:

-به ولای علی همین امشب میکشمش.

و با عصبانیت خانه را ترک کرد. مامان زیبا دنبالش دویید و داد زد:

-آراد مامان. مرگ من نرو، آراد.

آرمان نشست روی زمین و موهایش را چنگ زد.

لاله ترسیده گفت:

-پاشو برو دنبالش بلایی سر کسی نیاره.

-کاری نمیتونه بکنه. مهیار تهران نیست.

***

فقط مهسا فهمید که بهار دارد در خودش جمع میشود و میشکند، که دارد له میشود زیر بار این بینفسی. به چه جرمی مهیارش را از او دور کردند؟به چه جرمی از نامزد شرعیش جدایش میکردند؟مگر مهیار چه کرده بود که

مستحق این جدایی بود؟

بهار تن لرزانش را به چهارچوب در تکیه داد. مهسا کنارش آمد. زیر بازویش را گرفت و بیحرف او را بهسمت اتاقش برد. قامت بهار خمیده بود و کولهباری از نگرانی و ناامیدی روی شانههایش سنگینی میکرد.

از کنار آرمان میگذشت که صدای پر از خشم مردانهاش را شنید.

-فراموشش کن بهار.

چشمانش را بست. آرمان چه میگفت؟ مگر میتوانست؟ مگر میشد؟ عاشق نشده بود؟نمیدانست دل دادن، دل سپردن و دل کندن چه عمق پردردی دارد؟ عشق را برای خود تعریف نکرده بود؟ میفهمید دلبستگی چند حرف دارد؟ مگر به این راحتی بود گذشتن از عشقی که برایش جان داده بود؟ برای ساختن و پا گرفتنش تلاش کرده بود. که برای ایجاد عشق در وجود مردش خوندل خورده بود.

که الان بعد از چندماه کنار هم بودن، بیایند و به او بگویند فراموشش کن. به همین سادگی؟ میشد؟ به خدای محمد که زندهزنده چالش میکردند راحتتر بود تا بخواهند مهیار مرد خوشصدای دیروزش را از او جدا کنند.

به اتاقش رفت. روی تخت نشست. مهسا پنجره را بست. هوا سرد بود. مهیار کجا بود؟ تهران نبود؟ چرا به او نگفته بود؟

-فکر کنم قضیه جدیه.

ترس را در چشمان مهسا هم میدید.

-تهتهش اینکه خودمو میکشم.

چشمان گرد شدهی مهسا یعنی لحنش جدی بوده.

-مردن با نبودن مهیار واسم فرقی نداره.

-مزخرف نگو.

-اینو بهشون بگو.

صدایش لرزید، چانهاش لرزید، چشمانش لرزید. قطره اشکی پایین چکید. قلب بهار هم لرزید.

-من بدون مهیار میمیرم.

و سیل اشکها روان شد. بغضش ترکید و سیـ*ـنهاش آزاد شد. دلش همین الان برای مهیار مجرمی که برادرانش جلوجلو قصاصش کرده بودند، تنگ بود. وای به حال فردا و فرداها.

مهسا جلوی پایش نشست.

-درست میشه. شاید دعواشون شده. مردن دیگه؛ بحث میکنن. تو آروم بگیر من قول میدم سرد که شدن، آبا که از اسیاب افتاد دوباره همه چی اکی میشه. ها؟

-دارم از استرس میمیرم مهسا.

-قربونت برم استرس واسه چی؟ همه چی درست میشه بهخدا.

بهار در چشمان نگران مهسا زل زد.

-خودتم به حرفی که میزنی مطمئن نیستی.

شمارهی مهیار را گرفت.

-آخه این چرا خاموشه. نکنه بلایی سرش آوردن؟مهسا یه زنگ بزن به متین.

مهسا سریع بلند شد.

-وای چرا به ذهن خودم نرسید.

در اتاق را قفل کرد و کنار بهار نشست و شمارهی متین را گرفت.

-الو متین. داره میمیره که این طفلک. آره پیششم. باشه گوشی.

گوشی را به بهار داد. دست بهار میلرزید.

-متین.

-بهارجان...

-متین چی شده؟ مهیار چیکار کرده؟ اینا چرا انقدر عصبانین؟

-بهار عزیزم. اصلاً نگران نباش. ببین یه سوءتفاهم بوده بهخدا حل میشه.

-چه سوءتفاهمی؟ خب چرا هیچکس به من نمیگه جریان چیه؟ آرمان میگه نامزدی منتفیه. من چیکار کنم آخه؟

-قربونت برم گریه نکن. بهار ببین چی میگم. تو هیچ دخالت نکن. من خودم درستش میکنم. یا سوءتفاهم بوده یا مهیار یه غلطی کرده. ببین اون فقط حمایت تو رو میخواد؛ پشتشی که؟

-چیکار کرده؟ اصلاً الان کجاست؟ چرا خاموشه؟

-الان شماله. نمیدونم دقیق کجاست. ببین توضیحش سخته یهکم؛ ولی... یا خدا آراد اینجا چیکار میکنه؟

تماس قطع شد. قلب بهار در سیـ*ـنه میلرزید و سخت میتپید. اگر اتفاقی برای کسی میافتاد نابود میشد. مهسا در آغـ*ـوشش گرفت و هر دو سر بر شانهی هم به گریه افتادند.

بعد از ساعتی مهسا رفت و او آسمان را از پشت پنجرهی دلگرفتهی اتاقش میدید. هوا رو به روشنی میرفت و او هنوز بیدار بود و به کنج دیوار اتاقش تکیه زده بود. هر یکساعت به مهیار زنگ میزد و صدای ناقوس مرگش را میشنید که داد میزد خاموش است.

دلش مثل سیروسرکه میجوشید و هیچجوره آرام نمیگرفت. آنقدر به عکس مهیار پشت صفحهی موبایلش خیره شد تا گوشی هم کمکم خاموش شد و بالاخره چشمان بهار بست.

»تو کجایی؟

چه میکنی؟

کسی هست که خاطراتت را روی شانههایش یک دل سیر گریه کنی؟«

***

خسته و کوفته بالاخره آن قرار لعنتی را گذاشته بود. برای دیدن زمینی و خریدنش به شمال رفته بود. آن را پسندید و برای شعبهی دوم دنیز درنظر گرفته بود. مقداری از پولش کم بود که فعلاً از صاحب زمین مهلت گرفته بود.

قرار بود همان شب بعد از دیدن زمین به تهران برگردند؛ ولی موبایلش کاملا هنگ کرد و بعد از چند لحظه صفحه سیاه شد و سوخت و بعد از آن هم ماشین شایان مشکل پیدا کرد و آن شب را آنجا ماندگار شدند. آنقدر خسته بود که تا سرش به بالش رسید چشمانش داغ شد و به خواب رفت.

صبح تا ظهر درگیر درست کردن ماشین بودند و بعد هم که در ترافیک آخر هفته گیر افتادند. در طول مسیر هر چقدر که به بهار زنگ میزد گوشیاش خاموش بود. جای نگرانی نداشت؛ ولی چون از دیروز عصر از بهار بیخبر بود کمی کلافه بهنظر میرسید. به خانهشان هم که زنگ میزد کسی جواب نمیداد.

تازه به تهران رسیده بودند که به متین زنگ زد شاید از بهار خبر داشته باشد.

-متین سلام.

کمکم رنگ صورت مهیار تغییر کرد و اخمهایش درهم رفت.

-چی داری میگی واسه خودت؟

صدای دادوبیداد متین حتی به گوش شایان هم میرسید.

-داد نزن متین. کی این اراجیفو به هم بافته؟

چشمان گشاد شدهی مهیار یعنی خبر ناخوشایندی شنیده است.

-متین من اعصاب ندارم. اگر شوخیه بذارش واسه بعد.

گوشهای نگه داشت و مهیار از ماشین پیاده شد و شایان هم با نگاهی نگران پیاده شد و به در ماشین تکیه داد.

چهچیزی مهیار را تا این اندازه عصبانی کرده بود؟

مهیار عصبی داد زد:

-سر من داد نزن متین. من هر غلطی کردم پاش وامیستم. اونم غلط کرده واسه زندگی من تصمیم بگیره.

تماس را قطع کرد و لعنتی زیر لب زمزمه کرد.

شایان جلو رفت و مهیار دوباره تماس گرفت؛ ولی بیفایده بود.

-چی شده؟

سرش را تکان داد. عصبی بود و رگ گردنش بیرون زده بود.

-نمیدونم چرا بهار جواب نمیده.

-متین چی میگفت؟

-یه شب تهران نبودم. دارن گند میزنن به زندگیم. بشین بریم میگم بهت.

هر دو نشستند و مهیار چیزهایی که شنیده بود را برای شایان تعریف کرد. هر دو متعجب و عصبی به تهران رسیدند.

-کجا برم؟

-برو جلو تولیدی آرمان.

-شر نکن مهیار. بذار یهکم آروم بشی. بشینیم فکرامونو بذاریم رو هم.

-میفهمی چی میگم شایان؟ نمیری خودم برم.

شایان حرفی نزد. رفتن به تولیدی آرمان را حماقت محض میدانست؛ از اخلاق مهیار باخبر بود. وقتی که عصبی میشد هیچی جلودارش نبود.

تولیدی آرمان در مرکز شهر بود. یک تولیدی پوشاک زنانه که در قسمت جلوی کارگاه یک مغازهی نسبتاً بزرگ قرار داشت که محصولات خودشان را میفروختند.

ماشین را نگه داشت و مهیار عصبی و کلافه پیاده شد و شایان هم به دنبالش دوید.

-مهیار چیزی نگیا؛ داداششه، جای باباشه.

-هرکی میخواد باشه.

-مهیار! ...

مهیار ولی هیچ توجهی به حرفهای شایان نمیکرد. از درهای شیشهای و سرتاسری مغازه عبور کردند و نگاهی به

داخل انداختند. آرمان نبود. سراغش را از فروشندهها گرفتند. آرمان در کارگاه و بالاسر کارگرها بود.

شایان میدانست که مهیار با این اخلاق و اعصاب خراب، یک دعوا و ابروریزی بزرگ راه میاندازد. هنوز هم زیر لب داشت مهیار را منصرف میکرد؛ ولی نمیدانست مهیار عصبیتر از چیزی بود که نشان میداد.

آرمان بالاسر یکی از خیاطها ایستاده بود و به دوخت پارچهها نگاه میکرد؛ ولی معلوم بود حواسش آنجا نیست. سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاه عصبی و چشمان سرخ شدهی مهیار گره خورد.

با اخمهای درهم و دستان مشت شده جلو آمد و داد زد:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟ کی اینو اینجا راه داده؟

مهیار فهمید که انگار قضیه خیلی جدیتر از این حرفهاست؛ ولی او آمده بود تا از زندگیش دفاع کند، از بهارش از حیثیتش...

آرمان به او رسید. مشت گره کردهاش را آماده کرده بود تا پای چشم مهیار بکوبد که شایان بینشان قرار گرفت.

-آرمان آروم باش.

آرمان ولی آرام نبود. عصبی بود. انگار که منتظر این لحظه بود. داد میزد و هوار میکشید. آرمان منطقی و آرام، امروز اصلاً در جلد و پوست ی خود نبود.

-واسه چی اومدی اینجا کثافت بی همه چیز؟ فکر کردی بیکسوکاره؟ فکر کردی بالاسرش کسی نیست میتونی بتازونی؟ چطور روت شد نامرد؟

شایان تمام زورش را میزد که نگذارد دست آرمان به مهیار برسد؛ ولی...

کشیده بلند و پرقدرت آرمان که روی صورت مهیار نشست باعث شد همهجا در سکوت مطلق فرو رود. همهی چرخها خاموش شوند و همهی چشمها منتظر...

شایان نگران از واکنش مهیار رو به آرمان کرد و گفت:

-دچته مرد؟ تو که از چیزی خبر نداری.

-اتفاقاً از همهچیزم خبر دارم. با مدرک، با سند، با شاهد. بمیرمم نمیذارم دستت به جنازهی بهار بخوره. پشت گوشتو دیدی رنگ بهارم میبینی.

دندانهای مهیار از فرط عصبانیت به هم میسابیدند. تا الان هیچکس جرئت نکرده بود روی او دست بلند کند، حتی پدرش. تا الان کسی جرئت نکرده بود برایش شاخوشانه بکشد و الان برادر بهار اینکار را کرده بود.

چشمانش را لحظهای بست. باز کرد و زل زد در چشمان آرمان. با صدای خش افتادهی جذابش غرید:

-بهار زن منه. به هیچکس هم اجازه نمیدم واسه زندگیم تصمیم بگیره.

رفت و نماند؛ اما دادوبیداد آرمان را میشنید که فحش میداد و لیچار بارش میکرد. که تهدید میکرد و به تار موی بهار قسم میخورد که نامزدی را به هم میزند.

مهیار از درهای بلند و شیشهای گذشت و شایان به دنبالش متعجب از آرامبودن مهیار که هیچ واکنشی در برابر سیلی آرمان نکرده بود. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که نعرهی بلند مهیار بلند شد. محکم روی پیشانیش کوبید و داد زد:

-مادر نزاییده کسی رو من دست بلند کنه.

و هم زمان سنگ بزرگ و سنگینی بلند کرد و با تمام قدرت برگشت و به در شیشهای مغازه پرتاب کرد.

شیشهها در یکلحظه فرو ریختند و صدای هولناکش همهجا را فرا گرفت. مهیار خشمگین نفسنفس میزد. آرمان مبهوت نگاهش میکرد.

مهیار ولی انگار که آتش زیر خاکستر بود. انگار که به آتشفشان در حال انفجار تبدیل شده بود. با صورتی سرخ شده و رگ بیرون زده داد زد:

-من هیچی یادم نمیره آرمان، هیچی.

****

حال مهیار خوب نبود. عصبانی بود و خشمگین و در پس همهی این حالتها نگران بود.

نگران بهار بود که موبایلش خاموش بود. اینکه با او تماس نگرفته بود، یعنی همهچیز را میدانست، یعنی به او گفته بودند. چطور ممکن بود همچین حماقتی کرده باشد؟ آرمان گفته بود سند، مدرک و شاهد.

از چهچیزی حرف میزد؟

شایان بیحرف در خیابانها رانندگی میکرد تا مهیار آرام بگیرد. نمیتوانست او را با این حالش تنها بگذارد.

-چیزی میخوای مهیار؟

نگاهش کرد.

-مثلاً چی؟

-یه چیزی که آرومت کنه.

چشمانش را بست و به صندلی ماشین تکیه داد. فقط بهار میتوانست آرامش کند. این روزها وابستگیاش به بهار زیاد شده بود. فقط بهار بود که قلق مهیار دستش بود، که با حرفهایش با نگاهش با لحن لطیف و پرمحبتش میتوانست تسکین دل و ذهن ناآرامش باشد؛ ولی حالا بهار نبود و میخواستند او را از او بگیرند. دندان به هم سابید. محال بود بگذارد کسی او را از حق قانونی و شرعیش جدا کند.

چرا دنیا با او سر جنگ داشت؟ حالا که عاشق شده بود، حالا که دلش برای کسی سریده بود، حالا که طاقت یکلحظه دوری بهارش را نداشت، حالا که هر نفسش با فکر بهار میرفت و میآمد.

محال بود. مگر در این دنیای نامرد چه کسی برایش مانده بود؟ چه کسی مثل بهار میتوانست او را از تهدل و عاشقانه دوست داشته باشد؟

صدای زنگ گوشی شایان بلند شد و او را از فکرهایش جدا کرد.

-متینه.

-بده من.

گوشی را گرفت و هنوز الو نگفته صدای عصبی متین بلند شد.

-پسرهی روانی این چه غلطی بود که کردی؟ دیوونه شدی تو؟ به جای اینکه بری غلطی که کردی رو جمع کنی، یه توجیحی کنی دلشونو بهدست بیاری، رفتی شیشههای مغازشو کشیدی پایین. عقل تو کلت نیست؟

-جا داشت میکشتمش.

-چون از حق خواهرش دفاع کرد؟

-نه چون سیلی تو گوشم زد.

متین ساکت شد. توقع این رفتار را از آرمان نداشت. هر چند به او حق میداد. متین آرام گرفته بود. مثل اینکه دلش گرفته بود برای غرور خردشدهی برادر مغرورش. برادری که درد زیاد کشیده بود.

آرام گفت:

-حق دارن.

-ندارن.

-مهیار تو یچکار کردی؟

-بسه متین.

-فقط بگو آره یا نه.

-که چی بشه؟

-که با خیالراحت امشب برم اونجا و ازت دفاع کنم. بگم برادرم بیگناهه. که بگم این حق برادرم نیست.

-تو برادرتو نمیشناسی؟

متین سکوت کرد. حرفی نزد.

-باور کردی تو هم.

-عکس نشونم داد.

مثل آدمهایی شده بود که به تهخط رسیده بود.

-باشه.

-میخوای چیکار کنی؟

-بهار جواب نمیده. گوشیش خاموشه.

-تا دیشب ازش خبر دارم. سراغ تو رو میگرفت. گریه میکرد.

مهیار چشم بست. تصور چشمان درشت و قهوه‌ای بهار با اون مژگان بلند وقتی که قرمز و پر از نم اشک شده قلبش را به درد میآورد.

نالید:

-چیکار کنم متین؟

مهیار مستأصل بود. اسم بهار که میآمد دست و دلش میلرزید. نمیدانست باید چهکار کند تا اوضاع آرام شود.

-پاشو بیا دنبالم بریم خونشون. بریم از خودت دفاع کن.

-کاش عقدش کرده بودم.

-شک نکن آرمان طلاقشو میگرفت.

-غلط کرده. زنمه اختیارشو دارم.

-انقدر زنمزنم نکن. اول این گندی که زدی و جمع کن بعد...

-کجایی تو؟

-خونهم.

-تا یه ربع دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد و چشمانش را بست.

-شایان سرراه یهجا نگه دار یه گوشی بگیرم.

***

مهیار جلوی در خانه از ماشین پیاده شد. شایان رو به قیافهی درهمش گفت:

-میخوای منم بیام؟

-نه تو برو. دمت گرم. خسته هم بودی.

-خبری شد...

-میگم بهت.

شایان رفت و مهیار زنگ در را زد و همزمان مشغول گذاشتن سیمکارت در گوشی جدیدش شد.

-مهیار؟

-بیا دمدرم. ماشینتم بیار.

-اومدم.

گوشی که روشن شد و صفحهاش بالا آمد اولین کاری که کرد به بهار زنگ زد؛ ولی باز هم خاموش بود. بیخبری از بهار داشت او را به مرز جنون میکشاند.

متین ماشین را بیرون آورد و مهیار سوار شد.

-خوبی؟

-نه.

-مهیار؟

در چشمان برادر کوچکش نگاهی انداخت. هنوز تهدلش شک نشسته بود.

-یه کلام بگو آره یا نه. بذار محکم حرف بزنم.

مهیار چشمانش را بست. در این دنیا هیچکس او را نشناخته بود. هیچکس باورش نداشت.

-اگر این خیالتو راحت میکنه، باشه.

نگاهی به متین انداخت.

-نه.

متین نفس کلافهاش را بیرون داد. دستی میان موهایش کشید. انگار آرامتر شده بود. دستی به شانهی مهیار زد.

-من پشتتم؛نگران نباش.

-بابا اینا فهمیدن؟

-تا الان که نه.

-بالاخره که چی؟ میفهمن.

-درست میشه.

جلوی در خانهی پدری بهار نگه داشتند. در چهرهی متین ترس خاصی لانه کرده بود؛ ولی در چهرهی مهیار یک خشم زیرپوستی موج میزد.

-مهیار...

لحن خواهشی متین باعث شد که مهیار با اخم و حقبهجانب در چشمان متین زل بزند.

-بهار حق منه. زن منه. انتظار که نداری بشینم تا دستیدستی ازم بگیرنش و بدنش به اون پسرخالهی موقشنگش؟

-پرهام؟

مهیار از ماشین پیاده شد. نیاز به کمی هوای آزاد داشت. متین ولی نمیدانست که برادر مهسا خواستگار بهار بوده است.

متین پیاده شد و زنگ در را زد و بعد از دقایقی طولانی در باز شد. هر دو وارد حیاط شدند که همانلحظه در هال با شدت باز شد و آراد پا برهنه و با رکابی و شلوارک بیرون زد و بهسمت مهیار هجوم آورد.

متین بینشان قرار گرفت و سعی داشت آراد را جدا کند. مهیار واکنشی نشان نمیداد. اگر میخواست میتوانست آراد را با یک ضربه ساکت کند. هیکلش دوبرابر آراد و ورزشکار بود؛ اما عکسالعملی نشان نداد. میدانست آراد روی

بهار زیادی حساس و غیرتی است و الان به او حق میداد.

آراد: مرتیکه ی بیناموس، این همه آدم چرا خواهر من؟

متین دست روی سیـ*ـنهی آراد گذاشت و به عقب هلش داد؛ ولی اراد دوباره با شدت بیشتری هجوم میآورد.

متین: آراد آروم بگیر. اومدیم حرف بزنیم.

آراد: ما هیچ حرفی با این نداریم. همهچی تموم شده. خواهر من دیگه نمیخوادش.

قلب مهیار در یکلحظه ایستاد. بهار او را نمیخواست؟ مگر امکان داشت؟ بهار عاشق او بود.

همانلحظه آرمان و مامان زیبا هم از خانه خارج شدند.

آرمان نسبت به ظهر آرامتر شده بود. مامان زیبا نگاهش پر از دلخوری و دلگیری بود. هیچکدام ولی مهم نبودند.

مهم بهار بود که بینشان نبود.

آراد: گمشو از این خونه بیرون.

متین: قضاوت نکن آراد. اجازه بده حرف بزنه.

آراد: که چی بگه؟ از چی میخواد دفاع کنه؟

در باز شد و بهار بیرون آمد. این دختر در بلوز و شلوار سیاهش با موهایی که بهزور جمع شده بود بالای سرش و چشمانی که زیرشان گود افتاده بود، بهار او نبود. آن رنگ زرد و نزار با آن چهرهی پر از غم، صورت شاداب بهارش نبود.

لب زد:

-بهار؟

آراد فریاد کشید:

-اسم خواهر منو رو دهن نجست نیار. عوضی خواهر خودت بود چیکار میکردی؟

بهار به دیوار تکیه داد. در چشمانش ناامیدی موج میزد.

آراد که نگاه خیرهی مهیار را روی بهار دید داد زد:

-بهار برو تو.

اشک از چشمان زیبای بهار سرازیر بود. از دیوار جدا شد و با سر به زیر افکنده بهسمت خانه میرفت که آرمان گفت:

-بمون بهار. خوب ببین و راحت دل بکن.

متین رو کرد به آرمان و گفت:

-آرمانجان داداش بذارید حرف بزنه. سوءتفاهم شده. تو مگه مهیارو نمیشناسی؟

آرمان: میشناسم که از چیزی که دیدم مطمئن شدم.

مهیار: بهار...

آراد عصبی داد زد:

-انقد نگو بهار. اسم خواهر منو نیار مرتیکهی زن*باز عوضی.

در یکلحظه مهیار برگشت و با چشمان گشادشده و پر از رگههای قرمز و خشم فوران شده به آراد نگاه کرد.

دندان به هم سابید و غرید:

-حرف دهنتو بفهم مرتیکه.

آراد: چیه؟ خجالت کشیدی؟ مگه شغلت نیست؟ مگه اینکاره نیستی؟

مهیار یک قدم جلو گذاشت. مشتهای گره کردهاش یعنی فقط منتظر یک کلمه حرف اضافه است.

مهیار: یه کلمه دیگه حرف بزنی دندوناتو تو دهنت خورد میکنم.

آراد پوزخندی زد:

-منو از چی میترسونی؟ ببین من واسه بهار دنیا رو به هم میریزم.

رو کرد به بهار و گفت:ببینش خواهر من. این نامزد عزیزتو بشناس. یه عوضی زن*باز که با زنای شوهردار بوده.

مهیار را نگاه کرد و پر از خشم داد زد:

-آشغال یکیشون بچه داشت. یه دختر هفتساله.

عرق روی شقیقههای مهیار نشسته بود.

آراد: یه مدتم که با پیرزنای یائسه سَروسِر داشته.

فک مهیار به هم چسبیده بود. خشم و عصیان را میتوانستی از چهرهاش بخوانی.

متین فهمید و آراد را هل داد سمت خانه و گفت:

-برو تو پسر. برو شر نکن.

رفت و جلوی مهیار ایستاد.

متین: بریم. الان وقتش نیست. بذار یه مدت بگذره بعد...

میرفت؟ آمده بود از حقش دفاع کند. از حیثیتش. از کار نکردهاش.

چشمانش را بست. کاش یک نفر یک سطل آب یخ روی تن داغ کردهاش میریخت. کی این همه عوضی شده بود که خودش خبر نداشت؟

رو کرد به بهار. نگاهش کرد. بهارش اشک میریخت. بهارش گریه میکرد.

مهیار: حرفاشونو باور کردی؟

بهار هق زد. بهار مظلومش اشک میریخت. دلش را چنگ زدند.

مهیار: تو هم با اینایی؟

بهار با خشونت اشک زیر چشمانش را پاک کرد.

بهار: تو بگو؟ تو حرف بزن. بگو کارتو نبوده. بگو که اشتباه میکنن. تو بگو من میگم کل دنیا دروغ میگه. مهیار حرف بزن.

مهیار: منو نشناختی؟

بهار: مهیار...

باز هم هق زد. گریههایش دل کافر را میلرزاند؛ ولی این اشکها چه معنی میداد؟ باور کرده بود؟ این چه عشقی بود؟ مگر عشق نه اینکه طرفت را باور داشته باشی، قبول داشته باشی با همه وجود، با همهی کموکاستیاش، که راست و دروغ را بتوانی از چشمانش بخوانی. اونمیفهمید؟ نمیدید؟ نمیدانست مهیار مغرورتر از آن است که بخواهد جلوی بقیه بازخواست شود. خواهش کند التماس کند؟ که جواب دو مرد دیگر را بدهد برای بیگناهیش؟ بهار مهیارش را اینگونه شناخته بود؟ در پس ذهنش انتظار یک مرد زن*باز را داشت؟ که سلیقهاش زن سن بالا بود؟

قدمی عقب گذاشت. چشمانش پر از شکست بود. چشمان بهار پر از تردید. مهیار پر از حقارت و بهار پر از تنهایی. این چه عشقی است که پر بود از درد و ذلت.

مهیار سرش را تکان داد.

مهیار: باورم نکردی.

متین داد زد:

-حرف بزن مهیار. این سکوتت درست نیست. الان جاش نیست.

عجیب بود غیرقابل باور اما مهیار بغض داشت و این ته نابودیاش بود.

رویش را برگرداند که قطره اشک جوانهزده در حدقهی چشمانش را کسی نبیند، که غرورش بیشتر از این نیستونابود نشود.

بهار داد زد:

-مهیار من از تو جواب میخوام.

از ته دل داد زد:

-مهیار!

چه میگفت؟ میگفت یک نفر که نمیدانم کیست تیشه به ریشهی زندگی و عشق نوپایش زده؟ کسی باور میکرد؟ برادران بهار باور میکردند؟ آنها مدرک داشتند او چه داشت؟ غرورش را پای چهچیزی میداد؟ بهار برمیگشت؟ بهار میتوانست روی حرف آرمان و آراد نه بیاورد؟ بگوید مهیار را میخواهم؟ اصلاً بهار آنقدر عاشق بود که بهخاطر عشقش از این گناهش بگذرد؟

سکوت کرد. سکوتش برای بهار تلخ بود. این بیحرفی این عقب کشیدن، چه معنی میداد؟ حرفی برای گفتن نداشت؟ تأیید میکرد؟

دست مهیار روی دستگیرهی در نشست که حرف آرمان توی مغزش خدشه انداخت.

آرمان: آخرین رابـ*ـطت با یکیشون دوماه پیش بوده، یعنی وقتی که بهار رو داشتی.

چشمانش را محکم بست. چیزی تهدلش فروریخت.

از خانه بیرون آمد و در را به هم کوبید. متین به دنبالش دوید و صدایش زد؛ ولی پای پیاده را ترجیح میداد.

قدم میزد و خشمش را در سیـ*ـنه پنهان کرده بود، فارغ از اینکه با رفتنش از آن خانه بهار طاقت نیاورده بود.

چشمانش تیرهوتار شده و محکم نقش بر زمین شد.

»شده در اوج جوانی با همین ظاهر شاد

تا گلو پیر کسی باشی و قسمت نشود؟

شده آزاد و رها باشی و تا عمق وجود

رام و تسخیر کسی باشی و قسمت نشود؟«

***

دربهدر در خیابانها قدم میزد و فکر میکرد. با اخمهای گردهکرده و صورت گر گرفته. چه کسی با زندگیش دشمن بود؟ چه کسی ابرویش را به حراج گذاشته بود؟

چه کسی کینهاش را به دل گرفته بود؟

در کوچهی خلوتی ایستاد. دلش هوارزدن میخواست دلش دادزدن و مشتکوبیدن میخواست. دلش شاید کمی سبک شدن میخواست؛ اما او مرد خردشدن نبود. داد زدن، مشتکوبیدن و حتی اشک ریختن نشانهی ضعفش بود. نشانهی کم آوردن. حاضر بود از درون خرد شود و در خودش فرو بریزد؛ ولی کسی را متوجهی شکستش نکند. به درختی تکیه زد. چشمانش را بست. صورت غرق اشک بهار جلوی دیدگانش را گرفت. از او هم عصبانی بود. به عشقش شک کرده بود. تا قبل از این فکر میکرد بهار برای احساسشان، برای عشقشان چه کارها که نمیکند؛ ولی حالا پای عمل که به میان آمد، کم آورده بود. بهنظرش عشق خودش با اینکه دیر پا گرفت؛ ولی محکمتر و قویتر بود. او هم میتوانست مسئلهی بهار و آن پسر مزاحم را به گوش همه برساند یا نامزدی را به هم بزند؛ ولی اینکار را نکرد، محکم ایستاد و عشق و زندگیش را نجات داد؛ اما حالا بهار پشتش نبود. دقیقاً روبرویش ایستاده بود. چقدر تفاوت است میان حرف و عمل، میان عشق واقعی و هـ*ـوس.

-مهیار؟

چشم باز کرد. متین بود.

-سوار شو.

تنهایش نگذاشته بود. پابهپا دنبالش آمده بود. نگرانش بود، همراهش بود. گفته بود پشتت هستم.

بیحرف سوار شد. خسته بود. در بین راه هیچ نگفتند متین حرفی نزد. سرزنش هم نکرد. نگفت چرا در برابر برادران بهار سکوت کردی. حال بدش را درک کرد. واکنش مهیار را از قبل میدانست. شاید اگر خودش جای مهیار بود، گلو پاره میکرد تا از حیثیتش دفاع کند؛ ولی مهیار فرق داشت. مهیار متفاوت بود. برادر کوچکش حاضر بود جان دهد؛ ولی توضیحی به کسی ندهد. بهنظر مهیار توضیح دادن، یعنی ضعف. او ضعیف نبود. بهار اگر عاشق بود حقیقت رامیفهمید. آن جماعت قضاوتش کرده بودند.

مهیار به این سکوت نیاز داشت. دلش سیگار میخواست؛ ولی همراهش نبود. دلش یک خواب طولانی هم میخواست.

متین جلوی خانهی پدری نگه داشت.

-چرا اینجا اومدی؟

-بریم تو یهکم آروم شی. خیالم راحت نیست بری خونه خودت.

-نمیتونم.

-نیای بهجون خودم با مشتولگد میبرمت تو. میدونی که خل بشم عین خودت هیچی حالیم نیست.

حوصلهی چکوچانهزدن با متین را نداشت. بیحرف پیاده شد. دعادعا میکرد کسی خانه نباشد و به اتاق سابقش پناه ببرد و ساعتی را چشم برهم بگذارد؛ ولی این روزها روی بدبیاری افتاده بود.

چشمان نگران مادر و خشمگین پدر و ترسیدهی خواهر انتظارش را میکشید.

هنوز سلام از زیر زبانش در نیامده بود سیلی محمود بر صورتش نشست. جیغ ماهگون به هوا رفت.

-خاک تو سر من با این تربیت کردنم. مهیار ابرومو بردی. چه غلطی کردی تو؟ این چه بیآبرویی بود راه انداختی؟ آدم قحط بود؟ خونه جدا واست گرفتم که بری گند بزنی به ابرو و حیثیت هممون؟ من چطور تو صورت اون مادر نگاه کنم؟ من روز خواستگاری چی گفتم؟ به آرمان گفتم پسرمو تضمین میکنم؛ چون پسر شریفیه. شرف داره. این طوری روسفیدم کردی؟

ناهید روی صندلی نشست و سرش را گرفت. ماهگون اشک میریخت.

-چی کم داشتی که همچین کثـ*ـافتکاری کردی؟این بود جواب حمایتای من؟ جواب این همه سال پدر بودنم؟

سرش را بالا گرفت. امروز بار دوم بود که سیلی میخورد. غرور مردانهاش در حال خرد شدن بود؛ ولی برای این مرد باید به حرمت پدر بودنش توضیح میداد. شاید باید حق پسر بودن را ادا میکرد. باید این پدر نگران را آرام میکرد.

محمود را میشناخت. پدرش را از بر بود. پای حیثیت و ابرو که وسط میآمد به جان و قلبش درد وارد میکرد.

نگران قلب پدرش بود.

-من کاری نکردم.

صدایش همان صدای بم و جذاب زخمخورده بود. ماهگون دلش آرام گرفت. ناهید نگاهش کرد.

-پس اینا چی میگن؟

اینجا هم جای او نبود. از اول هم نباید میآمد. شاید پرچم سفیدش را باید در میآورد. شاید باید اعلام میکرد که تسلیم این زندگی کوفتی شده است.

بهسمت در رفت که گوشی متین زنگ خورد و بعد ای وای گفتنش. ایستاد. قدمهایش سست شد.

-کدوم بیمارستان؟

با ترس به متین زل زد.

-چی شده؟

گوشی را قطع کرد.

-بهار حالش بد شده بردنش بیمارستان.

چیزی مثل ریزش یک بهمن در دلش رخ داد. بهارش بد بود. حالش خوب نبود. در بیمارستان بود. روی یکی از آن تختهای سفید، سرم بهدست با آن لباسهای صورتی.

قدرت حرفزدن نداشت. دستش میلرزید؛ ولی الان وقتش نبود. بهسمت در رفت.

-کجا؟

نایستاد. احتیاج به هیچ حرف و حدیثی نداشت. در را باز کرد که شایان را پشت در دید که از ماشینش پیاده میشد.

-تو اینجا چکار میکنی؟

-بهار و بردن بیمارستان.

ترسید. نکند اتفاق بدتری افتاده باشد؟

-تو از کجا میدونی؟

-رفتی خونشون دلم طاقت نیاورد. اومدم دنبالت. سرراه هم به آرمان زنگ زدم که آرومش کنم؛ ولی با هم بحثمون

شد. وقتی رسیدم که تو و متین زدین بیرون. داشتم میومدم دنبالت که دیدم آراد بهار و بغ*ـل زده و با آرمان و مادرش سوار ماشین شدن. رفتم دنبالشون. بردنش بیمارستان. ترسیدم برم داخل شر بشه.

دانههای ریز عرق روی پیشانیاش خودنمایی میکرد. چهخبر شده بود؟ امروز چه روز نحسی بود.

سریع سوار ماشین شایان شدند که در عقب باز شد و ماهگون نشست.

-سلام.

-تو کجا؟

-برو شایان دلم طاقت نمیاره.

هیچکدام در طول مسیر حرف نمیزدند. شاید هرکس فکری در سرش داشت؛ ولی مهیار مغزش پر از تصاویر مختلف از بهار روی تخت بیمارستان بود. ضربان قلبش با هر تصویر ذهنی بالاتر میرفت. حال خودش اصلاً خوب نبود.

جلوی بیمارستان نگه داشتند. هرکدام اینپا و آنپا میکردند.

مهیار: یکیتون بره تو ببینه چهخبره.

شایان: من با آرمان بحثم شده برم داخل دعوام میشه بدتر گند میزنم. تو برو ماهی.

ماهی: خجالت میکشم. آخه چی بگم؟ اگه انداختنم بیرون چی؟

مهیار کلافه و عصبی داد بلندی زد.

مهیار: یکی بره تو ببینه این بچه زندهس یا نه.

در نگاه هر سه ترس موج میزد.

مهیار روی زمین نشست و به ماشین تکیه داد.

مهیار: ماهی برو. من نمیشه برم. من برم دعوا راه میندازم. برو ببین خوبه یا نه؟ دارم دق میکنم.

صدای پر از درد مهیار جای هیچ ترس و دودلی را در دلش نمیگذاشت. اشکهایش را پاک کرد و به داخل رفت.

در تمام مدت مهیار با چشمان بسته روی زمین سرد نشسته بود و به ماشین تکیه داده بود. دیگر برایش کثیف شدن لباسهایش مهم نبود. اهمیتی نداشت کسی او را ببیند یا نه، فقط حال بهار مهم بود و بس.

شایان بطری آب را از ماشین درآورد و بهسمتش گرفت.

-نمیخورم.

-بخور یهکم آروم شی.

-نمیخوام.

-انقدر لجبازی... ماهی چی شد؟

چشمانش را باز کرد. ماهگون با چشمانی پر از اشک کنارشان ایستاد.

با ترس به خواهرش نگاه کرد. قدرتی در تنش حس نمیکرد؛ ولی بلند شد.

-بهار...

-خواب بود. دکتر گفت فشار عصبی و ضعف شدید؛ ولی روی سرش سهتا بخیه خورده بود. انگار افتاده رو زمین و سرش پاره شده؛ ولی الان خوب بود.

»خدا رو شکر» زیر لب شایان را شنید.

-فکر کردم آرمان یا آراد بندازنم بیرون؛ ولی حرفی نزدن. گذاشتن بهار و ببینم. مامانش گریه میکرد. مهسا ولی اونجا بود. گفت امشبو باید بمونه.

کلافه چنگی به موهایش زد. چهکار باید میکرد؟چطور باید بهارش را میدید؟ چطور قلبش را آرام میکرد.

-میخوام ببینمش.

-نمیشه مهیار. داداشاش بالا سرشن.

-به درک.

-مهیار بسه. امروز به حد کافی خون به دلش کردی.

داد زد:

-بهدرک. میخوام ببینمش.

ماهگون اشکش را پاک کرد. روبروی مهیار ایستاد.

-داداش...

نگاه خواهرش پر از غم بود.

-هنوز رد اشک رو صورتش بود. خواب بود؛ ولی مژههاش خیس بودن.

درد داشت، این جمله درد داشت. باید مرد باشی تا بفهمی چه عمق پردردی دارد این جمله.

یک قدم به عقب رفت. بغضش را قورت داد. امروز مدام بغض به گلویش میآمد و قورتش میداد. دل مردانهاش

دیگر تحمل نداشت.

شاید باید جایی میرفت. دیگر وقت هوار کشیدن بود. وقت دادزدن، مشتکوبیدن، وقت خالی شدن.

»غمگینترین درد مرگ نیست

دلبستگی به کسی است که بدانی هست؛ اما

اجازهی بودن در کنارش را نداری«.

***

آدمها باید یک نفر را در زندگیشان داشته باشند. یک نفر که ساعتها ناگهانی بدون آنکه حواسشان باشد، به او

خیره بشوند. مرغ خیالشان را بفرستند به روزهای قشنگ و بعد آرامآرام چشم ببندند.

آدمها همیشه یک نفر را در زندگیشان میخواهند، یک نفر که برایشان ناگهانی و بیخبر باشد. ناگهانی در دلشان

بنشیند، ناگهانی خنده به لبشان بیاورد، ناگهانی عاشقشان کند و ناگهانی خوشحالشان کند؛ اما... وای به روزی که

آن آدم ناگهانی و بیخبر بگذارد و برود. درد نبود آدمهای ناگهانی کـ*ـمرت را زودتر میشکند. تو نمیفهمی؛ ولی

به خودت میآیی و میبینی که پیر آن آدم ناگهانی شدی.

مهیار برای بهار همان آدم ناگهانی بود. ناگهانی آمد و ناگهانی هم رفت و حالا بهار مانده بود و دلی شکسته، حالی خراب و چشمانی همیشه نمناک.

همیشه میدانست که اگر یک روز مهیار در زندگیاش نباشد، احتمالاً میمیرد. الان مهیار نبود و بهار زنده بود؛ ولی به معنای واقعی کلمه به یک آدم فلج تبدیل شده بود.

روزها و ساعتها داخل اتاقش مینشست و از پنجره به بیرون خیره میشد. وعدههای غذاییش در حدی بود که فقط زنده بماند.

مدتها بود کلینیک و دانشگاه را رها کرده بود و به لطف مهسا و متین فعلاً مشکلی برای کلاسها و مریضهایش نداشت.

نبودن و ندیدن مهیار نمیگذاشت که اصلاً نگران امتحاناتی که در راه بود، باشد. ترم آخر بود و اکثر امتحانها عملی و نیاز به تمرکز داشت و این روزها بزرگترین چیزی که نداشت تمرکز بود.

آرمان فردای همان روزی که از بیمارستان مرخص شد و به خانه آمد انگشتر و گردنبند و هر آنچه هدیه بابت نامزدیاش دریافت کرده بود را در جعبهای گذاشته و تحویل متین داده بود. صیغهنامه را فسخ کرده و رسماً اعلام کرده بود که این نامزدی ششماهه تمام شده و به هم خورده است.

مهیار در این ده روز نه زنگی زده بود، نه پیامی داده بود و نه حتی خبری گرفته بود و همین بدتر حالش را خراب میکرد.

دلش دیدن نگاه مغرور ولی مهربان مهیار را میخواست. مهیار نبود و بهار آن چشمها را نداشت. آن نگاههای جذاب را نداشت. تنها یادگاریاش از مهیار همان عکسی بود که بهار از اتاقش برداشته بود. مهیار کنار دریا زمانی که باد موهای خوشحالتش را به بازی گرفته بود و زنجیر در گردنش روی تنش خودنمایی میکرد.

بهار با هربار دیدن آن عکس چنان غمی به دلش مینشست که ساعتها اشک میریخت و در دل زجه میزد.

فکر اینکه دیگر مهیار به او تعلق ندارد و هرلحظه ممکن است او را دستدردست دختری ببیند یا خبر ازدواجش را

بشنود او را عصبی میکرد.

از همهی دنیا گله داشت. از برادرانش که اینگونه زندگیاش را به هم ریختند، بدون اینکه از او نظری بپرسند، از مهیار که با گندی که زده بود تمام تصوراتش را از عشق خراب کرده بود، از خودش که آنقدر ذلیل و بیزبان بود که نتوانسته بود جواب مهیار را بدهد، جواب برادرانش را، جواب دنیای بیرحم را.

گلهمند از خدا بود. چرا او را در این جوانی اینقدر پیر کرده بود؟ اینقدر ناتوان و خسته؟ اینقدر بیکس؟

این یک حقیقت بود. با وجود آن همه آدم در زندگیاش بدون مهیار بیکس بود. انگار که از دوباره یتیم شده بود. انگار که جان را از او گرفته بودند.

وقتی که شنید آرمان بر صورت مهیار کوبیده است، بغض گلویش را گرفت. به چه حقی بر صورت مهیارش سیلی زده بودند؟ غرورش را خرد کرده بودند. مرد مغرورش طاقت این خفت را نداشت.

متین گفته بود سوءتفاهم، مهیار گفته بود باور کردی؟ مهسا گفته بود عجله نکن، آراد گفته بود ذاتش خراب است، آرمان گفته بود اشتباه کردیم. مادرش سکوت کرده بود. نمیدانست حرف چه کسی را باور کند. سرش در این آشفتهبازار دنیا گیج میرفت.

محمود، پدر مهیار هم با آرمان صحبت کرده بود؛ ولی مرغ برادرش یک پا داشت. گفته بود دیگر مهیار جایی در زندگی بهار ندارد.

در تمام این مدت حرف نزده بود و در اتاقش بود. تنها چیزی که خواسته بود نگفتن حقیقت به مردم بود. اینکه علت به هم خوردن نامزدی را به کسی نگویند. بگویند عدمتفاهم، بگویند همدیگر را نمیخواستند؛ ولی آبروی مهیارش را نبرند.

حتی پرهام و خالهزهرا هم علت واقعی را نمیدانستند. مهسا رازدارش بود.

امروز ولی خسته بود. دلش گرفته بود. دلش ماندن در این چهاردیواری را نمیخواست. انگار که دیوارهای خانه به جان و تنش فشار آورده بودند. دلش کمی فرار میخواست.

روبروی آینه ایستاد. دستی زیر چشمش کشید.

-چقدر پیر شدم.

آه عمیقی کشید. باید میرفت. باید کمی تنهایی را در خارج از این خانه تجربه میکرد. اگر اهلش بود میگریخت. میرفت جایی بیخبر، جایی که هیچکس نباشد. مردی نباشد، برادری نباشد، دروغی نباشد، گناهی نباشد، عشق نباشد. تنها خودش باشد و خدایش.

با بغض و چشمان نم گرفته روبروی آینه به آسمان نگاه کرد. ظاهراً سقف بالای سرش بود؛ ولی آنجا خدا را میدید. در دل نالید: «حقیقت داشت؟ یعنی تموم این مدت دروغ میگفت؟ یه آدم دیگه بود؟واقعاً مهیار من آدم بدی بود؟ انقدر پست؟ انقدر کثیف؟»

سخت بود دل سپردن در عین نفرت. ولی در تهدلش هرچه جستوجو کرد نفرتی نبود. هرچه بود هنوز مالامال از عشق بود و باز هم عشق بود و دلخوری و کمی ترس.

هنوز هم مهیار همان بود، همان اسطوره، همان عشق، همان مرد جذاب؛ ولی با دلش چه میکرد؟ با دل زخمخوردهاش. چه بر سرش آورده بودند؟

کسی در خانه نبود. بیحرف از خانه بیرون زد. تنها در خیابانها قدم میزد. هندزفری در گوشش بود و تمام ترانههای غمگین را به جان میخرید. اشک میریخت و قدم میزد و تنهایی برای خودش زار میزد و توجهی به نگاههای همراه با ترحم غریبهها نداشت. کاری جز این نداشت، گریه کردن و کنار آمدن.

»تنهایی دوستداشتنی نیست؛ اما خواستنیتر از تمام دوستت دارمهای مسموم است.

مگر تا کجا میتوانی به دلت بگویی ببخشید که باورم شد«.

***

دست روی دست گذاشتن و منتظر معجزه شدن فایده نداشت. از اینکه در خانه بنشیند و طلوع و غروب خورشید را از پشت پنجرهها ببیند و چشم روی دلتنگیهایش بگذارد، خسته بود.

امروز تصمیم گرفته بود به دانشگاه برود. آماده شد. ساده و سریع. کولهاش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

دستش روی دستگیرهی در بود که صدای آراد مانع از رفتنش شد.

-کجا میری بهار؟

برنگشت، نگاهش نکرد؛ از آرادش دلخور بود. از برادری که همیشه او را به آرامش رسانده بود؛ ولی اینبار آرامشش را از او گرفته بود، دلخور بود.

-میرم دانشگاه.

-وایسا برسونمت.

-لازم نیست، خودم میرم.

منتظر حرف دیگری نماند. از خانه بیرون زد. در ماشین نشست. سوئیچ را چرخاند. اشکهایش جوشید. ماشین حرکت کرد. ضبط روشن شد. آهنگ غمگینی پخش شد. اشکها باشدت جوشیدند. سرازیر شدند. گاز داد. دلش پر بود. اشکها باریدند. خواننده با سوز میخواند. از جدایی میخواند. از بیوفایی میخواند. اشکها میریختند. گاز داد. خواننده حنجره پاره کرد. ماشین را کنار کشید و با شدت ترمز کرد. سرش را روی فرمان گذاشت. دلش مهیار را میخواست؛ به که میگفت؟ چهجوری میگفت؟ اطرافش شلوغ بود؛ ولی بیکس بود. کاش کسی را داشت که از دلتنگیهایش میگفت، از غمهایش، از غصههایش.

دستی زیر چشمهایش کشید. کاش چیزی داشت که حداقل دلتنگیاش را رفع میکرد.

جز یک قابعکس چیزی نداشت و آن را هم در هزار سوراخ موش قایم کرده بود. اگر برادرانش میدیدند که خواهرشان شبها تا صبح چشم در نگاه چه کسی دارد و به خواب میرود، قطعاً زندهزنده آتشش میزدند.

به یکی از کلاسهایش رسید. با یکی از استادهایش صحبت کرد. کمی به کتابخانه رفت. کمی در سایت چرخید و لحظهی خروج متین را دید.

تا چند لحظه خیره نگاهش کرد. کدورتی از متین نداشت، فقط با دیدنش یاد عشق از دسترفتهاش میافتاد و داغ

دلش تازه میشد.

سرش را پایین انداخت و مسیرش را عوض کرد. پا تند کرد؛ ولی چند لحظه بعد کولهاش کشیده شد و ایستاد و متین نفسنفسزنان روبرویش قرار گرفت.

-روتو ازم نگیر بهار.

نگاهش کرد. چشمانش همرنگ چشمان مهیار بود.

-سلام.

متین لبخند زد.

-سلام. خوبی؟

-بهنظرت خوب میام؟

-نه.

-پس نه.

-قهوه بخوریم؟

-باید برم.

-بهار قسم میخورم که از هیچی خبر نداشتم.

صداقت در چشمان متین موج میزد. دروغ نمیگفت. پس چرا نمیتوانست حرف دل مهیار را در چشمانش بخواند؟ چرا در عمق آن چشمان سیاه هیچچیز نمیدید؟

به همراه متین وارد اتاقش شد. بیحرف و آرام قهوه خوردند.

-نمیدونم چی بگم. اصلا نفهمیدم یهو چی شد...

-چرا باهام اینکارو کرد؟

صدایش میلرزید. قلب متین مچاله شد. بهار خواهرش بود. از ماهیاش کوچکتر بود. حتی ششماهی هم از مهسا

کوچکتر بود. بهار خواهر کوچکش بود؛ برایش خیلی عزیز بود.

-بذار برات توضیح بده.

-چیو؟دقیقا چیو توضیح بده؟

-ببین بهجون خودت به مرگ ماهی من از هیچی خبر نداشتم که اگر داشتم و واقعاً هم صحت داشت، محال بود بذارم حتی تا مرحلهی خواستگاری پیش بره.

-صحت نداره متین؟ اون عکسا؟ اون...

و باز هم چشمهی اشکش روان شد. دلش این روزها قدر یک شیشه نازک بود. سریع ترک بر میداشت. سریع میشکست. شیشهی نازک را حتی اگر با قویترین چسبها هم بچسبانی، باز هم با تلنگری وا میرود. شیشهی دل بهار هر روز و هر ثانیه میشکست.

-قضاوتش نکن. بذار حرف بزنه. بهار پشتش نبودی.

-متین اون حرف نزد. اجازهی توضیح چیو بدم؟ من ازش پرسیدم، تو ازش خواستی، من داد زدم، گریه کردم؛ ولی هیچی نگفت. اون سکوت مسخرهش چه معنی میداد؟

-بهار تو مهیارو نمیشناسی؟ اون غرور لعنتیشو نمیشناسی؟ تو میدونی مهیار چه اخلاق زهرماری داره. مهیار اصلاً تو شوک بود. یهو و بیخبر اومد و هممون بهش پریدیم و یهچیزایی گفتیم که حالا درست یا غلط و بعد هم که تورو کنار خودش ندید. بدون هیچ پشتیبانی. بهار نگاه به قد و هیکل و دادوبیدادش نکن، مهیار بچه است. دلش خیلی پاکه و صافه.

بهار کنترلی روی اشکهایش نداشت. متین دستمال تعارفش کرد. یکی برداشت و اشکهایش را پاک کرد.

-حالش خوبه؟

لبخند کـ*ـمرنگی روی لب متین نشست.

-نمیخوام الکی شلوغش کنم و بگم همش تو خونه نشسته و خودشو غرق الـ*ـکل کرده و سرکار نمیره، نه این

مدلی نیست مهیار. سرکار میره؛ ولی کسی تحمل اخلاقشو نداره. همش دادوبیداد و دعوا. حتی با مشتریهاش.

سیگار پشت سیگار. حرفم که درست و حسابی نمیزنه. نمیدونم الان دقیقاً حالش خوبه یا نه.

بهار تهدلش از اینکه مهیار هم حالی مثل خودش داشت خوشحال شد.

دلش هوایی شده بود که دستهایش را در سیاهی موهای مهیار چنگ بزند. دلش برای صدای جذاب و مردانهاش تنگ بود. دلش تنگ اخمهای قشنگ بین ابروهایش بود.

از جا بلند شد و متین هم همراهش شد.

-انقدر گریه نکن. چشماتو دیدی؟

بیحرف تا کنار در رفت. ایستاد. آرام برگشت. بدون اینکه در چشمان متین نگاه کند، گفت:

-مراقبش باش.

سریع از اتاق بیرون زد و در را بست.

متین خوشحال بود. عشقشان آبکی نبود. همدیگر را دوست داشتند. آن هم نه از نوع ساده، پیچیده مثل اخمهای همیشه گرهخوردهی مهیار.

بهار دلش خانه رفتن را نمیخواست. اصلاً دیگر آن خانه را دوست نداشت. دلش از اهالی آنجا گرفته بود. اهل آن خانه مردش را از او گرفته بودند.

زنگ زد و بعد از چند لحظه صدای مهسا در افاف پیچید.

-تویی دختر.بیا تو.

قطعاً مهسا مناسبترین فرد برای شنیدن دردهایش بود. فقط او بود که درکش میکرد، که حرفش را میفهمید، که گریههایش را طاقت میکرد.

مهسا با دو لیوان آبهویج وارد اتاق شد. دیگر حتی خوردن این نارنجیهای خوشرنگ هم خوشحالش نمیکرد.

-خاله کجاست؟

-خونه یکی از دوستاش. دوره داشتن.

خوب بود که تنها بودند.

مهسا شانه را برداشت و پشت سر بهار نشست. گل سرش را باز کرد.

-موهات چقدر گره خورده. حموم بودی؟ نم داره.

-آره. شونه نزدم.

آرامآرام لابهلای موهایش را شانه کشید و بهار چشمانش را بست.

-نمیدونم تهش چی میشه.

-هرچی میخواد بشه. هر اتفاقی که میخواد بیفته بالاخره میفته و تو هم نمیتونی جلوشو بگیری؛ پس از الان ماتم آینده رو نگیر.

-آیندهی من همینجاست

-ندیدیش؟

-نه.

-دلتنگشی؟

بغض به گلویش چنگ میکشید. دستها را حائل صورت کرد. گریه امانش نمیداد.

-نمیدونی چقدر سخته.

موهای مرتب شدهاش را کمکم بافت. گیس بلند و ضخیم موهایش را با گل سر کوچکی بست. دنبالهی مویش را روی شانهاش انداخت.

-چیکار کنم واسه دل بیقرارت خواهری؟

-دعا کن بمیرم.

هقهقش دل آسمان را لرزاند. صدای رعدوبرق در کل خانه پیچید. انگار که دل خدا هم گریه میخواست.

بهار سرش را روی پای مهسا گذاشت و چشمانش را بست.

مهسا موهایش را نـ*ـوازش کرد. بهار برایش حرف میزد. غمهای این چند روز را خالی کرد. کاش به جای سه برادر، سه خواهر داشت. آنوقت دیگر کسی نبود مهیارش را از او بگیرد. آنوقت اگر مهیارش را از او گرفتند کسانی را داشت که موهایش را ببافند و سر روی زانویشان بگذارد و از تهدل بگرید.

چشمانش گرم خواب شد و یکساعتی را خوابید.

از خواب که بیدار شد به اصرار مهسا کمی غذا خورد. دلش سبک شده بود. درددلکردن آرامش کرده بود.

آمادهی رفتن شد. حوصلهی جواب و سوٴالهای آرمان و آراد را نداشت که تا الان کجا بوده. به زمان نیاز داشت تا دوباره دلش را با آنها صاف کند؛ ولی با این حال هنوز هم هیچگونه بیاحترامی به آنها نکرده بود.

دم در موقع رفتن پرهام را دید. اشتباه نمیکرد. نگاهش باز هم مثل قبلاً عاشقانه شده بود. حالا که سایهی محکم مهیار کنارش نبود، نگاهها هم عوض شده بود.

تحمل هیچ نگاه عاشقانهای را نداشت جز نگاه پاک و مغرور مهیار را.

اجازه نداد پرهام کلامی بر زبان بیاورد. سلام و خداحافظی را یک کلام کرد و بیحرف از خانهی خالهاش بیرون رفت.

»شست باران همهی کوچه خیابانها را

پس چرا مانده غمت بر دل بارانی من؟«

***

شاید تمام خوشی این چند وقتش خلاصه شد در دیدن بارمان. برادر شوخ و سرخوشش که بعد از دوماه برگشته بود. با سرکچل و صورت آفتابسوخته. دلش تنگ این آخری بود.

بارمان بهار را در آغـ*ـوشش گرفته بود و میچرخاند و صدای خندهی بهار بعد از مدتها در خانه پیچیده بود.

مامان زیبا خوشحال از دیدن پسر سرباز و شنیدن خندههای دختر شکستخوردهاش، شاد بود. نهار مفصلی ترتیب

داده بود. آرمان و لاله هم بودند و آراد هم بعد از مدتها نهار را در خانه میماند.

بهار از آغـ*ـوش بارمان بیرون آمد. دیگر دلش به خندیدن و شاد بودن عادت نداشت. کمی که میخندید انگار که میخواست تمام خوشیها را بالا بیاورد. چهرهی اخم کردهی مهیار جلوی چشمش مینشست و غم عالم به دلش سرازیر میشد. دیگر دلش خنده را پس میزد.

نمیخواست اشکش را کسی ببیند. بیحرف به اتاقش پناه برد. بارمان جریان را میدانست؛ اما چیزی به رویش نیاورد. به آشپزخانه رفت و با مادرش حرف زد. همه نگران بهار بودند. همه میترسیدند از افسردگی، از گوشهگیری، از بیانگیزگیاش. حتی فکرشان به خودکشی هم کشیده بود. همه از میزان علاقهی بهار به نامزدش خبر داشتند.

بارمان در زد و وارد شد. بهار را تکیه زده به تاج تخت که با چشمان بسته زانوهایش را بغـ*ـل گرفته بود، دید. چشمانش باز شد. رد اشک روی صورتش پیدا بود. هندزفری را از گوشش درآورد و چیزی را زیر بالشش پنهان کرد که از چشم بارمان دور نماند.

-خوبی؟

سعی کرد کمی به لبهایش انحنا دهد. بارمان تازه رسیده بود. حقش این ناراحتی نبود.

-خوبم.

بارمان کامل وارد شد و در را بست. روبروی آینهی اتاق بهار ایستاد و دستی به زبری سرش کشید.

-عکس دوتایی با سر کچل من نداریم.

لبخند بهار تلخ بود.

بارمان کنارش نشست. گوشیاش را درآورد. سلفی دونفره گرفت. اینبار لبخند بهار پر از غم بود.

بارمان عکسی را از گالری گوشی نشانش داد.

-این کیه؟

-مادربزرگ اصغر آقا بقال.

-خوشگله.

-نه مثل تو.

-جدیه؟

بارمان گوشی را در جیبش گذاشت.

-هیچی تو این دنیا جدی نیست.

بهار آه عمیقی از ته دل کشید. این جمله را باور داشت.

-ولی من جدیش گرفتم.

بغض صدای بهار دل بارمان را میلرزاند. خواهرش درد میکشید و این غم بود.

-میگن فراموشش میکنی، یادت میره غصه هات. پس چرا حال من داره روزبهروز بدتر میشه؟

-هرکی بهت گفت فراموشش کن یه چک بخوابون تو صورتش ببینم میتونه کتکی که خورده رو فراموش کنه که از تو میخواد عشق به اون بزرگی رو فراموش کنی.

بهار چشمانش را بست. دیگر این حرفها فایدهای نداشت.

-نذاشتن درستوحسابی باهاش خداحافظی کنم.

دست بارمان روی دست بهار نشست.

-اگه آرمان حرفی نمیزد، با این شرایطش کنار میومدی؟

-حتی این فرصتم بهم ندادن راجع بهش فکر کنم.

-الان فکر کن.

-من به مهیار مطمئنم. آدم بدی نیست. خوشگذرون هست، راحت و بیپروا هست، مغرور و بداخلاق و بیاعصاب هست؛ ولی آدم خوبیه.

-چه صفات برازندهای واقعاً.

بهار از اینکه بعد از مدتها راجع به مهیار با کسی صحبت میکرد و به یاد بداخلاقیهایش افتاده بود، لبخندی زد.

-از دست رفتی که.

ولی باز با یادآوری اینکه دیگر نیست تا سربهسرش بگذارد، حرصش بدهد، با حرفها و شوخیهایش لپهایش را قرمز کند، دوباره بغض کرد.

-چه فایده، الان که دیگه نیست.

-میخوای ببینیش؟

چشمان خواهرش گرد و گشاد شده بود و دهانش باز مانده بود.

-فردا خودم میبرمت. خوبه؟

-داداش آرمان...

-قرار نیست چیزی بفهمه.

قلب بهار در یک آن پر از پروانههای ریز صورتی و شکوفههای سفید شد. انگار که در دلش جشن و پایکوبی برپا بود.

بارمان کوچکترین برادرش بود. دوسال اختلاف سنی که با خودش داشت باعث شده بود با او صمیمیتر و راحتتر باشد.

بیهوا در بغـ*ـلش پرید و گردنش را سفت چسبید.

-دوست دارم بارمان. دوست دارم.

بارمان خندید. میمرد واسه خندههای خواهر تهتغاریاش. برای لبخندهایش واسه خوشیهای از دست رفتهاش.

دستی روی موهایش کشید..

-بریم نهار؟

بهار از آغـ*ـوشش بیرون آمد.

-برو من میام.

-عکس اون مجرم هم قایم کن. اگه آرمان دیده بودش که واویلا بود.

بهار با رنگی پریده به برادرش زل زد. بارمان پیشانی بهار را بـ*ـوسید و از اتاق بیرون زد. خوشحال بود که برای ثانیهای هم که شده لبخند بر لب بهارش آورده بود.

سر میز نهار همه نشسته بودند. آرمان، لاله، آراد، بارمان و مامان زیبا، منتظر بهار بودند. بهار از اتاقش بیرون آمد و داشت وارد سالن میشد که صدای بارمان باعث شد عقب بایستد.

بارمان: میخواید چیکار کنید؟

آرمان نگاهش کرد.

آرمان: چیو چیکار کنیم؟

بارمان: بهار.

آرمان: داره زندگیشو میکنه.

بارمان: مطمئنی داره زندگی میکنه؟

آرمان: پیشنهاد دیگهای داری؟

بارمان: من کاری به کارای شما ندارم؛ ولی بهار اون دختری نیست که من دوماه پیش دیدم. داره ذرهذره آب میشه. نه حرف میزنه، نه میخنده، نه غذا میخوره. بهار ما این نبود آرمان. بهار وقتی تو خونه بود، خونهی ما انقدر کسل و بیروح بود؟ تو به این میگی زندگی؟ این دختر اصلاً امید به زندگی نداره.

آراد: میگی چکار کنیم؟ میذاشتیم با اون مرتیکهی پستفطرت زندگی کنه؟ واسش بچه بیاره و بزرگشون کنه و اونم بره پی خوشگذرونی و الواتیش؟

بارمان: مهیار بهدرک. من حرفم بهاره. اصلاً از خودش پرسیدین نظرش چیه؟

آراد: دیوونه شدی تو بارمان؟ اون بچهست. یه دختر احساساتیه. نمیتونه تصمیم درستی بگیره.

بارمان: بهار بچهست چرا شوهرش دادین؟ بچه رو شوهر میدن؟ بعدم از کجا میدونید تصمیمش چی بود؟ دختره احساساتیه؛ ولی عاقله. باهاش حرف میزدین. مدارکو نشونش میدادین. میذاشتین خودش بگه نمیخوامش، نه اینکه مثل الان حتی نخواد تو چشماتون نگاه کنه.

آراد دستش را به نشانهی برو بابا در هوا تکان داد. آرمان نگاهی به مادرش انداخت. هنوز هم ساکت بود. راجع به مهیار و رفتار پسرها و احساسات دخترش هنوز هیچ حرفی نزده بود. فقط غمخوار دخترش بود. فقط گاهی که بهار سر بر زانویش میگذاشت و گریه میکرد، به آینده، به زندگی و به خوشیهایش امیدش میداد.

بهار اشک زیر چشمانش را پاک کرد. صداها که خوابید آرام وارد شد و بیحرف کنار بارمان نشست. سرش را بالا نیاورد. کلاً چهار قاشق غذا بیشتر نخورد و بلند شد.

مامان زیبا: کجا دخترم؟ تو که چیزی نخوردی؟

بهار: ممنون. میل ندارم.

هنوز چند قدم دور نشده بود که صدای آرمان نگهش داشت.

آرمان: بهار؟

برگشت، آرمان را، پدرش را، برادرش را، بزرگش را نگاه کرد. دست خودش نبود که نگاهش پر از سردی بود.

بهار: بله داداش؟

آرمان: میتونی مهیار و ببخشی؟

اخمهای آراد درهم نشست. بهار ولی نگاهش کرد. هم آرمان را، هم آراد را و هم بارمان را.

اشک در حدقهی چشمانش میلرزید. لبخند کـ*ـمرنگی کنج لبش نشست.

بهار: یهکم دیر نیست داداش؟

همه متعجب شدند. صدای لرزان بهار و جملهاش آرمان را شرمنده کرد.

آرمان: من اشتباه نکردم بهار.

بهار یک قدم به عقب رفت.

بهار: بهش اجازه ندادین حرف بزنه. قضاوتش کردین. نذاشتین از خودش دفاع کنه.

اشک درشتی از چشم بهار آرام پایین چکید و مثل یک تیر در قلب سه برادر نشست. آراد کلافه شد. طاقت اشکهای بهار را نداشت.

بهار رفت؛ ولی دوباره ایستاد. برگشت و نگاهی به دو برادر بزرگترش انداخت.

بهار: حتی نذاشتین منم حرف بزنم. جای من تصمیم گرفتین. نذاشتین خودم بگم نمیخوامش. هیچوقت نذاشتین. شاید میبخشیدمش، شاید به خودت پناه میآوردم داداش. من که جز شماها کسیو ندارم.

پا تند کرد و از پلهها بالا رفت و در را محکم بست.

آراد کلافه بلند شد و سیگارش را برداشت و از خانه بیرون زد. بارمان دستی روی سرش کشید. آرمان ولی بیحرف به ظرف غذای دستنخوردهاش چشم دوخته بود.

بهار اما در اتاقش دست روی دهانش گذاشته بود و هق میزد. صدای گریهاش را در خود خفه کرده بود. کاش حق حرف زدن داشت. کاش کمی جرئت و جسارت داشت.

»گاهی سکوت میکنی!

چون اینقدر رنجیدی که نمیخوای حرف بزنی.

چون واقعا هیچ حرفی برای گفتن نداری.

سکوت گاهی یک انتظاره و گاهی هم یک اعتراض.

اما بیشتر وقتها سکوت برای اینکه هیچ کلمهی خاصی نمیتونه غمی رو که تو وجودت داری توصیف کنه و این یعنی همون حس تنهایی«.

***

لباس پوشید و آرایش صورتش مختص به خط چشم باریکی شد و بعد از آن کمی عطر.

میدانست قرار نیست مهیار را ببیند وگرنه شاید با وسواس بیشتری آماده میشد. لباسش ساده بود و موهایش بسته.

اگر مهیار بود، اگر قرار بود او را ببیند خرمن موهایش را به شوق ستاره باران نگاهش، باز میکرد و همان عطر همیشگیاش را برایش میزد. همان که گفت هروقت پیش من بودی برایم بزن؛ ولی حالا موهایش بسته بود و لباسش ساده و عطری را زده بود که مهیار برایش خرید و گفت هروقت بدون من بیرون رفتی بزن.

چشم از آینه گرفت و کیفش را برداشت و سریع از اتاق خارج شد.

بیهوا و هولکرده وارد اتاق بارمان شد و گفت:

-بریم داداشی؟

بارمان تیشرتش را پایین کشید و گفت:

-یه یاالله هم بگی بد نیستا.

-مگه نامحرم داخله؟

-حالا شاید یه دختری...

-پوف. لوس نشو تو رو خدا. بریم دیگه.

-تو چه هولی؟ چهخبره؟

بهار سرش را کمی پایین انداخت و گفت:

-خب... خب میگم یعنی تو ترافیک نمونیم.

-مگه میخوایم از جاده شمال بریم؟ همین بغـ*ـل گوشمونه.

بهار که فهمید بارمان قصد شوخی و اذیت کردنش را دارد پایش را بر زمین کوبید و گفت:

-اذیت نکن دیگه.

-شرط داره.

-چه شرطی؟

-همهی لباسامو امروز اتو بکشی.

چشمان بهار گشاد شد و گفت:

-خیلی نامردی.

-نظر لطفته.

-خیلی زیادن .

-دیگهدیگه.

-آخه این بیانصافیه.

-اگه قبول نداری بخوابم. دیشبم درستوحسابی نخوابیدم.

-باشهباشه. بریم. قبوله.

بارمان چشمک شیطنتآمیزی زد و گفت:

-حالا شد. سوئیچ؟

بهار سوئیچ را در دست بارمان گذاشت و با هم از خانه خارج شدند.

در حال سوار شدن بودند که همان لحظه ماشین آراد از راه رسید.

آراد با اخمهای درهم و صورت عصبانی از ماشین پیاده شد و با دیدن بارمان و بهار که در حال بیرون رفتن بودند، کنارشان رفت. بیرون رفتنشان کمی مشکوک بود آن هم بعد از دفاع سرسختانهی دیشب بارمان از بهار و حق و حقوقش. بعد از آن گوشهگیریها و خانهنشینی بهار.

-سلام داداش.

-سلام. کجا؟

بارمان بیتفاوت و ریلکس برعکس بهار که از استرس انگشتانش را در هم تاب میداد گفت:

-میریم یه دوری بزنیم. نمیای؟

بهار با ترس سریع بارمان را نگاه کرد.

آراد که از رفتارهای بهار و کارهای بارمان حس خوبی نداشت رو به برادر کوچکترش گفت:

-ببین بارمان فقط کافیه بفهمم داری زیرآبی میری...

-بسه آراد. بهار خسته بود خواستم حالوهواش عوض شه، بهزور آوردمش بیرون. کاری که شماها باید میکردین و نکردین. الانم اگر میدونی برم رضایتنامشو از مامانش بگیرم.

در لفافه به آراد فهماند که بزرگتر بهار مامان زیباست، نه تو.

آراد نگاه ترسناک و اخمآلودش را از بارمان گرفت. روبروی بهار رفت. در آغـ*ـوشش گرفت. سفت و خشن.

پیشانیاش را بـ*ـوسید و زیر گوشش گفت:

-فقط نمیخوام حروم شی، همین.

چشمان بهار پر از اشک شد. دلخور بود، دلگیر بود؛ ولی هنوز عاشقانه برادرانش را دوست داشت. هنوز هم میمرد برای مرام و مردانگیشان. برای غیرتهای زیادی خرج شدهی تک خواهرشان.

بارمان دستش را کشید و سوار ماشینش کرد. گاز داد و بهار برگشت و آراد را دید. دست در جیب و سری به زیر افتاده. قطعاً اگر آراد میفهمید مقصد بهار کجاست آنقدر بامحبت در آغـ*ـوشش نمیکشید.

-چرا آخه انقدر تابلوبازی درمیاری تو؟

-ترسیدم. داشتم سکته میکردم.

-مگه من مردم؟

-خدا نکنه.

-والا بهخدا. کیفشو یکی دیگه کرده، گریههاشو این باید بکنه، فحشاشو من باید بخورم.

-مهیار بیتقصیره.

-مطمئنی؟

دلش میخواست محکم و مردانه بلند داد بزند و بگوید آره. بگوید معلومه که مطمئنم. بگوید: «همهی دنیا بگن مهیار کثیفه من میگم پاکتر از اون وجود نداره.» ولی نشد نتوانست.

گفت آره؛ ولی دیر گفت، آرام گفت، زیر لب گفت، پر از تردید گفت.

هرچقدر که به رستوران دنیز نزدیکتر میشدند قلب بهار با شدت بیشتری در سیـ*ـنه میکوبید. رنگ صورتش به وضوح پریده بود و دستانش درهم تاب میخوردند.

بارمان روبروی رستوران آنطرف خیابان روی ترمز زد و صندلی خود را خوابوند. بهار شالش را جلوتر کشید و عینک آفتابیاش را به چشم زد.

-فقط خداکنه اون داداش بیاعصابت دنبالمون نکرده باشه وگرنه جفتمون امشب خونمون حلاله.

بهار ولی جواب نداد. چشم به درهای بلند و چوبنمای رستوران دوخته بود و منتظر بود هرلحظه در باز شود و قامت مهیارش را ببیند و دید. بالاخره بعد از یکماه بعد از سی روز و سی شب، بعد از سی روزی که سیسال بر او گذشته بود، مهیارش را دید.

با همان تیپ جذاب، با همان لباسهایی که وقتی بر تنش مینشست نفسش را در سیـ*ـنه حبس میکرد، با همان اخم و همان نگاه.

چقدر دلتنگش بود خدا. دلتنگ تمام این مرد بود. حتی برای آن خالکوبی ترسناک و مسخرهاش هم تنگ بود. برای صدای جذاب و زخمخوردهاش، برای صورت جدی و مردانهاش، برای تکتک رفتارها و حرکاتش. کاش میشد از دور بغـ*ـلش کرد. این آرزویش بود. دلش همین حالا آرزوی آغـ*ـوشش را داشت و دستهایش بسته بود. پاهایش میخ زمین بود.

بهار محو بود در دنیای خودش. محو این مرد خواستنی که به دلش نشسته بود. با اخم و سیگار بهدست در حالی که با گوشیاش حرف میزد از در رستوران خارج شد. روبروی در ایستاده بود و انگار که با فرد پشتخط بحث میکرد. پک عمیقی به سیگارش زد. حرصی و با فک به هم چسبیده چیزی در گوشی گفت و تماس را قطع کرد. چند گام

بلند برداشت. میرفت و میآمد. سیگارش را پرت کرد. دستی لابهلای موهایش کشید. یکی از مستخدمین رستوران به کنارش آمد، چیزی گفت. داد بلندی هم بر سر او زد. پسرک از ترس به داخل رفت. مهیار هنوز عصبی بود. چشم بهار به تهریشش افتاد. چیزی در قلبش جوشید. شاید شروع قطرهای اشک بود.

مهیار لگدی به تایر ماشینش زد. سوار شد و پرسرعت گاز داد و رفت.

چشمان بهار تا وقتی از پیچ کوچه گذر کند، به دنبالش بود. حتی بعد از آن هم باز پلک نزد؛ دلش نمیآمد. گمان میکرد اگر چشم نبندد برمیگردد،اگر نگاهش را نگیرد دوباره مهیار روبرویش ظاهر میشود.

خدایا مگر میشود کسی را آنقدر نداشت و بینهایت دوست داشت؟

مگر میشود دلت برای کسی بتپد و او نفهمد؟ مهیار نمیدانست؟ حسش نمیکرد؟ نمیدانست بهار میمیرد برای یکلحظه نگاهش؟

بغضش داشت تمام حجم گلویش را احاطه میکرد. کاش کسی میفهمید، کاش کسی درکش میکرد، کاش میفهمیدند او راضی است، کاش به او نمیگفتند. میگذاشتند در بیخبری بماند. کاش میگذاشتند با همان مرد خائنش سر کند.

حس و حالش دگرگون بود. یکلحظه عاشق و دیوانه بود و لحظهای با یادآوریه اینکه مهیار وقتی با او بوده با آن زنها رابـ*ـطه داشته، دیوانهاش میکرد. فکر اینکه مهیارش آنقدر نامرد بوده که به زنها و مادری که فرزند داشته رحم نکرده، قلبش را میسوزاند.

نمیدانست راست و دروغ چیست. دلش نمیخواست باور کند. دلش میخواست یک نفر بود که بیهوا از راه میرسید و با دستانی پر، مدارکی نشان میداد که مهیارش بیگـ ـناه است تا مهیارش در دادگاه دلش تبرئه شود. آنوقت بود که با پای پیاده تا هرکجا که میگفت به دنبالش میدوید و از او میخواست که همهچیز را فراموش کند. تا روزهای سختی را که کنار هم نبودند را جبران کنند.

دلش تنگ آن روزها بود. روزهایی که کنار هم و با عشق به سر میکردند. مخصوصاً آن روزهای آخر که مهیار هم

در عشقشان سهیم بود. بغض داشت خفهاش میکرد. عینکش را برداشت.

بارمان پوف کلافهای کشید. غم خواهرش را درک میکرد؛ ولی فعلاً وقت حرفزدن نبود. بهار باید ذهن شلوغ و دل ناآرامش را با فکر مهیار آرام میکرد.

بهار بیصدا اشک میریخت. بدون اینکه هقهق کند، پلک بزند، اشکها خودشان چکیدند. دیگر راه بلد بودند. گریه و اشک همدم این روزهایش بود.

نگاهش را روی بارمان دوخت. چانهاش لرزید. لب پایینش را زیر دندان کشید. چشمانش تار میدید. دلش درد داشت. چشمانش را بست. دل عاشق و بیتابش دیوانه شده بود. مهیارش را میخواست و کاری از کسی برنمیآمد.

-دارم میمیرم بارمان.

سرش را به شیشهی ماشین تکیه داد و اشکها همراهیش کردند.

»یکی بیاید به خدا بگوید حتی اگر صلاح نیست،

حتی اگر پایان این آرزو تلخیست، برآوردهاش کند.

بگوید حسرت زودتر از شکست، آدم را از پای درمیآورد.

***

از زمانی که به خانه آمده بود تا الان یک کلمه حرف هم نزده بود، گریه نکرده بود، غذا نخورده بود. ساکت و صامت روی تخت نشسته بود و به گوشهای زل زده بود. مثل یک مردهی متحرک فقط نفس میکشید و پلک میزد.

همه نگرانش بودند. آراد عصبانی بود و بارمان عذابوجدان داشت. فقط او میدانست علت این حال بهار چیست.

علت آنهمه گوشهگیری و انزوا.

آرمان سرراه بود و داشت خود را به خانه میرساند. وقتی مامان زیبا پشت تلفن گفته بود بهار خوب نیست، نفهمید چه پوشید و چیکار کرد فقط میخواست خود را به دخترکش برساند.

آراد با دندانهای به هم چفت شده، یقهی بارمان را کشید و از اتاق بهار خارج شدند.

-چیکارش کردی بارمان؟ از وقتی با هم رفتین بیرون این حالی شده؟ کدوم گوری بردیش؟

بارمان حرفی نزد. چیزی برای گفتن نداشت. مطمئناً اگر حرف میزد نه میتوانست آراد را متقاعد کند، نه با واکنش خوبی مواجه میشد.

-چرا نمیفهمید بهار بهخاطر کی و چی به این روز افتاده؟ این حالش مال امروز و دیروز نیست.

-تو چرا نمیفهمی؟ آخه احمق پسره زن*بازه. از این واضحتر؟ با بهار بوده و همونموقع با زنهای شوهردار هم رابـ*ـطه داشته. زندگیشونو نابود کرده.

-خب گـ*ـوه خورده اون زنی که شوهر داشته اومده خوابیده تو تخت یکی دیگه. حقشه آتیشش بزنن.

-فکر کردی با اختیار خودش بوده؟ زورشون میکرده.

-تو باورت میشه؟

همانلحظه صدای جیغهای بلند بهار در خانه پیچید. جیغهایی بلند و پشتسرهم. آراد و بارمان سریع خودشان را در اتاق بهار انداختند. مامان زیبا سعی در آرام کردن دخترش داشت؛ ولی بهار آرام نمیگرفت.

بهار با دیدن آراد داد زد:

-دروغگوها. همتون دروغ میگید، همتون.

آراد متعجب و ترسیده به بهار خیره شده بود. صدایشان را شنیده بود؟ هیچوقت فکر نمیکرد حال خواهرش به این روز بیفتد. بهارش قدمی تا دیوانهشدن فاصله داشت.

آرمان خودش را در اتاق انداخت و نفسنفسزنان گفت:

-چهخبره؟ چی شده؟

بهار با چشمان سرخ شده و صورت کبود از جیغهای مکرر داد زد:

-از همتون بدم میاد. ازتون متنفرم. نمیخوام ببینمتون. برید بیرون. مامان به اینا بگو برن بیرون.

هر سه برادر با چشمان گرد شده به حال خواهرشان مینگریستند. ترسیده بودند. بهار خوب نبود.

آرمان لب زد:

-بهار...

همانلحظه بغض بهار ترکید. مثل ابر بهار گریه میکرد. چه کسی میفهمید چه دردی دارد این جدایی؟ چه حالی دارد این تنهایی؟ چه کسی غصهی دلش را درک میکرد؟ آرمان میتوانست یک روز لاله را نبیند؟ چه انتظاری از او داشتند؟ از این دخترک سادهی عاشقپیشه.

بهار سر در آغـ*ـوش مادرش گذاشته بود و هقهق گریه را سر داده بود. مامان زیبا حرفهایی آرام و زیرلب در گوشش نجوا میکرد. مادر بود و غمخوار؛ ولی درد داشت حاصل دسترنجت را بیپدر بزرگ کنی و بعد اینقدر درمانده ببینی.

هر سه برادر از اتاق بیرون رفتند. آراد سیگاری روشن کرد، آرمان روی صندلی نشسته بود و به گل قالی زل زده بود، بارمان کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره بود.

آرمان: کجا رو اشتباه رفتیم؟

آراد برگشت و به آرمان نگاه کرد.

آراد: ما اشتباه نکردیم.

آرمان: پس این حال بهار...

بارمان: مهیار رو دید.

هر دو به بارمان زل زدند.

آراد سیگارش را خاموش کرد و گفت:

-چی؟

بارمان: خیلی بیقرار بود. بردمش مهیار و از دور دید.

آراد با خشم و غضب و دندانهای به هم قفل شده رفت جلو که با فریاد آرمان سرجایش ایستاد.

آرمان: بشین آراد.

-نمیبینی این نفهم چه گندی زده؟

اینبار بارمان عصبی شد. داد زد و گفت:

-چرا نمیخواید باور کنید. چه خوب چه بد بهار عاشق مهیاره. دیدید که این دوری هم باعث نشد که اون تهمتها رو باور کنه و فراموشش کنه. فقط داره ذرهذره آب میشه. همش داره با یادش با عکساش با خاطرههاش زندگی میکنه. شبا تو خواب اسمشو صدا میزنه. تا کی قراره ادامه داشته باشه؟

آراد عصبی گفت:

-انقدر بیغیرتی که داری به این فکر میکنی که پارهی تنتو دوباره پیشکش اون کثافت کنی؟

بارمان رو کرد به آرمان و گفت:

-یه فکری بکن. داره از دست میره.

آرمان نفسش را بهسختی بیرون داد. تازه میفهمید پدر بودن چقدر سخت است.

***

این حال بهار تا چند روز ادامه پیدا کرد. نه غذا میخورد نه با کسی حرف میزد. از بعد از آن جیغها و گریهها انگار که سبک شده بود. حتی دیگر گریه هم نمیکرد. مهسا به دیدارش میآمد؛ ولی با او هم حرفی نمیزد.

دل بهار گرفته بود. دلش زندگی گذشته را میخواست. فارغ از عاشقی، فارغ از دوری، جدایی و بیوفایی. دلش این نامهربانی و دوری عاشقانه را نمیخواست. دلش گرفته بود که چرا مهیار کاری نمیکرد برای این حالشان. نه زنگی، نه پیامی، نه دلگرمی پرمحبتی. چرا حالش را نمیپرسید؟ چرا یواشکی به دیدارش نمیآمد؟

همه نگران بودند. هرکس کاری میکرد تا بهار را از این حالت دربیاورد. آرمان هر روز و هر شب را در کنارش میگذراند. آراد هربار به خانه میآمد با دست پر به اتاقش میرفت، با وسایل مورد علاقهی خواهرش. بارمان کنارش

مینشست. حرف میزد مسخرهبازی درمیاورد. جوک میگفت و در آخر با بغض مردانهاش خواهرش را تنها میگذاشت.

مامان زیبا از غم دخترش در عذاب بود و روزبهروز ضعیفتر و رنجورتر میشد.

بارمان وارد اتاق بهار شد. مثل همیشه ساکت به تاج تخت تکیه داده بود و از پنجره به بیرون زل زده بود. لیوان آبهویجش را که آراد برایش آورده بود همچنان دستنخورده بود.

دیگر دست روی دست گذاشتن بیفایده بود. به اتاق خودش رفت و شمارهی دخترخالهاش را گرفت. همهچیز را برایش تعریف کرد، دیدار با مهیار و دلیل حال بد بهار را.

-بارمان چیکار کردی تو؟

-مهسا اینا نمیفهمن، تو دیگه چرا؟ بهار حالش بده؛ چون یهچیزی تو دلش مونده. واسه حرفهایی که به مهیار نگفت و ندیدش تا بتونه بگه. نتونست یه دل سیر باهاش حرف بزنه و ازش خداحافظی کنه. شوک بدی بهش وارد شده.

-منظورت چیه؟

-ببین من برادرشم نمیتونم اینکارو بکنم. نمیتونم ببرمش پیش مهیار و بگم بفرما این خواهرم. واسم سخته.

-چی داری میگی؟ من باید چیکار کنم؟

-بیا دنبالش. ببرش بیرون به هر بهانهای. ببرش پیش مهیار. بذار بشینه باهاش حرف بزنه. خودشو خالی کنه، بذار داد بزنه یکی بزنه تو صورتش. بذار مهیار آرومش کنه. بهقرآن که آروم میشه.

-بارمان من میترسم. اگر آراد و آرمان بفهمن؟

-من نمیذارم بفهمن. واسه همین من نمیتونم بیرون ببرمش. به من شک کردن. مهسا بهار حالش خوب نیست.

-اگر اونجا حالش بد شد؟ اگر با مهیار بحث کرد؟

-نمیشه. مهیار پیششه. من میفهمم مهیار دوسش داره؛ مراقبشه.

-باشه. عصر میام دنبالش. راست میگی شاید نتیجه داد.

بارمان گوشی را قطع کرد و به بیرون خیره شد و از ته دل آرزو کرد که اینبار این دیدار نتیجه داشته باشد.

***

بهار داخل ماشین مهسا نشست و چشمانش را بست.

-هی خانم نیومدی اینجا بخوابیا. خواب تعطیل.

-حال ندارم مهسا.

-این حرفا حالیم نیست. اومدیم یه گشتی بزنیم یهکم صفا کنیم.

-من که گفتم نمیخوام بیام. تو زورم کردی.

-خسته نشدی انقدر چپیدی تو اون اتاق؟

-دیگه هیچی واسم مهم نیست.

-غلط کردی تو. امشب میبرمت یه جای توپ که هوش از سرت بپره.

ضبط ماشین را روشن کرد و ترانهای شاد گذاشت. خودش بلندبلند میخواند و میرقـ*ـصید و دست بهار را میکشید و سعی میکرد کاری کند کمی حالش را عوض کند؛ ولی نتیجهی تمام تلاشهایش تنها لبخند کـ*ـمرنگی گوشهی لب بهار بود.

مهسا ماشین را گوشهای نگه داشت و گوشیاش را برداشت.

-رسیدیم.

قطع کرد و نگاهی به بهار انداخت.

-کی بود؟

تا خواست حرف بزند در عقب باز شد و یک نفر سوار شد.

بهار به عقب برگشت و با چشمان گرده شده به صورتش زل زد.

-سلام.

بهار نگاهی به مهسا انداخت و نگاهی به ماهگون.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-بهخدا شرمندتم. اصلاً روم نمیشد این مدت بهت زنگ بزنم. همش حالتو از مهسا میپرسیدم. احساس میکردم چشم دیدن هیچکدوممون رو نداری.

بهار با دیدن ماهگون به یاد مهیار افتاد. با ماهگون و مهیار خاطرات مشترک زیادی داشت. ششماه وقت کمی نبود برای ثبت خاطرات.

-من از کسی دلخور نیستم. مخصوصاً تو که کلاً قضیهت جداست.

ماهگون خندید و پرید بغـ*ـل بهار و لپهایش را بـ*ـوسید و گفت:

-قربون چشمهای خوشگلت بشم. مهربون خودمی تو.

بهار با هربار قورت دادن آب دهانش سعی در فرو دادن بغضش در گلو داشت. چشمان ماهگون هم شکل چشمان مهیار بود، مثل متین. هر سه چشمانی یک مدل داشتند.

کاش میتوانست از ماهگون سراغ برادرش را بگیرد؛ ولی خجالت میکشید. غرور و حیای دخترانهاش مانع شده بود.

هرچقدر ماهگون و مهسا سروصدا کردند و رقـ*ـصیدند و صدای آهنگ را زیاد کردند و چرتوپرت گفتند، واکنش بهار فقط لبخند کـ*ـمرنگی بود.

سرش را تکیه به شیشهی ماشین داده بود و بیرون را نگاه میکرد، بدون اینکه حواسش باشد که کجا میروند.

حتی وقتی جلوی رستوران دنیز ایستادند باز هم نفهمید که کجا هستند.

-چرا ایستادی؟

-بریم شام بخوریم.

-شما برید من...

با دیدن تابلو بزرگ و شیک دنیز قلبش در سیـ*ـنه ایستاد.

نگاهش را روی ماهگون و مهسا میچرخاند.

-اینجا چرا؟

-فقط میریم شام میخوریم بهار، همین .

صدایش میلرزید؛ ولی سعی میکرد آرام باشد.

-این کارا یعنی چی؟

ماهگون دستش را گرفت و گفت:

-ببین من آمار مهیار و دارم. الان رستوران نیست. فقط میریم شام میخوریم.

-این همه رستوران، چرا اینجا؟

مهسا زل زد در چشمانش و گفت:

-که بتونی مهیارو ببینی، که یهکم گریه کنی و آروم بگیری. حالت خوب نیست. نمیفهمی؟

-من خوبم.

-چرا باهاش حرف نمیزنی؟

-اومد که حرف بزنم؟

ماهگون با صدای غمگینی گفت:

-حالش خوب نیست.

-من خوبم؟

-حرف بزنید با هم. بهار باور کن مهیار بیگناهه. خودش به بابا محمود گفت. داداشم اهل این حرفا نیست.

-حتی نخواست از خودش دفاع کنه.

-مهیار واسه کسی توضیح نمیده. از اونموقع تا حالا پاشو تو خونهی ما هم نذاشته. یا رستورانه یا خونهی خودش.

درستوحسابی که حرف نمیزنه؛ ولی شایان میگه داغونه.

بهار به بیرون خیره شد. دلش پر میکشید مهیار را ببیند حتی از دور، حتی قدر نگاهی، حتی قدر گفتن یک سلام، قدر شنیدن صدایش. همان صدایی که دلش ضعف میرفت برای شنیدنش.

-دیگه هیچی مثل گذشتهها نمیشه.

مهسا دستش را روی پای بهار گذاشت.

-بذار حتی اگر قراره دیگه نبینیش، اگر قراره بار آخر باشه که میبینیش، حرفی تو دلت نمونده باشه.

دستش که روی دستگیرهی در نشست به درست و غلط بودن کارش فکر نمیکرد، به اینکه ممکن است برادرانش بفهمند، به اینکه از مهیار دلخور است، به اینکه منتظر بود او به سراغش بیاید. شوق دیدار مهیار عقل را از سرش ربوده بود. فقط به دیدنش فکر میکرد.

هر سه با هم وارد رستوران شدند. داشتن استرس، لرزش دستان و یخزدن سر انگشتانش کاملاً طبیعی بود.

گوشهای از رستوران میز سهنفرهای را انتخاب کردند و بهار کنار پنجرههای بلند و قدی نشست.

ماهگون میخندید، مهسا هم لبخند به لب داشت. بهار سرش پایین بود. نمی خندید. می ترسید از رودررویی با مهیار. از دیدن دوبارهاش. اصلاً برای چه آمده بود؟ چه داشت که بگوید؟ انگار یادش رفته بود که دلش زخم خورده است.

سایهی مرد جوانی را کنارشان حس کرد. سرش را که بالا آورد توانست نفس حبس شدهاش را آزاد کند. پیشخدمت بود که آمده بود تا سفارشاتشان را بگیرد. چگونه میخواست با مهیار روبرو شود؟

مهیار ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. سیگارش را کناری انداخت و با همان اخمهای درهم و خسته از بحثهای تکراری وارد رستوران شد. سرش به اندازهی کافی درد میکرد و بحث امروزش با ناهید هم به قدر کافی حالش را خراب کرده بود.

دلش یک مردن میخواست، یک آرامش ابدی؛ ولی قبل از آن باید حسابش را با یکسری از افراد صاف میکرد.

باید میفهمید چه کسی با او دشمنی داشته؟ چه کسی تیشه به ریشهی زندگیش زده است؟ در این مدت بیکار ننشسته بود. پرسوجوهایی کرده بود.

با دیدن آن عکسها و شناختن کاملیا دختری که یک شب را در پارتی با او گذرانده بود، فهمیده بود که این یک نقشهی کثیف است؛ ولی آنقدر احمق نبود که نفهمد کاملیای معتاد، عرضهی کشیدن همچین نقشهای را ندارد. مطمئن بود فرد دیگری پشت پردهی این نقشه است و کاملیا فقط عروسک این نمایش مسخره است. او به دنبال عروسکگردان بود.

تا مدتها دربهدر دنبالش گشته بود؛ ولی اثری از او نبود و شایان بعد از مدتها با پرسوجو از یکی از دوستانش شنیده بود بههمراه گروهی که با آنها فعالیت میکند، به ترکیه رفته است.

وارد اتاقش شد. قرص مسکنی درآورد و با آب سر کشید.

دوربینهای داخل سالن را چک کرد. رستوران مثل همیشه شلوغ بود و تمام میزها پر. خواست دوربینهای کافیشاپ را هم چک کند که یکلحظه اخمهایش درهم شد.

سه دختر روی نزدیکترین میز به دوربین اصلی نشسته بودند. خندههای ماهگون را میشناخت حتی مهسا را هم به یاد آورد؛ ولی آن دختر با سر به زیر افتاده...؟

نفسهایش تند شده بود و کلافگی از سرورویش میبارید. درست میدید؟ بهار بود؟

یک ضرب در اتاق را باز کرد و وارد سالن شد. اشتباه میکرد؟ واقعاً بهار آنجا بود؟

پیشخدمت غذاها را روی میز چید و گفت:

-خانوما دیگه چیزی نیاز ندارید؟

-ممنون.

-با اجازه.

پیشخدمت رفت و مهسا خندید و گفت:

-فکر کنم این پسره عاشقم شد؛ ناجور نگاه میکرد.

-اگر انقدر کرم نریزی ناجور نگاه نمیکنه.

-وای ماهی خیلی خوشگل بود.

ماهگون خواست حرفی بزند که سایهی مردی را بالاسرشان حس کرد. سرش را بالا آورد و با ترس به مهیار خیره شد و بعد به مهسا نگاه کرد. بهار به خیال اینکه باز هم پیش خدمت است خیره به پنجره بارش برف را از پشت شیشههای بلند تماشا میکرد.

-سلام داداش.

بهار احساس کرد اشتباه شنیده است. حتی قدرت نداشت نگاهش را برگرداند. از شیشهی پنجره هم میتوانست انعکاس تصویر مهیار را ببیند.

سرش را آرام برگرداند. لحظهی پایان دنیا انگار که همین الان بود، دیدن دوبارهی مهیار و اخمهای جذابش. مهیار ولی جواب هیچکدامشان را نداد. فقط به بهار زل زده بود.، به نگاه سرد و بیتفاوتش. قبلاً وقتی به دیدارش میرفت دستپاچگیاش را احساس میکرد، سرخ شدن گونههایش را، حتی عشق را میتوانستی در چشمانش بخوانی؛ اما الان جز سردی یک نگاه یخزده چیزی عایدش نشده بود.

-بیا تو اتاقم. همین الان.

نه لبخندی، نه لطافتی نه مهری نه عشقی.هیچکدام در صدایش نبود. یک جملهی دستوری و بعد هم رفته بود.

-صورتش اصلاً شکل آدمای پشیمون نبود.

-بهار، مهیار کاری نکرده که پشیمون باشه. من مطمئنم.

-اون عکسا...

-باورشون نکن.

-چیو باور کنم پس؟ بعد از یکماه حتی از دیدنم خوشحالم نشد. انگار واسش خیلی عادی بود.

مهسا رو به بهار گفت:

-قرار شد اول باهاش حرف بزنی. فرصت هست که نتیجه بگیری.

بهار بلند شد. قدمهایش سست و لرزان بود میترسید؛ ولی خوشحال بود. مهیار را دیده بود، یک جمله از زبانش شنیده بود، صدایش را شنیده بود. این کم نبود حداقل تا یکهفته میتوانست شارژش کند. حالش را خوب کند. آنقدر هول کرده بود که اصلاً نگاهش جز صورتش چیزی را ندیده بود. ندید چه پوشیده است؟ چه عطری زده است؟ میترسید از خودش و تنهاییشان، از اینکه طاقتش طاق شود.

در زد. بدون اینکه جوابی بشنود، وارد شد. اتاق همان اتاق بود. قرار نبود بعد از یکماه و بهخاطر نبود او چیزی عوض بشود.

مهیار کنار پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید. سوز سردی وارد شد. مهیار برگشت. صورت رنگپریدهی بهار دلش را لرزاند. پنجره را بست. دستی میان موهایش کشید.

-اینجا چکار میکنی؟

بهار در چشمانش خیره شد. مهیار مغرورش اخم کرده بود. همان اخمهایی که در این یکماه بیتابشان بود. ضعف میرفت برای نگاهش، برای پیچش ابروهایش، برای شنیدن تن صدای مردانه و زخمخوردهاش. در دلش نالید: «من که بیچاره شدم کاش ولی هیچ دلی گیر لحن بم مردانهی محکم نشود«.

-نمیدونم. مهسا و... ماهی خواستن...

گیج بود. نمیفهمید چه میخواهد بگوید. انتظار یک استقبال گرمتری را داشت. انتظار یک برخورد عاشقانه، برخوردی که مناسب یکماه دوری طاقتفرسایشان باشد.

-انگار نباید میومدم.

مهیار گوشیاش را از جیب درآورد و روی میز گذاشت و گفت:

-آره، دیر اومدی.

چیزی در دل بهار جوشید. یک سوزش از اعماق دلش تا پشت پلکهایش. وصل عجیب دردی که در دلش احساس میکرد و تا پشت پلکهایش کشیده میشد و به گلویش میرسید. دردی که تبدیل به بغض و اشک میشد.

-خوش به حالت که راحت کنار اومدی.

مهیار بیحرف نگاهش کرد. کاش مرد نبود کاش میتوانست به او بفهماند که چه به روزش آمده است، که بگوید تازه معنای دلتنگی را فهمیده است، بگوید شبها مثل یک معتاد محتاج شنیدن صدای لطیفش از پشت گوشی است، که بگوید دلم تنگ مهربانیهایت شده که دارم میسوزم در تب لمس دستانت، که یادآوری بـ*ـوسههایت چه آواری بر سرم آورده است.

-میخوای بگی این جدایی واست سخت بود؟

کی مهیار انقدر ظالم شده بود؟ چرا با حرفهایش آزارش میداد و دلش را میسوزاند؟ چرا فقط نگاهش میکند؟ آمده بود چه بگوید اصلاً؟ بس نیست ذخیرهی ترسیم نگاه و چشمانش در پس ذهنش؟

-حتی پشیمونم نیستی؟

-واسه کدوم کارم؟ زن*بازیم یا اینکه یهمدت کجسلیقه بودم؟

اشک در چشمان بهار نشست. قلبش هر لحظه در حال ترک برداشتن بود.

-چقدر وقیح شدی؟

-اتفاقاً ناهیدم همیشه بهم میگه.

بهار جلو رفت. دیدگانش تار بود. اشک در چشمانش جا کرده بود. دقیقاً روبروی مهیار ایستاد. قدش کوتاه نبود؛ ولی با مهیار تفاوت قدی داشتند.

زل زد در چشمان مهیار و با لحن آرام و پردردی گفت:

-تقاص دلبستن من به تو نباید این میشد.

پلک زد و اشکش چکید.

-که انقدر حقیر بشم که انقدر درد بکشم.

مهیار سرش را پایین آورد. فاصلهای باهم نداشتند.

-اشتباه کردی.

بهار چشمانش را بست. هرم نفسهای مهیار حالش را دگرگون میکرد. بوی عطرش را حریصانه وارد ریههایش کرد. دلش خوشی میخواست؛ ولی بغض داشت راه نفسش را میبست. گریه داشت از سروکول احساسش بالا میرفت.

یکدفعه انگار که جنون به جانش افتاده باشد، یقهی لباس مهیار را کشید و از تهدل داد زد:

-کثافت، کثافت ازت بدم میاد. چطور تونستی؟چطور تونستی انقدر عوضی بشی؟

جیغ زد و یقهاش را ول کرد و به عقب هلش داد.

-ازت متنفرم.

مهیار حرف نمیزد. بهار را اینگونه ندیده بود. او همیشه ساکت بود، مظلوم و مطیع؛ ولی الان انگار که افسار گسیخته بود؛ جیغ میزد و هوار میکشید. اگر در و پنجرههای اتاقش عایق صدا نبود قطعاً همهی مردم را پشت در اتاقش کشیده بود.

-حق داری. من آدم کثیفیم.

بهار اشک میریخت.

-اگه این آرومت میکنه.

چرا مهیار از خودش دفاع نمیکرد. چرا نمیگفت همهی این حرفها دروغ است؟

جلو رفت. دستانش را قاب صورت مهیار کرد. هنوز هم صورتش اشکی بود. مهیار دلش میلرزید برای چشمان درشت و قهوهایش که سرخ بودند و پر از نم اشک.

-حق نداشتی بازیم بدی.

مهیار انگار که مسخ شد، مسخ صدای پر از بغض بهار، مسخ نگاه پردردش. در این یک جمله عشق را احساس کرده بود. مسخ شد که گفت:

-بازیت ندادم.

چانهی بهار لرزید. دستانش شل شد. روی سیـ*ـنهی مهیار نشست. خیره در چشمان مهیار دو قطرهی درشت اشک از چشمانش سرازیر شد.

-دخترا عشقی رو که واسش گریه کردن، فراموش نمیکنن.

مهیار اخم کرد. دستش اشک روی گونهی بهار را لمس کرد. کاش میتوانست بغـ*ـلش کند، محکم در آغـ*ـوشش بگیرد و آرامش کند، بـ*ـوسهای بر پیشانیاش بنشاند.

-اگه فقط یهدرصد باورم میکردی، دنیا رو واسه اشکات به آتیش میکشیدم.

بهار عقب رفت. اشتباه کرده بود؟ مقصر چه کسی بود؟

-برو بهار. تو اشتباه نکردی. من گذشتهی جالبی نداشتم.

باز هم عقبتر رفت. به دستگیرهی در رسید. چرا مهیار کاری نمیکرد برای نرفتنش؟ چرا نمیگفت بمان؟ چرا حبسش نمیکرد میان بازوهایش؟

-ما آدمهای اشتباهی زندگی هم بودیم. برو.

سرش را به چپ و راست تکان داد. داشت ذرهذره خرد میشد. انگار که مهیار دلش پر بود. حس میکرد که جایشان عوض شده است.

بیحرف و سریع از اتاق بیرون زد و از رستوران خارج شد. مهسا و ماهگون با دیدنش سریع از رستوران خارج شدند. سوار ماشین شدند و مهسا سریع از آنجا دور شد.

بهار چشمانش بسته بود. هر دو دوست، نگران بهار بودند. چرا بهار خوشحال نبود؟

مهسا گوشهای نگه داشت. بهار با چشمان بسته اشک میریخت. دست مهسا روی پای بهار نشست. بهار نگاهش

کرد. اشکش را پاک کرد.

-خوبی؟

-شده از دوست داشتن زیادش از خودت متنفر بشی؟

-عزیزم آروم باش.

-آرومم. آرومم مهسا. بهخدا آرومم.

»گاهی دلم میخواهد بگذارم بروم بی هرچه آشنا،

گوشهای دوری گمنام، حوالیه جایی بیاسم.

گاهی واقعاً خیال میکنم روی دست خداوند ماندهام، خستهاش کردم«.

***

روزهای کسالتبار بهار شروع شده بود. روزهایی که پر بود از دلتنگی و غم و ناامیدی.

امتحاناتش شروع شده بود و به اصرار متین و مهسا شروع به درس خواندن کرده بود. اکثر امتحاناتش عملی بودند و نیاز به دقت و تمرکز داشتند و بهار این روزها اصلاً تمرکزی روی رفتارها و کارهایش نداشت. مدام به فکر فرو میرفت و غرق خاطرات میشد.

هربار که به دانشگاه یا کلینیک میرفت تمام خاطرات این یک ترم آخر به ذهنش هجوم میآوردند. بهجای خالی ماشین مهیار زل میزد و با آه عمیقی چشم میگرفت و با شانههایی خمیده وارد دانشگاه میشد.

بعد از آن روز و دیدن مهیار انگار که آتش نشسته در دلش خاموش شده و آرام گرفته بود. دیگر دلتنگی بیخ گلویش نبود. دیگر مثل آدمهایی که ته دریا افتاده باشند، بیهوا نبود. مهیار را دیده بود، حرف زده بود داد زده بود، گریه کرده بود، نگاهش کرده بود و آرام گرفته بود.

هنوز هم به همان شدت ناراحت و غصهدار بود؛ ولی دیگر کاری از دستش برنمیآمد. همین را هم ممنون مهسا و بارمان بود که گذاشتند مهیار را ببیند وگرنه تا الان دق کرده بود. دیدن مهیار مثل نفس کشیدن برایش مهم بود و

نمیدانست باقی عمر را بی او قرار است چطور بگذراند؛ ولی الان تنها کاری که میتوانست انجام دهد گذراندن زندگی بیهدفش بود و بس.

بارمان به سربازی اعزام شده بود و باز هم تنها شده بود. همدم این روزهایش که حالش را میفهمید و درک میکرد، تنهایش گذاشته بود.

رفتارش با آراد و آرمان تغییری نکرده بود. همچنان ساکت و بیحرف میرفت و میآمد؛ ولی دیگر مثل گذشتهها صدای جیغ، خنده و شوخیهایش در خانه نمیپیچید. دیگر همهی وقتش را در آغـ*ـوش آراد نمیگذراند، دیگر راهبهراه به آرمان زنگ نمیزد و نمیگفت که دلش برایش تنگ شده است و دست لاله را بگیرد و اینجا بیایند تا دور هم باشند. این زندگی واقعاً کسالتبار شده بود.

امروز دوتا کیس دندانپزشکی داشت. یکی پرکردنی و دیگری کشیدنی.

حوصله نداشت؛ ولی مجبور بود؛ چون از قبل رزرو کرده بود.

پنج نفر با هم در یک اتاق کار میکردند. مهسا هم در کلینیک مشغول بیمارش بود؛ ولی مدام با چشم و ابرو حالش را میپرسید.

دستکشهایش را دست کرد و لوازمش را که از قبل ضدعفونی کرده بود را کنار یونیت قرار داد و نگاهی به پسر جوانی انداخت که بیخیال روی صندلی دراز کشیده بود و پا روی پا انداخته بود. در دل «سرخوشی» حوالهاش کرد و چراغ را پایینتر آورد و نشست روی صندلی چرخانش.

-پرکردنی داشتین؟

و عکس دندان پسرک را نگاهی انداخت.

-شما هرکاری دلت میخواد با من بکن. پر کن خالی کن.

با ابروهای بالارفته نگاهی به چهرهی تخس و ابروهای تمیز شدهاش انداخت. از تهدلش میخواست که شیطان گولش میزد و میتوانست تمام فکش را پایین بیاورد؛ ولی حیف که شیطان هم این روزها تنهایش گذاشته بود.

آمپول بیحسی را آماده کرد که پسرک دهان باز کرد و گفت:

-درد داره؟ نمیشه یهجوره دیگه بیحسم کنی؟

عصبی از چرتوپرتگوییهایش در چشمانش زل زد و گفت:

-اگر آمپول دوست نداری میتونم بدون بیحسی کارمو شروع کنم. واسه من فرقی نداره فقط ممکنه زیاد خوشت نیاد. نظرت چیه؟

-شوخی سرت نمیشهها؟

-من با تو شوخی ندارم. دهنتو باز کن.

دهانش را باز کرد و آمپول را وارد لثهاش کرد.

-خوش دستیا؛ دردم نگرفت.

-دهنتو باز کن یه نگاه به دندونت بندازم.

دهانش را باز کرد و بهار نزدیکتر شد؛ ولی قبل از اینکه بهار کاری کند گفت:

-چشمات از نزدیک خیلی وحشیه لامصب.

بهار عصبانی شد و خواست جوابش را بدهد که صندلیاش به عقب کشیده شد و در یکلحظه مهیار را دید که با صورت عصبانی و اخمهای درهم یقهی پسرک را گرفت و بلند کرد و گفت:

-همین الان گورتو گم میکنی، میزنی به چاک وگرنه همین یونیتو با همهی دم و دستگاهش میکنم تو حلقت. شیرفهمه؟

بهجز بهار که با چشمان گرد شده و ترسیده به مهیار زل زده بودند، بقیهی افراد حاضر در اتاق هم ایستاده بودند و به این مرد خشمگین نگاه میکردند.

مهسا که وضعیت را ناجور دید جلو آمد و گفت:

-آقا بفرمایید بیرون تا دندونتون بیحس بشه. خودم کارتونو راه میندازم. بفرمایید لطفاً.

پسر که از هیکل و قدوبالای مهیار حسابی ترسیده بود، بلند شد و بیحرف از اتاق بیرون زد.

مهیار کلافه دستی میان موهایش کشید و خواست سر بهار هم دادوبیداد کند؛ ولی با دیدن نگاه خیرهی این همه آدم پشیمان شد. دست بهار را گرفت و از اتاق بیرون برد.

-کجا؟ دستمو کندی؟

مهیار ولی اهمیت نداد. به قدر کافی شنیدن آن خزعبلات از زبان پسرهی مزاحم عصبانیش کرده بود. بهار را بیرون از کلینیک آورد. بهار دستش را کشید و ایستاد.

-هیچ معلوم هست چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

-تا کی میخواستی بشینی که از چشم و چالت تعریف کنه؟

-به خودم مربوطه.

مهیار قدمی جلو آمد. انگشتش را بالا آورد و گفت:

-عین آدم حرف بزن بهار. حق نداری واسه من قلدوری کنی.

بهار قدمی عقب رفت. سرش را پایین انداخت. خودش هم از این لحنش با مهیار تعجب کرده بود. چطور شد که دل و جرئت به خرج داد؟ چطور توانست با لحنی غیر از محبت همیشگی با مهیار حرف بزند؟

فقط خودش و خدای بالاسرش میدانستند که الان و با دیدن مهیار چقدر خوشحال است. با اینکه نمیدانست چرا و به چه دلیل اینجاست؛ ولی خوشحال بود. بعد از مدتها میدیدش و این از همهی دنیا مهمتر بود.

-منظوری نداشتم.

-آره. تو همیشه منظوری نداری. منم که همیشه متهمم.

-این دلیل نمیشه که همهچیز یادم بره.

مهیار در چشمان بهار زل زد. چشمانی که دلش پر میزد تا جلو برود و روی تاربهتار مژههایش را بـ*ـوسه بنشاند.

-منم یادم نمیره.

-چیو؟ بیوفاییمو؟

-نه. اینکه پشت نبودی واسم. همیشه قرار نیست مردا پشت و تکیهگاه بشن واسه زنـ*ـا. یه زن میتونه اندازهی کل دنیا واسه مردش با یه کلمه حرف پشت باشه.

بغض در گلوی بهار نشسته بود. لحن غمگین مهیار دلش را به آتش میکشید. مهیار ناراحت بود، دلش شکسته بود، مثل خودش. هر دو به یک اندازه دلی پردرد داشتند.

-بپوش بریم.

-کجا؟

-حرف دارم.

بهار ماهها منتظر همین جمله بود. همین جملهی دو کلمهای. مهیار حرف داشت. شاید اعتراف، شاید گفتن حقیقت، شاید امید دوباره به بازگشت.

داخل رفت. لباسهایش را عوض کرد و کولهاش را برداشت. حواسش اصلاً سرجایش نبود. نمیدانست قرار است چه بشنود. حرفهایی که آنها را به هم نزدیک میکند یا دور؛ ولی باید میرفت. باید وارد این مسیر میشد.

-بهار خوبی؟

سرش را بالا آورد. مهسا بود.

-ببخشید حواسم نبود.

-معلومه. کجا داری میری؟

-مهیار اومده دنبالم. میخواد باهام حرف بزنه.

-خوبه که؛ چرا ناراحتی؟

-میترسم.

-بذار حرفایی رو که قراره بعدها از یکی دیگه بشنوی از زبون خودش بشنوی.

بهار سرش را تکان داد؛ ولی هنوز هم دلش پر از آشوب بود.

-پسره چی شد؟

-هیچی بابا احمق آدم نشد. اینبار به چشم من گیر داده بود. خل بود. زود کارشو تموم کردم رفت.

-مرسی مهسا.

مهسا بـ*ـوسیدش و با چشمک جذابی تنهایش گذاشت.

تا جلوی در ماشین همچنان در فکر بود. حتی وقتی که داخل ماشین نشست و مهیار باسرعت حرکت کرد هم ساکت بود. نه خودش حرفی میزد و نه مهیار.

مهیار در فکر بود. یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش شقیقههایش را ماساژ میداد. حدس اینکه سردرد تا چه اندازه مهیار را آزار میدهد، کار سختی نبود و اینکه کاری از دستش بر نمیآمد، دلش را به درد میآورد.

تهران زیر پایشان بود. همانقدر آلوده، شلوغ و پر از درهای پنهان. از ماشین پیاده نشدند. هر دو از همانجا به شهر زیر پایشان زل زده بودند. مهیار بود که سکوت بینشان را شکست.

-چطور تونستی منو به خاطر کاری که نکردم نبخشی؟

بهار حرفی نزد، حرفی نداشت. امروز مهیار حرف برای گفتن داشت.

-چراباورم نکردی؟ انقدر به من بیاعتماد بودی چطور میخواستی یه عمر باهام سر کنی؟

اشک به چشمان بهار هجوم آورد. همیشه همینطور بود. در برابر مهیار خلعسلاح بود. لحن و حرف زدن مهیار منقلبش میکرد. حتی اگر مقصر بود باز هم صدای دلنشین مهیار میشد مرهم زخمهایش.

-خودت گفتی بهم علاقه نداری. گفتی حسی این وسط نیست.

مرد تا این دو جمله را گفت، مرد تا این حس حقیر شدن را به جان خرید.

-خیلی احمقی بهار، خیلی.

نگاه بهار روی صورت متعجب مهیار بود.

-هم احمقی هم بچه.

-تو حق نداری...

صدای فریاد مهیار بلند شد.

-من حق دارم. من روی تو همه حقی دارم. اینو بفهم.

اشک در چشمان بهار حلـ*ـقه زد.

-من گفتم بهت علاقه ندارم؛ ولی این حرفم واسه روز اول آشناییمون بود. واسه زمانی که نمیشناختمت، نه الان. ما ششماه باهم بودیم، کنار هم بودیم. تو خودت هم فهمیدی که حسم نسبت بهت تغییر کرده. نگو نه که من دروغو از تو چشمات میخونم.

اینبار اشکهای حلـ*ـقه زده بهآرامی راه خود را پیدا کردند و از مژههای بلندش سرازیر شدند.

-نگو نفهمیدی که میخوامت.

نگاه از چشمان مظلوم بهار گرفت. بیشتر از این مرد اعتراف کردن نبود، به اینکه از عشقش، علاقهاش و احساسش بگوید. برای خودش هم عجیب بود که چطور این رابـ*ـطه به عشق تبدیل شد؛ ولی هر چه که بود این مدت به اندازهی یک عاشق، درد جدایی کشیده بود.

دلش میخواست از علاقهاش بگوید از این دوری از این حس مبهم. بگوید که این روزها چقدر داغان و دلتنگ است؛ ولی او مرد حرف زدن نبود؛ مرد عمل بود. دلش میخواست عشقش را در رفتارش به بهار نشان دهد.

-منو میخواستی و این بلا رو سرم آوردی؟

-چرا نمیفهمی تو؟ ببین بهار من واقعاً آدمی نیستم که بخوام به کسی التماس کنم و خواهش کنم. خودت هم میدونی دروغ و کلک تو کارم نیست؛ چون از هیچکس نمیترسم. واسم مهم نیست چه فکری راجع بهم میکنی؛ ولی یهبار واسه همیشه میگم، من قبلا با خیلیا بودم. همه مدلی بودم. تنها زندگی کردم. خیلیا اومدن تنهاییمو پر کردن، خیلیا اومدن و رفتن؛ ولی من بیشرف نیستم بهار. من سر سفرهی بابام بزرگ شدم. من چشمم به ناموس

کسی نبوده. به ولای علی که من نظر به زن مردم نداشتم. به هیچکس. هرکس باهام بوده با میل و رغبت خودش بوده. نمیگم من بیمیل بودم؛ ولی هیچوقت کسیو زور نکردم باهام باشه. به مرگ ماهی قسم که همش دروغه.

قسمش مرگ ماهی بود و بهار دلش میخواست مرگ خودش میشد قسم راست مهیار.

-به مرگ خودت قسم که عزیزترینی همش بهتونه.

آرام گرفتن دل چه معنی میتواند داشته باشه جز این لحظه؟ جز فهمیدن حرف دلت بدون اینکه زبان باز کنی؟

-بهار اینکه یه آدم خودخواه تو رو حتی از خودشم بیشتر بخواد، خیلی حرفه.

و این جمله انگار که خود دوستت دارم بود. از این واضحتر چطور میتوانست اوج علاقهی مهیار را درک کند؟ انگار کیلوکیلو حس خوب و انرژی وارد رگهایش میکردند. انگار که از ته دریا بیرون آمده بود و نفس میکشید.

-انقدر گریه نکن. خودت نمیفهمی؛ ولی اشکات روانیم میکنه.

دست بهار ناخوداگاه بلند شد و بهآرامی کنار صورت مهیار نشست. سر انگشتانش یخ زده بود.

-هرکاری هم بکنی نمیتونی ثابت کنی عشقت از من بیشتره مهیار.

-میدونم دوستم داری؛ ولی نمیدونی من چقدر دوست دارم.

-درد منو نکشیدی مهیار. درد من فقط دوری نبود، حرف شنیدن نبود. فقط نبود تو نبود. درد من خـــیانـت بود.

از کیفش دستبند چرمی را که یک روز خودش به مچ مهیار بسته بود را درآورد و جلوی صورتش گرفت.

-اینم با اون عکسا بود. جزو همون مدارک بود. هربار که نگاهش میکنم قلبم به درد میاد. تصور اینکه تو با یه نفر دیگه، توی یه اتاق تنها، در حالی که داری...

-بسه دیگه...

داد بلند مهیار جلوی ریزش اشکهای بهار را گرفت؛ ترسید.

حال مهیار خوب نبود. لابهلای موهایش دست کشید؛ کلافه و عصبی بود.

-نمیدونم کی داره باهام بازی میکنه.

-فقط یه کلام بگو. همینو بهم جواب بده. مهیار قسمت میدم. این دستبند دو ماهه که شده خورهی جونم. هرچی گفتی رو باور میکنم حتی اگه دروغ باشه، فقط میخوام از زبون تو بشنوم. من این دستبند و باور کنم یا نه؟

نگاه مهیار پر از خستگی بود، پر از درد و پر از نگرانی. هربار که یهکم راه را واسه رسیدن به بهار صاف میکرد یکچیز سد راهش میشد.

-نه.

تپش قلب بهار آرام گرفت. فقط منتظر همین یک اشاره بود. اینکه خودش بایستد پای حرفش.

-خیلی وقت بود گمش کرده بودم؛ ولی نمیدونستم کجاست. بهت نگفتم؛ چون نمیخواستم ناراحت بشی. نمیدونستم اینجوری واسم شر میشه. من با هیچکس نبودم بهار. باور کن.

بهار حرفی نزد. یک دلش از اعتراف مهیار گرم بود و یک دلش پر از ترس و نگرانی.

-من همه چیو درست میکنم، بهت قول میدم.

-چیو درست میکنی؟

-نمیدونم کی پشت این قضیه است؛ ولی به ولای علی که پیداش میکنم و بیچارش میکنم. هنوز نفهمیدن با ابرو و زندگی کی بازی کردن. تو فقط کنارم باش همین.

-بهم ثابت کن مهیار. ثابت کن که این دستبندو کسی از دستت در نیاورده. من باورت میکنم؛ ولی بذار دستم پر باشه وقتی ازت دفاع میکنم.

مهیار دستش راجلو آورد. روبروی بهار قرار داد.

-خودت واسه بار آخر ببند به دستم.

بهار با دستانی لرزان دستبندی را که ماهها مایهی عذابش شده بود را به مچ قدرتمند مهیار بست.

-بهت ثابت میکنم.

دست بهار را میان دستش گرفت. به چشمهای هم خیره بودند. مسخ چشمان مظلوم و نمناک بهار بود.

بـ*ـوسـهای نرم و آرام روی دست بهار نشاند.

-اینم نشونهاش.

قطره اشک بهار روی گونهاش سرید.

-نگذر ازم که بهخاطرت از یه دنیا میگذرم.

»آمدی جانم به قربانت؛ ولی... بمان.

ماندنت آنقدر شیرین است که تمام دیر آمدنت را جبران میکند«.

***

خسته از حجم فکری که هر روز بیشتر از روز قبل درگیرش میکرد، چشم روی هم گذاشت تا کمی مثل سابق

آرامش به سراغش بیاید؛ ولی همانموقع در اتاقش زده شد و شایان با دو لیوان قهوه وارد شد.

-چطوری دلاور؟

-اگه میذاشتی میخواستم دو دقیقه بخوابم.

-دقیقاً اومدم که نذارم بخوابی.

مهیار دستانش را از زیر سر آزاد کرد و پاهایش را از روی میز برداشت و به لیوان قهوه و بخار خوشبویش نگاه کرد.

-بیخواب شدیم رفت با این قهوه.

-چهخبر؟

-از کجا؟

-از همهجا.

-همهچی مثل قبله.

-از بهار چهخبر؟

-دیروز تلفنی حرف زدیم. یواشکی و آروم مثه بچه دبیرستانیا. خیلی مسخرست بهخدا.

-تحمل کن داداش.

-دقیقاً دارم همین کارو میکنم.

کمی از قهوهاشو خورد و گفت:

-هلنا رفت؟

-آره. داداشش سگ پیله شده بود که بیاد، اینم رفت. حالا رفت تا دوماه دیگه.

-خوبه.

-خوشمزست؟

-آره. کار کیه؟

شایان با افتخار سیـ*ـنه جلو داد و گفت:

-داداشت، شایان خان.

-خوبه. بیکار شدی روی کافه دنیز حساب کن.

-مسخره.

-بده؟حداقل یه تخصص داری. من چی؟

-تو هم داری داداش. دلبری واسه دخترا مردم.

-ببند دهنتو.

-والا بهخدا اینایی که من میبینم واسه خاطر تو دارن سر همدیگرو زیر آب میکنن.

-بهجهنم.

همانلحظه گوشی مهیار زنگ خورد و اسم مانلی روی صفحه حک شد.

-جواب نده مهیار.

-نمیشه.

-خرابش نکن دیوونه.

-سلام.

-سلام مانلی. کجایی؟

-دارم میام رستوران. میخوام ببینمت.

-بهت آدرس میدم بیا اونجا. نمیخوام فعلا کسی ببیندت.

-باشه عزیزم.

تماس قطع شد و مهیار آدرس را برای مانلی فرستاد.

-مهیار احمق نشو. تازه همهچی داره درست میشه.

مهیار پوزخندی زد.

-چی درست میشه دقیقاً؟

-اگر بهار بفهمه؟

-بالاخره میفهمه.

-وای خدای من. تو که میدونی مانلی کیه و قصدش چیه.

-میدونم؛ ولی میگی چیکار کنم؟ بابا باهام قهره. متین سرسنگینه.

-من جورش میکنم. اصلاً خودم با بابات حرف میزنم.

مهیار بلند شد. گوشی و سویچش رو برداشت. از کشوی میزش ادکلنش رو درآورد و به زیر گردنش زد. کیف پولش رو برداشت و رو به شایان گفت:

-وقتی هیچ راهی واسم نمونده؛ مجبورم.

نیمساعت بعد روبروی مانلی و داخل یک کافهی دنج و خلوت نشسته بود.

-خیلی وقت بود که ندیده بودمت.

-آره. بیشتر از یکسال. کی برگشتی؟

-زیاد نموندم. خیلی وقته اومدم.

-عوض شدی.

-خوب یا بد؟

-از نظر من همهی دخترا بدن.

-حتی بهار؟

نگاهش را به چشمان آبیرنگش دوخته بود. چشمانی که بهشدت زیبا و جذاب بودند. آرایش مشکی دور چشمانش دقیق و به اندازه بود. بینی سربالا و لبهایی که به اندازه پروتز شده بودند و رنگ صورتی ملایمش واقعاً جذاب بود. موهای لایت شده و رهایش زیر شال مشکی با آن گوشوارههای پرمانند بلندش، از او یک دختر زیبا و دلربا را ساخته بود.

-راجع بهش بحث نکنیم بهتره.

-چرا؟ از چی میترسی؟ که خبرا به گوشش برسه؟

-من از هیچی نمیترسم. فقط دلم نمیخواد روابط خصوصیمو جار بزنم.

مانلی پوزخند زد و گفت:

-آره. خوب یادمه. مثل قدیما.

-نیومدیم راجع به قدیما حرف بزنیم.

مانلی کیفش را روی پایش گذاشت و لبخند پررنگی زد و گفت:

-آره راست میگی، حواسم نبود.

دسته چکش را از کیف درآورد. با خودنویس گرانقیمتش زیرش را امضا زد و برگه چک را جدا کرد و با دو انگشت لاکخوردهاش جلوی مهیار فرستاد.

-همونقدر که خواسته بودی.

دست مهیار روی برگه چک نشست که مانلی کمی عقب کشیدش و گفت:

-سفته، لطفاً.

مهیار در چشمانش زل زد. همانقدر که زیبا بود، همانقدر هم میتوانست وحشی و عصیانگر باشد.

سفتهها را از کیفش درآورد و روبروی مانلی گذاشت و برگه چک را برداشت.

-همشون امضا خوردن.

-قول سهماهه داده بودی؛ ولی من روی پنجماه حساب میکنم. پس عجله نکن.

-این محبت واسه چیه؟

-به حرمت روزای خوبی که داشتیم.

مهیار پوزخندی کنج لبش نشاند.

-قبل از بهار مامان پیله کرده بود تو رو بگیرم. کلی تعریفتو میداد. دختر چشم آبی و خوشگلی که تازه از آمریکا برگشته و تو شرکت باباش کار میکنه.

لبخند مانلی همراه با تعجب شد.

-ولی مامان نمیدونست من چیزی رو که دور بندازم دیگه محاله بهش دست بزنم.

بلند شد و کیفش را برداشت.

-اگه اون زمین و معامله نمیکردم، اگه قرارداد نمیبستم، اگه مجبور نبودم، اگه میشد روی بابا و متین حساب کرد، هیچوقت دوباره گذرمون به هم نمیافتاد.

کمی خم شد روی میز و آرام لب زد:

-پس روی من حساب باز نکن.

نگاهش را از نگاه خیرهی مانلی برداشت و برگشت که صدای مانلی مانع شد.

-به بهار سلام برسون. بگو دل دخترداییت حسابی تنگت شده.

مهیار با اخم نگاه گرفت و از کافیشاپ خارج شد.

همهی اهل خانه متوجه تغییر حال بهار شده بودند. این روزها بیشتر میخندید، غذا میخورد، درس میخواند، به امتحاناتش میرسید، مهربان شده بود حتی با برادرانش. دوباره قربانصدقهی فندق عمه میرفت و باز هم رنگ نشاط به خانه برگشته بود،باز هم صدای خندههای بهار هرچند نه مثل سابق؛ ولی بالاخره در خانه میپیچید و این برای مامان زیبا، آرمان و آراد کافی بود. آراد خوشحال بود که بهار میخندد، آبی زیر پوستش رفته است، چشمانش باز ستارهباران شده است. آرمان خیالش راحت شده بود که خواهرش بالاخره با نبود مهیار کنار آمده و نبودش را در زندگیاش پذیرفته است و باز به آغـ*ـوش خانواده بازگشته است؛ ولی هیچکدام نمیدانستند علت آنهمه مهر و حال خوب، وجود مهیار در تمام ساعات زندگیش است. با هم در تماس بودند. مهیار زنگ میزد و ساعتها با هم حرف میزدند. بهار اوایل سعی میکرد خود را آرام و معمولی نشان دهد؛ اما طپشهای قلبش در لحن صدایش انعکاس مییافت و مهیار را به خنده میانداخت. زیاد همدیگر را نمیدیدند. بهار میترسید آرمان یا آراد متوجه بشوند و اصلاً حوصلهی یک جنگاعصاب و درگیری دیگر را نداشت و واقعاً دلش نمیخواست برادرانش را ناراحت کند.

مامان زیبا برای تغییر حال بهار، خواهرش بههمراه مهسا و پرهام را به صرف شام دعوت کرده بود. آرمان و لاله هم که از صبح آنجا بودند و آراد هم گفته بود شب زودتر به خانه میآید.

بهار اما خیلی خوشحال نبود. نه اینکه خانوادهی خالهزهرا را دوست نداشته باشد؛ مهسا برایش از خواهر نزدیکتر و عزیزتر بود و پرهام هم همیشه کمک حالش بود و خالهاش را هم به اندازهی مامان زیبا دوست داشت؛ ولی این روزها باز هم رنگ نگاه پرهام عوض شده بود. دیگر مثل دورانی که مهیار را داشت با دیدن بهار سرش را پایین نمیانداخت و نگاهش را نمیگرفت. باز هم در ته چشمانش رنگ عشق را میدید و کمی هم امید به آنهمه رنگ اضافه شده بود.

و بهار این را دوست نداشت. اینکه خودش باشد و نگاه پرهام هم باشد و مهیاری نباشد که مثل سایهای بلند و محکم، سد راه این نگاهها قرار بگیرد و این غمگینش میکرد.

لباسی ساده و معمولی پوشید و موهایش را جمع کرد. اصلاً دلش نمیخواست در چشم پرهام زیبا جلوه کند.

صدای گرم و پرمحبت خالهزهرا از اتاق بیرون کشاندش. خاله با محبت بغـ*ـلش کرد و بـ*ـوسهبارانش کرد.

-خوبی خاله؟ قربونت برم چقدر لاغر شدی؟

-خدا نکنه خاله. درگیر امتحانام بودم. درسا سنگینن دیگه.

-خیره خاله. موفق باشی. آره مهسا هم همش میناله.

-ذکر خیره منه؟ سلام.

بهار مهسا را در آغـ*ـوش کشید و همدیگر را بـ*ـوسیدند. با اینکه تقریباً هر روز یا یک روز در میان همدیگر را میدیدند؛ ولی باز هم برای دیدن هم شوق داشتند.

با ندیدن پرهام خوشحال شد. انگار که امشب از شر نگاههای عاشقانهاش در امان بود.

-زهرا پرهام کجاست؟ نمیاد؟

-چرا کارش طول میکشید گفت شب میام.

بادش خوابید. به هر حال باید با او روبرو میشد. دلش در این جمعی که کامل بود و همه بودند، مهیار را میخواست. که او هم در کنارشان باشد. دلش میخواست زیر نگاههای مهیار غرق عشق شود تا زیر نگاههایی که دوستشان نداشت، عذاب بکشد.

با مهسا گرم صحبت شد و گذر زمان از دستش خارج شده بود. همیشه با مهسا بودن حالش را خوب میکرد. مهسا میتوانست با حرفهایش حالش را خوب کند، شاد کند، آرام کند و مرهم شود.

همانلحظه موبایلش زنگ خورد و این زنگ آرام و ملایم، یعنی مهیار پشت خط است.

گوشی را برداشت و به حیاط رفت و روی تابی که آرمان برایش بسته بود نشست و به تماس تصویریاش پاسخ داد.

تصویر مهیار با رکابی مشکی در حالی که سیگار میکشید، در پس صفحهی موبایلش ظاهر شد.

-چطوری وروجک؟

-سلام.

-به روی ماهت. تو حیاطی؟

-آره. مهمون داریم.

-کی؟

-خاله اینا اینجان.

-ذاون پسره هم هست؟

-پرهام؟ نه نیستش.

چند لحظه مهیار چیزی نگفت و در چشمان بهار نگاه کرد. این چشمها دروغ نمیگفتند. کلاً بهار دروغ گفتن را بلد نبود، اگر هم میخواست نمیتوانست.

-شام خوردی مهیار؟

-چه وقت شامه؟ نه هنوز.

-خونه چیکار میکنی؟

-مامان زنگ زد شام برم اونور.

-چرا نمیری پس؟

-پشیمون شدم.

-چرا؟

مهیار موبایلش را روی میز تنظیم کرد. سیگار دیگری آتش زد و دودش را بیرون داد و گفت:

-نیکا و مهرزاد اونجان.

چیزی مثل یک توپ کوچک آتشین در قلب بهار افتاد و خودش را به در و دیوار سیـ*ـنهاش کوبید.

مهرزاد آمده بود. نیکا هم بود. قصد جدایی داشتند. مهیار، نیکا را دوست داشت و الان مهیار نامزد هم نداشت و...

-قیافت چرا این ریختی شد؟

بهار به خودش آمد. با این مصیبت چه باید میکرد؟ چرا همهی بدبختیها پشتسرهم قطار شده بودند تا مانع

خوشبختیشان شوند؟ چرا نمیگذاشتند یک لیوان آب خوش از گلویش پایین برود؟

-مهیار؟

-جون دل مهیار.

-تو... تو که... تو که دیگه به نیکا فکر نمیکنی؟

مهیار حالش را میفهمید. احساس گندی که میتوانست آدم را از پا بیندازد. نمیخواست بهار هم دچار این حس

مذخرف بشود.

-نه عشقم. بهش فکر نمیکنم.

-به من چی؟

مهیار لبخند زد. لبخندش عمق گرفت و به خنده و بعد به قهقهه تبدیل شد. بهار هم با دیدن لبخند مهیار میخندید.

حالش خوب میشد. مگر میشود خندههای یار را ببینی و دلت پر نزند برای آغـ*ـوشش؟

»من به قربان خندههایت، تو بخند.

تو بخندی دل من شاد شود«.

-نخند خب. به چی میخندی؟

مهیار کمکم آرام گرفت. کمی آب خورد و روی صندلی جابهجا شد و گفت:

-حسود. به تو میخندم. قیافتو ندیدی. شکل گربه شرک شدی.

بهار پشتچشمی نازک کرد و لوسی زیر لب گفت. چندلحظه سکوت شد.

-واسه خاطر تو دارم یه شهر و زیرورو میکنم. دنبال اون عوضیا میگردم که بهت ثابت کنم دوستت دارم. واسه خاطر تو میخوام برم دوباره سراغ آرمان. زد تو گوشم، یادم نمیره؛ ولی واسه دل تو میخوام برم پیشش و بگم یه فرصت دیگه بهم بده.

اشک در چشمان بهار نشست. مهیار نگاهش نمیکرد. فقط حرف میزد و سیگار دود میکرد.

-به عشق من شک نکن بهار که ته بیمعرفتیه.

برگشت و اینبار زل زد به چشمان قهوهای عشقش.

-فکر بیخود نکن دیوونه. اول و آخرش خودتی.

دو قطره اشک لرزان روی گونههای بهار نشست. مژههای بلندش خوابید و بلند شد و اینبار سیل اشکها روان شدند.

-زندگی بدون تو خیلی سخته مهیار. باور کن.

مهیار چشمکی زد و برای اینکه حال بهار عوض شود گفت:

-بایدم سخت باشه. مگه کم کسیم واسه خودم؟

بهار خواست خودشیفتهای نثارش کند که صدای سلام گفتن پرهام مانعش شد.

مهیار صدا را شنید و حساس شد و فهمید که پرهام است.

دست بهار آرام روی صفحه آمد برای قطع تماس که صدای آرام مهیار را شنید.

-به قران قطعش کنی همین الان پا میشم میام اونجا.

دست بهار لرزید و آرام عقب کشیدش. نمیدانست چهکار کند. حضور پرهام میتوانست باعث دردسر شود؛ ولی اگر قطع میکرد صددرصد با برخورد وحشتناک مهیار مواجه میشد و ممکن بود که به بهار شک کند.

پرهام روبرویش ایستاد.

-با کسی صحبت میکردی؟

-آره. کی اومدی؟ متوجه نشدم.

-تازه رسیدم دیدم اینجا نشستی. خوبی؟

قلب بهار با هر جملهی پرهام تندتر میکوبید و نگران واکنش مهیار بود.

-خوبم. بریم تو. منتظر تو بودن میخواستیم سفره بندازیم.

-تو چی؟

-من..

بهار حتی میترسید به تصویر مهیار نگاه کند. قطعاً اگر دقت میکرد صدای نفسهای عصبیاش را هم میشنید.

-منتظر من نبودی؟

-بهتره بریم تو.

-بهار بذار حرف بزنم.

-الان وقتش نیست.

-اتفاقاً الان وقتشه. نمیذاری بهت نزدیک بشم، نمی ذاری حرف بزنم، نگاهمم نمیکنی که حرف نگاهمو بخونی.

خودت میدونی دوستت دارم. گذشته هم واسم مهم نیست. الان مهیاری هم نیست و انگار با نبودش کنار اومدی.

بهار هرکاری لازم باشه میکنم که با دلم راه بیای.

و بیحرف از کنار بهار گذشت.

بهار آب دهانش را قورت داد و چشمش به صفحهی گوشی افتاد. مهیار قطع کرده بود.

چشمانش را بست. حال خوبشان هیچوقت پابرجا نبود.

»چمدان دست تو و ترس به چشمان من است

این غمانگیزترین حالت غمگین شدن است«.

***

صبح که از خواب بیدار شد، قسم خورد که اول باید هرطوری که شده مهیار را ببیند.

از دیشب گوشی موبایلش خاموش بود و بهار برای شنیدن صدایش دل میزد. حرفهای پرهام را شنیده بود و حتماً شب خوبی را نگذرانده بود. بهار مطمئن بود که تا صبح بیدار بوده، سیگار کشیده و حتماً یک گلدان یا لیوانی چیزی را به دیوار کوبیده است.

سریع لباس پوشید. آماده شد. کیف و سویچش را برداشت و بهسرعت از خانه خارج شد و نیمساعت بعد روبروی کافه رستوران دنیز بود.

اول قصد داشت به خانهی مهیار برود؛ ولی خودش هم میدانست که کار درستی نیست و با این دلتنگی دوطرفه حتماً اتفاق جالبی رخ نمیدهد.

پیاده شد و با قدمهایی لرزان وارد رستوران شد. هنوز ساعت ده بود و کسی در سالن نبود؛ ولی صدای پخت و پز از آشپزخانه میآمد.

پسر جوانی جلو آمد و سلام کرد.

-سلام خانوم. خوش اومدین.

-سلام. آقا مهیار نیومدن؟

-هنوز نه. شما بفرمایید تو اتاقشون تا تشریف بیارن.

-مرسی. همینجا منتظرش میمونم.

-ورود شما و شایانخان به اتاقشون آزاده؛ بفرمایید.

تشکر کرد و به آرامی وارد اتاقش شد. مثل همیشه تمیز و مرتب بود. هنوز هوا سرد بود؛ ولی دلش به کمی هوای آزاد نیاز داشت. نفس عمیقی کشید. همان پسرک برایش چای و بیسکوییت آورد. چای داغ لیوانی در این هوای سرد با این استرسی که به تنش نشسته بود، خیلی بهموقع و موردنیاز بود.

دوباره در باز شد و اینبار مهیار وارد شد. با دیدن بهار تعجب کرد.

-سلام.

-سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟

-گوشیت خاموش بود.

مهیار عمیق نگاهش کرد. بهار سرش را پایین انداخت. خودش علت را میدانست. مهیار کیفش را روی میز گذاشت و پنجره را بست.

-نترسیدی داداشات گوشتو ببرن که اومدی اینجا؟پیش منی که سابقم خرابه؟

-مهیار...

-غیرت داداشات کجا رفته وقتی پرهام دوروبرت میپلکه؟

بهار لب زیرینش را به دندان کشید. سرش را پایین انداخت و با لبههای شالش بازی میکرد.

-فقط من ترسناکم؟ من خطرناکم؟ الانم که دیگه از زندگیت رفتم. خطری واست ندارم. انگار راه باز شده واسه بقیه.

-مهیار...

مهیار صدایش را بلند کرد و با حالت تهدیدآمیزی گفت:

-بهار به ولای علی، به مرگ خودت قسم یهبار دیگه این پسره رو کنارت ببینم، زندهش نمیذارم. منه کلهخرابو که میشناسی؟ حالیش کن راهشو بکشه بره، شیر فهمه؟

بهار آب دهانش را قورت داد و سرش را چندبار تکان داد. مهیار نشست. دستش را میان موهایش فرستاد. چشمانش سرخ بود. حدس اینکه دیشب پلک برهم نگذاشته است، کار سختی نبود.

بهار با فاصله کنارش نشست.

-دیشب نخوابیدی؟

-نتونستم.

-ببخشید.

لحن مظلوم و پربغض بهار مهیار را بیطاقت و تسلیم میکرد. دست دور بهار انداخت و او را به خود نزدیک کرد.

روی سرش را بـ*ـوسید و زیرلب گفت:

-چیکار کنم با تو آخه.

سر بهار روی سیـ*ـنهی مهیار بود. صدای طپشهای منظم قلبش، زیباترین ریتم در زندگیاش بود. در آغـ*ـوش مهیار بود و بوی تنش را به جان خریده بود. مدتها بود که منتظر همچین لحظهای بود، تلاقی احساسشان. دستش را روی انگشتهای مهیار کشید. چقدر دلش برای این مرد تنگ بود. چشمانش را بست و بوی سیگار و عطر مهیار را استشمام کرد.

قلبش مالامال از حس خوب و عاشقی بود و حس میکرد که دیگر گنجایش این همه عشق را ندارد. سرش را بلند کرد. چشمان مهیار بسته بود. بهار در آغـ*ـوشش بود و بیخوابی دیشب و امنیت داشتن بهار تنش را کرخت کرده بود.

چشمانش را نیمهباز کرد. بهار کمکش کرد و روی کاناپه دراز کشید.

-نمیری تا بیدار شم!

بهار لبخندی به زورگویی مردش زد.

-هستم. تو بخواب.

به ثانیه نکشید نفسهای منظمش نشان داد که به خواب رفته است. بهار بالای سرش نشست. موهایش را به چنگ کشید. آرزوهایی که برایش در این مدت حسرت شده بودند را یکجا داشت بهدست میآورد.

با عشق موهای مشکیرنگ مهیار را نـ*ـوازش میکرد. دلش برای تار به تار موهایش تنگ بود. دلتنگی مرگی است تدریجی. دردی که درمانش فقط نگاه عشق است. دوساعت تمام بهار موهای مهیار را به بازی گرفته بود و اصلاً احساس خستگی نمیکرد. در تمام مدت زل زده بود به صورت مظلومش که فقط در خواب به این حالت بود و

خشونت همیشگی را نداشت. فکر میکرد که شاید دیگر این نگاه را نبیند. حسی موذی و ترسناک گریبانش را میگرفت و کامش را از این دیدار تلخ میکرد. حسی که ناگهان وسط خوشیهایت به سراغت میآید، تلخ و گزنده؛ که اگر نباشد، که اگر نشود، که اگر برود، که اگر نخواهد...

مهیار بیدار شد. کشوقوسی به تنش داد. بهار را دید و لبخند پرمهری به رویش زد.

-نمیدونی چه خوابی بود. حس میکنم خون تو سرم جریان پیدا کرده. حرکت انگشتاتو حس میکردم.

موهایش را مرتب کرد. چشمکی به بهار زد و گفت:

-بوی عطر دستات رو موهام مونده.

بهار غرق خوشی شد. بلند شد، کیفش را برداشت.

-من برم دیگه.

-کجا؟

-برم خونه. امروزم کلاس نداشتم؛ مامان نگران میشه.

-امروز و بیخیال همه. بریم نهار جیـ*ـگر بزنیم؟

بهار خندید. هیچ قدرتی در برابر مهیار نداشت.

نهار دلچسبی بود وقتی کنار عشقت باشی و خیالت از حضورش راحت باشد. که هست و برای داشتنت تا کجاها میرود.

باهم جگر خوردند. مهیار بهزور پیاز در دهان بهار میگذاشت و جیغ بهار را درمیآورد. قلیون کشیدند. بهار با پک اول به سرفه افتاد؛ ولی مهیار با مهارت تمام یادش داد.

بهار هـ*ـوس آبزرشک کرده بود. آبزرشک با نمکهای درشت و زرشکهای ته لیوان، لبهای بهار را قرمز کرده بود و مهیار میمرد برای این حال قشنگش.

در راه برگشت به رستوران بودند تا بهار ماشینش را بردارد و به خانه برود. در دل داشت دروغی برای مامان زیبا

آماده میکرد و از خدا هم طلب بخشش میکرد.

-بهار تو بهغیر از دوتا خالت، دیگه فامیلی ندارین؟

-مهیار من که قبلاً واست توضیح دادم.

-یادم نیست.

-دوتا عمو دارم. پزشکن و انگلیس زندگی میکنن و فقط گاهی با تماس تلفنی در ارتباط هستیم؛ ولی من خیلی دوستشون دارم. یه خاله هم دارم یزد یه خاله هم دارم که میشناسیش.

-دیگه؟

-همین.

-یعنی عمه، دایی و اینا نداری؟

-عمه که نه؛ ولی یه دایی دارم. البته دایی واقعیم نیست. بابابزرگم بزرگش کرد و بعد ازدواج کرد و رفت خارج از کشور و وضعش حسابی از اینرو به اونرو شد و برگشت دوباره ایران. خیلی ارتباط نداریم. زیاد نمیبینیمشون.

-چه جالب. نمیدونستم.

-آره. دوتا هم بچه داره. مهران و مانلی. اتفاقاً دیشب...اووم... پرهام میگفت مانلی سراغ منو ازش گرفته و گفته دلش برام تنگ شده.

مهیار اخم کرد و سرعتش را زیاد کرد. باید جدیتر با مانلی حرف میزد. دلش نمیخواست بهار را ناراحت کند. اگر لازم میشد حتماً همهچیز را برای بهار توضیح میداد. بهار اما اخمهای مهیار را چیز دیگری تعبیر کرد.

-مهیار بهخدا دیشب پرهام همین یه جمله رو گفت. اونم سرسفره و جلو همه. بهخدا من اصلاً باهاش حرف هم نزدم. مهیار..

مهیار با عشق نگاهش کرد. بهارش مهربان و ساده بود. در این دنیای کثیف که همه فکر غارت همدیگر بودند، بهار نعمت بود. یک معجزه؛ محال بود از دستش بدهد.

»شده آزاد و رها باشی و تا عمق وجود

رام و تسخیر کسی باشی و قسمت نشود؟«

***

سیگارش را با ته کفشش خاموش کرد و دستی به موهایش کشید. نگاهش به خانهی روبرو، پر از دلخوری و تردید بود. خیلی وقت بود که اینجا نیامده بود. درست بعد از سیلی محکمی که از محمود خورده بود. در این خانه انگار که هیچکس میلی برای دیدنش نداشت. وقتی که پدرش جواب تلفنهایش را نمیداد، وقتی که سایهی متین سنگین شده بود، دیگر دلودماغی برای آنجا آمدن نداشت.

فقط دلتنگی برای ماهی اذیتش میکرد که آن هم با دیدارهای خود ماهی به رستوران، رفع میشد.

این روزها حسابی تنها شده بود. هیچکس نبود. نه مادر و پدری، نه خواهر و برادری، نه عشقی و نه دوست و رفیقی. مدتها بود که دور همه را خط کشیده بود. اگر تلاشها و سماجت شایان برای دیدنش نبود شاید دور آن را هم خط میکشید. خودش را فقط سرگرم کار کرده بود.

خشم و حرصش را در باشگاه خالی میکرد و آرام که میگرفت، ساعتها مینشست در کافه و رستوران خودش را مشغول میکرد.

دلتنگ که میشد، خسته که میشد دلش بهار را میخواست نه از پشت تلفن، نه از دور دلش بهار را در یکقدمیاش میخواست، که بویش را حس کند و تن ظریفش را به آغـ*ـوش بکشد، شاید این دردی که به جانش افتاده آرام بگیرد.

گاهی به این عشق مسخره لعنت میفرستاد که باعث شده بود تا این اندازه تنها شود؛ ولی فقط نگاه کردن به صفحهی السیدی موبایلش کافی بود تا دوباره آن عشق همهی وجودش را فرا بگیرد. بهنظرش بهار ارزش هرکاری را داشت.

چهرهی بهار با موهای باز و پریشان، چشمهای خندان و لبخندی زیبا پشت صفحهی موبایلش باعث میشد هر

روزش را با امید به عشق او شروع کند. به امید درست شدن مشکلاتش.

تنها چیزی که برایش در این زندگی مانده بود، نگاه گرم بهار بود، اینکه در این وانفسای نبودنها و رفتنها، در این شرایطی که هیچکس مردانگیاش را قبول نداشت، بهار محکم پایش ایستاده بود و دوستش داشت. بودن بهار یواشکی بود؛ ولی همین که بود یعنی دلش پر از حضور مهیار بود.

زنگ زد و صدای شاد ماهی که دعوتش میکرد به داخل را از پشت آیفون شنید.

میدانست اگر داخل شود باید با مهرزاد و نیکا مواجه شود. هرچند خیلی مایل به دیدارشان نبود؛ ولی به هر حال دیر یا زود باید با آنها روبرو میشد. بعد از چهارسال قرار بود کسانی را ببیند که روزگاری در بدترین شرایط روحی رهایش کردند و رفتند.

از باغ خانه گذشت و جلوی در رسید و هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که در با شدت باز شد و چهرهی متعجب ولی خوشحال مهرزاد در قاب در نمایان شد.

موهای روی شقیقهاش سفید شده بود. ریش پروفسوری گذاشته بود و عینک جدیدش به چهرهاش میآمد. کمی شکم درآورده بود؛ ولی هنوز هم همانقدر جذاب و مردانه بود. مهرزاد کاملاً شکل یک مرد جاافتادهی ایرانی شده بود.

-چه هیکلی به هم زدی پسر..

هر کاری میکرد نمیتوانست لبخند بزند. حالش یکجور عجیبی بود. انگار که حسهای مختلف در دلش با هم سر جنگ گذاشته بودند. حتی نمیدانست در این لحظه باید از مهرزاد متنفر باشد یا نه.

مهرزاد بغـ*ـلش کرد و در آغـ*ـوشش فشرد.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود مهیار. بیمعرفت.

حتی نتوانست دستش را به نشانهی همدلی و دلتنگی روی شانهی برادر بزرگترش بگذارد. فقط زیرلب «خوش اومدی» گفت و وارد شد.

ماهی با محبت به آغـ*ـوشش رفت و اظهار دلتنگی کرد. متین با لبخند کـ*ـمرنگی دستش را فشرد. ناهید خوشحال بود. از حضور فرزندانش در کنار هم لـ*ـذت میبرد. مهیار را در آغـ*ـوش گرفت. مهیار پوزخندی زد. انگار بودن مهرزاد باعث شده بود خیلی چیزها عوض شود. مهیار قبول کرده بود که نمیتواند محبت را از کسی زوری بخواهد. این را سالها بود که فهمیده بود. که انتظار بیخود از مادرش نداشته باشد. مهرزاد برای ناهید متفاوت با بقیه بود.

محمود نبود؛ شرکت بود. شاید بهخاطر حضور مهیار نیامده بود. دل مهیار ولی برای پدرش تنگ بود. تنها کسی که در زندگیاش حاضر بود برای رضایتش حتی از غرورش هم بگذرد.

تازه نشسته بود که صدای کفشهای پاشنه بلند زنانهای توجهش را جلب کرد.

نیکا با لباسی مشکی و زیر زانو با خالکوبی جذابی روی ساق پایش بود، نزدیکشان شد. موهای بلند مشکیرنگش الان پسرانه کوتاه شده بود و بلوند و جذاب شده بود. آرایش ملایمی روی صورتش نشانده بود و لبخند دلربایی بر لب داشت. از همان لبخندها که روزگاری دل مهیار را بـرده بود.

جلو آمد. روبروی مهیار ایستاد. قدش از مهیار کوتاهتر بود. چشمانش هنوز همانقدر زیبا و فریبنده بودند؛ ولی دقت که میکردی رد پای گذر زمان را زیر چشمانش با دو خط باریک متوجه میشدی.

-سلام مهیار خوبی؟

پوزخند مهیار ناخواسته بود. دیر بود برای خوب بودن. یک زمانی خوب بود و یک زمانی بد شد، یک زمانی به عشقی خوب شد و الان دوباره مانده بود بین خوب و بد زندگیش. نمیدانست حالش را. شاید خوب بود؛ چون صبح را با صبح بهخیر و صدای زیبای بهار که برایش هر روز وویس میفرستاد، بیدار شده بود. شاید بد بود؛ چون مدتها بود نمیدانست خوب و بدش چگونه است. آنقدر روزگار بدی را گذرانده بود که شاید خوب بود و بد تلقیاش میکرد. تنها چیزی که میدانست این بود که الان خوشحال نیست.

سرش را تکان داد.

-مهمه واست؟

نیکا به چشمان سرد مهیار زل زد. لحن تلخش را حس میکرد. دستش را روی بازوی مهیار گذاشت.

-مهمی واسم. شک نکن.

مهیار قدمی عقب گذاشت و پوزخندش را پاک نکرد. دلش دیگر همصحبتی با نیکا را نمیخواست. یک زمانی آرزویش فقط شنیدن صدایش بود؛ ولی دیگر از زمانی که زن مهرزاد شد تمامش کرد. در دلش آن احساس تازه پاگرفته را کشت.

مهرزاد در ظاهر با متین صحبت میکرد؛ ولی همهی حواسش پیش آن دو نفر بود.

متین مهیار را صدا کرد. به جمع برادرانش ملحق شد.

-چهخبر؟ کارا خوب پیش میره؟

دلش میخواست جواب متین را میدا. الان یادش افتاده بود؟ الان که زیر دِین آن دختر رفته بود؟ الان که زندگیش به بند مویی وصل بود؟

-خوبه.

-دلم میخواد رستورانتو ببینم مهیار. تعریفشو خیلی شنیدم. قرار شده یه شب همگی بیایم اونجا.

-من همیشه اونجا نیستم؛ ولی هروقت خواستید میتونید بیاید.

و بدون حرف اضافهای کنار پنجره رفت. دلش گرفته بود و این دست خودش نبود. آدم بود دیگر، به مرد و زنش هم ربطی ندارد، به قلدور و ضعیفش هم ربطی ندارد. دلش میگیرد وقتی به پشتسرش نگاه میکند و...

یاد آن چهارسال گذشته اعصابش را خراب میکرد. دلش میخواست هرچه زودتر از آنجا فرار کند.

همدم میز نهار را چید و همه را صدا زد. میلی به خوردن غذا نداشت؛ ولی مجبور بود برای چند ساعت هم که شده خودش را آرام نشان دهد.

نهار را زیر نگاههای سنگین نیکا و مهرزاد خورد. متین سعی میکرد دوباره سر صحبت را باز کند؛ ولی مهیار دلش

این محبتهای زورکی و اجباری را، این دل سوزاندنها و ترحمها را نمیخواست.

چشمان مادرش ستارهباران بود وقتی به مهرزاد نگاه میکرد. به هر حال شاید حق داشت. چهارسال از پسر بزرگش دور بود و الان دلتنگیاش را رفع میکرد. زودتر از همه از سر میز بلند شد. سیگار و فندکش را برداشت و به طبقهی بالا رفت و وارد تراس شد. سیگاری آتش زد و دودش را بیرون فرستاد. دستش را در جیب شلوارش کرد و به بیرون خیره شد. دلش دیگر در این خانه بند نمیشد. دوست داشت هرچه زودتر از آنجا فرار کند، از خانه و آدمهایی که خاطرات تلخی برایش رقم زده بودند، آدمهایی که حس سنگین ترحم را به رخش میکشیدند.

در تراس باز شد و بوی عطر زنانهای قاتی دود تلخ سیگارش شد. تشخیص دادن حضور نیکا کار سختی نبود.

پشتسرش با کمی فاصله ایستاد.

-تنفرتو کاملاً احساس میکنم.

برنگشت. همچنان به سیگار کشیدنش ادامه داد. خوب بود که این احساس را قبل از بیانش فهمیده بود.

-من و مهرزاد داریم از هم جدا میشیم.

پک عمیقی به سیگارش زد و چشمانش را تنگ کرد.

-نمیخوای بدونی چرا؟

مهیار برگشت و زل زد در چشمان آرایش شدهی نیکا.

-واسم مهم نیست.

-هنوز دلخوری؟

-برو بیرون نیکا.

-ازم دلخوری؟

-گفتم برو بیرون.

-دارم حرف میزنم.

هر دو صورتهایشان قرمز شده بود و عصبانیت از چشمانشان پیدا بود.

-بهت میگم برو بیرون، نمیفهمی؟

-منم گفتم ازم دلخوری؟

مهیار عصبانی داد زد:

-گمشو بیرون...

و همزمان نیکا داد زد:

-هنوز دوستم داری؟

هر دو به هم زل زده بودند. مهیار چشمانش گرد و بعد خشمگین شد، نیکا ولی آرام گرفته بود و قاطعانه به مهیار زل زده بود.

-چی پیش خودت فکر کردی؟

-اون موقعها دوستم داشتی.

-اون حماقته چهارسال پیشم بود. بعد از تو هم خیلیا اومدن و رفتن. خیلی جدیش نگرفتم.

-الان مثلاً خیلی عاقلی؟

-عصبیم نکن نیکا. برو بیرون. درضمن اول طلاقتو بگیر بعد دون بپاش واسه بقیه.

اینبار نیکا بود که پوزخند زد. یک سیگار از پاکت مهیار برداشت و آتش زد. کام عمیقی گرفت و دودش رو با لـ*ـذت در صورت مهیار خالی کرد.

-همونموقع هم واسم جدی نبودی.

به نردهی تراس تکیه داد. پا روی پا انداخت و خالکوبی زیبایش را بیشتر به رخ کشید.

-تو خیلی ساده بودی.

مهیار نفس عصبیش را بیرون داد و سیگار دیگهای روشن کرد.

-نتونستم با مهرزاد بمونم؛ چون اون چیزی نشد که فکرشو میکردم.

-عاشق بودی که.

-هنوزم هستم.

نگاهش را از صورت مبهوت مهیار گرفت.

-ولی نمیتونم با مردی زندگی کنم که فکر میکنه به برادرش خـــیانـت کرده.

اخمهای مهیار درهم رفت.

-تمام این چهارسال توی همه خوشی و ناخوشیمون، رد پای تو هم تو زندگیمون بود. همیشه اسمت با عذابوجدان رو زبون مهرزاد بود. نمیتونست عذابوجدان خیانتی رو که بهت نکرده رو تحمل کنه. زندگیمون روزبهروز آشفتهتر میشد. اون حتی از با من بودن هم لـ*ـذت نمیبرد.

مهیار اخم کرد. وقاحت کلام نیکا که هنوز زن برادرش بود، حالش را مشمئز میکرد.

-من و مهرزاد آخر این هفته از هم جدا میشیم. دوتا زمین دارم که باید بفروشمشون و برگردم کانادا پیش مامان اینا. مطمئنم هیچوقت نمیتونم هیچ مردی رو جای مهرزاد بیارم؛ ولی اینارو گفتم که بگم بد نباش با برادری که بهخاطرت از زندگیش گذشت.

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و موقع رفتن رو به مهیار گفت:

-همهچیزو از متین شنیدم. واقعاً متاسفم؛ ولی مطمئنم که تو انقدر بد نیستی که قرار باشه اینجوری چوبشو بخوری.

از تراس بیرون رفت؛ ولی بوی عطرش و تأثیر حرفهایش در سر مهیار بود. باورش نمیشد از مهرزاد و کاری که کرده.

تلخ بود این احساس ولی کلاف زندگیش بدجوری به هم ریخته بود. کاش امروز اینجا نمیآمد.

***

روی نیمکت، زیر باران نمنمی که از آسمان اسفندماه میبارید نشسته بود و به زیر پایش خیره بود و سیگار میکشید و سرما را به جان میخرید برای کمی آرام شدن.

گیج و سردرگم بود. از هرطرف که میرفت به در بسته میخورد. همهچیز قاتی شده بود و روال زندگی از دستش خارج شده بود.

تشخیص درست و غلط را نمیدانست. خوب و بد را نمیفهمید وقتی که همهی بلاها با هم بر سرش نازل شده بودند.

یکهفته بود که بهار را ندیده بود. امتحاناتش تمام شده بود و دیگر برای خودش خانم دکتر کاملی شده بود. با پادرمیانی متین، آرمان اجازه داده بود که فعلاً در مطب متین شروع به کار کند تا دستش پر شود و روی غلتک بیفتد. خدا را شکر کرد که آرمان لج نکرده بود؛ چون عمراً اجازه میداد بهار در جایی دیگر و کنار کس دیگری کار کند. متین برادرش بود و بیشتر از چشمانش به او اطمینان داشت. اصلاً بهار را از متین داشت. دلش رفت به روزهای اول. اصلاً یادش نمیآمد کی برای اولینبار بهار را دید. اصلاً برایش جذاب نبود. دختری نبود که او جذبش شود. یک دختر ساده و معمولی؛

اما حالا خندهاش گرفت. الان دیگر یک نیمنگاه بهار دلش را زیرورو میکرد.

پک دیگری به سیگارش زد. این مدت ذهنش درگیر مهرزاد بود. برادر احمقش چه پیش خودش فکر کرده بود؟ که نیکا را طلاق میدهد و دو دستی تقدیم مهیار میکند و کدورتها را پاک میکند؟ مرد هم اینقدر لَش؟ اینقدر بیغیرت؟

این کارها از مهرزاد بعید بود. حتی علاقهی برادری هم نباید باعث میشد همچین تصمیم احمقانهای بگیرد. در ثانی، مهیار آدم دومبودن نبود. برای بهار اولی بود و همین هم باعث حال خوبش در کنار بهار بود. اینکه برای عشقت، اولی باشی، اینکه وجودش پر از پاکی و بکر بودن باشد، اینکه همهی عاشقانههایش را با تو شروع کند و خرج تو کند.

این همه حس خوب در کنارش بود؛ پس چرا این همه کلافه و سردرگم بود؟ آنقدر دمغ و بیحوصله؟

صدای زنگ پیامک گوشیاش حواسش را جمع کرد. مانلی بود.

-باید امروز ببینمت.

پوزخندی روی لبش نشست. باید دمش را کوتاه میکرد. زیادی هوا برش داشته بود. تا الان هیچ دختری برایش شاید و باید نکرده بود که مانلی دومیاش باشد. انگار خودش هم فهمید که پیام بعدی با لحن آرامتری رسید.

-میتونم ببینمت؟

پوزخندش عمیقتر شد.

-هروقت لازم بدونم خودم قرار میذارم.

گوشی را در جیب کاپشن چرم مشکیرنگش انداخت و پا روی پا قرار داد. دستانش را از دو طرف آویزان نیمکت کرد و نفسش را عمیق بیرون داد. باران نمنم روی صورتش میریخت. جای بهار خالی بود تا زیر باران ذوق کند و برایش شعر بخواند.

-دهنم سرویس شد تو این سرما. آخه اینجا هم جای قرار گذاشتنه؟

نگاهش روی شایان نشست. نوکبینیاش قرمز شده بود و از سرما میلرزید.

-چی شد؟

-سیگار داری؟

مهیار پاکت سیگارش را روی پای شایان پرت کرد و گفت:

-بنال دیگه.

شایان سیگاری روشن کرد و کام عمیقی گرفت. دودش را در هوا خالی کرد و گفت:

-برگشته ایران.

مهیار با چشمانی تنگ شده به دهان شایان چشم دوخته بود.

-خب..

-خب به جمالت. با اون گروهشون که رفته بود، برگشتن ایران.

-الان کجاست؟

-سوٴال منم همینه.

-یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم.

-نیستش.

-نیستش؟

-نیستش. همه اون دخترا و پسرا هستن جز کاملیا. آمارشو گرفتم، کسی ازش خبر نداره. از اون موقعی که اومده کسی نمیدونه کجا رفته.

دستی به موهایش کشید. حالا که ردی از کاملیا پیدا کرده بود کدام گوری رفته بود؟

-لعنت به این شانس.

بلند شد و راه رفت. عصبی قدمهای بلند برمیداشت. میرفت و میآمد.

-بگیر بشین.

-عوضی معلوم نیست تو کدوم سوراخ موش قایم شده.

-پیداش میکنیم.

-باید پیداش کنم. زندهش نمیذارم دخترهی هـ*ـرزه رو.

بعد از دقایقی در ماشین شایان نشست. خودش ماشین نیاورده بود. کمی از راه را پیاده قدم زده بود، کمی از راه را با تاکسی آمده بود و باقی را یادش نبود.

سیگار دیگری روشن کرد و شیشه را پایین داد.

-خودم پیداش میکنم داداش. فکرتو درگیرش نکن.

-همهی زندگیمو گـ*ـوه برداشته. نمیدونم دیگه چه غلطی باید بکنم.

شایان دستش را روی پای مهیار گذاشت.

-درست میشه. خدا بخواد درست میشه.

ته سیگار را بیرون انداخت و چشمانش را بست. این روزهایش را به امید همین یک جمله گذرانده بود. «خدا بخواد درست میشه».

-میری خونه؟

-نه برو رستوران.

-برو خونه یهکم استراحت کن. من میرم رستوران حواسم به همهچی هست.

-متین زنگ زد گفت داریم میریم رستوران؛ باید برم.

-میخوای بری مهرزاد جونتو ببینی؟

و فقط خدا میدانست که تنها علت آنجا رفتنش دیدن محمود بود. هرچند که مطمئن بود پدرش به آنجا نمیآید؛ ولی دلش تنگ پدری بود که تا الان جز لبخند بر لب و روی خوش چیز دیگری از او ندیده بود.

جلوی رستوران از ماشین پیاده شد.

-مرسی شایان.

-تا من هستم غصهی هیچیو نخور.

سرش را تکان داد و خداحافظی کرد و وارد شد.

نگاهی به کل سالن انداخت. جای سوزن انداختن نبود. همهی میزها پر بودند. یکی از پیشخدمتها به کنارش آمد.

-سلام آقا.

-سلام. چهخبر؟

-هیچی آقا. همهچی مرتبه. آقا متین و خانوادتون هم تشریف آوردن. سرمیز ۱۷نشستند.

مهیار نگاهی به آن سمت انداخت. همه بودند جز محمود، جز کسی که بهخاطرش اینجا آمده بود. نفسش را ناامید بیرون داد.

-خیلهخب. میتونی بری.

پسر «چشمی» گفت و رفت. مهیار دستی به موهایش کشید و بهسمت میزشان رفت. مشتریها مدیر رستوران را میشناختند. با احترام بلند میشدند و سلام میکردند و مهیار هم با متانت جوابشان را میداد. سرمیز رسید. همه بودند، ناهید و ماهی و دامون، متین و مهرزاد و نیکا. سلام کرد و نشست. همه با خوشرویی جوابش را دادند.

چشمش به صندلی خالی افتاد. به جای خالی پدرش.

متین رد نگاهش را گرفت. آن جای خالی میتوانست جای خالی پدرشان باشد یا جای خالی بهار. در هر دو صورت حس و حال دلتنگی برادرش را درک میکرد. دستش آرام روی دست مهیار نشست. مدتها بود که از برادرش غافل شده بود، دلچرکین بود و سعی میکرد ناراحتیاش را بر زبان نیاورد و بهخاطر همین زیاد رودررویش نمیشد.

مهیارش مدتها بود که تنها بود.

مهرزاد با لبخند کاهویی در دهان گذاشت و گفت:

-اینجا خیلی عالیه مهیار. فکرشم نمیکردم همچین جایی باشه.

مهیار نگاهش را از مهرزاد به نیکا دوخت و رو به جمع گفت:

-غذا سفارش دادین؟

همانلحظه سینی غذاهای داغ روی میز نشست و بوی خوششان هوش از سر همه برد.

ناهید با لـ*ـذت نگاهش را به مهرزاد دوخت و گفت:

-سرآشپز اینجا عالیه. کارشون حرف نداره.

-مدیریت درست مهیار باعث شده همه درست کارشونو انجام بدن.

مهرزاد به هر طریقی سعی میکرد دل مهیار را بهدست بیاورد حتی با پیشکش کردن همسرش.

همه به آرامی غذا میخوردند و صحبت میکردند. ماهگون با محبت به برادرش نگاه میکرد و دلتنگی را از عمق چشمانش میخواند.

نیکا ولی ساکت بود، با غذایش بازی میکرد، مثل مهیار آرام بود. درد را در چشمانش میدیدی، لبخند میزد ولی پرغصه.

مهیار میفهمید. حماقت مهرزاد حالش را بد میکرد. احساس بدی نسبت به خودش پیدا کرده بود. مهرزاد انگار که عقلش را از دست داده بود. باید کاری میکرد شاید میتوانست زندگی برادرش را نجات دهد.

-می خوام برم با آرمان صحبت کنم.

جمع یکدفعه ساکت شد. قاشق و چنگالها از حرکت ایستادند.

متین بود که زودتر از بقیه به خودش آمد.

-چی؟

-میخوام شانسمو یهبار دیگه امتحان کنم.

-یعنی چی داداش؟ یعنی میخوای بری خواستگاری؟

مهیار نگاهش به ظرف غذایش بود. سرش را بالا آورد. نگاه خندان ناهید تبدیل به عصبانیت شده بود. تا همین چند لحظه پیش میخندید؛ ولی الان...

برایش مهم نبود؛ چون برای مادرش مهم نبود.

مهرزاد قاشق و چنگال را در بشقابش قرار داد و گفت:

-میخوای چیکار کنی مهیار؟

در چشمان متعجب نیکا نگاه انداخت و بعد به مهرزاد. متین به حرف آمد.

-فکر کردی آرمان موافقت میکنه؟

-عشقمه؛ نمیتونم ازش راحت بگذرم.

شاید مهرزاد معنی جملهاش را درک میکرد، شاید میفهمید عشق یعنی چه.

شاید میفهمید که عشق را مثل لباس نمیتوانی پیشکش دیگران کنی، حتی عزیزترینت.

حسرت را میشد در چشمان نیکا دید. سرش را پایین انداخت و برنجهایش را زیرورو کرد.

همه در سکوت باقی غذایشان را خوردند. کسی دیگر حرفی نمیزد؛ ولی فکرها درگیر بود.

بعد از صرف شام اولین کسی که بلند شد ناهید بود. کینهاش نسبت به بهار را درک نمیکرد. همه تشکر کردند و خداحافظی کردند و رفتند.

مهرزاد دستش را روی بازوی مهیار گذاشت.

-موفق باشی پسر. بهت افتخار میکنم.

قدمی دور شد که مهیار صدایش کرد.

-مهرزاد.

بعد از مدتها، بعد از چهارسال اسمش را بر زبان میآورد.

مهرزاد برگشت و در چشمان سرد و یخکردهی مهیار نگاه کرد.

-زندگیتو بچسب. من گذشته رو ریختم دور. نذار چند سال دیگه حسی که تو الان داری رو من داشته باشم. عشق چیز کمی نیست.

مهرزاد نگاه غمگینش را در چشمان مهیار میچرخاند. حرفی برای گفتن نداشت، یعنی داشت؛ ولی پشت سدی در گلویش چمباته زده بود. بیحرف رفت.

مهیار دستی به موهایش کشید. شب سنگینی بود. روز سختی را گذرانده بود. دلش کمی صدای بهار را میخواست. الان حتی تصویرش از پشت گوشی تلفن هم آرامش میکرد. باید میدیدش شاید آرام میشد، باید تسکین دردش میشد.

»در سیسالگی که عاشق شوی دیگر اسمش را نمینویسی کف دستت و دورش قلب بکشی یا عکسش را بگذاری

لای کتاب درسیات و هی نگاهش کنی.

سیسالگی به بعد که عاشق شوی یک عصر جمعهی زمستانی یک لیوان چای میریزی، مینشینی پشت پنجره و تمام شهر را در بارانی که نمیبارد با خیالش قدم میزنی.

***

-لازم نبود تو بیای.

-استرس دارم.

مهیار دست بهار را میان مشت مردانهاش فشرد. لبخند مهربانی زد و با لحنی مهربانتر که از او بعید بود گفت:

-از چی میترسی وقتی میدونی تا ته دنیا پات واستادم؟

اشک در چشمان بهار حلـ*ـقه زد. این حجم از استرس را تاکنون هیچوقت تجربه نکرده بود. تنش پراز ترسهای کوچک لانه کرده بود. در قلب کوچکش انگار که بذر غم پاشیده بودند.

-اگر قبول نکنه...

-صدبار دیگه میرم و میام.

-تا کی آخه؟

-تا وقتی که راضی بشه، تا وقتی که حقیقت و بفهمه.

مهیار روبروی تولیدی آرمان نگه داشت. از شب قبل به بهار گفته بود چه قصدی دارد. گفته بود میخواهم با آرمان جدی صحبت کنم.

دل بهار اصلاً طاقته در خانه ماندن را نداشت. مادرش یزد بود و آراد هم سرکار بود. ترجیح میداد کنار مهیار باشد تا در خانه بماند و از استرس معدهدرد به سراغش بیاید. چندوقتی بود که از استرس و اضطراب یا عصبانیت شدید، معدهدرد امانش را میبرید.

-مهیار.

مهیار آرام بود. امروز به طرز عجیبی ساکت بود و کلهاش باد نداشت و شانههایش خمیده بود.

-جون دلم؟

-تمام تلاشتو بکن؛ من زندگی بدون تورو نمیخوام.

دست مهیار گونهی لطیف بهار را لمس کرد. چطور میتوانست از بهارش دست بکشد؟ چطور باید فراموشش میکرد؟ اصلاً چطور بهار همهی زندگیش شد که حالا نتواند ترکش کند؟

سر بهار را جلو کشید و آرام و عمیق پیشانیاش را بـ*ـوسید. چشمانش را بست و همانجا ماند. بعد از چند لحظه دلش که آرام گرفت، عقب کشید. بودن بهار تسکین دلش بود. حالش را خوب میکرد.

بهار ولی پلک میزد تا هجوم اشک ها را مهار کند. حس خوب پناه بودن مهیار را حس میکرد. دلش میلرزید برای وقتی که نباشد، که آرمان نخواهد، که دنیا آنها را از هم جدا کند.

-زود میام.

مهیار سریع از ماشین پیاده شد و بهار با چشمانی منتظر رفتنش را نگاه میکرد. زیر لب صلوات میفرستاد و از خدا کمک میخواست.

مهیار داخل شد. بهار با تسبیح شاهمقصود سوغاتیه خالهجانش صلوات میفرستاد و ذکر میگفت. هنوز چندلحظه نگذشته بود که مهیار همراه آرمان از تولیدی بیرون آمدند.

آرمان عصبانی بود. مهیار سعی میکرد که آرام باشد. بهار صدایشان را نمیشنید. با دستانی لرزان در را باز کرد و پیاده شد.

صدایشان ضعیف ولی قابل شنیدن بود.

-هر تضمینی بخوای میدم آرمان.

-با پول، خونه و ماشین نمیتونی خوشبختی خواهرمو تضمین کنی.

-دارم میگم هر تضمینی. آرمان لازم باشه جونمو میذارم وسط.

-این شروورا رو تحویل من نده. همین حرفارو به خورد اون دختر دادی که دیوونش کردی.

-بریم تو آرمان حرف بزنیم؛ اینجا درست نیست.

آرمان دستش را روی سیـ*ـنهی مهیار گذاشت و به عقب هلش داد.

-من با تو هیچ حرفی ندارم. دیگه هم دوروبر من و خانوادم آفتابی نمیشی؛ وگرنه...

-وگرنه چی؟ چیکار میکنی؟ آخه مرد حسابی خودتم میدونی همش پاپوش بود، بهتون بود.

-آره پاپوش. نه که گذشتهی خیلی درخشانی داشتی. ببین خوشتیپ هرکی ندونه من که میدونم قبلاً با کیا پریدی و چیکارا کردی؟ اگه دهنمو وا نمیکنم فقط بهخاطر ابروی بهاره.

-تو که میدونستی من چه آدم کثیفیم چرا خواهرتو دادی به من؟

-چون خواهر احمق من تورو پسندید. میون اونهمه دکتر مهندس دست گذاشت روی تو، چون گفتم برادر متینی نمیتونی آدم بیذاتی باشی. دیدم نه، گول ظاهرتو خوردم.

-فکر بهارو کردی؟

-بهار بدون تو خوشبختتره.

-با کی؟ حتماً با اون پسرهی جوجه وکیل؟

-اون جوجه وکیل صد شرف داره به تو. بهار هم بالاخره عادت میکنه. یه نفر که بیاد تو زندگیش تو رو راحت فراموش میکنه.

دستهای مهیار از زور عصبانیت مشت شده بود. چشمان به خون نشستهاش گویای حرفهای نگفتهاش بود.

-ببین مهیار شاهرگمم بزنی دیگه نمیذارم رنگ بهار و ببینی. بهار یا باید تورو انتخاب کنه یا خانوادشو.

بهار اما در این گوشهی خیابان حرفهای آرمان را میشنید و تمام بدنش میلرزید. پاهایش سست شده بودند. قدرت ایستادن روی زانوهایش را نداشت.

باورش نمیشد این آرمان است که با بیرحمی و سنگدلی دارد زندگی خواهرش را به آتش میکشد. درد حرفهای

آرمان مثل تازیانه بر روح و قلبش فرود میآمد.

کی برادرش آنقدر بیرحم و سنگدل شده بود؟برایش لقمه پیچیده بود؟ پرهام؟ مهیار یا خانوادهاش؟ مادرش؟

برادرانش؟ این انصاف نبود خدا.

چند قدم جلو رفت. مهیار و آرمان را پشتپردهای از اشک میدید. دستانش میلرزید و نوک انگشتانش یخزده بودند.

حالش از این زندگی، از این دنیا، از این آدمها به هم میخورد. آرمان میدانست بهار با بودن مهیار زنده است و

اینگونه خط روی نفس کشیدنش میکشید؟

صدای مهیار را واضحتر شنید. همچنان عصبانی بود؛ ولی سعی داشت زور آخرش را هم بزند.

-آرمان خودت میدونی من و بهار همدیگرو میخوایم؛ گند نزن به همهچی.

آرمان پوزخندی زد و گفت:

-من گند نزنم؟ آره من گند زدم. من با زنای مردم... استغفرالله..

-درستش میکنم.

آرمان جلو رفت. انگشت اشارهاش را روی سی*نهی مهیار زد و گفت:

-حتی اگه همهچیز درست بشه بازم من خواهرمو به مردی که بدترین تهمتای دنیا رو شونهاش سنگینی میکنه

نمیدم.

بهار میشنید و قلبش تکهتکه میشد. آرام لب زد: «بدم میاد ازتون بدم میاد.» گریه می کرد و لب میزد: «بدم میاد

ازتون بدم میاد«.

مهیار چشمش به بهار افتاد و قلبش ثانیهای از کار افتاد. چشمانش را بست و موهایش را چنگ زد. کی بهار از

ماشین پیاده شد؟ حرفهایشان را شنید؟قرار نبود او حرفهایشان را بفهمد.

نگاه آرمان بهسمت بهار چرخید. حرف در دهانش ماسید. حرفهایشان را شنیده بود؟ اصلاً خواهرش اینجا چه

میکرد؟ همراه مهیار بود؟

آرام گفت:

-بهار.

بهار ولی بیطاقت داد زد:

-از همتون بدم میاد.

عقبعقب رفت. دوید جلوی یک ماشین را گرفت سوار شد و مهیار و آرمان به گردپایش هم نرسیدند.

با تن خسته و چشمان پف کرده وارد خانه شد. کیفش را گوشهای پرت کرد. روی مبل نشست. تنش خسته، ذهنش خسته، قلبش شکسته. باید چهکار میکرد؟

تا کمی آرام میگرفت دوباره لبهایش بهسمت پایین متمایل میشدند و میلرزیدند، بغض میکرد.

فکر اینکه برای همیشه مهیار را فراموش کند و نبیند دیوانهاش میکرد. فکر اینکه کسی را جایگزین مهیار کند، درد عجیبی را در قلبش مینشاند.

وارد اتاقش شد. در را قفل کرد. پالتویش را درآورد. پنجره را بست. شالش را از سرش کشید. ضبط اتاق را روشن کرد. یک آهنگ غمگین گذاشت و صدایش را زیاد کرد. خدا را شکر کرد کسی در خانه نیست.

پشت پنجره ایستاد و به بخار پشت شیشه چشم دوخت. گونهی داغ کردهاش را به شیشه چسباند. روی شیشه نام مهیار را نوشت. چشمانش را بست. درد داشت این اسم وقتی قرار بود بینشان فاصله بیندازند.

آهنگ بعدی شاد بود. دستانش را باز کرد. میچرخید، میرقـ*ـصید و میخواند. آنقدر چرخید و رقـ*ـصید که سرش گیج رفت. روی زمین نشست. خواننده از عشق میخواند. از دوست داشتن از رسیدن به هم. کدام عشق؟ کدام وصل؟

آهنگ بعدی غمگین بود. از جدایی خواند، از تنهایی، از بیکسی. این بیشتر به حالوروزش میخورد.

با ترانه خواند، داد زد، جیغ زد، موهایش را کشید. دلش مردن میخواست. دلش بودن در این دنیای کثیف را نمیخواست.

روی زمین دراز کشید. دستانش را از هم باز کرد. چشمانش را بست. شقیقههایش نبض میزدند. سردرد امانش را بریده بود. حالت تهوع داشت. احساس میکرد قدمی تا سکته کردن فاصله دارد. همهی اعضای بدنش در حال سفت شدن بودند. گوشهایش داغ شده بود. قطرههای آرام اشک از چشمان بستهاش میریخت و پوستش را میسوزاند.

صدای کوبیدن در میآمد. کسی صدایش میزد. ترانه قطع شد ترانهای دیگر پخش شد و ترانهای دیگر. بهار در را باز نکرد. حاضر بود همانجا سکته کند و بمیرد؛ ولی چشمش به هیچکس نیفتد. به آدمهای خودخواهی که فقط به فکر خود و ابرویشان بودند. به برادری که احساس خواهرش را میدانست و زیر پا لهش میکرد، که حتی از بهار نپرسید حاضری با این مرد زندگی کنی؟

نفسهای عمیق کشید. ضربان قلبش در حال آرامترشدن بودند. چند لحظه گذشت. درد شقیقههایش کمتر شد. از سکته فاصله گرفته بود. صدای ضبط را قطع کرد. به آنی سکوتمطلق همهجا را فراگرفت. تنش پر از آرامش شد.

دوباره صدای کوبش در آمد و بعد صدای آرمان که قربانصدقهی خواهرش میرفت. دیگر گول حرفهایشان را نمیخورد. تنهاییاش را ترجیح میداد به بودن با آنهایی که لبخند را از لبش برداشتند.

به پهلو خوابید. در خود مچاله شد. جنینوار در خود میپیچید. با چشمان بسته اشک میریخت. مهیار را میخواست و نبود.

»شده دردی به دلت ریشه کند آب شوی؟ همه شب با غم دلتنگی خود خواب شوی؟«

آنقدر به نبود مهیار فکر کرد و در خود تابید و اشک ریخت تا همانجا روی زمین به خواب رفت. غافل از اینکه پشت دیوار اتاقش مهیار نفسهای تندش را با شنیدن نفسهای منظم بهار آرام میکند.

***

سوار ماشین شد و در را بست. کیفش را روی صندلی کناری گذاشت و سعی کرد با نفسهای عمیق و منظم به اعصابش مسلط شود.

ماشین را روشن کرد و با سرعت حرکت کرد. باورش نمیشد این حجم از بیاعتمادی. او دختر بیستوسهسالهی کاملی بود. در جامعه یک پزشک بود، یک دختر عاقل و فهمیده؛ میتوانست درست فکر کند و تصمیم بگیرد؛ پس چرا خانوادهاش این موضوع را درک نمیکردند.

بعد از آن روز کذایی وقتی از خواب بیدار شد باز همهچیز به روال قبل درآمد. باز بهار در لاک تنهایی و سکوتش فرورفت. باز شبها را با گریه میخوابید. باز اشتهایش به غذا خوردن را از دست داده بود.

وقتی که حالش بهتر شد، آرمان بازخواستش کرده بود، توبیخش کرده بود، سرش فریاد کشیده بود که چرا در این مدت با مهیار در ارتباط بوده است. که چرا نمیفهمد این پسر بهدرد زندگیش نمیخورد؟ نمیتواند آیندهاش را بسازد؟ که تو ما را سرافکنده کردی وقتی مخفیانه با او در ارتباط بودی، که حرف و نظر ما برایت اهمیت ندارد، که مهیار آدم درستی نیست، خطرناک است.

بهار سرش را پایین انداخته بود و حرفها و دادوفریادهای آرمان را بیپاسخ گذاشته بود. هیچ نمیگفت. گوش میداد و بغض میکرد. نگاه آراد پر از خشم و عصبانیت بود و نگاه مادرش پر از ناامیدی.

باورش نمیشد که اینها همان افرادی هستند که عاشقانه دوستشان دارد. اینها خانوادهاش هستند که سرنامهربانی با او برداشتهاند.

از بعد از آن روز رفت و آمدهایش کنترل میشد. کجا میروی؟ با کی میروی؟کی میآیی؟ چرا میروی؟

مجبور بود بیرون رفتنهایش را محدود به مطب کند. آنجا که بود هم باز تحت کنترل آرمان بود. به خودش زنگ میزد، به متین زنگ میزد، به منشی زنگ میزد. دو-سهبار ماشینش را آن سمت خیابان دیده بود. یا آراد تماس میگرفت یا آرمان. دیگر از دست رفتارهایشان کلافه شده بود؛ اما هیچ نمیگفت و حرمت نگه میداشت.

باورش نمیشد با این سن باید تحت حفاظت خانگی باشد. ارتباطش با مهیار فقط با تماس تلفنی بود. بعد از آن روز همدیگر را ندیده بودند. مهیار خواسته بود بگذارد کمی آرمان آرام شود، شاید بشود فکری کرد؛ ولی بهار مطمئن بود که برادرش کوتاه نمیآید. آن روز وسط دادوفریادهایش گفته بود که این را در گوشت فرو کن، محال است حتی

جنازهات را روی شانهی آن نامرد بگذارم.

این درد را پذیرفته بود. فهمیده بود که شاید قسمت همدیگر نباشند، که تا برادرانش اجازه ندهند، نمیتواند دست در دست مهیار خیابانهای این شهر را دوره کند.

شرایط سختی بود. نه میتوانست از خانوادهاش، از مادرش که سالها برایش زحمت کشیده بود بگذرد، نه از آرمانی که هم پدر بود، هم برادر و هم سایهی سر، نه از آراد که رفیق بود و همدم، نه بارمانی که نفسش به نفس او بند بود و نه از مهیار، کسی که با آمدنش جای همه را یکجا پر کرده بود. هم عشق بود، هم رفیق، هم یار، هم نفس و هم همهکس.

چطور میتوانست نگاه گرم مهیار و صدای جذابش را وقتی اسمش را صدا میزد و سربهسرش میگذاشت را فراموش کند؟ به خدا که بیانصافی بود.

به هر حال قبول کرده بود که شاید سهم مهیار نباشد؛ ولی قسم خورده بود که تا آخرین لحظهی عمرش اسم هیچ مردی کنار اسمش قرار نگیرد و تا زمانی که خود مهیار بخواهد در کنارش باشد، صدایش را بشنود. همین قدر که بداند گاهی میتواند او را ببیند، شب که شد او را دارد تا برایش از دردهای امروزش بگوید، گاهی سرش غر بزند، خودش را لوس کند و دو قطره اشک بریزد کافی بود. همین هم آرامش میکرد. فعلاً که سر تسلیم در برابر خواست تقدیر فرود آورده بود.

وارد مطب شد. متین هم تازه رسیده بود. لباسهایش را عوض کرد که متین کنارش آمد.

-خوبی؟

-آره.

-آرمان گفت ناراحت از خونه بیرون زدی. خودش هم ناراحت بود. قبول داشت تند رفته.

-مهم نیست.

-مهمه. همهی اینا بهخاطر برادر منه.

-بهخاطر دل خودمه، بهخاطر عشقم.

متین در چشمان بهار نگاه کرد.

-اگر میدونستم این احساس یهطرفهست بهقرآن قسم که خودم با کتک گیساتو میگرفتمو میشوندمت سر خونه زندگیت؛ ولی بهخدا مهیارم داغونه.

بهار بغض داشت وقتی میدانست حال هر دویشان بد است.

-یه کشیدنی داری یه پر کردنی. عجله کن.

-ممنون.

سرش را تکان داد و به سراغ کارهایش رفت. متین از کارش راضی بود. بهار دست پروردهی خودش بود و تمام ریزهکاریهای دندانپزشکی را از بر بود. خوشحال بود که بهار پیش خودش کار میکند. اینجوری خیالش هم راحتتر بود.

کارشان زود تمام شد. امروز متین کار داشت و بیمار زیاد نپذیرفته بودند. بهار کیفش را برداشت و با خداحافظی از بچهها از مطب خارج شد.

سوار ماشین شد که گوشیاش زنگ خورد. با تعجب به اسم مانلی روی تلفنش نگاه کرد. مدتها بود که از دخترداییاش بیخبر بود.

-سلام مانی.

-سلام دخترعمهی بیمعرفت.

-اینو نگی چی بگی.

-خوبی؟

-خوبم. تو چطوری؟ دایی، زندایی؟

-همه خوبن. کجایی؟

-دارم میرم خونه.

-بیا کافیشاپ یه چهار راه پایینتر از مطب.

-اونجا چیکار میکنی؟

-دلم هواتو کرده بود. بیا زیاد وقت ندارم.

-اومدم.

ربع ساعت بعد گونهی مانلی را میبـ*ـوسید و تیپ زیبایش را دل تحسین میکرد.

-چه خوشگل کردی بلا. این چشای آبیت دلمو برد.

مانلی ناز خندید و گفت:

-اینا سلاح کارمه. باهاشون سر میبُرم.

بهار لبخند کـ*ـمرنگی زد. مانلی دستش را گرفت و گفت:

-تو هَمی، خوبی؟

-خوبم. چرا نیومدی خونه؟

-اینورا کار داشتم. از پرهام سراغتو گرفتم، گفت کجا کار میکنی. اوضاع خوبه؟

-خوبه.

-شنیدم از نامزدت جدا شدی.

-همه میدونن.

-دوسش داشتی؟

بهار نگاه از چشمان آرایششدهی مانلی گرفت و با لحنی حسرتوار گفت:

-دوستداشتن واسه احساس من خیلی کمه. عشق من به مهیار مثل جنون میمونه.

مانلی به صندلی تکیه داد. رشتهای از موهای بلند آویزانش را با ناخنهای طراحی شدهاش به بازی گرفت و گفت:

-پس اسمش مهیاره.

-آره.

-اتفاقاً اسم دوستپسر منم مهیاره.

بهار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-قضیه جدیه؟

مانلی چشمکی زد و گفت:

-جدیش میکنم.

-خوشحالم واست.

-ببینم تو عکسی از این مهیارخانتون نداری نشون بدی؟

-معلومه که دارم.

از گالری گوشیاش عکس دونفرهی خودش و مهیار را نشانش داد. مهیار دست دور شانهی بهار انداخته بود و بهار سرش روی شانهی پهن مهیار بود و با ناز زیبایی به دوربین نگاه میکرد. یک عکس ساده ولی پر از حرف.

مانلی با نگاهی که پر از شرارههای حسرت و حسادت بود به عکس خیره شده بود. یکلحظه به خودش آمد.

لبخندی زد و گفت:

-این خوشتیپو از کجا پیدا کردی کلک؟

-داداش متینه، استادم. همین دکتری که پیشش کار میکنم.

-دیگه داداش نداره؟

-داره؛ ولی ازدواج کرده. خودش مجرده که اونم یه نفر تو زندگیشه.

-بیا، ما که شانس نداریم.

-تو که خودت یه مهیار داری. راستی عکس نداری ازش؟

-چرا، بذار نشونت بدم.

مانلی گوشیاش را درآورد و وارد گالری شد. چند عکس از گذشته با مهیار داشت. دستش روی یکی از عکسها رفت که نگاهش به بهار افتاد. انگشتش را عقب کشید.

-ای بابا، تو اون یکی گوشیمه که خونهست. حالا بعد نشونت میدم.

-حیف شد. خیلی دوست داشتم ببینمش.

-یه قرار بذار چهارتایی بریم بیرون.

-من که فعلاً تو حصر خانگیم.

مانلی سرش را جلو آورد و در چشمان بهار خیره شد.

-بهش اطمینان داری؟

-بیشتر از چشمام.

-راجع به اون قضیه و حرفایی که پشت سرش گفتن...

-کدوم حرفا؟

-من در جریانم.

بهار اخمهایش را درهم کشید.

-کدوم جریانا؟ ما فقط از لحاظ خانوادگی...

-بهار خودتو اذیت نکن. این چیزی نیست که بخوای از کسی مخفیش کنی.

بهار آب دهانش را قورت داد و با اخمهای کـ*ـمرنگ به مانلی خیره شد.

مانلی خندید و گفت:

-به مهیارجونت بگو دختردادییم سلام مخصوص رسوند و گفت مشتاق دیدارته. اگرم اکی شد یه قرار بذار بیرون.

بلند شد گونهی بهار را بـ*ـوسید و گفت:

-ببخشید عزیزم من باید برم شرکت؛ بابا منتظرمه. به عمه و پسرا سلام برسون. فعلاً گلم. بازم میبینمت.

رفت و بهار را با کولهباری از غم تنها گذاشت. دلش نمیخواست اینگونه آبروی مهیار به تاراج برود و کسی درموردش قضاوت اشتباه کند.

به آرامی بلند شد کیفش را برداشت و با شانههایی خمیده از کافیشاپ خارج شد.

مامان زیبا در آشپزخانه بود. آراد شرکت بود و لاله هم در سالن روی کاناپه دراز کشیده بود. ماههای آخر بارداریش را سپری میکرد. پشت در اتاقش رسید که آرمان صدایش کرد.

-بهار

آرام برگشت؛ ولی نگاهش نکرد.

-سلام.

-سلام عزیزم. خسته نباشی.

-ممنون.

-راستش راجع به عصر خب من تند رفتم.

-مهم نیست داداش. من عادت کردم به دادوفریادت، به زورگوییهات، به نادیده گرفتنم. دیگه مهم نیست.

-بهار من هرکاری...

-گفتم که مهم نیست داداش. ببخشید.

و سریع وارد اتاقش شد و در را بست. از بعد از دیدن مانلی حس میکرد یک سری موج منفی و حس بد وارد بدنش شده است.

شالش را درآورد و پالتویش را از تن کند و روی تخت انداخت. به تاج تخت تکیه داد و چند لحظه چشمانش را بست. تشنه بود و حس میکرد عطش دارد. احساس میکرد در این سرما در کورهی آتش افتاده است. در باز شد و مامان زیبا وارد شد.

-بهارم..

-جانم مامان.

-نمیای شام؟

-سیرم.

-داداشت ناراحته. بیا که اونم یه چیزی بخوره. بیا عزیزم.

-اصلاً اشتها ندارم. بعد یه چیزی میخورم. داداش آرمانم مثل من عادت میکنه.

-بهار...

-خوابم میاد مامان.

قطعاً مادرش حالش را درک کرد که دیگر چیزی نگفت. بین دختر و پسرانش گیر افتاده بود. نمیدانست به داد دل عاشق دخترش برسد یا غیرت باد کردهی پسرانش.

رفت و در را بست. بهار گوشیاش را درآورد. باید با مهیار حرف میزد تا آرام میگرفت.

تماس تصویری را برقرار کرد و بعد از چند لحظه تصویر مهیار نمایان شد. در رستوران بود و در حال صحبت با یکی از پرسنل. صحبتش که تمام شد وارد اتاق شد و در را بست.

-چطوری دکیجون؟

-سلام.

-علیک. چته نَسَخی؟

-خستهام.

-قرار نشد خستگیتو واسه من بیاریا. واسه من فقط باید بخندی.

بهار لبخند دلگرمکنندهای زد و گفت:

-چشم.

-حالا شد. چهخبر؟

-تازه از مطب اومدم.

-جون... چه شیک.

-اِ مسخره نکن دیگه.

-ناموساً خیلی کلاس داره زن آدم دکتر باشه ها.

بهار از لفظ زنی که مهیار گفت ذوق زده شد و خندید.

-نخند مسواک گرون میشه.

بهار تمام دندانهایش را تیز نشانش داد و گفت:

-از این سفیدتر؟

مهیار چشمانش را کمی خمـار کرد و گفت:

-آخ قربون این خلبازیات بشم من.

بهار چشمانش را گرد کرد و مهیار بلند زیر خنده زد.

-من خلم؟

-نه گلم.

-مهیار...

-خب تو هم، جیغ نزن. چته تو اعصاب نداری امروز.

-دختردایییمو دیدم.

مهیار چند لحظه مات نگاهش کرد. دختر دایی؟ اسم مانلی توی سرش زنگ میزد.

-چی بود اسمش؟

-مانلی. من مانی صداش میزنم.

مهیار هم قبلاً مانی صدایش میزد. آن زمان که رابـ ـطهشان گرم بود و اکثر شبها را کنار هم صبح میکردند. آن زمان که اکثر مهمانیها را با هم میرفتند و همه آن دو را زوج جذابی میدانستند.

-آهان. خب.

-عکستو نشونش دادم. کلی پزتو دادم. سلام خیلی مخصوص هم رسوند.

مهیار اصلاً نمیتوانست بخندد یا حتی حرفی بزند. باورش نمیشد که مانلی آنقدر عوضی باشد.

-ممنون.

-خیلی دوست داشت ببیندت. آها راستی اسم دوستپسرش مهیاره. جالبه نه؟ میگفت یه قرار بذاریم چهارتایی بریم بیرون.

مهیار به صندلیاش تکیه داد. باید حال آن دخترهی عوضی را سرجایش میآورد. مثلاً میخواست تهدید کند؟ میخواست او را بترساند؟ چون جواب تلفنهایش را نمیداد؟ چون مدام در پیامهایش میخواست او را ببیند؟ چون به خانهاش دعوتش میکرد و مهیار رد میکرد؟

-خوبه.

-مهیار؟

-جونم؟

-هنوزم دوستم داری؟

مهیار لبخند کـ*ـمرنگی زد.

-اگر الان اینجا بودی نشونت میدادم چقدر دوستت دارم.

-چه جوری؟

-چشماتو گرد نکن عروسک. انقدر میبـ*ـوسیدمت تا بفهمی دوستداشتن یعنی چی؟

بهار خندید و مهیار هم خندید. دل بهار پر از عشق شد و دل مهیار پراز ترس. ترس ازدستدادن بهار، ترس از

دیوانهبازیهای مانلی. باید کاری میکرد.

»تو بدون من مرا کم داری

من ولی بی تو جهانم خالی است«.

***

با ترمز شدیدی، ماشین را نگه داشت. پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. وارد ساختمان شد. شرکت در طبقهی دوم بود. آسانسور هم درست بود؛ ولی مهیار پلهها را دوتایکی بالا رفت. در را باز کرد و وارد شد. بدون اینکه به دخترک پشتمیز توجه کند و یا حتی در بزند دستگیرهی در اتاق معاونت را کشید و سریع وارد شد و در را از پشت قفل کرد و به آقاآقا گفتن دخترک منشی هم اعتنایی نکرد.

رویش را برگرداند و دست به کـ*ـمر نگاهی به دختر روبرویش انداخت. تکیه به صندلی داده بود و با لـ*ـذت و آرامش نگاهش میکرد.

بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد، جلو رفت و از پشت میز خم شد و یقهی مانتو و شالاش را کشید و جلو آورد و در میلیمتری صورتش با دندانهای به هم چفت شده و صدایی که از زور عصبانیت زمخت و خشن شده بود، گفت:

-واسم دم تکون نده که بدجوری رفتی رو اعصابم. مثلاً خواستی زهر چشم بگیری؟ بترسونیم؟ دخترجون من آب از سرم گذشته. ببین گـ*ـوه زیادی خوردی خودتو انداختی وسط زندگیم. شرتو کم میکنی وگرنه به ولای علی قسم چنان آبروریزی به پا کنم که شبونه دمتو بذاری رو کولت از این مملکت در بری. شیر فهمه؟

مانلی تمام مدت با لبخندی مهربان از همان فاصلهی کم به چشمان مهیار زل زده بود. حرفهایش که تمام شد به جای ترسیدن و عقب کشیدن با ناز سرش را کمی خم کرد و آرام لب زد:

-چه بوی خوبی میدی؟ عاشق بوی عطرتم.

مهیار که از برخورد مانلی جا خورده بود با عصبانیت لباسش را رها کرد و مانلی روی صندلیاش افتاد.

مهیار وسط اتاق ایستاده بود و عصبی پنجه در موهایش میکشید و قدم میزد.

-بهت حق میدم که نخوای بهار و از دست بدی.

مهیار ایستاد و نگاهش کرد. کمی امیدوار شد.

-ولی به خودمم حق میدم که نخوام تورو از دست بدم.

مهیار خواست حرفی بزند که مانلی میان کلامش پرید و گفت:

-یه زمانی با هم بودیم و بعدش تو نخواستی و من رفتم و تا همین الان پشیمونم که چرا بیشتر تلاش نکردم واسه داشتنت. خیلیا جات اومدن؛ ولی خلاء نبودنت تو زندگیم پررنگ بود. حس غروری که از با تو بودن بهم دست میداد رو با هیچکس نداشتم. من عاشقتم مهیار و اینو با جرئت و بدون خجالت میگم. بهار اصلاً مناسب تو نیست. مطمئناً پرهام بهتر میتونه خوشبختش کنه. هر دوشون آدمهای آرومی هستن و بهم میان. مثل من و تو، دوتامون پراز هیجان و جسارتیم.

مهیار با شنیدن نام پرهام انگار که گر گرفت. مشتهایش هرلحظه محکمتر میشدند برای کوبیدن در دهان مانلی.

یکلحظه به خودش آمد و دید با یک دست تمام محتویات روی میز را با نعرهای بلند روی زمین خالی کرده.

به قیافهی وحشتزدهی مانلی نگاه کرد و داد زد:

-دهنتو ببند وگرنه خودم میبندمش. ازت نخواستم واسه زندگیم تصمیم بگیری؛ پس خفه شو و تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن. اطراف بهار آفتابی نمیشی و اینو خودت بهتر از هرکسی میدونی که اگه بزنه به کلم هیچی نمیتونه جلومو بگیره.

بهسمت در رفت و قفل را باز کرد و خواست بیرون برود که صدای مانلی مانع شد.

-مهیار...

برگشت و نگاهش کرد.

-میخوام فردا شب شامو باهم توی آپارتمان من بخوریم. ساعت ده منتظرتم و تا ساعت یازده صبر میکنم. یازده بشه، یازده و یک دقیقه یکساعت به یکساعت تمام عکسایی رو که باهم داشتیمو میفرستم واسه بهارجونت.

بهنظرم تا صبح طول میکشه؛ ولی قسم میخورم که اینکارو میکنم.

نفسهای تند و عصبی مهیار باعث شده بود که خون جلوی چشمانش را بگیرد. مانلی فهمید و تا مهیار خواست قدمی بردارد گوشی موبایلش را برداشت و گفت:

-من اینجا تنها نیستم.

دلش میخواست این دخترهی عوضی کثافت را با دستان خودش خفه کند و همینجا چال کند. در چشمانش زل زد و شمردهشمرده گفت:

-تمام تلاشتو بکن. از من هیچی به تو نمیرسه.

مانلی پوزخندی زد و گفت:

-عزیزم یادت نره فقط دوماه به موعد سفتههات مونده.

عرق روی پیشانی مهیار نشسته بود و مطمئن بود اگر یکدقیقه دیگر اوآنجا بماند قطعاً خونش را میریزد. لگد محکمی به گلدان بلند و پر از گل کریستال کنار در زد و گلدان با صدای بدی شکست و مانلی جیغ خفیفی کشید. از اتاق بیرون زد و در را محکم به هم کوبید. منشی که پشت در ایستاده بود با رنگ پریده به مهیار نگاهی انداخت.

-گمشو پیش رئیست.

و با قدمهایی بلند از شرکت خارج شد.

با عصبانیت رانندگی میکرد و سرعت بالا و لاییهایش صدای بقیهی ماشینها را درآورده بود. در عوضی بودن مانلی شک نداشت و میدانست با یک شب به خانهاش رفتن، رسوای عالمش میکند.

گیج و سردرگم شده بود. کاش میتوانست پولی جور کند و از زیر دینش خارج شود؛ ولی باز هم مانلی آنقدر بیشرف بود که برای رسیدن به خواستهاش پا روی همهچیز بگذارد.

به خانه رفت. سیگاری آتش زد. لباسش را از تن کند. قرص آرامبخشی خورد. کل خانه را تاریک کرد و با سردرد وحشتناکی به خواب رفت.

بیدار که شد هنوز هم سرش درد میکرد. سروصداهایی از آشپزخانه میآمد. بلند شد و رکابیاش را پوشید و با موهای به هم ریخته از اتاق بیرون زد.

وارد آشپزخانه شد که شایان را با پیشبند، پشت گاز دید.

-ساعت خواب عزیزم. بالاخره بیدار شدی؟

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-عشقم اومدم ببینمت.

-آدم باش شایان.

-مرتیکه موبایلم سوخت بسکه شمارتو گرفتم جواب ندادی. ترسیدم از دوری من رگتو زده باشی. اومدم دیدم کپهتو گذاشتی. چه مرگت بود انقدر خوابیدی؟

-سرم درد میکرد.

-خوبی الان؟

-نه.

-قرص خوردی؟

-فایده نداشت. یه چایی بده.

شایان گاز را خاموش کرد و دو لیوان چای روی میز گذاشت و پشت میز نشست.

-چه خبر شده؟

-بیخیال بابا.

-قیافت داغونه.

-مثه خر تو گل گیر کردم.

-باز آرمان؟

-مانلی گیر داده.

-که چی؟

-چمیدونم. طرف رفته تو فاز عشق و این زرتوپرتا.

-اوف. ناموساً شد یه دختر از کنارت رد شه عاشقت نشه؟

-شایان امروز اصلاً اعصاب مزهپرونیاتو ندارم.

-چقدر بهت گفتم نرو سمت این زنیکه. اصلاً از فیسش معلوم بود چه خوابی برات دیده.

-پیله شده فردا شب باید بیای خونم.

-جون... تا اونجاها هم پیش رفتین؟

-امروز رفتم شرکتش دادوبیداد. خواستم یعنی بترسونمش.

-میخوای بری؟

-بچه شدی؟ کافیه پامو بذارم اونجا. هزار جور فیلم و عکس یواشکی میگیره که بفرسته واسه بهار. من میشناسم این جوونورو.

-خب نرو. ولش کن خودش میره رد کارش.

مهیار لیوان چایش را روی میز گذاشت و گفت:

-عکسایی که با هم داشتیمو میفرسته واسه بهار.

-شِت.

شایان بلند شد و داخل آشپزخانه میرفت و میآمد.

-کارت دراومده که پسر.

مهیار سیگاری آتش زد.

-نمیدونم چه غلطی بکنم.

-غلط و که اون زنیکه کرده. چرا نشستی؟ پاشو بریم یه کاری بکنیم. دست رو دست گذاشتی که چی؟ نکنه فردا شب میخوای بری بشینی ور دلش؟بهقرآن مهیار اگه رفتی دیگه اسممو نمیاری.

مهیار بلند شد و در حالی که از آشپزخانه بیرون میرفت گفت:

-شایان بیا برو بیرون. من خودم اعصاب ندارم. کم چرت بگو. بذار ببینم چه گـ*ـوهی باید بخورم.

روی کاناپه دراز کشید و سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد.

گوشیاش را درآورد و چهرهی زیبا و معصوم بهار به رویش لبخند زد. پیامی برایش فرستاد.

-کجایی عروسک؟

شایان آمد و روی مبل روبرویش نشست و او هم با موبایلش سرگرم شد.

-تو قلب تو. سلام.

-علیک. بعدش؟

-خونه خالهم. پیش مهسا.

باز هم ردپایی از پرهام را در اطراف بهار دید و اعصابش را خراب کرد.

-چهخبره؟ عروسیه هی میری اونوری؟

-حوصلم سررفته بود. مهسا هم تنها بود.

-پس اون نرهخر کجاست؟

بهار استیکر خنده فرستاد و نوشت:

-بیادب.

مهیار هم خندهاش گرفت. نرهخر بود دیگر.

-دلم میخوادت، همین الان.

-آتیش به دلم نزن مهیار وقتی میدونی نمیشه.

کلافه و عصبی بود و در دل فحش و بدوبیراه میفرستاد به روح کسی که بینشان فاصله انداخته بود.

-میام دنبالت.

پیام بهار سریع رسید.

-نه.

-نه؟

-آراد داره میاد دنبالم.

دلش میخواست آراد و آرمان را با دستهایش خفه کند، دلش میخواست کاملیا را پیدا میکرد و تکهتکهاش میکرد، دلش میخواست بداند مسبب این بدبختیهایش کیست که بهقرآن قسم زندهاش نمیگذاشت و در آخر دلش میخواست بلایی سر مانلی میآورد که عذابی روی بقیهی مصیبتهایش شده بود.

-اکی. فعلاً.

-مهیار؟

جوابی نداد. دلش طاقچهبالا گذاشتن بهار را نمیخواست.

-درکم کن. میدونی که خودم چه دردی از دوریت میکشم.

میفهمید، خودش میفهمید؛ ولی دلش نمیفهمید. دلش فقط الان و این لحظه بهار را میخواست. آرامشش را، بوی خوش موهایش را، نگاه مهربانش را. دلش هوای دخترکش را کرده بود.

-میفهمم.

گوشی را خاموش کرد و روی میز انداخت.

-زد تو پرت باز سگ شدی.

-گیر افتادم بین یه مشت دختر زبوننفهم.

شایان خندید و گفت:

-از خوششانسیته داداش. افتادی تو ظرف عسل و حالیت نیست. والا اگه من بودم یه مشت مرد سیبیل کلفت بوگندو دورهام میکردن. یهورت خانم دکتره، یهورت چشم آبی، یهورت...

-ببند دهنتو.

-ولی از شوخی گذشته. این مانلی هم چیز مالیهها.

-مبارک صاحابش.

-فقط کافیه یه اشاره بزنی. پوله که میریزه زیر پات.

-یه تار موی گندیدهی بهار و به صدتای مثل مانلی نمیدم.

-جون، پسره عاشقم.

شایان بلند شد و سوئیچش را برداشت و بهسمت در رفت.

-کجا؟

-برم یهکم خرتوپرت بگیرم. یخچالت دیگه داره تار عنکبوت میبنده.

-وایسا منم بیام. میخوام یهکم هوا بخورم.

هر دو آماده شدند و با هم تا خیابان اصلی رفتند. شایان وارد سوپر شد و مهیار جلوی در قدم میزد. نگاهش به پارک آن سمت خیابان بود. از دلش قدم زدن با بهار در این هوای دونفره گذشت. فعلاً که جزو محالات بود. بهار نبود و شاید یک نخ سیگار کمی آرامش میکرد. دست در جیبش کرد؛ ولی پاکت سیگارش خالی بود. خواست وارد مغازه شود که نگاهش به دخترک سه-چهارسالهی کوچک آن سمت خیابان افتاد. کنار جاده ایستاده بود و پدر و مادری هم کنارش نبود. در دلش فحشی نثار همچین پدر و مادر بیفکری کرد. کمی جلوتر رفت و دخترک هم به شوق چراغانیهای این سمت خیابان قدمی جلو گذاشت. مهیار بیهوا وسط جاده پرید و دخترک را به کناری هل داد که با احساس درد شدیدی به گوشهی خیابان پرت شد و با درد، سوزش و داغی خون سرازیر شده روی صورتش چشمانش را بست.

***

دکتر زیر پلکهایش را نگاه کرد و پرستار باند را دور سرش محکم کرد.

-تا کی باید پام تو گچ باشه؟

-تا وقتی که جوش بخوره. تقریبا یکی-دوماه. جای دیگهای از بدنت هست که درد بکنه؟

-کل تنم کوفتهست. حس میکنم یه تریلی از روم رد شده.

-چیز کمی هم نبوده. یه شاسی بلند پرتت کرده گوشه خیابون. خدا رو شکر ضربهی جدیتری نبوده. البته بهخاطر بدن ورزیدهت هم هست. خوب مقاوت کرده.

دکتر رو کرد به شایان و گفت:

-پاش که فعلاً باید تو گچ بمونه. گوشهی سرش شکاف خورده بود که بخیه شده و جای نگرانی نیست. عکساش هم که مشکلی رو نشون ندادن. کوفتگی بدنش هم طبیعیه. به مرور بهتر میشه.

دکتر رو به مهیار ادامه داد:

-امشب رو مهمون مایی واسه احتمال خونریزی داخلی. فردا اگر اکی بودی مرخصت میکنم،اگه هم درد داری بگم آرامبخش بزنن.

مهیار صورتش را از درد جمع کرد و گفت:

-بزن دکتر. استخون پام داره تیر میکشه.

پرستار در سرم مهیار آرامبخش را تزریق کرد و بعد از مطمئن شدن از حالش، او را تنها گذاشتند.

-اینم نتیجهی پطروس بازیات. دیدی که ننه بابای بچه حتی نیومدن ببینن مردی یا زندهای.

-من بهجهنم. بچهی کوچیکو ول کردن گوشهی خیابون. باز خوبه اون چیزیش نشد.

-مهیار دلتو بسوزونم؟

شایان با خندهی موذی چشمکی زد و پاکت سیگار را از جیبش درأورد و گفت:

-دلت از اینا نمیخواد؟

-گمشو بیرون عوضی.

شایان بلند زیر خنده زد و همزمان ماهگون با صورتی غرق اشک وارد شد و مهیار را صدا کرد و پشتبندش مهرزاد،

متین و دامون با عجله وارد شدند.

ماهگون با هقهق گریه میکرد که متین به حرف آمد.

متین: چی کردی با خودت پسر؟

مهرزاد نگاهی به صورت مهیار کرد و گفت:

-خوبی؟

رو به شایان گفت:

-چی شده؟

دامون خندید و گفت:

-بابا این که حالش خوبه. گفتم دیگه حداقل یه دستی، پایی چیزی رو دادی رفت.

ماهگون:

-اِ دامون. خدا نکنه.

مهرزاد پروندهی مهیار را نگاهی انداخت و شایان گفت:

-حالش خوبه دکترجون. یه پاش شکسته و کمی تا قسمتی هم سرش. دیگه در کل تحویل شما.

متین که هنوز گیج بود گفت:

-وسط خیابون چیکار میکردی؟

شایان: نمیدونم والا. کم مونده بود لباسشو دربیاره آتیش بزنه. کلاً یه چند وقته حس انسان دوستیش گل کرده.

مهیار که تازه فرصت حرف زدن پیدا کرده بود گفت:

-جو نده بابا. خوبم، چیزیم نیست.

ماهگون: امشبو باید بمونی؟

مهیار: آره خواهری.

دست ماهی را گرفت و کشید سمت خودش و پیشانیاش را بـ*ـوسید و گفت:

-خوبم. نگران نباش عزیزم.

ماهی اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-مردمو زنده شدم. خدا رو شکرخوبی.

مهیار: مامان رو که نگفتین؟

ماهگون: نه. نیکا موند پیش مامان و بابا. هرکدوممون به یه بهونه زدیم بیرون.

مهرزاد: خیلی بیدقتی مهیار.

مهرزاد این را گفت و عصبی از اتاق خارج شد.

مهیار حرفی نزد. میدانست ترسیده و عصبانیست.

متین: خیلی ترسیده بود.

مهیار: میفهمم.

متین کنارش روی تخت نشست.

متین: هممون نگرانتیم. میخوام اینو بدونی.

مهیار: مطمئن نیستم.

متین: مهیار.

مهیار: بیخیال.

پرستاری وارد شد. سرم خالی مهیار را درآورد و گفت:

-الان وقت ملاقات نیست. لطفاً دور مریض و خالی کنید. فقط یه نفر همراه میتونه بمونه.

متین: من میمونم.

دامون: منم هستم.

شایان باخنده گفت:

-آقا این مهیار بیخ ریش خودمه. اصلاً هم غیرتم اجازه نمیده عشقمو با شما دوتا تنها بذارم.

متین دستش را روی شانهی شایان گذاشت و آرام تشکر کرد و گفت:

-مرسی که کنارشی. با تو راحتتره.

شایان: حواسم هست.

ماهگون با گریه صورت مهیار را بـ*ـوسید و دامون بهزور از اتاق خارجش کرد.

همه رفتند و شایان هم رفت تااز بوفهی بیمارستان کمی خوراکی بگیرد و بهقول خودش شب نشینیشان را در بیمارستان انجام دهند.

چشمان مهیار گرم خواب شده بود که مهرزاد وارد شد. بالای سر مهیار نشست.

مهیار: نرفتی؟

مهرزاد: خواستم بگم من و نیکا داریم برمیگردیم کانادا.

مهیار: خوبه.

مهرزاد: نمیدونم کارم درست بود یا غلط، فقط دلم میخواست بدونی انقدر دوستت دارم که واسه دیدن خوشحالیت حاضر بودم از عشقمم بگذرم.

مهیار سرش را تکان داد. فلسفهاش را قبول نداشت؛ ولی محبتش را میفهمید. درک میکرد.

مهرزاد پیشانیاش را بـ*ـوسید و تا پای در رفت.

مهیار: مهرزاد.

برگشت و به برادر کوچکش نگاه کرد.

مهیار: دیگه بهش فکر نکن، به گذشته؛ عذابت میده. من بهارو دارم. درواقع ندارم؛ ولی دارم همهی تلاشمو میکنم که نگهش دارم.

چشمانش را روی هم گذاشت. خوشحال بود که برادرش عشق واقعیش را پیدا کرده است.

مهرزاد رفت و شایان با کیسهی خریدهایش وارد شد.

شایان: مهرزاد جدیداً تریپ فیلم هندی زیاد برمیداره ها.

نگاهی به چشمان بستهی مهیار کرد. آرامبخشها جواب داده بودند.

***

متین: تو اتاق که راحتتری.

مهیار: نه همینجا خوبه. حوصلهی اتاقو ندارم.

با کمک شایان و متین روی کاناپهی راحتی توی سالن دراز کشید.

مهیار: آخ...

شایان: کوفت. از دیروز هی آخواخ راه انداختی.

مهیار: مرتیکه استخونم از دوجا شکسته.

شایان: فدا سرم.

متین: اذیت نکن داداشمو.

شایان: برو بابا خودتو این داداشت. من برم یه دوش بگیرم.

مهیار: شایان پاشو برو خونت.

شایان: عوضی داری بیرونم میکنی؟

مهیار: بیا برو خسته شدی. یکم استراحت کن. دوش بگیر شب بیا.

شایان: جون، چشم دوشم میگیرم، شبم میام.

متین خندید و مهیار فحشی زیرلب نثارش کرد.

متین با لیوان آبپرتقال وارد شد و به دست مهیار داد و گفت:

-برو شایان. برو عصر بیا من باید برم مطب.

شایان: بابا من اینجا هم میتونم استراحت کنم، دوش بگیرم. بهخدا لباسم دارم. راحتم.

مهیار: من ناراحتم. بیا برو.

شایان که رفت متین سرگرم درست کردن سوپ ماهیچه شد. از آشپزخانه بیرون آمد و بشقاب میوه را جلوی مهیار گذاشت.

-شایان خرید کرد بعد رفت.

مهیار بیحرف نگاهش کرد.

-وقتی پیشته خیالم راحته.

-با معرفته.

-تیکه میندازی.

مهیار لبخند پردردی زد.

-آره.

-من یهکم...

-توضیح نده متین. هرچقدر هم که توجیح کنی، من نمیتونم قبولش کنم؛ چون از نظر منطق من، تو برادرم بودی و باید تا تهش میموندی که نموندی. نه تو نه بابا. الانم که دیگه مهم نیست.

-بهمون حق بده. من واقعاً گیج بودم. از همه طرف تحتفشار بودم. آرمان زنگ میزد یه حرفایی میزد، یه چیزایی میگفت، یه عکسایی دیدم...

-دیگه اهمیتی نداره. آدما تو شرایط سخت همدیگرو میشناسن.

-تو باید کمی...

-بیخیال متین. من اینجوری راحتترم.

دراز کشید و چشمانش را بست.

متین حق میداد. مهیار در شرایط بدی بود. وسط بدترین تهمتهای عالم قرار گرفته بود و عشق و ابرویش را از دست داده بود و بیگـ ـناه یک گوشه ایستاده بود. همه تنهایش گذاشته بودند.

تا عصر که شایان قبراق و سرحال با دستهای پر برگردد و متین برود، مهیار خوابید. قرصهایش را خورده بود و متین خواسته بود حمامش کند که گفته بود شب با شایان میرود.

متین موقع رفتن پیشانی مهیار را بـ*ـوسیده و زیرلب گفته بود:

-حواسم بهت هست حتی اگه خودت نخوای.

رفت و شایان با چشمک گفته بود:

-چه جیکتوجیک بودین.

-تو فازه...

-از رستوران غذا آوردم. ماهیچه و کباب.

-من نیستم به باد ندی اونجا رو.

-حواسم هست عشقم. غذا بیارم؟

-آره. سوپ و این بچهبازیا آدمو سیر نمیکنه.

-میخوای قبلش بری حمام؟

با کمک شایان حمام کرده و لباس پوشیده بود و دوباره به سالن برگشته بود.

شام خوردند و شایان قرصهایش را داده بود.

-ناموساً از یه مادر بهتر ازت پرستاری کردم.

-وظیفته.

-اون که صدالبته. یه نخ میکشی؟

-بد نباشه واسم؟

-نه بابا. بکش داداش که دنیا دوروزه.

-خفه بابا. ادا لاتا رو درنیار. سیگارو بده بیاد.

سیگار کشیدند و مشغول حرف زدن بودند که مهیار گفت:

-ساعت چنده؟

-ده. خوابت میاد؟

-نه. حوصلم سر رفت بابا تو خونه، اَه.

چند لحظه گذشت و هر دو با چشمان گرد شده به هم زل زدند.

-بدبخت شدی رفت.

-خر نشه یه وقت؟

شایان خندید و گفت:

-گاوت زایید. حالا بهار و اون دوتا داداش گردن کلفتش میان این یکی پاتم میشکونن.

-گفت تا یازده صبر میکنم.

-خوشم میاد مثه سگ ازش میترسی.

-نمیدونی چه جوونوریه. همونموقع هم بهخاطر این بدذاتیش کات کردم باهاش.

-یه فکری دارم.

-چی؟

شایان گوشی مهیار را برداشت و شمارهی مانلی را گرفت.

-چیکار میکنی؟

-کاریت نباشه.

چند لحظه گذشت و تماس برقرار شد و صدای پر از حرص مانلی روی اسپیکر رفت.

-من رو حرفم هستم مهیار.

-مهیارم رو حرفش هست.

-تو کی هستی؟

-شایان. یادته که.

-خودش کجاست؟

-تو به این چیزاش کار نداشته باش. ببین یارو زنگ نزدم که فکر کنی مهیار ترسیده و منو انداخته جلو. مهیار تصادف کرده و پاش شکسته. میدونستم چقدر بدذات و احمقی و ممکنه یه خنگی بزنی. مطمئن باش مهیار اگر پاشم سالم بود پاشو تو خونهی تو نمیذاشت؛ چون من نمیذاشتم. الانم یهچیزی رو خوب یادت باشه دخترجون اطراف مهیار و بهار نبینمت که اگر ببینم و بزنه به کلم یهو دیدی فردا یه موتوری چیزی از جفتت رد شد و یه چیزایی پاشید رو سروصورت خوشگلت. کار دیگه، نشد نداره. پس از فردا حواستو به خودت بده.

مانلی که از زور خشم و حرفهای شایان عصبانی شده بود، صدای نفسهای عصبیش در تلفن پیچیده بود. شایان چشمکی به مهیار زد.

-شیرفهم شدی خوشگله؟

-مهیار نمیاد؟ باشه. من میام عیادتش.

و تلفن را قطع کرد.

-عجب سیریشه؟ حالا اسید از کجا بیارم؟

-پا نشه بیاد اینجا؟

-اشکال نداره بابا. فوقش میاد و یهکم دادوبیداد میکنیم میره دیگه. من اینجام تو هم که علیلی فعلاً.

همان لحظه گوشی مهیار زنگ خورد و صدای متین روی اسپیکر رفت.

-مهیار؟

-چی شده؟ صدا گریهی کیه؟

-بهاره. از وقتی فهمیده یهبند داره گریه میکنه. با مهسا اومدیم دنبالش داریم میایم اونجا. میخواد ببیندت.

و تماس قطع شد.

-یعنی ریـ*ـدم تو این شانست پسر.

***

شایان تیشرتی برای مهیار آورد که روی زیر پوشش بپوشد.

-فکر نکنم بیاد.

-بیکلهتر از این حرفاست.

-اگه با بهار رسید چیکار کنیم؟

-نمیدونم شایان. ولم کن. ای خدا منو بکش راحت شم.

-الهی آمین.

-کوفت.

شایان ظرفهای روی میز را جمع کرد و گفت:

-خدایی استرس گرفتم. چه گیس و گیسکشی بشه.

-لال شو شایان.

همان لحظه زنگ در به صدا درآمد و چشمهای گرد شدهی شایان و مهیار به هم خیره شد.

-کدومشونه؟

-برو درو باز کن. اگه مانلی بود زود بیاد و بره.

شایان بلند شد و با اخمهای درهم در را باز کرد و مانلی حقبهجانب وارد شد. قبل از اینکه وارد سالن شود شایان جلویش را گرفت و از بالا به چشمهای آبی براقش زل زد و گفت:

-نگفتم اینورا نبینمت؟ اسید لازمی انگار؟

مانلی خواست از کنارش رد شود که با دست سد راهش شد.

-ببین آرامشو به هم بزنی راحتت نمیذارم. حرفتو میزنی سریع میزنی به چاک. رفت تو کلت؟

مانلی انگشت اشارهاش را تخت سیـ*ـنهی شایان کوبید و گفت:

-طرف حساب من تو نیستی. با خودش کار دارم؛ بکش کنار.

شایان را کنار زد و وارد سالن شد و همانلحظه با دیدن مهیار با آن سر و پای شکسته از حرکت ایستاد. کیفش از دستش افتاد و با بهت به مهیار خیره شد.

-مهیار...

مهیار با اخمهای درهم کشیده شده نگاهش کرد و مانلی با چشمانی پر از نم اشک و قلبی که در سیـ*ـنه ناآرام میتپید قدمی جلو گذاشت. طاقت درد و ناراحتی مهیار را نداشت. دلش نمیخواست خاری به پایش برود و الان او را اینگونه میدید.

جلوی پای مهیار نشست و با صدای لرزانی گفت:

-خوبی؟

-اینجا چیکار میکنی؟

-مهیار چی شده؟

-فکر کردی دروغ میگم؟

-باورم نمیشه. الان حالت خوبه؟

-میبینی که...

-معذرت میخوام. من فکر کردم واسه اینکه نیای پیشم داری...

-دروغ میگم؟

-ببخشید.

-دیدی که حالمو؛ برو مانی.

مانلی با چشمهایی که پر از حلـ*ـقههای اشک بود نگاهش کرد.

-مثل اونموقعها صدام زدی.

مهیار کلافه دستی پشت گردنش کشید.

-اینجا بودنت درست نیست.

-چرا درست نیست؟ نه من نه تو به هیچکس تعهدی نداریم. مهیار من دوست دارم.

-بسه دیگه.

-سر من داد نزن.

-پاشو برو. من حالم خوب نیست. سرم درد میکنه.

مانلی نگران بلند شد.

-بریم دکتر؟ قرصاتو خوردی؟ مسکن میخوای؟

-خوردم داروهامو. خوابم میاد.

مانلی دستش را روی انگشت مهیار کشید و مهیار سریع دستش را پس کشید.

-دلم نمیخواد اینجور باشی.

-بعد راجع بهش حرف میزنیم.

-دوباره بیام دیدنت؟

-برو مانلی.

-مهیار خواهش میکنم.

مهیار برای اینکه دست به سرش کند کلافه گفت:

-خیلهخب. میبینیم همو. الان میخوام تنها باشم.

همانلحظه زنگ آیفون به صدا درآمد. شایان و مهیار با رنگی پریده به هم خیره شدند.

مانلی بلند شد و گفت:

-منتظر کسی بودین؟

مهیار با اخمهای درهم و صورتی عصبانی گفت:

-بله. دوستام قراره بیان پیشم. نمیخوام تو رو اینجا ببینن.

مانلی سرش را تکان داد و بلند شد. کیفش را برداشت. قلب مهیار تندتند میکوبید. هرلحظه منتظر بود در باز شود و بهار وارد شود و مانلی را اینجا ببیند.

-مراقب خودت باش عزیزم.

شایان در را باز کرد و مانلی با نگاهی عاشقانه مهیار را ترک کرد. دکمهی اسانسور را زد و منتظر شد. صدای قدمهایی از پلهها شنیده میشد. چشم شایان به پلهها بود و مانلی با شک نگاهش میکرد. بلاخره آسانسور بالا رسید.

-معطل چی هستی؟ برو دیگه.

-مطمئنی دوستاتون دارن میان؟

-به تو مربوط نیست خوشگله. شَرِت کم.

مانلی با پوزخند وارد آسانسور شد و در لحظهی آخر چهرهی بهار را نگران و ترسیده دید و خواست قدمی جلو بگذارد

که در آسانسور بسته و پایین کشیده شد.

شایان نفس راحتی کشید و بهار، مهسا و متین را به داخل دعوت کرد و در را بست.

بهار سریع وارد شد و مهیار با دیدن بهاری که پشت سرش مهسا بود، نه مانلی، نفس راحتی کشید. بهار اما با دیدن مهیار با سر شکسته و پای در گچ نفهمید چهکار میکند سریع دوید و خودش را در آغـ*ـوش مهیار انداخت و با صدای بلند زیر گریه زد.

باورش نمیشد که مهیار را سالم و زنده میبیند. سرش را در آغـ*ـوش مهیار پنهان کرده بود و مهیار روی موهایش را میبویید و میبـ*ـوسید.

-آروم باش عزیزم. آروم...

بهار سرش را بلند کرد و با چشمان غرق اشک و مژگانی خیس در چشمان مشکی مهیار نگاه کرد.

-اگر بلایی سرت میاومد شک نکن خودمو میکشتم.

-هیس. این چه حرفیه.

-تو نمیدونی نفسم به نفست بنده؟ نمیدونی نباشی میمیرم؟ چرا مراقب خودت نیستی؟

-ببخشید. چشم، بیشتر مراقبم.

بهار سرش را روی شانهی مهیار گذاشت و باز هم بنای گریهکردن گذاشت.

-من چیکار کنم بی تو آخه؟

-هیهی، واسه چی بدون من؟ هستم حالا که...

-مهیار خدا تو رو دوباره به من داد. تنهام نذار.

-چشم خانومم. چشم عزیزدلم. جان من نریز اون اشکارو. بهخدا چیز مهمی نبود اصلاً.

بهار که حالا آرامتر شده بود و فهمیده بود زیادهروی کرده است، آرام عقب کشید و سرش را پایین انداخت.

-چی شد موٗدب شدی؟

-اصلاً نفهمیدم چی شد.

-بهتر.

بهار نگاهی به اطراف انداخت. شایان در تراس در حال سیگار کشیدن بود و با تلفن صحبت میکرد و مهسا و متین هم صدایشان از داخل آشپزخانه میآمد که در حال خوردن بودند.

-هیچکس ندید.

-زشت بود؟

-نه. خیلی هم قشنگ بود. به من که چسبید.

بهار لبخند زد و مهیار دل داد واسه خندههای ساده و پرمهرش.

دستش را میان موهای بهار فرستاد و آرام لب زد:

-زندگیم گره خورده به خندههات. بخند همیشه واسم که جون میدی به زندگیم.

قطره اشک بهار از روی گونهاش چکید و به زیر گردنش رسید.

-گفتم خندههات. اشکات دیوونهم میکنه.

یک دسته موی بلند بهار را گرفت و رویش را بـ*ـوسید.

-شامپوتو عوض کردی؟

-بسه مهیار...

-بغض نکن گل همیشه بهارم.

روی پیشانی بهارش را بـ*ـوسهای عمیق نشاند و چشمانش را بست که صدای شایان از داخل تراس حس خوبشان را پراند.

شایان: آقا خوابم گرفت. بیام تو؟ یاالله... اومدما.

صدای متین هم از آشپزخانه به گوش رسید.

متین: منم ترکیدم بسکه خوردم. دستشویی لازمم.

شایان خندید و گفت:

-خوشبحالت داداش. یه چیزی هم به ما میرسوندی.

مهیار: زهرمار. بیایید بابا. داشتیم حرف میزدیم.

شایان: آره جون عمت. من که یه صداهایی شنیدم.

مهیار: تو غلط کردی.

مهسا و متین هم وارد شدند و مهسا به مهیار سلام کرد و جوابش را با رویخوش گرفت. بهار کنار مهیار نشسته بود که گوشی مهیار به صدا درآمد. پیامی برایش رسیده بود. باز کرد و عکسی دوتایی از خودش و مانلی را دید.

بهار سرش را جلو آورد و گفت:

-کی بود؟

مهیار سریع گوشی را بست و گفت:

-هیچی. بهدرد تو نمیخورد.

-اِ چی بود خب؟

-یکی از بچهها یه عکسی فرستاد. حالا بعد که زنم شدی نشونت میدم.

بهار خجالت کشید و مهیار شیطون خندید.

متین: آروم گرفتی دختر؟

بهار خجالت میکشید جواب متین را بدهد. یاد گریهوزاریهایش در ماشین افتاد و لب گزید.

شایان: زنداداشم دلتنگ بود. خیالت راحت آبجی. حواسم به عشقت هست.

بهار از شایان تشکر کرد و رو به متین گفت:

-بریم؟ دیر شد.

مهیار: کجا؟

بهار: ساعت دوازده مهیار. به مامان گفتم با مهسا میریم یه دوری بخوریم. کی تاحالا تا اینموقع شب بیرون بودم.

مهیار اخمهایش را درهم کشید. چرا برای بودن بهار در کنارش باید اینهمه زجر میکشید؟ دلش میخواست تمام و کمال بهار را داشت. دوست داشت کنارش بماند. حالش خوب بود با بودن بهار ولی نمیشد. فعلاً که دست تقدیر دیدارشان را جیرهبندی کرده بود.

بهار که رفت انگار حس زندگی را ازش گرفته بودند. دراز کشید و ملحفه را روی سرش کشید.

شایان حالش را میفهمید. مهیار عاشق بود، این را بیشتر از هرکس میفهمید؛ ولی کاری از دستش برنمیآمد.

ملحفه را از روی مهیار کشید و با چشمان بازش مواجه شد.

-چته؟ عشقتم که دیدی.

-با مانلی چیکار کنم؟

-فعلاً که رفت رد کارش.

-بهار که پیشم بود یه عکس واسم فرستاد. از خودم و خودش. داره تهدید میکنه.

-زنیکهی احمق.

-واقعاً نمیدونم چیکار کنم.

شایان چند لحظه به نقطهای روی زمین نگاه کرد و بعد گفت:

-بهنظر من یه مدت باهاش راه بیا.

-چی؟

-ببین، قرار نیست بهش قولی بدی یا رابـ*ـطهای داشته باشین. فعلاً هم که افتادی گوشهی خونه. بذار فکر کنه خامش شدی تا این دوماه بگذره. گچ پاتو باز کنی بلند شدی بری دنبال یه پولی چیزی ردش کنی بره.

-میدونی بهار بفهمه چی میشه؟

-بهار از کجا قراره بفهمه؟ اصلاً هم بفهمه...

-احمق نمیگه چرا با دختردایی من ریختی روهم؟

-نریختی که. مدرک نده دست مانلی.

-اون که باور نمیکنه. انگار یادت رفته کارنامهم واسشون سیاهه.

-نمیذارم بفهمه. فوقش یکی-دوبار میاد و میره. تو فقط انقدر خشن نباش باهاش. وقت بخر بتونیم یه کاری بکنیم.

-نمیدونم. دیگه عقلم به جایی قد نمیده.

-خیالت تخت. حواسم هست. نمیذارم دختره پاشو از گلیمش درازتر کنه. خودم دمشو میچینم.

مهیار لبخندی به این همه نگرانی و محبت شایان زد.شایان شانهی مهیار را فشرد و دو سیگار درآورد و آتش زد. باید فکری میکرد.

***

بهار خسته و کوفته از یک روز کاری سخت به خانه آمد. کیفش را روی صندلی آشپزخانه گذاشت و سرکی در خانه کشید. کسی نبود. کمی آبهویج از یخچال درآورد و خورد. به اتاقش رفت و لباسهایش را درآورد. کمی دراز کشید و خستگی در کرد که موبایلش زنگ خورد. مامان زیبا بود.

-جانم مامان؟ سلام.

-جانت بیبلا. سلام مادر. رسیدی؟

-بله. خونهام. کجایین شما؟

-خونه خالهزهرا.

-بهسلامتی. چه خبره؟

-دعوت کرد اومدیم. مامان پرهام داره میاد دنبالت. حاضر شو که معطل نشه.

بهار سریع بلند شد و نشست.

-چی؟

-چرا داد میزنی؟ میگم پسرخالت اومده دنبالت. آماده شو بیا اینور.

-مگه خودم چلاقم؟ خودم میام.

-مادر من یادت رفته؟ ماشین دست آراده. ماشینش خراب بود امروز. آرمانم دیر میاد؛ پرهام گفت میاد دنبالت.

-مامان فکر کردی من بچهم؟ من خرم؟ هی راهبهراه پرهامو میندازی جلو راهم که چی؟

-بسه بهار. پرهام نزدیکه؛ آماده شو.

تماس قطع شد و بهار کلافه بلند شد. دستی در موهای باز و شلختهاش کشید. چرا کسی نمیفهمید که اگر مهیار نه بقیه هم نه. فهمش سخت بود؟

کاش کمی دلوجرئت داشت، کاش کمی عرضه و جسارت داشت.

خسته و عصبی به حمام رفت. زیر دوش نشست و از تهدل گریه کرد. پرهام را دوست نداشت. کلاً هیچ مردی غیر از مهیار را نمیتوانست دوست داشته باشد. اصلاً اسم همسر که روی مرد مقابلش قرار میگرفت برایش چندشآور و حال به همزن میشد.

با بیمیلی حمام کرد و بیرون آمد. موهای بلندش را بدون اینکه خشک کند گوجه کرد و دور هم پیچاند. موبایلش زنگ خورد. پرهام بود. توجهی نکرد.

کمی کرم مرطوبکننده به دست و صورتش زد و به گردنش عطر پاشید. لباس زیبا و مرتبی پوشید. مانتو مشکی بهارهاش را تن کرد و شالی به سر کشید. آرایش هم که برود بهدرک.

پرهام دوباره زنگ زد. جواب نداد. کیف دستیاش را برداشت و از اتاقش خارج شد. بهآرامی حرکت میکرد. دلش میخواست تا ابد منتظرش بگذارد.

در کوچه را باز کرد و پرهام را تکیه زده به ماشین و گوشی به دست دید. سرش را بالا آورد و بهار را نگاه کرد.

شلوار کتان سرمهای و بلوز همرنگش با آستینهای بالا زده. موهایش را مدل جدیدی کوتاه کرده بود. بوی عطرش به بهار هم رسیده بود. ساعت در دستش جدید و شیک بود و یک دستبند چرم مشکی هم به مچ دست راستش بسته بود.

میخواست خودش را شکل مهیار کند؟ که دل بهار را بهدست بیاورد؟ خیلی کار بچگانهای بود.

-سلام.

-سلام. جواب ندادی؟

-داشتم آماده میشدم. نیاز نبود بیای. خودم میاومدم.

پرهام جلوتر آمد. روبرویش ایستاد.

-خودم دلم خواست.

اینبار بهار جلوتر رفت. نزدیکتر ایستاد.

-آقا پرهام لطفاً به دلت بفهمون خیلی چیزا خواستنی نیست.

بهار خواست از کنارش رد شود که پرهام با دست مانعاش شد.

-مثل عشق تو؟

بهار معذب بود. سرش را پایین انداخت.

-برو کنار. درست نیست جلو دروهمسایه.

-جواب منو بده.

بهار در چشمانش زل زد.

-دقیقاً همین عشق مسخرهت.

پرهام ولی عقب نرفت. لبخند کـ*ـمرنگی به لبش نشاند.

-دله؛ وظیفهش خواستنه. به عقلم باید بگم که اونم خوشبختانه مطیع قلبم شده.

چشمانش پر از شوق خواستن بود. پرهام مرد زیبایی بود، حتی زیباتر از مهیار. چشمان روشن و موهای زیبا و لبخندی جذاب. حتی چال گونه هم داشت. پس چرا به دل بهار نمینشست؟

-دل که ول معطله؛ ولی عقل آدم اگر کار کنه میفهمه نباید بشینه پای یه حس یکطرفه.

خواست مسیرش را عوض کند سرکوچه برود و ماشین بگیرد که پرهام دستش را گرفت و کشید و در ا آغـ*ـوشش پرت شد.

-سوار شو. میرسونمت.

عصبانی بود؟ پرهام؟ تنها مرد آرام زندگیاش؟

بیحرف سوار شد. پرهام نشست و ماشین را با سرعت بالایی به حرکت درآورد.

***

قرصهایش را خورد و کمی دراز کشید. تازگیها با عصا میتوانست کمی راه برود و به کارهایش رسیدگی کند.

اغلب روزها به رستوران میرفت و به کارها سروسامان میداد. هرچند شایان خوب توانسته بود آنجا را مدیریت کند.

در این دو هفته سعی کرده بود استراحت کند؛ ولی از روز چهارم از خانه بیرون زد. بیشتر از این طاقت در خانه ماندن را نداشت. خوشبختانه ماشینش اتومات بود و رانندگی برایش مشکل نبود؛ ولی با این حال شایان تنهایش نمیگذاشت و همیشه کنارش بود.

تماسهای مانلی را یکیدرمیان جواب میداد و سعی میکرد میانه حرکت کند و عصبانیش نکند.

صدای زنگ گوشی موبایل چشمان گرم شدهاش را باز کرد. بهشدت خسته بود و خوابش میآمد. خواست دوباره بخوابد؛ ولی از کلهاش پریده بود. صدای پیامها پشتسرهم کلافهاش کرده بود. گوشی را برداشت و پیامها را که از یک ناشناس بود باز کرد. با دیدن هر عکس چشمانش گشادتر میشد و صورتش سرختر و رگ گردنش متورمتر میشد.

فتوشاپ بود؟ بهار بود؟ دستش در دست پرهام؟ در آغـ*ـوشش؟ سوار ماشینش شد؟ کجا رفت؟

نفسهای عصبیاش را نمیتوانست کنترل کند. فکرش به همهجا میرفت. شمارهی بهار را گرفت. جواب نداد.

دوباره گرفت رد تماس داد. چهکار میکرد که تماسش را رد میکرد؟

مغزش داشت بهسمت چیزهای بد میرفت. به جاهایی که نباید...

با تقلای زیاد بلند شد نشست. حس میکرد چشمانش تار میبینند. میفهمید که فشارش بالا رفته؛ ولی مگر مهم بود؟ دوباره به عکسها نگاه کرد. با هربار نگاه کردن انگار که سطلی آب داغ روی سرش میریختند. گر میگرفت. نفهمید چه میکند لیوان آبی را که برای خوردن قرصهایش آورده بود را برداشت و محکم به دیوار کوبید و نعرهی بلندی کشید. داد زد، هوار زد. بلند شد؛ دوباره افتاد. بهسختی بلند شد و خودش را به عصایش رساند. تلوتلو میخورد. نزدیک بود که بیفتد دستش را به دیوار گرفت. دنبال لباس میگشت. به اتاقش رفت. بلوزی برداشت و پوشید دکمههایش را جابهجا بست؛ ولی نمی فهمید. دنبال سوئیچش میگشت روی کنسول پیدایش کرد. موبایلش را از روی مبل برداشت که شیشهای بزرگ در پایش رفت. داشت تعادلش را از دست میداد. دوباره روی مبل افتاد. شیشه را از کف پایش کند و داد بلندی کشید. لعنتی گفت و سر فحش را به بهار کشید. شایان سررسید و با عجله داخل شد.

-هی چته مهیار؟ چی شده؟

نگاهی به اوضاع خانه کرد. به صورت عصبانی مهیار به لباس پوشیدنش و پای غرق در خونش.

-چیکار کردی با خودت؟

مهیار سعی کرد بلند شود؛ اما نمیتوانست.

-با توئم؟

-ولم کن.

-میگم چی شده؟

-چی میخواستی بشه؟

و از تهدل داد زد:

-کثافت.

شایان شانههایش را گرفت.

-آروم بگیر. میگم چی شده؟ د حرف بزن دیوونه شدم.

گوشی را برداشت و عکسها را نشانش داد.

-گـ*ـوه زدن به زندگیم.

شایان با بهت عکسها را نگاه کرد. نفسش را محکم بیرون داد.

-اینا که چیزی رو معلوم نمیکنه.

-احمق شدی؟ معلوم نمیکنه؟ دست تو دست هم، تو بغـ*ـلش. کم مونده دیگه...

از ته دل داد زد:

-خدا...

شایان ترسیده بود. حال مهیار اصلاً خوب نبود و وضعیت پایش هم باعث شده بود کلافه شود.

-شاید قضیه یه چیز دیگه است. پسر خالشه، غریبه که نیست.

-گـ*ـوه خورده پسرخالشه.

دوباره بلند شد که سرش گیج رفت و اینبار روی دست شایان افتاد.

***

بهار سرش را از شیشهی سمت خودش گرفت و به روبرو نگاه کرد. پشت چراغ قرمز ایستاده بودند و دختر و پسرهای کوچک گل میفروختند. پسربچهی کوچکی بهسمتشان آمد. حتماً قرار بود آن صحنهی کلیشهای فیلم و قصهها تکرار شود. «آقا واسه خانومت گل نمیخری؟» و پرهام هم تمام گلهایش را بخرد و در آغـ*ـوشش بیندازد.

چشمانش را بست. کسی به شیشه زد. پرهام شیشه را پایین کشید.

پسربچه: آقا واسه خانومت گل نمیخری؟

چشمانش باز شد. رویای مزخرفش به حقیقت پیوسته بود.

پرهام با لبخند نگاهی به بهار انداخت و گفت:

-خانومم نیست.

پسربچه: خواهرته؟

پرهام: دخترخالمه. گل مریم دوست نداره. رز نداری؟

پسربچه: خواهرم داره. سمیه، سمیه.

دختر کوچیکی با دستهای رز قرمز کنارشان آمد. پرهام یک شاخه گل برداشت و روی پای بهار گذاشت؛ ولی پول تمام گلها را حساب کرد و رو به پسرگل فروش گفت:

-هم دخترخالمه، هم عشقم.

بچهها رفتند. شیشه را بالا کشید. بهار دست به گل نزد. دوباره چشمانش را بست.

-گل که دوست داشتی.

-مهمه واسم از کی میگیرمش.

-انقدر از من بدت میاد؟

-من از تو بدم نمیاد پرهام. اینو خودت خوب میدونی؛ ولی نخواه که بیای سرجای یکی دیگه بشینی.

-دیگه کسی نیست.

-خودش نیست؛ ولی رد پاش هست.

-بغض نکن.

-پرهام تو رو خدا تموم کن این مسخرهبازیارو.

-از دید تو مسخره است. از دید من علاقه است. اونم یه علاقهی شدید.

بهار دوباره نگاهش را گرفت. با پرهام به نتیجهای نمیرسید.

روبروی خانه که ایستادند. بهار خواست پیاده شود که پرهام صدایش زد.

-بهارجان.

بیحرف در چشمانش زل زد.

-من واسه داشتن تو، همه راهی رفتم. شک نکن که این اخم و رو گرفتنات نمیتونه دلسردم کنه.

بهار کیفش را برداشت و از ماشین پیاده شد. پرهام دیوانه بود.

وقتی که با هم وارد خانه شدند، خالهزهرا بلند شد و لبخند زیبایی زد و گفت:

-ماشاءالله، هزارماشاءالله به جفتتون. قربونتون برم الهی که انقدر بهم میاید.

چشمان بهار گرد شد. اینجا چهخبر بود؟ برای خواستگاری آمده بود؟

ولی نگاه اخم کردهی آراد چیز دیگری میگفت. او هم بیخبر بود.

خالهاش را بـ*ـوسید و سلام کرد. مهسا کنارش آمد. دستش را گرفت و کنار خود نشاند.

-خوبی؟

-چی شده مهسا؟

-هیچی.

-چی میگه خاله؟

-حرف دلشو میزنه.

-نباید میاومدم.

-خل شدی؟

-آره خل شدم. اون از داداشت که تو ماشین خونمو تو شیشه کرد، اینم از مامانت. وای خدا...

-أروم باش.

-چیچیو آروم باشم. نمیفهمی تو؟ نمیدونی تو؟

-چیزی نشده که. بهخدا خبری نیست.

با بدبختی شامش را خورد و سعی کرد نگاههای عاشقانهی پرهام و محبتهای قلمبهشدهی خالهاش را تحمل کند.

مهسا چای آورد و کنار بهار نشست.

-کاش این چای و بهار میآورد. از دست عروسگلم این چایی خوردن داره.

آرمان سرش را پایین انداخت؛ ولی آراد اخم داشت. آرمان میدانست؟ مادرش میدانست؟ آراد خواست حرف بزند که مامان زیبایش پیشقدم شد.

-هنوز که خبری نیست زهرا.

-چرا خبری نباشه؟ بذار جلوی همه بگم. خدا رو شکر که تو آرمان موافقید. آراد و بهار هم بدونن بهتره. من بهار و واسه پرهامم خواستگاری کردم. یهبار نه شنیدم، دیدید که چی سر خانوادمون اومد. این دختر اونطوری به هم ریخت و پرهامم که فقط خدا از دلش خبر داره. اینبار و دیگه الکی نمیگذرم. نمیذارم دخترگلم و از این خانواده ببرن. باید عروس خودم بشه. پرهام هم اندازهی جونش بهار و دوست داره. خوشبختش میکنه. شما هم خوشبختی خواهرتونو میخواید دیگه. فقط میمونه بلهی عروس خانم که بهارم بشه نور چشم این خونه. بهارم خاله، نظرت چیه عزیزم؟

بهار ترسیده بود. باورش نمیشد. امشب آمده بود خانهی خالهاش تا خواستگاری شود؟ آرمان و مامان زیبا میدانستند؟ میخواستند از شرش راحت شوند؟ آرمان نگاهش نمیکرد، آراد ولی اخم کرده به چشمانش زل زده بود. نگاهی که درموقع همهی خواستگاریهایش داشت. دیگر نمیدانست به کی اعتماد کند.

دیگر سکوت معنی نمیداد، دیگر مداراکردن و نه نگفتن فایده نداشت؛ باید برای یکبار هم که شده محکم جلوی همه میایستاد.

بهار: خالهجان...

پرهام: بهار...

صدایش نمیلرزید؛ ولی آرام بود.

پرهام: میتونی بیشتر فکر کنی. من عادت دارم به انتظار.

خالهاش قربانصدقهی پسرش میرفت و مهسا با غصه سرش را پایین انداخته بود.

برادرانش چرا حرف نمیزدند. انتخاب به عهدهی خودش بود؟ اگر اینطور است، انتخاب او مهیار بود.

بهار: نیاز به فکر کردن نیست. من...

همانلحظه موبایلش زنگ خورد. در ماشین که بودند مهیار زنگ زده بود؛ ولی نتوانست جوابش را جلوی پرهام بدهد؛ ولی الان شایان بود. خواست جواب ندهد؛ ولی یکلحظه ترسید. نکند اتفاق بدی افتاده باشد. سریع بلند شد.

خاله: کجا عزیزم؟

بهار: ببخشید یه تماس فوریه.

سریع بیرون پرید و در حیاط ایستاد. تماس قطع شد و خودش دوباره تماس گرفت. صدای دادوفریاد شایان تنش را لرزاند.

-دخترهی نفهم احمق معلوم هست با خودت چندچندی؟ داری دیوونهش میکنی دستیدستی؟کثافت گ*وه زدی به حالوروزش دیگه این عکسا چیه میفرستی؟

-شایان چی شده؟

-چی شده؟ تازه میپرسی چی شده؟ بهار بهخداوندی خدا بلایی سرش بیاد خودتو اون داداشاتو...

-میگم چی شده؟

-د آخه بیمعرفت نمیخوایش رکوپوستکنده بگو نمیخوام. میخوای شوهر کنی چرا دیگه دقش میدی؟

بهار انگار که بهش برق وصل کرده باشند.

-شوهر کنم؟ چی داری میگی واسه خودت؟

-ببین بهار، مهیار حالش خوب نیست. آوردمش بیمارستان. واسم هیچی بدتر از این نیست که مهیار و رو تخت بیمارستان ببینم. اگه قراره نباشی، کلاً نباش.

تماس قطع شد و بهار با چشمان گرد شده به زمین زیرپایش خیره بود. از کدام عکسها حرف میزد. چرا چیزی یادش نمیآمد؟

نمیفهمید چهکار میکند، فقط سریع داخل شد و سوئیچ ماشینش را برداشت. آرمان بلند شد و گفت:

-چی شده؟

آب دهانش را قورت داد و با چشمان از حدقه بیرون زده گفت:

-باید برم. کار دارم.

-میگم کجا؟ چی شده؟

-هیچکس دنبالم نیاد، هیچکس.

و تا بقیه به خودشان بجنبند از خانه خارج شد. سوار ماشین شد و گاز داد و رفت. آدرس بیمارستان را شایان برایش فرستاده بود. در دلش حرص میخورد و فحش و لعنت میفرستاد. باورش نمیشد که تقدیرش آنقدر تلخ و سیاه باشد که یکلحظه خوشی در آن جایی نداشته باشد.

جلوی بیمارستان سریع ترمز کرد و بدون اینکه ماشین را قفل کند، داخل شد.

با چشم دنبال شایان گشت و کنار بخش اورژانس پیدایش کرد.

-شایان...

شایان با اخم بلند شد.

-چطوره؟

-حالش خوب نیست.

بهار به گریه افتاد.

-چی شده؟

-فشارش رسید هجده. پاش پاره شد و شکاف برداشت. خون زیادی ازش رفت. یهدفعه تو بغـ*ـلم از حال رفت.

یهلحظه گفتم تموم کرده.

-خوبه الان؟

-بهتره. سرم بهش وصله. دارن فشارشو کنترل میکنن.

-میخوام ببینمش.

-الان نه.

-همین الان.

-بهار...

-شایان نبینمش میمیرم تا صبح. تو رو خدا.

شایان نمیدانست چهکار کند. میترسید دیدن بهار حالش را بد کند و از طرفی فکر میکرد با دیدن بهار در کنارش خیالش راحت شود.

بهار را راهنمایی کرد. پرده را کشید. بهار با دیدن قامت مهیار با پای شکسته و پایی که باند پیچی شده بود و رنگی پریده و سرم بهدست، داشت جان میداد.

-مهیار!

چشمان مرد روی تخت باز شد. دوباره نفسهایش حالت عصبی به خود گرفت. دوباره بدنش درحال گرگرفتن بود.

-کی اینو راه داده اینجا؟ گمشو برو همون قبرستونی که بودی.

-مهیار!

-مهیار و درد. مهیار مرد. گمشو برو بیرون.

-چی شده آخه؟ چرا اینجوری میکنی؟

-یکی اینو بندازه بیرون. نمیخوام ریختشو ببینم.

شایان سریع وارد شد و پرستاری هم کنار مهیار آمد.

-خانم بفرمایید بیرون. فشارش هنوز کنترل نشده. آقا بخواب شما هم، آه...

شایان دست بهار را گرفت و بیرون کشید.

-بیا برو بهار.

-چرا اینجوری کرد؟

-برو حالش خوب نیست. فعلاً عصبیه.

-شایان جریان عکسا چیه؟ تو رو خدا تو یهچیزی بگو.

-بذار آروم بشه خودش میگه برات.

-شایان جون هلن حرف بزن. نگی میمیرم از نگرانی.

-یه نفر چند تا عکس از تو و پرهام جلو خونتون واسش فرستاد. دستتون تو دست همو...

بهار با ترس دستش را جلوی دهانش گرفت. باورش نمیشد.

-اومدم دیدم حالش خرابه. داغونه. فشارش بالا. ظرف شکونده بود. داشت آماده میشد بیاد سراغت، فشار عصبیش زیاد بود؛ یهلحظه تو بغـ*ـلم از هال رفت. با قرص و بدبختی یکم روبراش کردم و بهتر شد. سوار ماشینش کردم اومدیم سمت بیمارستان که دوباره یه سری عکس دیگه. تو ماشین و گل و... بهار چیکار کردی تو؟

بهار گریه میکرد. باورش نمیشد یک نفر دارد با زندگیش اینگونه بازی میکند.

-باید واسش توضیح بدم.

-الان نه. دیدی که. بذار بعد.

-نمیبخشه منو.

-عصبانیه فعلاً.

-چیکار کنم شایان؟

-برو فعلاً خونه. خانوادش دارن میان. درست نیست تورو اینجا ببینن.

چطور میرفت وقتی عزیزترینش با این حال روی تخت بیمارستان افتاده بود؟ وقتی دلش اینجا بود؟دلش داشت تکهتکه میشد که چشمانش را ببیند و صدایش را بشنود. نه چشمان گر گرفته و فریادش را. چشمانمشکی مهربان و صدای جذابش را میخواست. کاش درست میشد. کاش یک نفر میآمد، یک جادوگر یا ساحر، چوب جادوییاش را درمیآورد و همهچیز را مثل روز اول میکرد. همان ملاقات دونفرهشان در کافیشاپ. همانقدر قشنگ، آرام و بیحاشیه.

»مرگ یعنی بروی تا قدم آخر عشق

و بگویند: بمان...

وصلتتان قسمت نیست.«

***

سوار ماشین که شد متین، ماهگون و ناهید را دید که با عجله وارد بیمارستان شدند. چشمانش را بست و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. مطمئن بود یک نفر هست که نمیتواند خوشبختیاش را طاقت بیاورد. یک نفر که خندههایش کنار مهیار برایش قابل هضم نیست.

سرش به اندازهی تمام دنیا درد میکرد. به همه شک داشت. به هرکس که از کنارش گذر کرده بود. به آدمهایی که در گذشتهاش بودند و آدمهایی که الان کنارشان هستند. اصلاً مگر او که بود؟ جای چه کسی را گرفته بود؟ عشق چه کسی را صاحب شده بود؟ چه کرده بود که تیشه به ریشهی دلش میزدند؟

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. دلش نمیخواست به خانه برود. دوست داشت تا صبح در خیابانها پرسه بزند. برود بام تهران. آنجا بنشیند و بدون اینکه کلامی حرف بزند یا قطرهای اشک بریزد به چراغهای روشن زیرپایش

نگاه کند، بنشیند و خوشبختی و بدبختی دیگران را بشمارد، خندههایشان را تصور کند، خیالپردازی کند و عشقهای خیالی بسازد؛ ولی نمیشد. دختر بود و اطرافش پراز گرگ و دنیایی حرف پشتسرش.

به خانه که رسید کیفش را به دنبال خود کشید. انگار که کوهی غم و غصه روی شانههایش سنگینی میکرد. در را باز کرد و هنوز قدمی جلو نگذاشته بود که آرمان جلو آمد و سیلی محکی روی صورتش نواخت.

با چشمان گرد شده به داداش آرمانی نگاه میکرد که با چشمهای برزخی و طوفانیاش ترس به دلش میانداخت.

برادری که در تمام این سالها کمتر از گل صدایش نکرده بود.

-دخترهی بیشعور کدوم گوری بودی تا الان؟ فکر کردی انقدر بیسروصاحابی که هر غلطی دلت خواست بکنی؟ که یهو وسط مهمونی با اون حالت بزنی بیرون و ساعت یک شب برگردی خونه؟ فکر کردی ما شلغمیم که وایسیم نگات کنیم؟ تو عقل نداری؟ نمی فهمی بقیه نگرانت میشن؟ آخه منه دربهدر کجای این شهر و دنبالت بگردم؟ نه میدونستم کجا رفتی، نه با کی هستی. تموم جوونیمو گذاشتم پای تو که یهدفعه خار به پات نره، حالا واسم سرخود شدی؟

چشمان درشت و قهوهایرنگش چشمهی اشک شده بود. پلک زد و سیل اشکها روان شد. سیلی خورده بود، حرف شنیده بود. چه اهمیتی داشت؟ امروز همه دیواری از او کوتاهتر ندیده بودند. آن از مهیار و حالا هم برادرش.

مادرش با نگرانی نگاهش میکرد و آراد با اخمهای گره کرده و دستانی در جیب به او زل زده بود.

-کاش جوونیتو حروم من نمیکردی داداش. شاید الان میتونستم از حقم دفاع کنم.

اجازه حرف دیگری به کسی نداد و با سرعت از پلهها بالا رفت. وارد اتاقش شد. در را بست و پشت در روی زمین نشست. دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریههایش بیرون نرود.

دنیا انگار که سرناسازگاری با او برداشته بود. اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد به خودش انرژی مثبت بدهد. با خود گفت اشکالی ندارد؛ این هم یکجور زندگیست، بیعشق، بیپناه، بیدفاع.

قرص خورد شاید درد سرش آرام بگیرد. لباسهایش را عوض کرد و زیر پتو خزید.

مامان زیبا در زد و بیحرف وارد شد. بهار نشست و سرش را پایین انداخت.

مادرش کنارش نشست و دستش را میان دستانش گرفت.

-خوبی مامان؟

بهار بغض داشت. دلش پر از درد و زخم بود.

-نه.

-کجا رفته بودی؟

-مهیار بیمارستان بود.

حرکت نـ*ـوازشگونهی دستان مادرش متوقف شد. توبیخش نکرد فقط در چشمانش زل زد.

-چی شده؟

-نمیدونم. فشارش بالا بوده... اصلاً نمیدونم...

-الان خوبه؟

-ندیدمش. نذاشت.

گریه امانش نداد. خودش را در آغـ*ـوش مادرش انداخت.

-مامان خستهم، خیلی خستهم.

مامان زیبا حرفی نمیزد. آغـ*ـوشش را و نـ*ـوازش دستهای گرمش را در اختیار بهار گذاشته بود.

هیچ نمیگفت؛ ولی سکوتش برای بهار نت آرامشبخشی بود.

آرامتر که شد خجالتزده عقب کشید. اشکهایش را پاک کرد.

-چی شده بهار؟

-نمیخواست منو ببینه.

-باهم در ارتباطین؟

-مامان...

-جواب منو بده.

-تقریباً.

-بهار میدونی داری چیکار میکنی؟

-مامان حتی اگر عوضیترین آدم روی زمین هم باشه باز نمیتونم ولش کنم. بهقرآن نمیتونم، به خاک بابا نمیتونم. دوسش دارم. میگی چیکار کنم؟

-اگر داداشات بفهمن...

-واسم مهم نیست.

-اینه مزد زحماتشون؟

-بیمعرفتی نمیکنم. تا دنیا، دنیاست مدیون آرمانم. برادرامن. عاشقشونم؛ ولی منم آدمم مامان. حق زندگی دارم، حق انتخاب دارم. آرمان میگه با مهیار بدبخت میشی. من میگم با هرکس غیر از مهیار بدبخت میشم. پس اگر قراره در کل بدبخت باشم بذارید کنار کسی باشم که دوسش دارم، بذارید بعدها بگم انتخاب خودم بود، خودم خواستم، خودم گند زدم به زندگیم.

-دختر دستهگلمو از سر راه نیاوردم که دستیدستی بدبختش کنم.

-مامان من بدبخت نمیشم. ما همدیگرو دوست داریم.

-دوست داشتن کافی نیست. نمیتونی توی خونهای زندگی کنی که فقط دیوار داره. سقف نداره، در نداره. زندگی رو فقط دوست داشتن کامل نمیکنه.

-ولی تا دوست داشتنی هم نباشه زندگی تشکیل نمیشه.

-بهوجودش بیار.

بهار پوزخندی زد.

-حتما با پرهام؟

-نمیتونی باور کنی چقدر دوستت داره بهار. تو که رفتی آراد و آرمان اومدن دنبالت؛ ولی پرهام مثل مرغ سرکنده شده بود. آخرشم طاقت نیاورد اونم زد بیرون و اومد دنبالت؛ ولی اصلاً نمیدونستن کجا رو باید بگردن. تاحالا پرهامو این اندازه داغون ندیده بودم. کم مونده بود به گریه بیفته.

-واسم مهم نیست.

-مهم باشه واست بهار؛ چون نه من، نه داداشات دیگه محاله یه اشتباه رو دوبار تکرار کنیم.

و بدون حرف دیگری اتاق را ترک کرد.

فکر میکرد میتواند مادرش را راضی کند. داشت به نقطهی امیدی میرسید؛ ولی انگار بیفایده بود. مادرش هم در جناح برادرانش رفته بود. شاید حق داشتند، شاید او عاشق بود و نمیفهمید.

با سردردی به مراتب بدتر، به امید خوابی آرام چشم روی هم گذاشت و سعی کرد به چیزی فکر نکند؛ ولی محال بود.

صبح که بیدار شد هنوز سرش درد میکرد اما؛ نسبت به دیشب آرامتر شده بود. دوش آب سرد و مسکن هم نتوانست کاملاً ارامش کنند. بهسختی آماده شد و پایین آمد.

خوشبختانه کسی در خانه نبود: چون حوصلهی هیچ سوالوجواب دیگری را نداشت. سوئیچ ماشین را برداشت و از خانه خارج شد. دلش میخواست سراغ مهیار را میگرفت؛ ولی تردید داشت. دلهره داشت. کاش تا الان آرام شده باشد.

به مطب رسید. متین امروز دیرتر آمده بود و اصلاً سرحال نبود. احتمالاً تمام دیشب را در بیمارستان گذرانده بود. با این فکر ترس عجیبی به دلش نشست. دلش میخواست از متین بپرسد؛ ولی خجالت میکشید و البته او هم چیزی نمیگفت. شاید نمیخواست نگرانش کند.

امروز سرشان خلوتتر بود و زودتر از همیشه از مطب خارج شد. بدون اینکه فکر کند یا تعلل پایش را روی گاز

گذاشت و بهسمت خانهی مهیارحرکت کرد.

شایان که تصویر بهار را در آیفون دید با صدای آرامی گفت:

-اینجا چیکار میکنی تو؟

-اومدم ببینمش.

-بهار برو این هنوز قاطیه.

-باید باهاش حرف بزنم. مگه چیکار کردم که عصبانیه؟

-میزنه نصفت میکنه دختر.

-بهجهنم. بذار بزنه شاید آروم بشه؛ ولی باید قبلش حرفامو بشنوه.

-نمیدونم. باشه بیا بالا؛ ولی تو رو خدا داغش نکنی. حداقل یه کاری کن آتیشش بخوابه.

دکمه را زد و بهار با دلی لرزان وارد شد.

در واحد باز بود. آرام وارد شد که شایان به استقبالش آمد.

-سلام.

-سلام. کجاست؟

-چرا آروم حرف میزنی؟

-من... خب...رتو خودت چرا آروم حرف میزنی؟

-والا تو رو دیدم صدات درنمیاد ترسیدم.

بهار لبخندی زد و سعی کرد واقعاً آرام باشد.

-تو اتاقشه. نگفتم تو اومدی. فقط رفتی تو در و پنجرهها رو قفل کن که نتونه پرتت کنه بیرون.

بهار نگاهی به اتاق مهیار انداخت و قدمی برداشت که شایان صدایش زد.

-بهار.

-بله؟

-بابت دیشب، پشت تلفن خوب... درست حرف نزدم. راستش خیلی حالم بد بود. دلم نمیخواست...

-میفهمم.

-بـ*ـوست کنم آشتی کنی؟ البته مهیار بفهمه به دو قسمت نامساوی تقسیمم میکنه.

بهار با خنده سرش را پایین انداخت. شایان را میشناخت، به او اعتماد داشت.

-مرسی که مراقبشی.

-وظیفمه آبجی. برو من هستم. وحشی شد یه سوت بزن بیام کمک.

پشت در اتاق چشمانش را بست و چند ذکر زیر لب خواند و آرام در را باز کرد.

مهیار روی تخت و پشت به در اتاق دراز کشیده بود و سیگار میکشید. آرام وارد شد و در را بست.

-چته شایان؟ گفتم خوابم میاد.

-سیگار خوابو میپرونه.

مهیار آرام برگشت و با اخم به بهار زل زد.

-آره خب، باعث میشه از خواب خرگوشیت بیای بیرون.

-مهیار..

-کی تو رو راه داد اینجا؟ نمیخوام ببینمت. حوصلتو ندارم. نمیفهمی؟ میری یا بندازمت بیرون.

-نمیرم.

-برو بیرون بهار وگرنه سالم موندنتو تضمین نمیکنم.

بهار جلو رفت و روی تخت نشست.

-هرکاری میخوای بکن. داد بزن، فحش بده اصلاً بیا منو بزن: ولی من بیرون نمیرم. چرا باید به آتیش یه نفر دیگه بسوزم؟ مهیار بهقرآن همش دروغه.

مهیار پوزخندی زد و گفت:

-این جمله واست آشنا نیست؟

بهار با تعجب به صورت مهیار که انگار بیخیال و بیتفاوت بود، نگاه کرد.

-به همتون گفتم. به تو به اون داداشای عوضیت. به همه گفتم دروغه پاپوشه؛ ولی هیچکس باورم نکرد حتی تو.

-مهیار وقتی من اینجام، وقتی کنارتم یعنی باورت کردم.

-تو عکسای دیروز کنار پرهام بودی.

بهار به گریه افتاد؛ ولی باید از خودش دفاع میکرد.

-به جون خودم، به جون خودت، به جون مامانم راست میگم. دیروز خونهی خالم دعوت بودیم. من تازه از مطب...

-بسه بهار. حوصلهی قصه شنیدن ندارم.

-باید بشنوی، باید باور کنی. مهیار من سختی زیاد کشیدم که کنارت باشم. نمیذارم بهخاطر عوضیبازیای یه دیوونه همهچی خراب بشه.

-دستت تو دستش بود. تو بغـ*ـلش بودی واست گل خرید. تو ماشینش نشسته بودی.

-به مرگ بارمان قسم میخورم اومد دنبالم دم در بحثمون شد، خواستم برم سرکوچه ماشین بگیرم دستمو کشید پرت شدم تو بغـ*ـلش. تو ماشینم واسم گل خرید؛ ولی بهخدا اصلاً نمیدونم کجا رفت گله. حتی بهش دستم نزدم. بهم که زنگ زدی تو ماشینش بودم نمیشد جوابتو بدم. بازم بحثمون شد و من داشتم قانعش میکردم که ما به درد هم نمیخوریم. مهیار من وضعیت بدی دارم. از همه طرف تحت فشارم. دیشب خالم منو واسه پرهام خواستگاری کرد. مامانم راضیه، آرمان راضیه، آرادم راضی میشه. نمیدونم دیگه باید چیکار کنم. چقدر مقاومت کنم. بهخدا من تنهام. یه تنه از پسشون برنمیام. اصلا نمیدونم یهو چی شد، چرا همهچی داره خراب میشه.حس میکنم تو یه جنگل اسیر شدم، راهمو گم کردم. انگار تا یه نور امیدی پیدا میکنم واسه رهایی یه طنابی جلو پام میذارن که با مخ میخورم زمین. تنها نمیتونم، بدون تو از پسشون برنمیام.

بهار حرف میزد و گریه میکرد. حس بهتری داشت. حالا که برایش حرف زده بود، درد دل کرده بود سبک شده بود. مهیار ولی به تاج تخت تکیه داده بود و به گچ پایش زل زده بود.

از دیروز فقط منتظر همین بود. یک توضیح که دلش صاف شود. که دلش آرام بگیرد. به پاکی بهار شک نداشت؛ ولی شیطان دور دلش میچرخید و آتش به جانش میانداخت. باورش نمیشد بهار را انقدر بخواهد که برای نداشتنش جان بدهد.

-مهیار هیچکس به ازدواجمون راضی نیست. پرهام هم...

-بسه. انقدر اسم اون آشغال و جلو روم نیار.

بهار لب گزید. دلش حمایت میخواست، دلش پناه بودن مهیار را میخواست، دلش نـ*ـوازشش را میخواست، رنگ مهربان چشمانش را؛ ولی دستش خالی بود. دستش از همهی چیزهایی که میخواست خالی بود.

-امروز فقط اومدم اینجا که آرومت کنم، که با فکروخیالای بیخود هی فشار به خودت نیاری. دلم نمیخواد دوباره...

نفسش را مثل آه بیرون داد.

-حتی اگر منم نخوای، اگر خسته شده باشی، اگر بیخیالم بشی اشکال نداره، فقط خیالت از من راحت باشه. اگر قرار باشه هرکسی غیر از تو اسمش بیاد تو شناسنامم مطمئن باش به اونجاها نمیکشه؛ خودمو راحت میکنم.

مهیار با نگاه تیز و اخمهای درهم به چشمانش خیره شد.

-این چرتوپرتا مال کسیه که بیکسه، نه تو که من واسه داشتنت تا مرز سکته رفتم.

-من...

-لازم نیست حرف بزنی. دیروز اگر فقط پام سالم بود الان باید میرفتی سر قبر پسرخالت گل میذاشتی و گریه میکردی. بهار من کلهخرابتر از این حرفام؛ منو آتیشی نکن.

سر بهار پایین بود و بیصدا گریه میکرد.

-بسه دیگه انقدر گریه نکن.

از صدای فریادش ترسید و اشکهایش را پاک کرد.

-فقط یه راه جلو پام گذاشتی تا ببخشمت.

شوق امید در چشمان زیبای بهار تماشایی بود.

-دیگه دلم نمیخواد هی بترسم که اون پسرهی لش با شیرینبازیاش دل خانوادتو بهدست بیاره. باید خیالم راحت باشه که هیچرقمه نمیتونه دست روت بذاره.

-یعنی چی؟

-باید اسم یه مرد روت باشه.

-مهیار یعنی چی؟ من نمیفهمم.

-صیغه میکنیم.

-چی؟

-صیغه میشی و تمام.

-آخه..

-صیغه میشی و تمام. هستی یا نه؟

-اگه بفهمن، اگه داداشام بفهمن...

-صیغه میشی و تمام!

-مهیار تو رو خدا...

-میشی یا نه؟

-میشم میشم فقط..

-فقط چی؟

-مهیار من میترسم. اگر آرمان یا آراد بفهمن... مهیار من دلم نمیخواد ناراحتشون کنم.

-دلت چی میخواد؟ دلت میخواد بمونی تا شوهرت بدن؟ بهزور؟ به اون جوجه وکیل موقشنگ؟ آره بهار؟ هی سرت پایین بود گفتی چشمچشم، آخرش چی شد؟ چندبار با آرمان حرف زدم؟ چقدر رفتم پیشش؟ راضی میشه؟ نمیشه بهوالله که نمیشه. نمیخوام یه صبح از خواب پاشم ببینم شدی زن اون مرتیکه. نمیخوام چشم باز کنم ببینم از دستت دادم. میفهمی حالمو؟

-میترسم.

-نترس. نمیخوایم که جار بزنیم. فقط میخوام اگه مجبورمون کردن دستمون پر باشه. بفهمن صاحاب داری.

-دلم شور میزنه.

-تا وقتی من هستم دلت شور نزنه. همهچی درست میشه. نگران نباش.

چشمک جذابی به روی بهار زد و لبخند کـ*ـمرنگی روی لبش نشست. دست بهار را گرفت و بهسمت خود کشید. الان خیالش آرامتر بود.

»اشکهایم را در میان تردیدهایم خشکاندم

وقتی که منتظر دستی برای نـ*ـوازش بودم«.

***

چند روزی از صیغهای که بین بهار و مهیار خوانده شده بود میگذشت. بهار اول میترسید، یک ترس طبیعی مثل تمام دخترهایی که در این شرایط قرار میگیرند با این تفاوت که هیچکس کنارش نبود. نه مادر و نه برادری. مهیار اما آرام بود و ریلکس و حتی در دل خیلی هم خوشحال بود. خیالش راحت شده بود که اگر کسی خواست به بهارش نزدیک شود، برگ برنده در دست اوست، که به همه بفهماند بهار دوستش دارد. با همهی حرفهایی که پشتسرش میزنند باز هم پایش ایستاده و عشقش را ثابت کرده است.

تنها شاهد پیوندشان شایان بود. خودش به تنهایی جور همهی آنهایی که باید میبودند و نبودند را کشید. کلی جیغ

کشید، صدای ضبط را زیاد کرد، آهنگی شاد گذاشت، برایشان رقـ*ـصید و حتی از مهیار شاباش گرفت و درنهایت بهعنوان کادوی عقد نهار به پیتزا و نوشابهی سیاه دعوتشان کرد.

بهار میخندید. خوشحال بود. ته دلش ترس داشت؛ ولی همین که میدانست الان هر دو مال هم هستند و کسی نمیتواند مهیار را از او جدا کند، هم اینکه خیالش راحت بود پرهام دیگر نمیتواند به او نزدیک شود، حالش را خوب میکرد.

بعد از آن روز همدیگر را ندیدند. همهی رفتوآمد بهار معطوف به مطب رفتن میشد و بس. دلش بیتاب مهیار میشد؛ ولی نمیخواست مدام راهش را کج کند و جلوی خانهی مهیار بایستد، نمیخواست کسی را مشکوک کند، نمیخواست اوضاع را که تازه داشت آرام میشد دوباره خراب کند.

مهیار امروز به رستوران رفته بود. به کافه سری زده بود. به حسابکتابها رسیدگی کرده بود. لیست خریدها را تنظیم کرده بود و سفارش داده بود و دو قرار کاریاش را سروسامان داده بود و الان در حال استراحت و نوشیدن چایش بود که در اتاق زده شد و چند لحظه بعد مانلی با لباسی زیبا و آرایشی چشمگیر با دستهگل زیبایی وارد شد.

-سلام عزیزم.

مهیار کلافه چشم روی هم گذاشت و به آرامی جوابش را داد.

-اینجا چیکار میکنی؟

گل را در گلدان خالی روی میز گذاشت و روی نزدیکترین صندلی به مهیار نشست. شالش را در آورد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

-مانلی...

-مهیار بسه خواهش میکنم. امروز اومدم ببرمت یه جای خوب.

-کجا؟

مانلی با هیجان دستهایش را تکان داد و گفت:

-از تو واسه بابا گفتم. خیلی خوشحال شد. دلش میخواد تو رو ببینه.

مهیار با اخمهای درهم گفت:

-تو چیکار کردی؟

-فقط از تمام خوبیات واسه بابام گفتم. مشتاقه که تورو ببینه. میدونی که با اینکه باهم ارتباط خانوادگی داریم؛ ولی توی همهی دورهمیها تو نبودی.

-من حرفی با بابات ندارم.

-یه گپ ساده است.

-بسه مانلی چرا نمی...

-مهیار خواهش میکنم. بهخاطر من...

کلافه بود. نمیدانست چهکار کند. اصلاً دلش نمیخواست به دیدار مردی برود که علاوه بر پدر مانلی بودن، دایی بهار هم بود. اگر بهار میفهمید، اگر پدر مانلی چیزی میگفت؟

-من فعلاً شرایطشو ندارم. پاهامم که میبینی.

-مهم نیست. بابا در جریانه. خودم میبرمت. فقط یه دیدار کوتاهه، همین.

میترسید مانلی لج کند. میترسید باز هم مجبور شود باج بدهد، هرچند الان هم در حال باج دادن بود. کاش شایان الان اینجا بود. کاش کاری میکرد مانلی را میترساند. حیف که در حال نقش بازیکردن بود وگرنه میدانست چطور این دخترهی فرصتطلب را ادب کند.

-مانلی...

-مهیار جون من. پاشو دیگه.

کلافه دستی در موهایش کشید. زخم سرش خوب شده بود؛ ولی سردردهایش هر از گاهی به سراغش میآمد.

-من کمکت میکنم.

و سریع بلند شد. کت تک مهیار را برداشت و تنش کرد. سعی میکرد در این نزدیک بودن احساسش را به مهیار منتقل کند؛ ولی فکر مهیار انقدر مشغول بود که حواسش به دلبری کردنهای مانلی نبود.

عصایش را گرفت و بلند شد. مانلی خواست دستش را بگیرد که بیتفاوت از کنارش گذشت.

-خودم میتونم.

با هم از رستوران خارج شدند. سوار ماشین مانلی شدند. مهیار حرف نمیزد. فکرش مشغول بود. دلش نمیخواست با بیاحتیاطی همهچیز را خراب کند. باید فکری میکرد. نباید بیگدار به آب میزد.

مانلی ولی خوشحال بود. میخندید، حرف میزد هرچند مهیار چیزی از حرفهایش متوجه نمیشد؛ ولی او در آسمانها بود. داشت کمکم به آرزویش میرسید. آرزویش داشتن مهیار بود که کمکم برایش به واقعیت تبدیل شده بود.

شرکت پدر مانلی در یک برج سی طبقه قرار داشت و دو طبقهی آخر مخصوص شرکت آنها بود. یک شرکت بزرگ و بسیار زیبا و مدرن. کارکنان مشغول فعالیتهایشان بودند و همهچیز در حالت معمول قرار داشت.

صورت مهیار جدی و اخمکرده بود؛ ولی فقط خدا از دلش خبر داشت. همهی هموغمش نگرانی بهار بود.

نمیخواست با فکرهای بیخود دوباره ذهنش را آشفته کند. میخواست بدون سروصدا کار را تمام کند و آب در دل بهار تکان نخورد. اگر مجبور میشد حتماً برایش توضیح میداد؛ ولی مطمئن بود که بهار هم دخترست و حساس و مطمئناً برایش سوءتفاهم پیش میآید. تا جایی که امکان داشت نمیخواست بهار وارد این قصیه بشود.

مانلی در زد و به همراه مهیار وارد شدند. اتاقی بزرگ و به مراتب شیکتر از بقیهی جاهای شرکت. پدر مانلی مردی حدودا پنجاهساله ولی قد بلند و چهارشانه بود با موهایی جوگندمی و ریش پروفسوری. مرد جذابی بود که معلوم بود در گذشته هم جوان برازندهای بوده است.

-سلام بابا. ما اومدیم.

پدر مانلی بلند شد و کمی جلوتر آمد و با مهیار دست داد و گفت:

-سلام پسرم.

-سلام.

-بابا واسه مهیار سخت بود؛ ولی به احترام شما تا اینجا اومد.

-خیلی ازش ممنونم. بشینید بچهها.

و خودش هم کنار مهیار و مانلی روی صندلیهای مهمان نشست.

-دخترم تعریفتو زیاد میده.

-لطف داره.

-نمیدونستم پسر تهتغاریهی محمود انقدر شکل جوونیهای خودشه.

با آمدن اسم پدرش اخم کـ*ـمرنگی بین ابروهایش نشست. دلش حسابی تنگ بود و گرفته.

-اوضاع پات چطوره؟

-خدا رو شکر بهتره. تا ده روز دیگه میتونم بازش کنم.

-خیلی هم خوب. چی میخورید بچهها؟

مانلی: من قهوه بابا. تو چی مهیار؟

مهیار: چای لطفاً.

مانلی: شما چی باباجون. برم بگم آقا رضا آمادشون کنه.

پدر مانلی: منم قهوه، بدون شکر.

مانلی بلند شد و مهیار به رفتنش نگاه کرد.

-تعریف رستورانتو زیاد شنیدم. دوست دارم امتحانش کنم.

-نظر لطفتونه. ما هم خوشحال میشیم پذیرای شما باشیم.

-با من راحت باش. دلم نمیخواد انقدر رسمی باشی.

مهیار با ابرویی بالارفته نگاهش کرد.

-مانلی از تو واسم گفته. میدونم دارید با هم آشنا میشید. به هر حال...

-آقای ادیب؟

اینبار نوبت پدر مانلی بود که نگاهش کند.

-شما میدونید من نامزد سابق خواهرزادتون هستم؟

نگاه پدر مانلی طولانی شد. به چشمهای مهیار زل زده بود. هیچ عکسالعملی نشان نمیداد. شاید میخواست حرف نگاهش را زودتر بخواند.

-میدونم.

-واستون مهم نیست؟

-من بهار رو خیلی دوست دارم. دختر مهربون و با محبتیه.

کمی سرشو جلو کشید و آرومتر گفت:

-ولی دختر خودمو بیشتر دوست دارم؛ پس واسم مهم نیست.

-جناب ادیب من برای مانلی احترام قائلم. توی شرایط سختی بودم و کمکم کرد و حتماً براش جبران میکنم. واسهی شما هم احترام قائلم که تا اینجا اومدم؛ ولی متأسفانه واسهی من مهمه. دلم نمیخواد دوتا گذشتهی مختلف توی یه خانواده داشته باشم.

با کمک عصایش بلند شد.

-از پذیراییتونم ممنون.

پدر مانلی پا روی پا انداخت و بیتفاوت گفت:

-من دخالتی توی روابـ*ـطهتون نمیکنم. حرفاتو به مانلی بزن. اونو قانع کن.

مهیار سرش را تکان داد.

-حتماً.

و با خداحافظی محکمی از اتاق خارج شد و قبل از اینکه چشمش به مانلی بیفتد از شرکت بیرون آمد.

سریع یک ماشین گرفت و به رستوران رفت.

اعصابش حسابی به هم ریخته بود. خوشحال بود که حرفهایش را رک و بیپرده به پدر مانلی زده بود؛ ولی از طرفی هم نگرانیاش مانلی بود. درواقع خودش هم میدانست که پدر مانلی برندهی این میدان بود؛ چون همهچیز را به دخترش واگذار کرد. راضی کردن مانلی به مراتب خیلی سختتر و وحشتناکتر بود.

فکر میکرد شاید با صحبت کردن با پدر مانلی رگ غیرتش را بیدار کند و مانلی را مهار کند؛ ولی زهی خیال باطل. ظاهراً جناب ادیب روشنفکرتر از این حرفها بود.

در اتاقش نشسته بود و کلافه و عصبی شمارهی شایان را میگرفت؛ ولی در دسترس نبود. تماسهای یکیدرمیان مانلی را رد میکرد و دوباره شمارهی شایان را میگرفت.

در باز شد و شایان با لبخندی بزرگ وارد شد.

-سلام عشقم.

-معلوم هست کدوم گوری هستی؟

-چی شده؟

-این دختره دیگه داره شورشو درمیاره.

-کی؟ مانلی؟ بهار؟ کاملیا؟ مهتاب؟ شبنم؟کدومشون؟ تو کلاً دختر تو دستوبالت زیاد هست.

-مسخره جدیام. مانلی. اون از سبدهای گلی که هر روز میفرسته خونه و رستوران و شعرهای عاشقانهای که میچسبونه تنگش. امروز که کلاً زد به سیمآخر، اومد منو برد ور دل بابا جونش.

-جون. پس بالاخره رفتی خواستگاریش.

-مزخرف نگو بابا.

-چی شد حالا؟

-باباش که قشنگ داشت دون میپاشید که من برم دخترشو بگیرم. منم آب پاکی و ریختم رو دستش. اونم گفت به من ربطی نداره، با مانلی طرفی.

-با هیولای بزرگ.

-میدونم شرش کنده نمیشه.

-اینم عاقبت دختر*بازیات داداش من.

شایان کنار مهیار نشست و گفت:

-میذاشتی اسیدپاشیش کنم الان درگیر عمل جراحی صورتش بود.

-شایان من مطمئنم پولش و هم پس بدم باز این بند میشه به من. این کینه کنه زهرشو میریزه. بدبختی فامیلم هست.

-نگران نباش. یه فکری میکنیم حالا. تو فکر پات باش که باید بلند شی دیگه. غیر از مانلی کارای دیگهای هم داری؟

مهیار با شک نگاهی به شایان کرد.

-کاملیا از لونش زده بیرون.

-چی؟

-آروم بابا میگم دیدنش.

-کی؟ کجا؟

-مهمونی بهرام. پریشب. یکی از بچهها دیده بودش؛ ولی میگه خیلی تغییر کرده بود.

-نشونیش؟ آدرسی چیزی گرفتی ازش؟

-نه بابا. کسی خبر نداره کجاست. نه شمارهای، نه آدرسی. اون شبم زیاد نمونده. یکی-دوساعت نشسته رفته. با

هیچکسم نپریده.

-به خشکی شانس. حتماً انقدر پول ریختن تو دستوبالش که فعلاً طرف کسی نمیره.

-پیداش میکنم واست.

-یعنی من اینو ببینمش، بهخدا آدمش میکنم.

همانموقع تلفن روی میزش زنگ خورد. مهیار جواب داد و با صورتی کلافه سلام کرد. از طرز حرف زدنش معلوم بود که مانلی پشت خط است. شایان هم میخندید و سربهسرش میگذاشت. تماس که قطع شد شایان خندهاش را رها کرد.

-زن دومیه بود؟

-یعنی بدبختی پشت بدبختی.

-چی شده؟

-شام دعوتم کرد خونشون.

-خب نرو.

-نمیشه؛ بهونه ای ندارم. خانوادگی دعوت کرده.

-گاوت زاییده که داداش. مامانتم از خداشه مانلی عروسش بشه.

مهیار چنگی در موهایش کشید. کاش خدا کمکش میکرد.

***

موهایش را شانه زد و عطر خوشبویی به گردنش پاشید.

-دست خالی میری؟

-کوفت میبرم براشون.

-فکر خوبیه. مهیار؟

-هوم؟

-وا ندی؟

-ببند.

-جدی میگم. یهدفعه نذارنت تو عمل انجام شده؟ چمیدونم رودرواسی و...

-چی میگی واسه خودت؟ آدم سر زندگی خودش مگه رودرواسی داره با کسی؟

-این دختره مارموزه. میترسم یه کاری دستت بده.

-گـ*ـوه میخوره.

-عصبانی هستی؟

-معلوم نیست؟

-خب نرو.

-نمیشه. متین هم زنگ زد گفت باید بیای. گفت خیلی اصرار داشتن که باشی. میگه از وقتی مهرزاد و نیکا رفتن مامان خیلی تو خودشه.

مهیار چشمش را مالید و گفت:

-گرفتار شدیم.

-خدا بزرگه. نگران نباش.

سرراه شایان را به خانه رساند و به آدرسی که متین برایش فرستاده بود، رفت.

خانهای زیبا و اشرافی. بسیار مجلل و بزرگ، حتی بزرگتر از خانهی پدرش. قطعاً خیلیها آرزو داشتند که داماد این خانه شوند و از بدشانسیاش دختر خانه دل به او بسته بود. دل به مهیاری که خودش دلدادهی بهاری بود که الان محرم دلش بود.

زنگ در را زد و درها باز شدند و ماشینش را داخل برد. با کمک عصایش از ماشین پیاده شد. از پلههای ورودی بالا

میرفت که درهای بلند سالن باز شدند و مانلی با ظاهری بسیار زیبا جلویش ظاهر شد. لبخند زیبایی زد و خود را در آغـ*ـوش مهیار انداخت و گفت:

-سلام عزیزم. چقدر دیر کردی؟

مهیار متعجب عقب کشید و عصایش را سفت گرفت و گفت:

-همه هستن؟

-آره. بیا تو.

با اخمهای همیشگی و عصا به دست کنار مانلی وارد سالن اصلی شد. خانوادهی خودش و خانوادهی مانلی دور هم جمع بودند و در حال صحبت کردن. با وارد شدن مهیار آقا و خانم ادیب و مهران برادر مانلی از جایشان بلند شدند و با احترام مهیار را دعوت به نشستن کردند.

نگاه مهیار به پدرش کشیده شد. خدا میدانست که فقط به امید دیدار پدرش اینجا آمده بود و باقی چیزها بهانه بود. محمود سرش پایین بود و نگاهش نمیکرد. مهیار جلو رفت. دقیقاً روبروی پدرش ایستاد و آرام سلام کرد. نگاه محمود به پای گچ گرفتهاش افتاد. آرام سرش را بالا آورد. نگاهش کرد. دلش میخواست محکم این پسر کوچک تخسش را در آغـ*ـوش بگیرد و بفشارد؛ ولی نتوانست. همین پسر آبرویش را به حراج گذاشته بود. جواب سلامش را داد و سرش را تکان داد.

مهیار بیحرف کنار متین نشست. به مادرش سلام کرد. نگاه مهربان ماهگون را جواب داد و دست دامون را فشرد. کاش قهر پدرش تمام میشد، کاش میگذاشت دوباره زیر سایهاش برود، کاش برایش پدری میکرد.

خانم ادیب: آقا مهیار خیلی خوش اومدین. تعریفتونو زیاد شنیده بودیم. دوست داشتیم خودتون هم ببینیم.

مهیار: لطف دارین شما. هستم در خدمتتون.

مهران: مهیارجان خدا بد نده؟ پات چی شده؟

مهیار: یه بیاحتیاطی؛ ولی خدا بخواد دیگه تا هفتهی دیگه بازش میکنن.

همه گرم صحبت شدند. مانلی روبروی مهیار نشسته بود و پا روی پا انداخته و با لـ*ـذت نگاهش میکرد.

ناهید که نگاه عاشقانهی مانلی به مهیار را میدید خوشحال شده بود، احساس کرد حضور مهیار در این دورهمی بعد از همهی آن مصیبتها و اینکه هیچوقت مهیار در دورهمیهای خانوادگی وارد نمیشد، حتماً مربوط به مانلی است و اینبار پسرش سرعقل آمده.

رو کرد به مانلی و گفت:

-عزیزدلم شما چهخبر؟ چیکارا میکنی؟

مانلی: خالهجون من که تو شرکتم، پیش بابا و مهران.

ناهید: زیاد نمیبینمت تو دورهها؟

مانلی: کارای شرکت خیلی وقتمو گرفته. وقت آزادم داشته باشم میرسم به علایقم.

و نگاه خاصی به مهیار انداخت. مهیار اخم کرد و سرش را پایین انداخت. متین زیر گوشش لب زد: «فاتحهی خودت و بخون» و خندهاش را خورد.

ناهید: یه وقتی هم باید بذاری به خواستگارات برسی عزیزم.

خانم ادیب لبخندی زد و گفت:

-نگو ناهیدجون که خونمو تو شیشه کرده. هرچقدر بهش میگم دختر دیر شد؛ بین این همه آدم یکیو انتخاب کن، حرف تو گوشش نمیره.

آقای ادیب: ولی ظاهراً دیگه داره دم به تله میده.

مهیار نگاه بیتفاوتش را از پدر مانلی گرفت و در دل پوزخندی نثارش کرد.

ناهید: من که از خدامه مانلی عروسم بشه.

خانم ادیب: شما لطف داری. ماشاءالله پسرات از آقایی چیزی کم ندارن. ناهیدجون چرا واسشون آستین بالا نمیزنی؟

ناهید: توفکرش هستم. اگه مانلیجون قابل بدونه.

مهیار کلافه و عصبی از بحث پیشآمده بلند شد و گفت: ببخشید. یه تلفن ضروری دارم.

و عصازنان از کنار جمعشان گذشت؛ ولی صدای مادرش را شنید که گفت: مهیار و مانلی خیلی به هم میان.

و صدای خندههای مانلی. در را محکم بست. وارد حیاط شد. سرش در حال سوت کشیدن بود. حالش از این خالهزنکبازیها به هم میخورد. یک جمع کلیشهای که فقط به درد سریالهای آبکی تلویزیون میخورد. خودش زن داشت و برایش آستین بالا میزدند؟

دلش یک لحظه پر کشید برای بهارش. گوشیاش را درآورد. دستش روی تماس تصویری رفت؛ ولی ترسید بهار حیاط خانهی داییش را بشناسد. هرچند دلش میخواست چهرهی زیبای عشقش را ببیند؛ ولی نباید خرابکاری میکرد.

تماس را برقرار کرد و بعد از سه بوق صدای خستهی بهارش را شنید.

-الو مهیار؟

-خواب بودی؟

-داشت خوابم میبرد.

-چه وقت خوابه؟

-سرما خوردم. قرص خوردم گیج میزنم.

-هوا به این خوبی چرا سرما خوردی؟ بیام دنبالت بریم دکتر؟

-من خودم دکترم.

-اوهو، ببخشید. بر نخوره به خانم دکتر.

بهار نالهای کرد و گفت:

-گلوم درد میکنه.

-چی بگم حالا؟ بگم دردت به جونم خوب میشی؟

-خدا نکنه.

-پس خوب شو.

-چشم. بدنم ضعیفه. زود مریض میشم.

مهیار صدایش را خمـار کرد و آرام گفت:

-قربون ظرافتش بشم.

بهار خجالت کشید و حرفی نزد؛ ولی مهیار لپهای سرخش را تصور کرد.

-دلم برات تنگ شده دختر.

-منم. میگی چیکار کنم؟

-بیام در خونتون؟

-وای نه تو رو خدا.

-تو بیا بیرون.

-به چه بهونهای اونوقت؟ اونم این وقت شب؟

-چمیدونم. ای بابا من دلم زنمو میخواد.

-منم شوهرمو.

-جون، چه شوهرشوهری میکنه.

-مهیار؟

-جونم؟

-کجایی؟

-خونه... یکی از دوستام.

-چی میشد شب میخوابیدیم صبح پامیشدیم میدیدیم همهچی تموم شده، با هم ازدواج کردیم و رفتیم سر خونه زندگیمون.

-به اونجا هم میرسیم.

-مهیار؟ من حتی جشن ازدواجم نمیخوام. فقط کنارت باشم همین.

-درست میشه.

-خستهم مهیار.

-چیکار کنم خوب شی؟

-بغـ*ـلم کن.

-الان؟ چطوری آخه؟ بهار هواییم نکن بدجاییم.

-نخند. دلم میخواد سرمو بذارم رو شونهت.

-خوابت بگیره؟ بخونم واست؟

-بخون.

-چشماتو ببند.

بهار اسوده چشمانش را بست و گوشش را به مهیار سپرد.

-سرتو بذار رو شونههام خوابت بگیره. بذار تا آروم دل بیتابت بگیره. بهم نگو از ما گذشته دیگه دیره. حتی من از شنیدنش گریم میگیره. وقتی چشات خوابش میاد آدم غماش یادش میاد. یه حالتی تو چشماته که عشق خودش باهاش میاد.

صدای نفسهای منظم و آرام بهار از پشت تلفن لبخند روی لبهای مهیار نشاند. در دل دیوانهای نثارش کرد و تماس را قطع کرد. روی عکسش بـ*ـوسهای نشاند و هوای آزاد را وارد ریههایش کرد. خوشحال بود از آن بحث مسخره خارج شده و آمده بود گوشهای نشسته بود و با بهارش حرف زده بود. غافل از اینکه مانلی از پشت پنجره

تمام مدت نگاهش کرده بود. خندهایش را دیده بود. ترانهای را که خواند، زمزمههایش را شنیده بود و بـ*ـوسهی روی گوشی را هم دیده بود. حتماً دختری که انقدر عاشقانه برایش شعر خوانده بود بهار است. دخترعمهای که از نظر مانلی خیلی لوس، بیمزه و بچگانه رفتار میکرد. دستانش مشت شده بود. فشار ناخنهایش را در کف دستش احساس نمیکرد. نمیگذاشت مهیارش را ازش بگیرند. مهیار حق او بود نه آن دخترهی لوس وارفته. به هرقیمتی که شده مهیار را مال خود میکرد.

***

-کجا برم؟

-جلوی گلفروشی نگه دار.

-میخوای واسم گل بخری؟

-آره. عاشقت شدم.

-حق داری والا.

شایان ماشین را جلوی گلفروشی نگه داشت.

-شایان داداش بپر یه دسته رز قرمز بگیر بیار.

-دندت نرم پاشو خودت برو بگیر. پاتم که دیگه سالمه.

-برو دیگه. پام داره هوا میخوره. باید فعلاً استراحت کنم.

-ای خدا. کی شرت کم میشه از رو زندگیم. دهنمو سرویس کردی با این پات.

مهیار به غرغرهای شایان میخندید. امروز بالاخره گچ پایش را باز کرده بود. کمی زودتر از موعد بود؛ ولی خدا را شکر مشکلی نداشت. میخواست امروز را با بهار بگذراند. تمام این مدتی را که نتوانسته بود کنارش باشد و همراهیش کند، باید امروز جبران میکرد.

شایان با دستهای بزرگ از رز قرمز سوار ماشین شد.

-پول خون آدمو میگیرن.

-چقدر شد؟

-نوشجون بهارجونم.

مهیار لبخند زد. شایان برای هردوشان برادر بود. از برادر هم نزدیکتر. دست روی شانهاش گذاشت.

-دمتگرم داداش.

-میدونستم عاشقم میشی.

مهیار سرخوشانه میخندید. امروز کلاً خوشحال بود. حالش خوب بود. حال دلش خوبتر.

شایان جلوی مطب متین نگه داشت و مهیار پیاده شد.

-مطمئنی هستش؟

-آره. با متین هماهنگ کردم.

-ماشین نمیخوای؟

-نه. ماشین بهار هست؛ برو.

-از طرف من به بهار بگو دوتا پا سالم تحویلت دادم. الان میتونی دوتا رو کاملاً قلم کنی.

این را گفت و چشمکی زد و گاز داد و رفت.

مهیار شمارهی متین را گرفت.

-مهیار؟

-بفرستش.

متین صدایش را آرامتر کرد.

-شر نکنیا. زود بیارش.

-هروقت دلم بخواد میارمش. بگو بیاد دم در.

و قطع کرد. خدا را شکر کرد امروز سرحال است وگرنه یک بحث اساسی با متین داشت.

بهار روپوشش را درآورد و کیفش را برداشت و از مطب خارج شد. متین از او خواسته بود برایش روزنامه بگیرد.

تعجب کرده بود؛ چون این کارها را معمولاً منشی وقتی که بیکار بود انجام میداد.

از در مطب بیرون زد که یکرلحظه یک نفر جلویش را گرفت. از ترس جیغ زد و به دیوار چسبید.

مهیار بود که با دستهای بزرگ از گل رز روبرویش ایستاده بود. از بهت خارج شد و با چشمان گرد شده نگاهش کرد.

-مهیار تویی! چه گلای قشنگی.

-نه به قشنگی تو.

-وای مهیار پات کو؟

-پام که اینجاست.

-نه یعنی گچشو باز کردی؟

-بالاخره. ماشین آوردی؟

بهار سوئیچ را به مهیار داد.

-وای مهیار خوبی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود. متین بدجنس هم جزو نقشه بود؟

-نقش کوچیکی داشت. گلا هم از طرف شایانه.

-آخی. دستش درد نکنه.

هر دو سوار شدند. بهار گل را عقب گذاشت. برگشت و دستبهسیـ*ـنه به مهیار زل زد.

مهیار ترانهای گذاشت. آهنگی غمگین و آرام.

-اینا چیه گوش میدی؟

-فعلاً اینا به روحیاتم میخوره.

-زن افسرده نمیخوام.

-تو باش، من قول میدم شادترین دختر دنیا بشم.

-من هستم. بیشتر از این؟

-آره..بیشتر، خیلی بیشتر.

مهیار چشمکی زد و دست بهار را گرفت.

-کجا بریم؟

-هرجا تو بگی.

-یهکم تند بریم.

-بریم.

مهیار آهنگ شادی گذاشت و دنده را عوض کرد و گاز داد. از بین ماشینها میگذشت و لایی میکشید و جیغ بهار را درمیآورد. دلش میخواست حال و هوای بهار را عوض کند. بهارش امروز دمغ بود.

جلوی یک مرکز خرید نگه داشت. دلش میخواست برای بهار خرید کند. حس میکرد در این مدت خیلی از او غافل شده است.

دست در دست بهار مغازهها را بالا و پایین کردند. با سلیقهی خودش برای بهار لباس خرید. لباسهایی زیبا برای خانه. برای زمانی که پیش خودش است و تنها هستند و بهعلاوهی مانتو شلوار و شال. به انتخاب بهار هم چند دست لباس مهیار خرید.

-مهیار پات خوبه؟ خسته نشدی؟

-نه خوبم. امروز کلاً احساس خستگی نمیکنم.

بهار خوشحال بود؛ میخندید، چشمانش برق میزدند، لپهایش سرخ میشدند و نگاهش ستاره باران میشد و در آخر قلبش پر از حس خوب عاشقی بود.

با احساس گرسنگی از پاساژ بیرون آمدند و به یک رستوران سنتی در اطراف شهر رفتند. یک رستوران باغ مانند با فضای سبز عالی. هوای اوایل خرداد عالی بود برای زیر درخت نشستن و قلیان کشیدن.

-مهیارجان تو رو خدا انقدر نکش این قلیونو اون سیگار لعنتیو.

-زیاد اهل قلیون نیستم؛ ولی سیگار رو شرمنده.

-نمیدونی چه عذابی میکشم وقتی دستت سیگار میبینم.

-اگه همینم نمیکشیدم که از فکر زیاد رد داده بودم.

-مهیار...

-خیلهخب. بغض نکن. تو یه کاری کن نکشم.

-چه کار کنم آخه؟

-اگه قول بدی همیشه لبت خندون باشه و همیشه همینقدر خوشگل باشی و عاشق من، حالم خوب میشه؛ دیگه طرف این کوفتی هم نمیرم.

-خندهی من واست مهمه؟

-هنوز باورت نشده میمیرم براشون؟

-دلم نمیخواد واسه منو خندههام بمیری. بمون و دوستم داشته باش، کنارم باش.

مهیار دستش را دور گردن بهار انداخت و پیشانیاش را بـ*ـوسید.

-اون که حله.

بعد از خوردن نهار و نوشیدن چای عزم رفتن کردند.

-برم خونه؟

-خونمون.

-مامانم...

-زنگ بزن بگو مطب کار داری دیر میای.

-میترسم.

-نترس بهار.

نترس را محکم در چشمان بهار گفت و بهار وقتی کنار مهیار بود، وقتی آنقدر قرص و محکم میگفت نترس، دیگر نمیترسید. ترس در کنار مرد محکم، قوی و عاشقی مثل مهیار معنا نداشت.

مهیار گفته بود نترس و بهار چشم بسته بود و دستش را در دستان محکم مهیار گذاشته بود و میخواست او بلد راهش باشد. همهچیز را به مردش سپرده بود.

با هم به خانه رسیدند و مهیار ماشین را داخل برد و هر دو غافل بودند از اینکه یک نفر تمام مدت با چشمانی به خون نشسته تعقیبشان کرده ودندان به هم سابیده.

وارد خانه که شدند بهار تعجب کرد. خانه از تمیزی برق میزد حتی اتاق مهیار.

-چه عجب خونه تمیزه؟

-گفتم یه نفر بیاد تمیز کنه.

بهار گلها را در گلدان کریستالی قرار داد و روی میز در سالن گذاشت.

-خیلی قشنگن. دوسشون دارم.

-اونا هم دوستت دارن.

بهار لبخند زد و مهیار بهسمت اتاق خواب رفت.

-پاشو اون لباس خوشگلا رو بپوش ببینم بهت میاد؟

-مانتو شلوارا؟

-خودتی. اون خوشگلا.

-مهیار!

-نشنوم.

بهار خجالت میکشید و حق داشت. مدتها بود که از مهیار دور افتاده بود و حالا که بعد از مدتها تنها شده بودند کمی معذب بود.

بهار لباس زیبا و بلندی با پارچهای لخـ*ـت و نرم پوشیده بود. لباس به تنش حسابی نشسته بود. به اتاق رفت. مهیار روی تخت نشسته بود و سرش در گوشی بود. بهار نامردی کرده بود و موهای زیبایش را باز گذاشته بود و دل مهیار را درجا بـرده بود.

-خیلی بهت میاد.

بهار کنارش روی تخت نشست. مهیار دستش را بین آبشار موهایش فرستاد.

-بقیه چی؟

-خوبه همین.

-انقدر خوشگل شدی دارم تصور میکنم تو بقیهی لباسا قراره چی ببینم.

بهار باقی لباسها را پوشید و مهیار هربار با چشمانی براق به دختر روبرویش نگاه میکرد. دختری که محرمش بود و دست و دلش برایش زیادی میلرزید. دختری که درنهایت سادگی و آرامش با این لباسها و موی افشان کرده میتوانست وحشی و جذاب باشد.

بهار کیسهی خریدهای آرایشیاش را درآورد و جلوی آینه نشست.

-لنز خریدم.

-دیدم.

-آبی و سبز و مشکی.

-بلدی بزنی؟

-آره.

بهار لنز سبز را زد و موهای قهوهایش را باز کرد و با کمی ریمل به چشمهایش جلا داد.

-چطوره؟

-چشم سبز و موی قهوهای، قشنگه.

-معلومه خیلی خوشت نیومد. وایسا.

لنز مشکی را به چشم زد و موهایش را محکم بست و رژ قرمز به لبهایش کشید.

-الان؟

لنگه ابروی مهیار بالا رفت.

-از کی تاحالا؟

-از همین الان.

-وحشی شدی.

-خوبه؟

-اوهوم.

-حالا اینجارو نگاه کن.

موهایش را از دوطرف گیس کرد و رژ صورتی به لبهایش کشید و لنز آبی را به چشم زد.

-حالا چطور؟

مهیار با لبخند نگاهش کرد و یک لحظه یاد مانلی افتاد. اخمی بین ابروهایش نشست و خندهاش خشکید.

-خوشت نیومد؟

-چرا، خوبه.

بهار در آینه به چشمانش نگاه کرد.

-چشمای مانلی دختر داییم همین رنگیه. انقدر خوشم میاد.

-درشون بیار.

-خوبه که؟

-دربیار بهار.

بهار لنزها را درآورد و رژش را پاک کرد. کنار مهیار رفت و لبهی تخت نشست.

-فهمیدم دوست نداشتی.

-خیلی قشنگ شدی؛ ولی بهخدا چشمای خودت یهچیز دیگه است.

-گولم میزنی؟

-بهت دروغ نمیگم.

بهار دستش را بین موهای مهیار فرستاد.

-مهیار؟

-جونم؟

-من میترسم.

مهیار حرفی نزد. میدانست بهار حرف دارد. باید خود را خالی میکرد. از سر ظهر فهمیده بود حرفی در دل دارد. چشمانش اشتباه نمیکردند. بهار صدایش آرام بود.

-من از همهی دقایقم میترسم. از وقتایی که باهمیم. اگر کسی الان در خونه رو بزنه من میترسم باز کنم؛ چون فکر میکنم داداشام پشت درن. وقتی بیرونیم باهم میترسم؛ چون حس میکنم یکی داره دنبالم میکنه. من از همهی آدما میترسم. از اینکه بازم یکی بیاد و تورو ازم بگیره. من... من از این نصفهونیمه بودن میترسم. از این یه روز بودن و نبودن، این یواشکیا، از تو سایه رفتن. من از این حال خودم میترسم. من کنارت خیلی خوبم پر از حس خوبم پر از عشقم؛ ولی اون ته دلم داره میلرزه.

صدای آرام بهار پر از بغض شده بود و گونههای برجستهاش محل رفتوآمد اشکهای لرزانش.

-چیکار کنم آروم بگیری؟

-نذار منو ازت بگیرن. نذار باز جداشیم.

-کی گفته قراره جداشیم؟

-مهیار من حالم خوب نیست.

سرش را روی سیـ*ـنهی مهیار گذاشت و شروع به گریستن کرد. مهیار دستش را بین موهایش فرستاد. حال بهارش را میفهمید. خودش هم دست کمی از او نداشت؛ ولی به خودش، به عشقش، به بهار ایمان داشت. که همهچیز درست میشود، که از دوباره رنگ آرامش را میبینند.

-نمیذارم کسی ازم بگیردت. به مرگ خودت شده خون بریزم؛ ولی اینبار نمیذارم ازم بگیرنت.

»شده آیا که غمی ریشه به جانت بزند؟

گره در روح و روانت به جهانت بزند؟«

***

بهار خسته از یک روز کاری سخت به خانه آمد. صدای کار کردن مامان زیبا را از آشپزخانه شنید.

-سلام مامان.

-سلام مامان خسته نباشی. نهار خوردی؟

-آره یه چیزی خوردم. چایی داریم؟

-بیا بشین. تازه دم کردم.

بهار شالش را درآورد و در آشپزخانه روی صندلی کنار پنجره نشست.

-چهخبر از لاله؟ فندقش؟

-قربونش برم. امروز پیشش بودم. بهار باید ببینی شیر خوردنشو.

-کاش میاومدن اینجا.

-خب برو دیدنش.

-خونشون فعلاً رفتوآمد زیاده. مامانش اینا هم اونجان راحت نیستم. کاش میاومدن اینجا میموندن.

-به آرمان میگم اگه تونست یه توک پا بیان اینجا. اتفاقاً مامانش امروز سراغتو میگرفت. میگفت خیلی وقته بهارجون و ندیدم.

بهار چایش را سر کشید.

-سلام میرسوندی بهشون.

-غیرمستقیم داشت از خواهرزادهاش میگفت واسه تو. منم ردش کردم.

بهار نگاهی به مادرش کرد. سرش را آرام تکان داد.

-خوب کردی.

بلند شد و از آشپزخانه خارج شد.

-میرم یهکم استراحت کنم.

-برو مامان. فقط تا یادم نرفته. فردا شب داییت یه مهمونی گرفته باید بریم.

-باز چی شده دایی مهمونی گرفته؟

-چمیدونم. سالی یهبار به خواهراش سر نمیزنه، حالی نمیپرسه فقط بلده مهمونی بگیره.

-من که نمیام.

-نه مامان خوب نیست. اتفاقاً خیلی اصرار داشت که تو هم بیای. میگفت دلم واسه بهار تنگ شده. همین سالی یهبار هم اگه همو نبینیم که دیگه قیافههای همدیگرو هم فراموش میکنیم.

-خیلهخب. حالا تا فردا. مامان بیدارم نکن تا شام.

-باشه. برو مامان.

***

-مهمونی چی هست؟

-بیستمین تأسیس شرکتش.

-خب به ما چه؟

-رفیق باباست دیگه. خیلی اصرار داشت که بیای. گفت به خودت زنگ زده شخصاً دعوتت کنه جواب ندادی.

-خدا رو شکر که شمارشو نداشتم جواب ندادم. بیخیال. یه بهونهای میارم نمیام.

-مهیار؟

-بله؟

-بابا گفت بهش بگو بیاد.

-متین چرا نمیفهمی؟ رفیق بابات دایی بهار میشه. حتماً اونا هم هستن.

-خب باشن.

چطور برای متین توضیح میداد که در چه هچلی افتاده است؟ که گرفتار چه مخمصهای شده است؟

-میام یهدفعه اونجا، آرمان و...

-ببین مهیار بهنظرم خودت باشی بهتره. یهدفعه حرفی حدیثی...

-یعنی چی؟

-مامان رو که میشناسی. فعلاً گیر داده به مانلی.

مهیار موهایش را چنگ کشید و نفسی از سر کلافگی کشید. فکر و خیال دست از سرش برنمیداشت.

-من چیکار کنم با این کارای مامان؟ بابا زن بخوام خودم میگم بهش. یه عمر منو ندید حالا هم روش.

-بیخیال. خیلی هم مهم نیست؛ ولی به هر حال حواستو جمع کن.

-باشه. کاری نداری؟

-نه. فعلاً.

تماس را که قطع کرد کلافه بلند شد و کنار پنجره رفت. سیگاری آتش زد شاید سردردش آرام بگیرد. در این درگیریهای ذهنی فقط مهمانی پدر مانلی را کم داشت. نمیفهمید این چه پدری است که بهزور سعی دارد دخترش را قالب او کند. آن هم به کسی که مستقیماً به آنها گفته بود دخترش را نمیخواهد.

در باز شد و شایان با دو لیوان کافی وارد شد.

-ببین چی واست آوردم. مهیار خدایی مدیریت بالا رو بده دست من. خیلی حال میده کافه داری. هی پسر چته؟

مهیار لیوان کافی را از دست شایان گرفت.

-بدبیاری پشت بدبیاری.

-چی شده باز؟ خدایی شد من تو رو ببینم عین آدم باشه قیافت؟

-مگه اعصاب میذارن واسه آدم؟

-چی شده؟

-بابای مانلی مهمونی گرفته. دعوت کرده.

-تو رو سننه؟

-والا حرف منم همینه؛ ولی تو گوش بقیه نمیره. به بابا گفته مهیار و حتماً بیارید. اینا به کنار این آقا، دایی بهاره؛ برم اونجا بهار نمیگه تو اینجا چیکار میکنی؟

-اون که حله فقط یهدفعه مانلی صمیمیبازی درنیاره؟

-دردم مگه یکی دوتاست. میترسم برم آرمان یا آراد یه چی بگن داغ کنم. اعصاب درست درمونی که ندارم دعوا راه بندازم.

-میخوای من جات برم؟

-با نمک. جا این کارا یه فکری بکن.

-چه فکری برادر من. مجبوری باید بری دیگه. نری این دخترهی فتنه یه کاری میکنه. برو حداقل خودت باشی

جمعش کنی.

-یعنی میرسه یه روزی من از دست این مانلی راحت شم؟

-اگه گذاشته بودی اسید میریختم تو اون چشاش...

-خفه بابا. خیلی هم مال این حرفایی تو؟

-داداش واسه خاطر تو همه رو خطخطی میکنم. غمت نباشه.

مهیار از لحن شایان که درش صداقت موج میزد، خندهاش گرفت.

-بخند بابا دلم پوسید. مهیار ناموساً دقت کردی خدا چه لجی باهات کرده. هرچی بدبختی اون بالا اضاف اومده داره خالی میکنه رو سرت. جا خالی هم میدی از کنار میندازه تو بغـ*ـلت. چیکارش کردی؟

-عاشق بهارش شدم.

-جون. بابا عاشق، بابا شاعر، بابا دلم سوخت. بیا بغـ*ـلم ببینم.

-گمشو برو اونور.

***

-مهسا چی پوشیدی؟

-خواستم یه لباس ساده بپوشم؛ ولی گفتم حالا این مانی واسمون قیافه میاد. دوست ندارم ازش کم بیارم. پیراهن بلندمو پوشیدم، سبزه.

-واسه چی کم بیاری؟ دخترخالم به این خوشگلی. چشمای عسلیت کل فامیلو میارزه.

-باشه خر شدم.

-دیوونه دارم قوت قلبت میدم.

-مرسی واقعاً. حالاخودت چی میپوشی؟

-کت شلوار یاسیه. خوبه؟

-آره دوسش دارم. گوگولیه. بهتم خیلی میاد.

-وای مهسا دیر شد، برم آماده شم. کاری نداری؟

-نه برو منم آرایشم مونده. فعلاً.

بهار موهای بلندش را شانه زد و محکم بالای سرش بست. چتریهایش را کوتاه کرده بود و صورتش را زیبا و بچگانه نشان میداد. آرایشش به یک خط چشم و رژلب ختم شده بود و عطری روی پوست تنش.

با استشمام بوی عطرش دلش برای مهیار پر کشید. از بعد از آن روز، آن دلتنگی، آن بیقراریها و آرامکردن عاشقانهی مهیار، یک هفته گذشته بود و همدیگر را ندیده بودند. دلش حسابی برای عشقش تنگ بود. مهیار جوری آرامش کرده بود که انگار آبی بر روی آتش دلش ریخته بودند. به یکباره آرام گرفته بود و الان دلش گرم و پشتش به مردش بود. خیالش راحت بود که مهیار همهچیز را درست میکند.

حاضر و آماده از پلهها پایین آمد. مامان زیبا آماده بود و آراد کتش را پوشید و از اتاق خارج شد. لبخندی به بهار زد که جوابش همان لبخند بود. آرادش جذاب شده بود. دلش میخواست بلندبلند قربانصدقهی برادر خوشتیپ و خوشپوشش برود؛ ولی نمیتوانست. حرفها روی زبانش نمیچرخیدند. دل و عقلش با هم درجنگ بود.

آراد: بریم؟

مامان زیبا: بریم مادر دیر شد.

آراد: آرمان کجاست؟

مامان زیبا: همین الان زنگ زد جلو دره. لاله هم که نمیاد؛ خودش تنهاست.

آرمان در ماشین را باز کرد و پیاده شد. به مادرش سلام کرد. به آراد دست داد و پیشانی بهار را بـ*ـوسید.

آرمان: کی با من میاد؟

آراد: ماشین و بذار با هم بریم؟

آرمان: برگشتنه مسیرمون دو جاست. بهار میای؟

بهار آرام و بیحرف سوار ماشین آرمان شد. در طول مسیر فقط به آدمها، ماشینها، مغازهها و رفتوآمدها نگاه میکرد.

-تو فکری؟

-نه.

-خوبی؟

-آره.

-دیگه اون بهار سابق نیستی.

-نه.

-میدونم ازم دلخوری؛ ولی مهم نیست. مهم اینکه الان جات امنه.

بهار نگاهی به برادر بزرگش انداخت. چرا فکر میکرد کنار مهیار بودن خطرناک است؟

-جام امنه؛ ولی دلم نه.

-با قضیه کنار بیا. به نفع خودته. خودتو پیر یه آدم اشتباهی نکن. واسه تو مرد خوب کم نیست. همین پ...

-خواهش میکنم داداش. ادامه نده.

-بین کسی خیلی دوست داره و کسی که تو خیلی دوسش داری، اونی رو انتخاب کن که خیلی دوست داره. این انتخاب یه آدم عاقله.

-آدم عاقل، نه عاشق.

آرمان کلافه از قانع نشدن بهار سری تکان داد و تا رسیدن به تالار دیگر حرفی بینشان ردوبدل نشد.

بهار با دیدن مهسا در آن لباس زیبا و آرایش چشمگیر بغـ*ـلش کرد و گونهاش را بـ*ـوسید.

-وای تو چه خوشگل شدی؟

-خوشگل بودم.

-آره. مگه خودت تعریف خودتو بدی. من خوبم؟

-نه.

-بگو بهخدا؟

-دیوونه عالی هستی. نمیدونم کار خاصی هم نکردیا؛ ولی خیلی شیک و خانوم و سروسنگینی. چتری این مدلی هم خیلی بهت میاد گوگولی شدی.

-بله. ما اینیم دیگه.

بهار با خاله و دایی و زندایاش سلام کرد. مدتها بود که ندیده بودشان و از دیدنشان خوشحال شد. مهران را نزدیک به یکسال بود ندیده بود. پرهام خیلی سعی میکرد به بهار نزدیک شود؛ ولی جز همان سلام ساده اجازه نداد حرف دیگری بزند.

مانلی با چشمک جذابی به بهار نزدیک شد و گونهاش را بـ*ـوسـید. در لباسی به رنگ مشکی و موهای تازه رنگشدهی شرابی با فرهای درشت و بلند زیبایشش چند برابر شده بود. با ان آرایش چشمگیر بیشک زیباترین دختر این مجلس شده بود.

-مانلی؟ چه کار کردی بلا؟ چه ناز شدی تو؟

-مرسی عزیزم. ببینم تو چرا انقدر ساده اومدی؟

-خوبه دیگه. حالا عروسیت جبران میکنم.

-خدا از زبونت بشنوه دختر.

بهار دلش میخواست در این محفل و مهمانی مهیار کنارش باشد. دوست داشت دست در دستش میگذاشت و گوشهای دنج انتخاب میکردند و غرق یکدیگر میشدند؛ ولی خودش هم میدانست آرزویی محال است.

همه کنار هم نشسته بودند و به رقـ*ـص زیبای دختران در سالن نگاه میکردند.

-بهار اشتباه میبینم؟ اون متین نیست؟

-کو؟ کجا؟

-اونجا دیگه؟ کنار اون میز بزرگه. اونم مهیاره کنارش؟ درسته؟

نگاه مشتاق بهار با کنجکاوی جایی که مهسا نشانش داده بود را رصد میکرد.

-واسه چی آخه باید اینجا باشن؟

-نمیدونم ولی خودشونن. اونم ماهی و نامزدشن.

چشم بهار که به مهیار افتاد، نفس در سیـ*ـنهاش حبس شد. دعایش انگار که در حال برآورده شدن بود. مهیارش اینجا بود. هرچند علت را نمیدانست؛ ولی مهم بودنش بود.

امروز که باهم صحبت کردند بهار گفته بود که به مهمانی داییاش میرود؛ ولی مهیار حرفی نزده بود. اصلاً از نسبتش با خانوادهی داییاش خبر نداشت.

مهیار در کت شلوار مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی واقعاً جذاب و مردانه و برازنده شده بود.

-بهار مامان اون ناهید مادر مهیار نیست؟

-چرا مامان. انگار خودشه.

-اینجا چیکار میکنن؟

-نمیدونم.

-خیلهخب. نگاهشون نکن.

مگر میتوانست؟ چشمش ناخودآگاه روی مهیاری میرفت که روی صندلی نشسته بود و سرش را در گوشیاش کرده بود. بعد از چند لحظه مانلی را دید که خرامانخرامان کنارش رفت و چیزی به اورگفت. مهیار بیتفاوت فقط نگاهش کرد و سرش را به علامت نه بالا آورد. مانلی دست مهیار را گرفت که مهیار با همان اخمهای جذاب همیشگیاش نگاهش کرد و بیحرف بلند شد و سمت سرویس بهداشتی رفت.

***

پا که به درون سالن گذاشت. متین خودش را به او رساند و روبرویش ایستاد.

-گاوت زایید پسر.

-چی شده؟

-بهار با همه فک فامیلش اومده.

چیز عجیبی نبود. منتظرش بود. میدانست به هر حال بهار و خانوادهاش را امشب و اینجا میبیند و باید راجع به حضورش در این مجلس پاسخگو باشد.

-کجا بودی تو؟

-از دست مانلی کلافه شدم رفتم یه آبی به صورتم زدم. دخترهی دیوونه میگه پاشو میخوام به دوستام معرفیت کنم.

-هوا ورش داشته دختره. اینا همش تقصیر مامانه.

-کجا نشستن؟

-دقیقاً پشت سر من، دیدی؟

-آره. بریم پیششون.

-مطمئنی مهیار؟

-یعنی چی؟ کور که نیستیم دیدیمشون و حتماً اونا هم ما رو دیدن.

مهیار به همراه متین هر دو بهسمتی که بهار و خانوادهاش نشسته بودند، رفتند.

مهیار با دیدن بهار با آن تیپ و ظاهر لبخندی روی لبش نشست. بهارش به معنای واقعی کلمه خانم بود. خانم دکتر بودن برازندهاش بود.

قلب بهار با دیدن مهیار که به آنها نزدیک میشد بنای تند تپیدن گذاشته بود. نمیدانست الان باید چیکار کند.

جسارت مهیار را تحسین میکرد که با این اختلاف بین خانوادهها باز هم پیشقدم برای ایجاد رابـ*ـطه شده است.

در دل کلی قربانصدقهی تیپ و استایل مردانه و جذابش رفت. مطمئن بود نزدیکتر که بشود عطر مخصوصش را که با بوی تلخ سیگار قاطی شده را میتواند از تهدل استشمام کند.

متین بهسمت پسرها رفت و مهیار آرمان، آراد، پرهام و هر آن که به خانوادهی بهار مربوط میشد را نادیده گرفت و درست روبروی مامان زیبا و بهار قرار گرفت.

-سلام مامان.

مامان زیبا که از تهدل مهیار را دوست داشت و دراین مدت دچار شک و تردید شده بود با چشمهایی مهربان به داماد سابقش نگاه کرد. یک دلش به مهیار مطمئن بود؛ چون در نگاهش عشق به بهار را میدید و یک دلش پسرانش بودند و حرفهایی که میزدند.

-سلام پسرم.

-سلام بهار خانم.

بهار با شنیدن نامش از زبان مهیار جلوی خانوادهاش رنگش پرید. مهیار دستان مشتشدهی آراد و اخمهای آرمان را دید و پوزخندی زد و رو به مامان زیبا کرد.

-نمیدونستم شما هم امشب اینجا هستین. آقای ادیب از دوستان نزدیک پدرم هستن و ما هم امشب به همین دلیل اینجاییم.

-خوش اومدی پسرم. ما هم به دعوت برادرم آقای ادیب اینجاییم.

-خیلی خوشحال شدم که دیدمتون، همچنین شما بهار خانوم. بااجازه.

و خیلی شیک و مردانه کمی خم شد و با زدن چشمک نامحسوسی به بهار از کنارشان گذشت.

کیلوکیلو قند بود که در دل بهار آب میشد. آنقدر استرس داشت که یادش رفت جواب سلام مهیار را بدهد. هر لحظه ترس آن را داشت که برادرانش غوغایی به پا کنند. جسارت و شجاعت مردش را میستود. مهیارش امشب عالی بود. بهار، انگار که لبخند را از کنج لبش برداشته و درست وسط قلبش گذاشته بود. دلش شاد بود و خوشحال

و هیچچیز نمیتوانست حال خوبش را دگرگون کند. نگاهش به پرهام افتاد که با اخمهای درهمش نگاهش میکرد. دست خودش نبود. عاشق بود ودلش نمیخواست بهار دوباره دلش هوای عشق قدیمیاش را کند. نمیخواست نگاهش به آن پسرهی خودخواه بیفتد؛ ولی درمانده بود. بهارش عاشق همان خودخواه مغرور بود و کاری از دستش برنمیآمد. از دلش گذشت: «چیکار کنم منو ببینی؟»

مهسا سقلمهای به پهلوی بهار زد.

-یعنی مردم و زنده شدم، گفتم الانه که آراد بیاد یقشو جـ*ـر بده.

-منم همینطور. اصلاً باورم نمیشه همهچی آرومه.

-پسرهی رودار.

بهار چشمغرهای به مهسا رفت.

-بهار دیدی متینو؟ الهی قربونش برم چه خوشتیپ کرده بود.

-اوهوم.

-کجایی تو؟

-دلم میخواد برم پیش مهیار.

-خلبازی درنیاری. فعلاً اون دوتا ترسناک اخمو حساس شدن.

-میدونم.

یکی-دوبار دیگر مانلی به مهیار نزدیک شد و به هر بهانهای قصد داشت او را با خود همراه کند؛ ولی مهیار به کارهایش توجهی نشان نمیدادو درخواستش را رد میکرد.

گوشیاش را درآورد و برای بهار پیامی فرستاد.

-خوشگله بپیچ بریم یه وری.

-کجا؟

-ته باغ.

بهار استیکر خجالت فرستاد.

-منحرف میخوام ببینمت. اون داداشت که مثه میرغضب ایستادن بالاسرت.

-خوبه خودت داری میبینی؟ چطور بپیچم؟

-اون با من.

گوشی را پایین آورد و باز در کمال بدجنسی متین را طعمه کرد و سراغ آرمان فرستاد. متین با اخمهای درهم از کنارش گذشت و زیر لب گفت:

-فقط بهخاطر بهار.

آراد هم با یک چک پول ۵۰تومانی حل شد. بهار به رفتن آرمان نگاه کرد. کاش آراد هم به بهانهای بلند میشد و میرفت تا میتوانست کمی کنار مهیار باشد.

-چکار کردی؟

-ببخشید قربان. عذر میخوام. یه لحظه دستم لرزید.

-حالا من چکار کنم با این لباس. شربت آلبالو رو بلوز سفید. ای خدا.

-شرمندم بهخدا. شما بفرمایید این قسمت من سریع درستش میکنم.

و در کمال ناباوری آراد هم به همراه پیشخدمت بلند شد و رفت.

بهار با دیدن مهیار که از سالن خارج شد سریع بلند شد و ایستاد.

-کجا مامان؟

-میرم تا..

-دروغ نگو. فقط زود بیا. الانه که پیداشون بشه.

بهار لبخندی به مادرش زد و با عجله از جلوی چشمان عصبانی پرهام گذشت و از سالن خارج شد.

به ته باغ رسید؛ ولی مهیار را ندید.

-مهیار؟ مهیار کجایی؟

در یک لحظه یک نفر کـ*ـمرش را گرفت و بلند کرد و در هوا چرخاند. خیال بهار راحت بود. نه جیغ زد نه ترسید، فقط خندید و خندید. میدانست در آغـ*ـوش مهیارش است. لازم به دیدن نبود وقتی بوی عطرش را از بر بود. حرکت دستهایش را میشناخت. سانتبهسانت تنش را حفظ بود. مهیار بهار را به درختی تکیه داد و دقیقاً روبرویش بیفاصله ایستاد.

-حال کردی چطور پیچوندمشون؟

بهار خندید و دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت.

-قربون اون خندههات بشم.

-خدا نکنه.

-خوشگل کردی که.

-کاری نکردم.

-میخوای بگی خودت خوشگلی؟

بهار چشمکی زد و بیهوا گونهی مهیار را بـ*ـوسید.

-دلبری میکنی؟ دیگه چیزی مونده که نبرده باشی وروجک؟

-مهیار؟

-جونم؟

-امشب... امشب برای هزارمینبار از دوباره عاشقت شدم.

عشق، اشک و شوق با هم در چشمان بهار لانه کرد. مهیار نفس عمیقی کشید. دستش موهای بهار را لمس کرد. به چشمانش زل زد. صدایش را آرام کرد و با تن صدای جذابش گفت:

-میدونی فرق من با بقیه چیه؟

بهار با اشتیاق به چشم و لب مهیار زل زده بود.

-هیچکس نمیتونه بیشتر از من دوستت داشته باشه. اینو یه جایی خوندم؛ ولی اینو بکن تو اون سر خوشگلت.

هیچکس اندازه من دوستت نداره.

بهار خودش را در آغـ*ـوش مهیار انداخت و او را سفت چسبید. یک لحظه سرش را بالا آورد و با چشمان مظلومش به مهیار زل زد.

-مهیار من خیلی دوست دارم. نمیدونم باهام چیکار کردی؛ ولی دیگه نمیتونم به نبودنت فکر کنم. به خودم تنهایی فکر کنم به اینکه یه وقت نباشی. من به همهچی فکر کردم. حتی به رفتن به فرار. اگه قرار باشه تو کنارم نباشی دیگه هیچی مهم نیست.

مهیار لبخندی زد. ترس بهار را حس میکرد. پیشانیاش را بـ*ـوسید.

-همهچی درست میشه عزیزم. من درستش میکنم.

»و شعر تنها چاره ایست که

میشود بـ*ـوسههایم را از پس این همه فاصله به دستهایت برسانم«.

هر دو که آرام شدند اول بهار و بعد از مدتی هم مهیار وارد سالن شدند. خوشبختانه کسی متوجه غیبتشان نشد و مشکلی بهوجود نیامد.

شام را سرو کردند و همه مشغول خوردن بودند. پرهام که بشقاب نسبتاً خالی بهار را دید با ظرفی پر از غذا کنارش آمد.

-چرا چیزی نکشیدی؟

-مرسی. میل ندارم همین کافیه.

پرهام نصف محتویات بشقاب را در ظرف بهار خالی کرد.

-چیکار میکنی؟ نمیخورم.

-صورتتو دیدی چقدر لاغر شدی؟

-پرهام میشه بس کنی؟ زشته جلو مردم.

-جلو مردم یا این پسره؟

-پسره اسم داره.

-موهات بهت میاد.

دستش را کنار صورت بهار برد؛ ولی دستش به موهایش نرسیده پیامی برای بهار رسید و دستش را عقب کشید.

بهار پیام را باز کرد. از مهیار بود.

-اگه همین الان ردش نکنی با دندونای خورد شده میندازمش از اینجا بیرون.

بهار گوشی را بست.

-کی بود؟

-به تو هم باید جواب پس بدم؟

پرهام نزدیکتر شد که بهار بلند شد ایستاد.

-پاتو از زندگی من بکش بیرون پرهام.

-دلوجرئت پیدا کردی؟

-آره. خوب فهمیدی. دلوجرئت من مهیاره. لازمه واضحتر از این بگم؟

از پشتسر پرهام مهیار را دید که با عصبانیت بلند شد و قصد آمدن داشت که با اخمهای درهم از کنار پرهام گذشت. مشتهای گره کردهی پرهام یعنی باز هم نتوانسته بود جایی در قلب بهار برای خود باز کند.

بعد از شام و سرو دسر همه نشسته بودند و منتظر شنیدن صحبتهای آقای ادیب بودند. بهار و مهسا در کنار هم مشغول حرف زدن بودند و بقیه هم درکنارشان دور یک میز نشسته بودند.

-دوستان عزیز! همکاران گرامی! خیلی از حضورتون درکنارم، امشب و در این مجلس که به مناسبت بیستمینسال تأسیس شرکت هست ممنون و سپاسگزارم. دوستان نزدیک من شاهد هستن که دراین سالها من برای پا گرفتن و موفقیت این شرکت چقدر تلاش کردم و زحمت کشیدم و الان بهنظرم وقتش رسیده که خودم رو بازنشسته کنم و ادارهی کارها رو به دست فرزندانم بسپارم. فرزندانی که به تواناییهایشان ایمان دارم. مهران و مانلی عزیزم.

همه به افتخار مهران و مانلی دست زدند. مهسا پشتچشمی نازک کرد و بهار با لبخند شاهد خوشحالیه دخترداییاش بود.

-مهران عزیزم که ریاست شرکت رو از این به بعد به عهده میگیره و دخترم مانلی مدیریت بخشهای صنعتی رو عهدهدار شده و البته که مانلیجان دراین راه تنها نیستن و اگر خدا بخواد بعد از این به همراه نامزدش مهیارجان ادارهی امور رو به دست میگیرن.

با آمدن اسم «نامزد» همه دست زدند و صدای مبارک باشه از گوشه کنار سالن بلند شد.

-مهیار اسم دوستپسرشه مهسا. خود مانلی گفت.

آقای ادیب با دست به مانلی و مهیار که کنار هم ایستاده بودند اشاره کرد و با خوشحالی لبخند زد.

-بهار مطمئنی مهیار دوستپسر مانلیه؟

-آره خودش گفت. همون روز که تو کافیشاپ قرار گذاشت.

-پس چرا دایی داره به مهیار...

نگاه بهار آرام بهسمتی که مهسا اشاره کرده بود کشیده شد. نگاه ناباورش روی مهیار خودش رسید. مهیاری که بیحرف به بهار نگاه میکرد. مانلی کنار مهیار بود و ناهیدخانم میخندید. دایی و زندایی‌اش لبخند میزدند و... صدای ضربان قلبش کند و کندتر میشد و دیگر انگار به گوش خودش هم نمیرسید. دستهایش قالب یخ شده بودند.

-م... مهسا... مهسا چی شد؟

-بهار آروم باش.

آرمان سریع کنار بهار آمد و با حفظ ظاهر گفت:

-اصلاً مهم نیست بهار. هزاربار بهت گفت این پسر قابل اطمینان نیست. بشین و اصلاً اهمیت نده. واسهی تو که خیلی وقته همهچی تموم شده.

مامان زیبا ماتومبهوت نگاهش را از نمایش مسخرهای که برادرش راه انداخته بود گرفت و کنار دخترش نشست.

-بهار مامان؟

اشک در چشمان بهار حلـ*ـقه زده بود. چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ چرا در یک لحظه همهچیز دود شد و به هوا رفت. همه خوشیهایش به کابوس تبدیل شدند. چرا جلوی چشمانش مهیارش را از دستش ربودند؟ عشقش را بردند؟ چطور به آرمان میفهماند که هیچچیز برای او تمام نشده است؟ که او زن مهیار است، که مهیار شوهرش است، که محرم هم هستند. چطور شوهرش نامزد دخترداییاش بود؟ مگر همین یکساعت پیش نگفته بود با بقیه فرق دارد؟ دوستش دارد؟ مگر جای بـ*ـوسهاش روی پیشانیاش درد نمیکرد؟ مهیار میخواست این عشق را انکار کند؟ نفهمید چه شد. فقط صورت غرق اشکش را حس کرد. بلند شد. مانتو و شالش را برداشت و از سالن خارج شد. مهیار گیج مانده بود. مطمئن بود که مانلی امشب زهرش را به او میریزد؛ ولی فکر نمیکرد تا این اندازه بیرحم باشد.

تا چند لحظه قدرت انجام هیچکاری را نداشت. فقط با چشمانی خالی از حرف و کلمه به بهارش نگاه میکرد. به صورت نگرانش به چشمهای پر از سوٴالش. به پرهامی که لحظه به لحظه به بهار نزدیکتر میشد.

دستانش مشت شده بود. عصبانیت برای وصف حالش بسیار کم و ناچیز بود. یک لحظه برگشت. آقای ادیب کنار پدرش ایستاده بود. زل زد به چشمهای خندان پدر مانلی.

-سعی نکن دخترعوضیتو بندازی به من. من جنس دست خورده برنمیدارم؛ بیخ ریش خودت.

رنگ پدر مانلی پرید و محمود با بهت مهیار را نگاه کرد؛ ولی مهیار نماند و با عجله از سالن خارج شد. متین

صدایش زد؛ ولی اهمیت نداد. بهارش با چشمانی گریان سالن را ترک کرده بود.

به دنبالش رفت صدایش زد؛ ولی سوار ماشین آراد شد و به همراه برادرش از آنجا رفته بود.

لگد محکمی به ماشین روبرویش زد. آمده بود امشب همهچیز را درست کند؛ ولی انگار بدتر شده بود.

داخل حیاط تالار برگشت و رخ به رخ مانلی شد که با عجله بیرون آمده بود و به دنبالش میگشت.

-مهیار!

صدای فریادش کل حیاط تالار را برداشته بود.

-مهیار و درد، مهیار و مرض دخترهی کثافت. این چه اراجیفی بود که اون بابای...

-مهیار خواهش میکنم.

-مانلی جمعش میکنی. هر گندی زدی جمعش میکنی وگرنه به جان بهارم قسم کاری میکنم زندگیت بشه جهنم. اینو بکن تو اون سرت. شیرفهمه؟

مانلی ترسیده سرش را تکان داد و مهیار با عصبانیت از تالار خارج شد. این در حالی بود که آرمان و زیبا در حال خروج از سالن شاهد این صحنه بودند.

»دلخوشیها را هراس رفتنت دلشوره کرد«.

***

تمام مدت در ماشین نشسته بود و به روبرو زل زده بود. سیگارش را با سیگار قبلی روشن میکرد. آنقدر کشیده بود کل تنش بوی نیکوتین میداد. آنقدر شمارهی بهار را گرفته بود که گوشیاش را خاموش کرده بود. در خیابانها چرخیده بود و حالا خسته از تلاش بیحاصلش ماشین را گوشهای پارک کرده بود و فقط سیگار میکشید و فکر میکرد. فکر به گذشته به اشتباهاتش به آدمهای اشتباهی زندگیش، به ترسهایش. مرد بود؛ ولی ترس داشت، ترس ازدستدادن خط قرمزهایش را. بهار یکی از آن خط قرمزها بود.

ترس نداشتن بهار مثل خوره جان و روحش را میخورد. قبول داشت یک جاهایی را اشتباه رفته بود، کج رفته بود؛

ولی حقش این نبود. این سیلی محکم از خدا حقش نبود. اینکه بهار جواب تلفنش را ندهد، اینکه نخواهد صدایش را بشنود حقش این نبود.

ماهی زنگ میزد، متین زنگ میزد، شایان زنگ میزد؛ ولی او فقط منتظر زنگ یک نفر بود که میدانست محال است صدایش را امشب بشنود.

سیگار آخری هم تمام شد. دستی روی صورتش کشید. کراوات شل شدهاش را از گردنش درآورد. ماشین را روشن و بهسمت خانه حرکت کرد. امشب را باید با خیالی آشفته صبح میکرد.

سه روز بود که از حال بهار بیخبر بود. تلفنهایش را جواب نمیداد. زیاد که زنگ میزد گوشیاش را خاموش میکرد و یا روی پیغامگیر میرفت.

نمیدانست این قهر تا کی ادامه دارد و کی میتواند روبرویش بنشیند و همهچیز را مردانه توضیح دهد. کاری که باید زودتر از اینها انجام میداد. فعلاً گذاشته بود بهار سرد شود و آرام بگیرد و بعد همهچیز را موبهمو برایش تعریف کند. شاید اینبار صداقت جواب میداد. خودش از دروغ متنفر بود و الان شده بود شبیه یک دروغگو. او دروغ نگفته بود فقط همهچیز را نگفته بود.

امروز حوصلهی هیچکس را نداشت.به رستوران رفته بود؛ ولی زود به خانه برگشته بود. حوصلهی آدمهای جدید را نداشت، حوصلهی سروکلهزدن با آدمها را هم نداشت. این روزها اعصابش کشش فکر و خیال جدید را نداشت.

روبروی تیوی نشسته بود و چشمش تصاویر را میدید و ذهنش کنار بهار بود و مشکلات و دردهایش. کمی از نوشیدنیاش را نوشید و دوباره به تصاویر و رنگها خیره شد.

صدای زنگ در حواسش را جمع کرد. بلند شد و در را باز کرد. مانلی با لباسهایی ساده و صورتی بدون آرایش و موهایی پریشان روبرویش ایستاده بود. حتی نمیدانست از این موجود منفور ناراحت باشد، عصبانی باشد یا بیخیال. بهنظرش او هم یک بدبختی بود که گرفتار یک آدم اشتباهی شده بود.

در را باز گذاشت و داخل شد و دوباره روبروی تیوی نشست و نوشیدنیاش را مزه کرد. در بسته شد و صدای

قدمهای مانلی را شنید. کمی بعد تیوی خاموش شد و مانلی روبرویش ایستاد. به چشمهای بیآرایشش خیره شد.

الان این آبیها اصلاً جذاب نبودند. بیروح و شاید کمی ترسناک.

-مهیار.

حتی صدایش هم دیگر گوشنواز نبود.

-چی میخوای؟

-خوبی؟

-اینطور بهنظر میام؟

ریشهای بلندشدهی مهیار و صورت بیحوصلهاش گویای حالش بود.

-دلم نمیخواست اینطوری بشه.

-داری مثه سگ دروغ میگی. همهی اینا نقشهی خودت و اون بابای کثیفت بود.

-من... مهیار من...

-میدونم. دوستم داری، عاشقمی، باشه. هزاربار اینا رو گفتی و منم شنیدم؛ ولی دیگه بسه.

-میدونم. اصلاً واست مهم نیست.

-نه نیست. مهم دل بهار بود که الان با عوضیبازیای تو...

-چقدر سنگدل شدی.

-چی باعث شده این توهمو برداری که باید واست دل بسوزونم؟ مگه تو کی هستی؟ چرا باید...

مانلی عصبانی از حرفهای مهیار داد زد:

-با من اینجوری حرف نزن.

-حرف میزنم میخوای چه غلطی بکنی؟ چه گندی بوده که تو زندگیم نزده باشی؟

-یهماه از موعد سفتههات گذشته.

مهیار با چشمهایی تیز و نفسهایی سنگین به دختر عصبانی ولی سربزیر روبرویش نگاه میکرد. مانلی حتی جرئت نداشت سرش را بالا بگیرد.

-پس واسه سفتههات اینجایی، واسه پولات.

-فدای یه تار موت. مهیار همشون فدای یه لحظه با تو بودن.

مانلی جلو آمد. دقیقاً روبروی مهیار ایستاد و جلوی پایش نشست. دستش را آرام روی دست مهیار گذاشت.

-مهیار فقط یه قول، فقط بهم قول بده با من میمونی. قول بده بهار و عشقشو فراموش میکنی. قول بده ترکم نمیکنی تمام هشتصدمیلیون فدای یه نگاهت. به جون خودم به جون خودت همین الان سفتهها رو پاره میکنم تو فقط قول بده مهیار. من دوستت دارم چرا نمیفهمی اینو.

اشکهای مانلی از چشمهای آبی براقش سرازیر شد و مهیار گیج و متعجب به او خیره بود.

-چی داری میگی؟

-اصلاً... اصلاً باقی پول زمین هم میدم و میزنمش به نامت. تو که کنارم باشی پول چه اهمیتی داره. تو فقط باهام بمون. منو ببین، ببین واسه داشتنت دارم چه خفتی رو تحمل میکنم. مهیار واسه داشتنت همه کار میکنم تو رو خدا بفهم منو.

مهیار دستش را از دست مانلی بیرون کشید.

-برو بیرون.

مانلی با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد. فکر میکرد مهیار قبول میکند، فکر میکرد وعدهی پول و پرداخت قرضهایش او را سرعقل میآورد.

-چی باعث شده فکر کنی بهار و به پول میفروشم؟

مانلی بلند شد و ایستاد. کمی عقب رفت.

-با من این کارو نکن.

-برو بیرون مانلی.

چشمهایش را بست. گونههایش از اشک خیس بود. جواب رد از عشقش گرفته بود و قلبش هزار تکه شده بود.

غرورش را زیر پا گذاشته بود؛ ولی انگار هیچ جایی در قلب مهیار نداشت.

-اون چی داره که من ندارم؟

-چیزایی که تو داری و اون نداره، همین.

مانلی با خشونت دستش را زیر پلکهایش کشید. اشکش را پاک کرد.

-نذار بد بشم. مهیار من دلم نمیخواد تو عذاب بکشی.

مهیار بیحرف نگاهش کرد.

-فقط سه روز وقت داری. منتظر قول ازدواجت میمونم. اگه سه روز دیگه ازت خبری نشد سفتههات میره اجرا. وقتی بیفتی زندان، کسی که نبود از هلفدونی درت بیاره، وقتی واسه ۸۰۰تومن سالها موندی گوشهی زندان آب خنک بخوری اونوقت یاد من میفتی. من ولی باز هم منتظرت میمونم. تا هروقت که سرعقل بیای. اونموقع بازم منتظر قول ازدواجت هستم.

سرش را تکان داد و کیفش را برداشت.

-بد کردی مهیار، بد.

بهسمت در رفت. در را باز کرد و قصد خروج داشت که مهیار صدایش زد.

-مانی؟

مانلی ایستاد. سریع سرش را چرخاند. مهیار ولی خونسرد بود. دستی به گوشهی لبش کشید.

-حاضرم سالها بهقول تو گوشهی زندون آب خنک بخورم؛ ولی این امید تو دلم باشه که وقتی میام بیرون بهار منتظرمه.

و لبخند کـ*ـمرنگی کنج لبش نشست.

مانلی آتیشیتر از قبل از در خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

مهیار نگران آن سفتهها بود؛ ولی خوشحال بود که وسوسه نشده که حتی برای لحظهای هم دلش نلرزیده بود.

یکجورایی خودش را محک زده بود. انگار واقعاً ریشهی عشقش محکمتر از این حرفها بود.

اینبار به تصویر سیاه تیوی زل زد. کمی از نوشیدنیاش خورد و چشمانش را بست.

»هیچکس با من نیست

ماندهام تا به چه اندیشه کنم

ماندهام در قفس تنهایی

در قفس میخوانم

چه غریبانه شبیست، شب تنهایی من«.

***

ماشین را نگه داشت. شایان جلو نشست و هلنا عقب سوار شد و هر دو سلام کردند.

شایان: چطوری داداش؟ خوبی؟

مهیار: خوبم. چطورین شما؟

شایان: باز کن اون اخما رو. آه باز که دِپی؟ جوابتو نداد؟

مهیار: چطوری هلن؟ خیلی وقته ندیدمت.

هلنا: خوبم. من ولی اصلاً دلم نمیخواست ببینمت بسکه شایان هروقت پیشمه از تو میگه و تمام مدتی که آمریکا

بودم عکسای دونفرهتونو واسم فرستاد. گالری گوشیم پر از عکسای شما دوتاست.

مهیار: خوش گذشت؟

هلنا: بد نبود. حالا شاید دوباره برم.

شایان بدون اینکه به عقب برگردد خیلی ریلکس گفت:

-شما غلط میکنی عزیزم.

هلنا: بیتربیت.

شایان: نظر لطفته؛ ولی کاری نکن ممنوعالخروجت کنم عشقم.

هلنا: شایان چی میگی واسه خودت؟

مهیار: بسه بچهها. شوخی میکنه هلن.

شایان: اصلاً هم شوخی ندارم. خانم هوا برش داشته. دهماهه عقد کردیم شش ماهشو اونور بودی. شوهر کردی بشین سرخونه زندگیت. هی ربهر، برم برم.

هلنا: اولاً کو خونه زندگی؟ ثانیاً خودت میدونی دنبال کارای مدرکم بودم.

شایان: که خوشبختانه تموم شد.

هلنا: دلیل نمیشه نخوام برم پیش داداشم.

شایان: هلن کاری نکن یه بلایی سر اون داداشت بیارما.

هلنا: تو اصلاً چته امشب انقدر عصبی هستی؟ مهیار میبینیش، از سر شب نمیشه باهاش حرف زد.

مهیار نگاهی به شایان کرد و گفت:

-تو چته دیگه؟

شایان با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-تو اگه قیافتو درست کنی من اوضاعم درست میشه.

مهیار: تو مگه سیمت به من وصله؟

شایان: خیلی وقته.

و به روبرو خیره شد.

مهیار حرفی نزد. هلن هم بیحرف به بیرون نگاه میکرد. حال بد مهیار را فقط شایان میفهمید و حال بد شایان را

هلنا. میدانست برای اینِ دوست عزیزتر از برادرش جان میدهد.

مهیار بهزور طرح یک لبخند را روی لبش نشاند و حرف میزد و شایان میفهمید نقش بازی میکند و دردی میشد در قلبش.

هلنا را به خانهی پدریاش رساندند. موقع پیادهشدن کنار مهیار آمد.

هلنا: اگه میدونی، حاضرم برم و باهاش حرف بزنم. همهچیو واسش توضیح میدم. مطمئنم درک میکنه.

مهیار نفسش را فوت کرد و نگاه مهربانی به هلنا انداخت.

-مرسی عزیزم. اگه لازم شد حتماً بهت خبر میدم.

شایان و مهیار چرخی در خیابان زدند و بعد به خانه رفتند. تمام طول شب شایان هر کاری کرد حال مهیار روبهراه نشد. فردا موعد قرار مانلی و مهیار بود و در تمام این سه روز مهیار حتی نتوانسته بود نصف پول را جور کند. هرچه داشت را بابت باقی پول زمین داده بود و فعلاً دستش خالی بود. به فسخ قرارداد هم فکر کرده بود؛ ولی در آن صورت باز هم مجبور بود ضرر زیادی را بپردازد.

-درست میشه.

-میترسم مجبور شم...

-مجبور نمیشی. تهتهاش خونتو میفروشی.

-که رهن بانکه.

-ماشینت؟

-نصف پولشم جور نمیشه.

-خونهی منم که اجاره است.

مهیار دستی پشت شایان کشید.

-از تو بهم رسیده، دمتم گرم.

-مهیار میخوای برم با مانلی حرف بزنم؟

-فکرشم نکن.

-ببین حرف، تهدید، هر کاری که بشه آدمش کرد. اصلاً دو نفرو میفرستیم سروقتش سفتهها رو ازش بگیرن.

-انقدر عوضیم؟

-پس درست کن اون قیافتو.

مهیار کلافه بلند شد و به تراس رفت. سیگاری آتش زد. فکرهای جورواجور در سرش چرخ میخوردند. نگران بود، نگران فردا و موعد پولش و تهدیدهای مانلی. میدانست آنقدر احمق هست که برای از پای درآوردنش دست به هر کاری بزند.

صبح با سردرد از خواب بیدار شد. حس ناامیدی همهی وجودش را گرفته بود. حالش مانند اعدامی بود که قرار است پای چوبهی دار برود. حتی حسوحال سیگار کشیدن هم نداشت. هنوز از تخت خارج نشده موبایلش زنگ خورد.

متین بود.

-سلام.

-سلام. خوبی؟

-بد نیستم.

-کجایی؟

-خونه.

-پاشو برو شرکت، بابا کارت داره.

با آمدن اسم پدرش اخمهایش درهم شد.

-چیکار داره؟

-نمیدونم. گفت بهت بگم بری پیشش. کارش مهمه.

-چی شد یهو یاد این فرزند ناخلفش افتاد؟

-وقتی خودتو میگیری، وقتی هممون واست غریبه میشیم، بایدم اینجوری بگی. منتظرش نذار.

بلند شد. دوش گرفت و بیرون آمد. تمام مدت به این فکر میکرد که پدرش چهکار مهمی با او دارد؟ولی این موضوع را نمیتوانست از خودش مخفی کند که ذوق دیدار پدر را در دل دارد. شایان نبود، رفته بود؛ ولی میز صبحانه را چیده بود. لیوانی چای خورد و از خانه خارج شد.

روبروی شرکت پدرش نگه داشت. مدتها بود که گذرش به اینجا نخورده بود. دروغ بود که دلتنگ پدرش نبود. او اسطورهی زندگیاش بود.

با اکره وارد شرکت شد. منشی به احترامش بلند شد و به پدرش اطلاع داد و مهیار با تردید و اخمهای درهم وارد اتاق شد.

پدرش پشت میز نشسته بود و پروندهای را مطالعه میکرد.

-سلام.

نگاهش کرد. عینکش را برداشت.

-بشین.

کمی جلوتر و روبروی پدرش نشست.

-متین گفت...

-خیلی زودتر از اینا منتظرت بودم؛ ولی متأسفانه اون غرور مسخرتو به ما ترجیح دادی.

-خودت گفتی دیگه پسری به اسم مهیار نداری، گفتی نمیخوام ببینمت، گفتی مایه ننگتم، گفتی آبروتو بردم.

مهیار به چشمان پدرش زل زد.

-نخواستم جلو چشمت باشم که عذاب بکشی.

-اشتباه کردم. حتماً اشتباه کردم که منه پدرو فروختی به یه دختر غریبه.

اینبار چشمان مهیار پر از تعجب شد.

-یه پسر همهی پشتش به پدرشه. نباید ولت میکردم که تکیه کنی به یه دختر. اشتباه کردم.

-منظورت...

محمود چکی را روی میز گذاشت.

-برو قرضتو بده.

-کی بهت گفت؟

-درسته گفتم نمیخوام ببینمت؛ ولی یه پدر همیشه نگرانه. به شایان سپردم حواسشو بهت بده و مشکلی داشتی خبرم کنه. به متین هم گفتم از زیر زبونت بکشه که متأسفانه اونم غریبه دونستی. امروز شایان بهم گفت. دوست خوبیه از دستش نده.

-خودم جورش میکنم.

-چطوری؟

-شاید مجبور شم رستورانو...

-حرفشم نزن. همهی جوونیتو گذاشتی پاش.

-من نیازی به دلسوزی و ترحم ندارم.

-مهیار قبول کن اشتباه کردی. قبول کن یه جاهایی و بد رفتی.

-اونا رو قبول دارم؛ ولی بیمهری پدرمو نه.

-شوک بدی بود. من یه پدرم. بعد یه مدت سرد میشم، آروم میشم. منتظرت بودم که بیای؛ ولی تو از منم مغرورتری. برش دار. انقد پول امروز نداشتم. متین هم کمک کرد تا جور شد.

-من دلم نمیخواد زیر دِین کسی برم.

-من کسی نیستم. برو مشکلاتتو حل کن در عوض منم شریک کن توی رستوران جدیدت.

مهیار به چشمان مهربان پدرش نگاه کرد. دلش میخواست بغـ*ـلش میکرد و سرش را روی شانهاش میگذاشت.

نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

-باشه.

بلند شد. چک را برداشت و نگاهش کرد. تاریخش برای امروز بود.

-من... یه معذرت...

-برو پسر. شب بیا خونه. شام منتظرتیم.

لبخندی زد.

-ممنون شریک.

چشمان پدرش درخشید.

از شرکت خارج شد و نفس عمیقی کشید. به آسمان نگاه کرد. آبیاش انگار خوشرنگتر از همیشه بود. برای اولینبار و از تهدل خدا را شکر کرد.

***

-کجایی؟

-پولو جور کردی؟

-صدات چرا گرفته؟

-فکر کن دیشب تا حالا گریه کردم، مشـ*ـروب خوردم و زار زدم. مهمه؟

-بیا کافیشاپ. تا یه ساعت دیگه اونجام.

-مهیار، پ... پولو جور کردی؟

-میخوام ببینمت. سفتهها رو هم بیار.

و بیحرف اضافهی دیگری قطع کرد. به طرز عجیبی حالش خوب بود. خوشحال بود. حس کرد دیگر سایهی

نحس مانلی از روی زندگیش برداشته شده. یک پله جلوتر میرود. دیگر فقط کاملیا میماند و پیدا کردنش.

در کافیشاپ را باز کرد و وارد شد. مانلی با صورتی بیروح و بدون آرایش با چشمانی که زیرشان گود افتاده بود در حال نوشیدن قهوه بود.

صندلی را کنار کشید و روبرویش نشست.

مانلی پوزخندی زد.

-سرحالی؟

چک را روی میز گذاشت. دست مانلی سمت چک رفت که مهیار عقب کشیدش.

-سفتهها.

مانلی با نگاهی خیره به چشمان مهیار سفتهها را از کیفش درآورد و جلو روی مهیار انداخت.

مهیار چک را تحویل داد و سفتهها را پاره کرد.

-بالاخره شرت کم شد؛ ولی ممنون؛ یه دورهای مشکلمو حل کردی.

مانلی به صندلی تکیه داد. چک را درون کیفش گذاشت. دستبهسی*ـنه به مهیار زل زد و لبخندی زد.

-خیلی سادهای.

-در برابر شیطانی مثل تو، آره من سادهم.

-من خیلی خوشحالم. میدونی چرا؟

مهیار با شک و ترس عجیبی به مانلی نگاه کرد. لحنش زیادی آرام و ترسناک بود.

-خوشحالم اگه تو مال من نشدی بهارم مال تو نشد.

-بهار مال من هست. نیازی...

-امشب بلهبرون بهار و پرهامه. دو شب پیش خواستگاریش بود و جواب مثبت داد. از امشب رسماً واسه پرهام میشه.

نفسهای مهیار بهسختی بالا و پایین میشد. جان میکند و نفس میکشید. دستانش مشت شده و رنگش از فشار زیاد به سفیدی میزد.

با عصبانیت بلند شد. یقهی مانلی را گرفت و جلو کشید و با فکی به هم چسبیده و چشمان خون گرفته نگاهش کرد.

-شانس بیاری زر زده باشی، وگرنه چنان بلایی سرت میارم که همهی عالم به حالت زار بزنن. قسم میخورم.

***

امروز قبلاً هم تکرار شده بود. قبلاً هم جلوی آینه نشسته بود در حالی که لباس زیبایی به تن داشت و آرایش محوی روی صورتش خودنمایی میکرد. تنها تفاوتشان لبخند بزرگی بود که قبلاً روی لبش نشسته بود. خندیده بود، هم خودش هم دلش و هم لبش. امروز باز هم لباس زیبایی پوشیده بود، آرایش محوی روی صورتش نشانده بود؛ ولی خبری از آن لبخند نبود. جایش حسابی خالی بود. به خودش زل زد، به خود تنهایش، به خود غریبش. دستی روی گونهاش کشید. حال بدش از پس این همه آرایش هم پیدا بود. چشمانش را بست. چه چیز را نگاه میکرد؟ دختری خسته از بدبیاریهای روزگار؟ چه بر سر زندگیاش آوردند؟ بر سر احساسش؟ حالش از خودش به هم میخورد که باعث شده بود نزدیکترینهایش او را احمق فرض کنند.

قطره اشکی از چشمش چکید. اشکش را پاک کرد. دلش نفس عمیقی میخواست؛ ولی بالا نمیآمد. دلش رهایی میخواست؛ ولی بهدست نمیآورد. دیگر مهری در دلش نبود. هیچکس را نمیخواست. نه عشقی، نه برادری، نه خانوادهای، نه دوستی، نه حتی دختراییه چشم آبی و پسرخالهی بامحبتی.

از همه زخم خورده بود، از همه طرف درد کشیده بود. حقش این نبود.

»میدانم بانو وقتی دلت میگیرد جلوی آینه میایستی کمی آرایش میکنی، کمی عطر و کمی به خودت نیشخند میزنی. به دلتنگیهایی که برایشان نقاب میدوزی. لباس رنگیات را میپوشی. موهایت را میبندی و چند دانه مروارید به بغضهایت میآویزی و در آخر آنقدر زیبا میشوی که هیچکس شک نمیکند که تو خستهترین زن

دنیایی«.

اصلاً نمیفهمید اگر حالش از مردها به هم میخورد، اگر از طرف یک مرد زخم خورده است چرا باید امشب خودش را با کسی دیگر تقسیم کند؟ چرا گرفتار شود؟ چرا کاری کند که تا آخر عمر در بدبختی دستوپا بزند؟

کنار پنجره رفت. موزیکی را از گوشیاش پلی کرد. خواننده با سوز میخواند. از این ترانه خاطرههای مشترک زیادی داشت. دستانش را دور خودش تاباند. «درست وقتی میگویی فراموش کردم، آهنگی پخش میشود، کسی مثل او میخندد، یک نفر عطری میزند که بوی او را میدهد و همهی فراموشیهایت به هدر میرود«.

کاش قدرت پَرزدن داشت. کاش میتوانست از شر همهشان راحت شود، بگریزد. از همهچیز و همهکس فرار کند. کاش میتوانست نادیدهشان بگیرد. روی شیشه نام «مهیار» را نوشت. چطور توانست؟ چرا اینکار را کرد؟ اگر مانلی را میخواست پس چرا با او بود؟ چرا مجبورش کرد صیغهاش بشود؟ هم او را میخواست هم مانلی را؟ اصلاً بهار را میخواست؟

در حال گوش دادن به ترانه بود که صدای موزیک قطع شد و صدای زنگ گوشیاش بلند شد. با ترس، حسرت و غم عجیبی به اسم مهیار روی صفحه نگاه کرد. حالا؟ فایدهای هم داشت؟ اصلاً گیریم زودتر از اینها... حاضر بود او را بپذیرد؟ مردی که به او خـــیانـت کرده بود؟ آن هم با کی؟ دختردایی خودش.

تماس قطع شد. دوباره به بیرون نگاه کرد. دوباره صدای ترانه پخش شد. شاید حق داشت. مانلی خیلی زیاد زیبا و جذاب بود. لونـ*ـد و دلربا؛ ولی او چه؟

دوباره صدای ترانه قطع شد و صدای زنگ گوشیاش بلند شد. دلش نمیخواست دیگر صدایش را بشنود. نه اینکه از مهیار متنفر باشد. چیزی به اسم تنفر در وجودش نسبت به مهیار وجود نداشت؛ ولی میترسید. میترسید باز هم چشم بسته رام و مریدش شود.

چندبار تماس قطع شد ترانه پخش شد و دوباره تماس وصل شد و قطع شد و...

کلافه شده بود. نمیدانست چکار کند. یک دلش میگفت جواب بدهد، بگذارد برای آخرینبار صدایش را بشنود،

یک دلش میگفت جواب ندهد؛ او لیاقت عشق بهار را ندارد. دوراهی عجیبی بود. بین عقل و احساسش مانده بود. حس میکرد شیطان دور قلبش در حال چرخیدن است. داشت وسوسه میشد که صدایش را بشنود که برای بار آخر طنین آهنگین صدایش را بشنود و در ذهن بسپارد. اصلاً صدایش را ضبط میکرد. مطمئناً در روزهای فراغ تسکین دردش میشد.

دلش که لرزید چشمانش پر از نم اشک شد و خاطراتی که با مهیار داشت عقلش را مغلوب کرد. چطور باید طاقت میآورد این دوری را؟ شنیدن صدایش بعد از این همه وقت و برای آخرینبار قطعاً حق او بود.

دستش به سمت گوشی تلفن رفت که اینبار تماس قطع نشد و روی پیغامگیر رفت و صدای عصبانی و خشمگین مهیار در اتاق پیچید.

-الو بهار جواب بده. بهار به ولای علی جواب ندی یه بلایی سرت میارم.

صدای بوق ماشینها در میان داد بلند مهیار گم شد.

-جواب بده لامصب. بهار بهقرآن آتیشت میزنم. به مرگ ماهی قسم دارم میام جلو خونتون. بهار بیام اول تو رو آتیش میزنم بعد خودمو.

همهی بیتفاوتیهای بهار دود شد. از ترس دستانش میلرزید. جرئت نداشت دستش را روی دکمهی سبز رنگ بکشاند.

-د آخه کثافت تو زن منی. چطور میخوای عقد اون آشغال بشی؟

بغض بهار در گلویش بزرگ شده بود، چشمانش لبریز از اشک و جسارت در صدایش نشست. تماس را برقرار کرد.

-همونطور که تو شوهر من بودی و نامزد دخترداییام شدی.

-بهار چه غلطی کردی؟

بهار حرفی نزد. هیچ نگفت. هزاران حرف ناگفته در دلش داشت و الان که پای عمل رسیده بود انگار که نطقش بسته شده بود.

-بهار با توام. داری چکار میکنی احمق؟ امشب چه خبره؟ بهار دارم دیوونه میشم جوابمو بده. امشب بلهبرونته؟

آن بغض حجیم بالاخره ترکید. اشکها روان شدند و دلش سبک شد.

-آره. امشب بلهبرونمه با پرهام. اون حداقل انقدر مرد بود که راست و حسینی بیاد جلو، که پام وایسه، که نخواد یواشکی با فکوفامیلم بریزه روهم، که هم خدا رو نخواد هم خرما رو، که دلش یهجا بند شه.

هقهق گریه سر داد و لب زد:

-چیکار کردی تو.

-د آخه دخترهی نفهم گذاشتی این دهن وامونده باز بشه حرف بزنم؟ گذاشتی واست بگم چه غلطی کردم؟ بگم جریان چیه؟ تو آخه مهلت دادی؟ عشقت انقدر کشکی بود؟

-کم واست گذاشتم؟ مهیار اینبار چندمه بهخاطر تو و عشقت دارم خرد میشم؟

مهیار از کوره در رفت و داد زد.

-د آخه به من چه که بقیه نمیتونن زندگی کردنمو ببینن؟ چطور ندیده و نشنیده قضاوت میکنی؟

-خودم دیدم خودمو شنیدم. دایی گفت مانلی و نامزدش. تو رو نشون داد. مانلی گفته بود اسم دوستپسرش مهیاره. منه احمق از کجا میدونستم مهیار من و اون یکیه؟

-بسه گریه نکن.

-گریه میکنم، داد میزنم، هوار میکشم؛ خسته شدم.

-بهار گوش بده به من. احمق نشو. به جان ماهی به مرگ ماهی به مرگ خودت قسم، هیچی بینمون نبود.

-قسم دروغ نخور. من بهجهنم، جون خواهرتو الکی ننداز وسط.

-د آخه دیوونه چرا نمیفهمی؟ ببین بذار از اول بگم قبل از تو دو-سهسال پیش باهاش بودم. ۹ماه با هم بودیم و بعدش کات کردیم و تمام شد تا اینکه چند ماه پیش سر جریان خرید زمین شمال دستم خالی شد. نیاز به پول داشتم. نمیدونم از کجا فهمید، چطوری فهمید؛ ولی یهو پیداش شد و گفت بهت پول میدم و سر پنجماه پسم بده.

ازم سفته گرفت. جور نشد. بهخدا جور نشد. پیله شد رفت، اومد. شایان در جریانه. نمیخواستم بدونی؛ چون اگه مفهمیدی وضعمون همین میشد. باور نمیکردی. عکسای قدیمو داشت. لج کرد، تهدید کرد. باهاش راه میاومدم تا یهکم زمان بخرم، تا پولو جور کنم. میخواستم رستورانو بفروشم که فقط شرش کم شه. امروز بابا فهمید. پولو داد و دادم بهش. بهم گفت امشب چه خبره. بهار به چی قسم بخورم که باور کنی؟ که بفهمی اگه نگفتم، نخواستم نگرانت کنم. د آخه احمق من اگه تو رو نمیخواستم مگه مرض داشتم خودمو گیر بندازمو محرمت کنم؟

صدای بهار میلرزید. باز دلش لرزیده بود.

-داری دروغ میگی.

-بهجون خودت که عزیزترینی دروغ نمیگم.

-میخوای خامم کنی. میدونی سادهم، میدونی زودباورم، میدونی هرچی بگی سریع به خورد قلبم میره...

-بسه. متینو که باور داری. ماهی و که قبول داری. بیا از اونا بپرس. از شایان بپرس. بهار به جون خودت به عشقت قسم من بهت خـــیانـت نکردم. خودت میدونی اهل توضیح دادن و خواهش کردن نیستم؛ ولی واسه تو همه رو رد کردم. من دوست دارم چطور ازت بگذرم آخه؟

اشکهای بهار آرامآرام روی گونهاش میسرید.

-مهیار.

-جان دلم؟

-من چیکار کنم؟

-باورم کن، همین.

-میترسم. میترسم باز هم...

-بهارم، عزیزم تو زن منی، عشق منی. من تو رو دارم اونو میخوام چیکار؟

-بد کردی باهام.

-قبول دارم. گریه نکن.

-مهیار؟

-جونم؟

-چیکار کنم؟ امشب...

صدای کلافه و عصبی مهیار معلوم بود که مضطرب است. ترس ازدستدادن بهار را دارد. بوقهای پشتسرهمی که میزد حال بدش را نشان میداد.

-انقدر عشقمون آبکی بود که سریع وا دادی؟

-به جون مامانم مجبورم کردن. حالم بد بود، همش گریه میکردم، اسم تو رو میآوردم. سرم بهم وصل بود، آرمان عصبی بود، آراد کلافه بود. آرمان گفت باید تموم شه این قضیه. گفت داره آبروریزی میشه. پرهام همش اینجا بود. جلوی همه جلوی مامانم، جلو آرمان و آراد منوخواستگاری کرد دوباره. گفت واسش مهم نیست، گفت همهجوره منو میخواد. آرمان گفت قبوله، گفت همه راضین. گفت بهار نباید اینجوری پیش بره، باید این جریان یهجا قطع شه، این علاقه خفه بشه، گفت اگه زن پرهام بشم فراموشت میکنم. خودش جواب مثبت داد و امشب قرار گذاشتن واسه بلهبرون و نامزدی.

-میخواستی زنش بشی؟

صدای دردمند و پر از غم مهیار حال دل بهار را منقلب کرد.

-میخواستم امشب بهش حقیقت و بگم. بگم که زن مهیارم، بگم حتی اگرم بمیرم حاضر نیستم اسم هیچ مرد دیگهای کنار اسمم بیاد.

-کِی میان؟

بهار نگاهی به ساعتش کرد. الان شش بود.

-گفتن ۹اینجان.

-بزن بیرون.

-چی؟

-بزن از خونه بیرون.

-یعنی چی؟ کجا برم؟

-بهار. حرف گوش بده. من یه کاری میکنم این جریان قطع نشه.

-مهیار من میترسم.

-واسه یهبار هم که شده قوی باش. محکم بایست جلو همشون. بهخاطر عشقمون.

-اگه آرمان و آراد بفهمن...

-فقط به خودمون دوتا فکر کن. تو شوهر داری بهار. اجازت دست منه، نه اون دوتا. پس ازشون نترس.

بهار آب دهانش را قورت داد. کف دستانش عرق کرده بود. قلبش تندتند میکوبید و از گوشهایش حرارت بیرون میزد.

-چیکار کنم؟

-همین الان از خونه بیا بیرون. من نزدیکتم. فقط کسی نفهمه. آروم بیا بیرون خودمو بهت میرسونم.

-اگه...

-اگه نداره. باید بشه. بهار؟

-بله؟

-دوستت دارم. فقط به همین جمله فکر کن.

و تماس را قطع کرد.

گوشی در دستش میلرزید. نگاهی به ساعت کرد. به سمت کمد لباسش رفت، دوباره برگشت. تکتک اعضای بدنش پر از ترس و تردید بودند. به آینه نگاه کرد، به تصویر خودش. ته دلش نمیخواست دیگر آن بهار مظلوم

باشد، آن بهار زیادی حرف گوش کن، آن بهاری که هرچه گفتند، گفت چشم. بهاری که داشتند بهزور پای سفرهی عقد مینشاندنش. مانتواش را پوشید. شالی روی سرش کشید. کیف و گوشیاش را برداشت. باز در آینه نگاه کرد. اینبار مصمم بود. شاید برای داشتن مهیار باید کاری میکرد، باید از ان پوستهی ساکت و مظلومش بیرون میآمد. آرام بهسمت در رفت و در را باز کرد که سایهای را روی دیوار دید.

***

یک لحظه ترس تمام وجودش را گرفت. احساس میکرد حین ارتکاب جرم است و همه در کمینش نشستهاند. سرش را کمی بیرون داد و نفسش را حبس کرد و دید که آراد حوله بهدست وارد حمام شد و در را بست. چشمانش را بست و نفسش را با خیالراحت بیرون داد. خطر از بیخ گوشش گذشته بود. آرام و پاورچینپاورچین از پلهها پایین آمد و صدای صحبت کردن تلفنی مادرش را از آشپزخانه شنید. یک لحظه پشیمان شد. اگر میرفت، اگرمجبور میشد دیگر خانوادهاش را نبیند، اگر قبولش نمیکردند چهکار باید میکرد؟ نکند میرفت و میفهمید اشتباه کرده است؟ نکند مهیار آن حرفها را برای قانع کردن او زده بود؟ نکند عشقش...

آب دهانش را قورت داد. صدای خداحافظی کردن مادرش را شنید. بغضش را پس فرستاد و سریع از در هال خارج شد. کفشهایش را پوشید و نزدیک در شد که کسی به در زد. با ترس به در دولنگهی خانه خیره شده بود. قطعا رنگش پریده بود. حتماً آرمان و لاله بودند. چهکار باید میکرد؟ نه راه پس داشت نه راه پیش.

یک قدم عقب رفت و باز صدای در را شنید. هیچ وقت تا این اندازه نترسیده بود. انگشتانش را درهم پیچ میداد و نگاهی به جلو میکرد و نگاهی به عقب. دستی به موهایش کشید. اگر مادرش میآمد؟ قدمی جلو گذاشت. دوباره کسی به در زد. دستش آرام بهسمت در رفت و چشمانش را بست. خودش را به تقدیر سپرده بود. هرچه باداباد.

زیرلب ذکری گفت و در را گشود.

-سلام.

صدا بهنظرش آشنا نبود. چشمانش را باز کرد.

-خانم یه بسته دارین.

با چشمان گرد شده به مرد خیره بود. خدا انگار امروز یارش بود. نفهمید چهکار میکند. مرد را کنار زد و با تندترین سرعت ممکن از خانه خارج شد. انگار کسی صدایش میزد و اسمش را فریاد میکشید. حتی جرئت نداشت به عقب برگردد و ببیند کسی دنبالش میکند یا نه. صدای نفسهای کسی را پشت گوشش حس میکرد و فقط میدوید. قلبش در حال گر گرفتن بود و هرلحظه حس میکرد الان دستی موهایش را از عقب میکشد یا کولهاش را میگیرد. آنقدر دوید که دیگر زانوهایش سست شدند و نفسهایش خشک و بیهوا بودند. سریع خودش را داخل درمانگاهی انداخت و نگاهی به پشت سرش کرد. هیچکس نبود. انگار از اول هم کسی دنبالش نکرده بود. کمی آب خورد و همان لحظه شمارهی مهیار روی گوشیش افتاد.

-الو بهار؟

-مهیار.

-کجایی؟

-من نمیدونم. بیرونم.

نفس عمیق مهیار را شنید.

-آفرین.

-میترسم.

-نترس عزیزم. من همین اطرافم. فقط بگو کجایی؟

-فکر کنم سهتا کوچه پایینتر. توی یه درمانگاه.

-فهمیدم. میدونم کجاست. تا ۵دقیقه دیگه اونجام.

دست بهار روی دکمهی قرمز رنگ رفت. هزار فکر در سرش بود و دلش نمیخواست به هیچکدامشان فکر کند. به درست و غلط کاری که کرده بود، به خوب و بدش. الان فقط باید آرام میگرفت. باید کسی آرامش میکرد. یک

لحظه یاد نگاه مهربان مادرش افتاد. اشک در چشمانش حلـ*ـقه بست. چطور بی او سر میکرد؟

با خشونت زیر پلکش کشید. باید عادت میکرد. تازه اول راه بود. دستی روی شانهاش نشست و با ترس و جیغ خفهای سرش را بالا آورد. مهیار بود. جلوی پایش زانو زد.

-خوبی بهار؟

-نه.

-این چه وضعیه؟ بهار قوی باش.

-اشتباه کردیم .

-تازه اول راهه.

-نباید اینجوری...

نگاه مهیار سخت شد و ابروانش درهم تنید.

-هنوزم دیر نشده. میتونی بگی رفته بودی یه هوایی بخوری. من درکت میکنم.

-میشه از اینجا بریم؟

-پشیمون نمیشی؟

-حس میکنم فکر نبودن تو سختتر از حال الانم باشه.

مهیار لبخندی زد. دست بهار را گرفت و کمکش کرد بلند شود.

-بهم اعتماد کن.

در راه نه بهار حرفی میزد و نه مهیار. بهار سرش را به شیشهی ماشین چسبانده بود و ظاهراً بیرون را نگاه میکرد و مهیار هم پیشانیاش را ماساژ میداد تا این سردرد لعنتی آرام بگیرد.

فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بود و حالا که کمی آرامتر شده بود حس میکرد تمام مویرگهای سرش درحال لرزش هستند.

به خانه رسیدند. بیحرف بالا رفتند. بهار وارد شد و انگار که بار اولش بود قدم به خانهی مهیار میگذاشت؛ حس غریبی داشت. نگاهی به کل خانه انداخت.

-چایی میخوری؟

نگاهش به مهیار افتاد که در حال رفتن به آشپزخانه بود.

-میخوام بخوابم.

سرش را پایین انداخت و به اتاق مهیار رفت و در را بست. روی تخت افتاد. سرش را در بالش فرو کرد و بیصدا گریه کرد. حالش اصلاً خوب نبود. یک حال عجیبی داشت. انگار که نمیدانست چه میخواهد. حس دختربچهای را داشت که بین دوراهی انتخاب دو عروسک گیر افتاده بود. اگر خانوادهاش را انتخاب میکرد، محال بود اجازه دهند با مهیار ازدواج کند. حالا که مهیار را انتخاب کرده بود مطمئن بود که خانوادهاش دیگر قبولش نمیکنند. میترسید، از حرفهایی که قرار است پشتسرش بزنند. از نگاههای مردم. اصلاً با چه رویی در چشمان خانوادهی مهیار نگاه کند؟ بگوید از خانهمان فرار کردم؟ عروسشان دختر فراری است؟کاش حداقل با مهسا حرف میزد. کاش برای او میگفت چهکار کرده است و از او کمک میگرفت؛ ولی حیف او خواهر پرهام بود. صددرصد منافع برادرش را درنظر میگرفت. حس میکرد هیچکس را در این دنیای به این بزرگی ندارد. تنهای تنهاست. اگر مهیار از او دلزده میشد کسی را نداشت که کمکش کند. اگر همهی کارهایش برای فریب او بود؟اگر مانلی را میآورد و...

با دست به گلویش چنگ زد. داشت خفه میشد. گریه میکرد؛ ولی انگار بغضی موذی یک گوشه از تنش مخفی شده بود و بیرون نمیرفت. راحتش نمیگذاشت.

-بهار؟

دست مهیار موهای روی صورتش را کنار زد. چشمان خیس بهار دلش را زیرورو میکرد.

-اگه با این کارا میخوای عذابوجدان به جونم بندازی باید بگم آفرین موفق شدی.

بهار همچنان بیصدا گریه میکرد.

-از چی میترسی؟ چرا واسم حرف نمیزنی؟

بهار را برگرداند و چشمان خیسش را از نظر گذراند. مژههای بلندش تاربهتار خیس شده و از هم جدا شده بودند. زیر پلکهایش خیس بود و نوک بینی و لبهایش سرخ بودند.

-میترسی عوضیبازی دربیارم؟ که نخوامت؟ فکر میکنی واسه گرفتن حال آرمان خواستم خواهرشو فریب بدم؟ آره؟

بهار دست از گریه کردن برداشت. فکر اینجایش را نکرده بود. متعجب به مهیار چشم دوخت.

-میبینی من دلیل زیاد دارم واسه اذیت کردنت؛ ولی اصلیترین دلیلم اینکه عاشقتم.

هر دو به چشمان هم زل زده بودند. مهیار فاصلهی زیادی با صورت بهار نداشت. با دستش آرام موهای بهار را به بازی گرفت و برایش حرف زد.

-عاشقم که باشی، نمیتونی به عشقت آسیب برسونی. پس خیالت راحت باشه. پیش من جات امنه.

-من... نمیدونم باید چیکار کنم.

-شاید اشتباه کردم، شاید دمدستترین راهو انتخاب کردم، شاید باید عاقلانهتر رفتار میکردم؛ ولی دیوونگی شرط عاشقیه. قبول نداری؟

نوک بینی سرخ بهار را بـ*ـوسید.

-مهیار!

-انقدر دوستت دارم که واسه راحتیت حاضرم ازت بگذرم؛ ولی همونقدرم دیوونه و کلهشقم و میدونم یه دیوونه رو اگه عصبی کنن ممکنه خطرناکترین آدم روی زمین بشه. اگه تو رو ازم بگیرن من همون آدم خطرناک میشم. بفهم اینو.

و اینبار روی چشمان قهوهای بهار بـ*ـوسه نشاند. بهار بیحرف فقط به چشمان و حال عجیب مهیار نگاه میکرد.

-همه کاری میکنم که هم منو داشته باشی، هم خانوادتو. تلاشمو میکنم جوری زندگی کنی که لیاقتشو داری،

که دوست داری؛ ولی اگه نشد، اگه فقط یه راه موند...

مهیار بغض نداشت؛ ولی صدای جذاب و مردانهاش کمی خشدار شد. انگار کمی ترس لانه کرده بود در لحن کلامش.

بهار هم عاشق بود. کِی فکرش را میکرد مهیار آنقدر او را بخواهد که برایش دیوانگی کند. با دستش کنار شقیقههای مهیار را نـ*ـوازش کرد.

-اون راه تویی. شک نکن.

انگار هوا به ریههای مهیار برگشت. نفس تازه رسید. چشم بست. پیشانی بهار را بـ*ـوسید. بهار آرام کنار گوش مهیار لب زد:

-کنارم بمون که از پس این تنهایی بربیام.

-میمونم.

-بهم قول بده خانوادمو راضی میکنی.

-بغض نکن.

-قول بده.

-قول میدم.

سر مهیار را عقب کشید و به چشمانش خیره شد.

-من کنار تو حالم خوبه، باور کن.

-حالا که اینجایی، تو خونهم، تو بغـ*ـلم و کنارم، دیگه هیچی نمیخوام. هرجا هرچی میخواد بشه، بشه. مهم تویی که هستی. در این خونه رو قفل میکنم و تمام.

بهار خطی فرضی از کنار پیشانی مهیار کشید و تا انتهای گردنش ادامه داد.

-حالم خوب نبود. میترسیدم. ببخشید، الان خوبم.

دستش روی ابروهای مهیار رفت.

-چرا انقدر قشنگ آرومم میکنی؟

مهیار لبخند زد. سرش را کنار گوش بهار برد.

-امروز زیادی دلبری کردی. حواست هست؟

بهار خندید. دلبری کردن بلد نبود؛ ولی کنار مهیار انگار خودش هم نمیفهمید در چه حالیست. مهیار دستش را دورش انداخت و او را به خود نزدیکتر کرد.

-جریمهت چی باشه؟

-جریمه رو تو میدی. باید واسم همه چی و از اول توضیح بدی. جریان مانلی و...

-الان؟

-پس کی؟

-بعد...

و دستش روی کلید برق رفت و اتاق خاموش شد...

»تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد، زندگی درد قشنگیست که جریان دارد«.

***

مهیار تماس را قطع کرد و بهار با ترس به گوشی مهیار نگاه میکرد.

-چرا جوابشو نمیدی؟

-میدم. بذار دوباره زنگ بزنه. تو چرا میلرزی؟

-دست خودم نیست. میترسم. الان چند ساعته از خونه بیرون اومدم. گوشیمم خاموشه. نمیدونم خونمون در چه حاله. مامانم چیکار میکنه.

-نگران نباش. یهکم بخواب. چشمات خستهست.

همان لحظه گوشی مهیار زنگ خورد و نام آرمان روی صفحه پدیدار شد.

مهیار با اخمهای گره کرده تماس را برقرار کرد و صدای آرمان از اسپیکر به گوش بهار رسید.

-الو مهیار.

-آخرینبار با نفرت تو چشمام نگاه کردی. حتماً کار مهمی داری که زنگ زدی.

-بهار کجاست؟

مهیار پوزخند صداداری زد.

-از من میپرسی باغیرت؟ تو توی هفتتا سوراخ موش قایمش کردی.

-نیست.

-نیست؟

-مهیار راستشو بگو. اومده پیش تو؟

-چرا باید اینجا باشه؟

-چون همهجا رو گشتم نبود، چون کسی ازش خبر نداره، چون تو رو دوست داره و جایی نداره که بره.

-میدونستی دوستم داره و میخواستی بهزور ردش کنی بره؟

-من نم... وایسا ببینم. تو از کجا میدونی که...

-من مثل تو از بهار غافل نیستم.

-مطمئنم پیش تو اومده.

-برو بگرد ببین خواهرت کجاست.

-مهیار اگه اونجا باشه بهخدا...

-جای تهدید کردن برو ببین چیکار کردی که از خونه فراریش دادی.

-گوشیش خاموشه. عصر از خونه رفته. همهجا رو گشتیم.

-کمک خواستی بهم خبر بده.

-عجیب نیست تویی که ادعای عاشقیت میشد الان انقدر بیخیالی؟

-نه، عجیب نیست. دیگه زنگ نزن.

گوشی را قطع کرد. نگاهی به بهار انداخت. آرامآرام و بیصدا اشک میریخت. دستانش را باز کرد و بهار بیحرف و با چشمانی لرزان خودش را در آغـ*ـوشش انداخت. سرش در سیـ*ـنه ی مهیار بود و موهای پریشانش را رها کرده بود.

-درست میشه.

آنقدر موهایش را نـ*ـوازش کرد تا چشمان پف کرده و قرمزش به خواب رفت. سرش را آرام روی کاناپه گذاشت و بلند شد. پاکت سیگار و گوشیاش را برداشت و به تراس رفت. سیگاری آتش زد و گوشهی لبش گذاشت و شمارهی شایان را گرفت.

-مهیار.

-الو هلن؟

-سلام. خوبی؟

-ممنون. شایان هست؟

-آره. مهیار خوبی؟ صدات...

-خوبم.

به آسمان خیره شد و سیاهی بیستارهاش. مرد بودن سخت میشود وقتی مسئول آرام کردن ظریفترین موجود عالم میشوی.

-مهیار؟

-شایان.

-دچی شده؟

-هیچی. کجایی؟

-خونم. چی شده میگم؟

-بهار اینجاست.

-پیش تو؟ آشتی کردین؟

-قضیهش مفصله. از خونشون زده بیرون.

-ای وای. چرا جلوشو نگرفتی؟

-خودم ازش خواستم.

-چـی؟

-مجبور شدم. آرمان امشب میخواست نامزدش کنه با پرهام .

-خدایا. یه روز ازت غافل شدم چه اتفاقایی افتاده؟ میخوای چکار کنی؟

-نمیدونم. آرمان زنگ زد. فکر کنم شک کرده.

-مطمئن باش شک میکنه. احتمالاً بیاد سراغت.

-منتظرش هستم.

-دارم میام.

-لازم نیست...

-اومدم.

تماس قطع شد و پشتبندش متین زنگ زد. شروع شده بود. آرمان همه را خبر کرده بود.

-بله متین؟

-فقط یه کلام بگو احمق نشدی و آرمان داره چرت میگه؟

-همین کارو کردم؛ ولی من اسمشو یه چیز دیگه میذارم.

-مهیار میدونی میتونه ازت شکایت کنه؟ دختر مردمو آوردی خونت.

-میخواست بهزور شوهرش بده.

-به تو چه ربطی داره؟

-پس به کی ربط داره؟ اگه این اتفاق واسه مهسا هم میفتاد همینقدر عین ماست وارفته میایستادی نگاش میکردی؟ یه حرکتی نمیزدی؟

-من عین آدم سعی میکردم دو-سهتا بزرگتر و بفرستم جلو.

-بزرگتر من کیه؟ مامانمه که چشم دیدن بهار و نداره. بابامه که چشمش به دهن زنشه. کیو دارم من؟

-مهیار حماقت نکن. بردار ببرش خونشون. آرمان عصبانیه. داره میاد اونجا.

-خودم میدونم.

-بهخدا من بیشتر از تو نگران بهارم. اون دختر حساسیه، صدمه میبینه. اون به برادراش وابستهست. آرمان طردش کنه طاقت نمیاره.

-طردش نمیکنه.

-خدایا... آخه تو به کی رفتی انقدر لجباز و یهدندهای؟ دارم میام اونجا. میدونم شر میشه.

تماس را قطع کرد. نفس کلافهاش را آزاد کرد و از تراس خارج شد. لباس پوشید. لیوانی چای نوشید و ملحفهای روی بهار کشید. در خواب صورت مهربان و زیبایش به مظلومانهترین حالت ممکن میرسید. موهایش را کنار زد و پیشانیاش را بـ*ـوسید.

صدای زنگ آیفون باعث شد نگاهش را از بهار بگیرد. آرمان بود.

-بله.

-بیا پایین.

-اومدم.

بیحرف با اخمهای درهم از ساختمان خارج شد. پایش را بیرون نگذاشته بود که یقهاش را آرمان گرفت و کشید و به دیوار چسباند.

-دزد ناموس چی از جون بهار میخوای؟

مهیار سعی کرد دستانش را آزاد کند؛ ولی آرمان عصبیتر از این حرفها بود. یقهاش را گرفته بود و با صورت سرخ از عصبانیت داد میزد.

-چیکار کنم شرت از زندگیمون کم شه؟ خواهرم نمیخوادت. خامش کردی عوضی.

مهیار هیچ نمیگفت و فقط سعی داشت دستان آرمان را آزاد کند. همانلحظه شایان از راه رسید. سریع از ماشین بیرون پرید و بینشان قرار گرفت.

شایان: آرمان داداش. زشته تو خیابون.

آرمان: گمشو کنار ببینم. من امشب اینو میکشمش.

شایان: خوبیت نداره. مردم میشنون صداتونو. بریم تو حرف میزنیم.

مهیار: هیچکس تو نمیاد.

آرمان مبهوت ماند.

آرمان: بهار... واقعاً... پیش توئه؟

مهیار: پیش منه.

آرمان انگار که گر گرفته باشد بهسمت مهیار حمله کرد که باز شایان جلویش ایستاد؛ ولی از پس زورش بر نمیآمد. آدمها در عصبانیت زورشان دوچندان میشود و آرمان انگار که حاضر بود همین الان خون مهیار را بریزد.

همانموقع متین و دامون هم از راه رسیدند و سعی کردن آرمان را آرام کنند. یکی-دوتا از همسایهها از خانهشان خارج شدند که دامون توضیح داد قضیه خانوادگیست.

متین آرمان را کنار کشید و دستانش را گرفت.

متین: آرمان حرف میزنیم.

آرمان: من با این نامرد حرفی ندارم. کثافت عوضی میکشمت. بهار؟ بهار؟

متین: زشته آرمان. اسم خواهرتو روزبونا نناز.

آرمان: این بی همه چیز از خونه فراریش داده، اسمشو روزبونا انداخته. میکشمش، بهخدا که زندش نمیذارم. شانس آورد آراد و با خودم نیاوردم وگرنه خون به پا میکرد.

دامون: آرمانجان، با دعوا که چیزی درست نمیشه. بذار حرف بزنیم.

آرمان: خواهر منو بیارید. بهار کجایی؟

دامون، شایان و متین هر سه سعی داشتند آرمان را آرام کنند؛ ولی نمیتوانستند. مهیار بیحرف به دیوار تکیه داده بود و به جلزوولز کردنهای آرمان نگاه میکرد.

آرمان: بدبخت میدونی ازت شکایت کنم چیکارت میکنن؟ میدم تکهتکهت کنن.

مهیار: بهار با رضایت خودش اینجاست.

آرمان ایستاد. انگار که باورش نمیشد چه شنیده است.

مهیار: واقعا فکر کردی دزدیدمش؟

آرمان: تو...

مهیار: شکایت هم نمیتونی بکنی. میخوای بگی چی؟ چرازنم تو خونمه؟

آرمان: اون زنت نیست. شما دیگه...

مهیار: زنمه. منو بهار محرمیم.

آرمان انگار که شوکزده شده باشد با صورتی عرق کرده و چشمانی گرد به مهیار چشم دوخته بود.

آرمان: خفه شو. داری دروغ میگی. داری حرف مفت میزنی.

مهیار: جات بودم سعی میکرد باور کنم.

آرمان: میگم دهنتو ببند.

مهیار: داد نزن سر من. بهار زنمه، شرعی، قانونی و عرفی. همه مدلی زنمه. لازمه توضیح بدم چهجوری زنم شده؟

عرق روی پیشانی آرمان نشسته بود. متین با چشمهایی گرد شده به دهان مهیار زل زده بود. شایان دستی میان موهایش کشید و دامون زیرلب گفت:

-چی کردی؟

رنگ پریدهی آرمان ولی از همه گیراتر بود.

-ازت شکایت میکنم. پدرتو درمیارم. برو بهارو بیار، برو با زبونخوش بیارش. نذار پای پلیسو بکشم وسط.

مهیار: من حرفامو زدم. منو بهار همدیگرو میخوایم. با رضایت خودش با پای خودش اومد اینجا. به هیچ طریقی هم نمیتونی از اینجا ببریش مگه من بخوام که نمیخوام؛ چون دلم میخواد زنم پیشم باشه. قضیهی مانلی حل شد. خود بهار فهمید سوءتفاهم بوده و در جریان همهچیز هست. دیگه نمیدونم مشکلت چیه که انقد داری سنگ میندازی جلو پامون؟

-داری مثل سگ دروغ میگی. بهارو بهزور بردی. اذیتش کردی. بهار اهل این حرفا نبود. برو بیارش.

همان لحظه در آپارتمان باز شد و بهار با شالی روی سرش و مانتویی بر تن ظاهر شد. آرمان با خوشحالی جلو رفت و گفت:

-بهار...

بهار قدمی عقب رفت و گفت:

-سلام.

صدای بهار لرزید؛ ولی انگار باید این پروسهی رفتنش را با حرفهای امروزش کامل میکرد.

بهار: حرفامو نشنیدی داداش. من بهت گفتم دوسش دارم. گفتم نمیتونم اگه نباشه. میدونستی دوسش دارم،

دیدی آب شدم، زجر کشیدم، دیدی داشتم دیوونه میشدم از نبودنش، همهی اینا رو دیدی؛ ولی کاری نکردی. حرفامو باور نکردی. من حق دارم واسه زندگیم تصمیم بگیرم. حق دارم مرد زندگیمو خودم انتخاب کنم. من دلم میخواد حتی اگه اشتباه میکنم تو کنارم باشی. مطمئنم اگه بابا بود، اگه میدید دارم کج میرم جای اینکه مانعم بشه کمکم میکرد اشتباهمو درست کنم. کمکم میکرد که با هم درستش کنیم. داداش، مهیار انقدر بد نیست. من با همهی بدیهاش دوسش دارم.

بهار سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-من نمیام.

لب گزید و با چشمانی پر از اشک وارد خانه شد.

***

در را باز کرد و وارد شد و بعد هم بیصدا بست. چشمش به بهار افتاد. زیر دستگاه آیفون، جایی کنار ورودی آشپزخانه نشسته بود. گوشی آیفون کنارش آویزان بود. پاهایش را در سیـ*ـنه جمع کرده بود و با چشمان قرمز بدون پلک زدن به روبرو خیره شده بود.

دیدن بهار در این حال قلبش را مچاله میکرد، باعث میشد عذابوجدان بیخ گلویش بنشیند. کاش مجبورش نمیکرد از خانوادهاش دل بکند. کاش مجبورش نمیکرد انتخاب کند. دلش نمیخواست بهار را در این موقعیت ببیند.

کنارش نشست. سرش را به دیوار چسباند. یک پایش را کشید و فندک نقرهایاش را به بازی گرفت. هربار سرش را باز میکرد و میبست و به شعلهی آتشش نگاه میکرد یاد الان خودش میافتاد. چه شد که در چشم برهمزدنی افتاد وسط آتش خشم یک عوضی، یک نامرد، کسی که نمیدانست کیست و هدفش چه بود. بارها و بارها به مانلی شک کرده بود، به دوستانش به اطرافیانش، ذهنش بهسمت نیکا یا حتی مادرش هم کشیده بود. به هر کسی که به نحوی با او مشکل داشت. باورش سخت بود؛ ولی افراد زیادی بودند که چشم دیدنش را نداشتند. خیلیها به وضوح

زمانی تهدیدش کرده بودند، چه از لحاظ کاری چه در زندگی شخصی. گیج بود و نمیدانست کدام یک از اینها میتواند عامل بدبختیاش باشد.

-همه چیو شنیدی؟

بهار آرام سرش را تکان داد.

-من واقعاً...

-از تو ناراحت نیستم مهیار. تو داری همهی تلاشتو میکنی که ما کنار هم بمونیم. آرمان هم به همون اندازه داره تلاششو میکنه که ما کنار هم نمونیم.

-شاید حق داره.

بهار برگشت و مهیار را نگاه کرد.

-حق داره؟

مهیار سکوت کرد.

-از کدوم حق حرف میزنی؟ این زندگی منه، آیندهی منه. بهش حق میدم دل بسوزونه واسم، نگرانم باشه؛ ولی این حقو اول به خودم میدم که برادرم حمایتگرم باشه، پشتیبانم باشه. بهم اعتماد کنه. انتخاب من هرچیزی که باشه باید بهش احترام بذارن.

-شاید اگر منم بودم، دخترمو نمیدادم دست کسی که کارنامهاش سیاهه، که خیلی حرفا پشتسرشه.

-مهیار! ...

مهیار دستی به تهریش روی صورتش کشید.

-من اشتباه زیاد کردم؛ ولی الان دیگه خیلی دیره واسه پشیمونی. خسته شدم بهار.

-مهیار، تو کاری نکردی. تو آدم بدی نیستی، اینو من میدونم.

-من واسه تو هیچوقت بد نمیشم. مطمئن باش.

-نترسونم.

لبخند کـ*ـمرنگی زد.

-یه هفته مهلت داریم.

-از همین دارم میسوزم. تو نمیتونی توی یه هفته همهچیو درست کنی.

-شاید بشه.

-شوخی میکنی؟ چطوری آخه؟ الان چند ماهه دنبالشی و نتونستی. توی یه هفته چطور میخوای بفهمی کی پشت این ماجراست؟ مهیار اینا آخر مجبورت میکنن...

-کسی نمیتونه منو مجبور به کاری کنه که نمیخوام. خودت شنیدی قبول کرد. گفت باشه، گفت نشونم بده همهی این حرفا و عکسا دروغ بوده منم با ازدواجتون موافقت میکنم؛ ولی شرط کرد که تو رو ببره. نشنیدی؟

-نمیرفتم.

-نذاشتم. گفتم برو پلیس بیار شکایت کن برو هر غلطی میخوای بکن؛ ولی نمیذارم بهار و ببری. اگه میبردت دیگه رنگتم نمیدیدم.

-اگه بخوان بهزور ببرنم، اگه مجبورم کنن با کَس دیگهای ازدواج کنم...

-بسه!

بهار دستش را روی لب مهیار گذاشت.

-نه بذار حرف بزنم. اگه یهدفعه اومدی دیدی نیستم، گذاشتم رفتم، بدون بردنم. بدون بهزور بردنم. اگه بخوان مجبورم کنن... مهیار اینو مطمئن باش، به مرگ خودت قسم به عشقمون قسم خودمو میکشم، باور کن.

بهار به گریه افتاد و مهیار او را در آغـ*ـوش گرفت. سرش روی سیـ*ـنهی مهیار بود و از تهدل گریه میکرد. زار میزد به این حال بد و آشفتهاش. برای این روزهای پر از تشویش و انتظاری که ناخواسته اسیرش شده بود.

مهیار آرام و ریزریز روی موهای پریشانش بـ*ـوسه نشاند. بهار خودش را در آغـ*ـوش مهیار جمع کرد و او هم با

نـ*ـوازشهای ملایم حال دلش را آرام کرد. انگار که در این دنیا فقط او بود که میتوانست آرامش کند. که قلبش را پر از حس خوب عاشقی کند.

»عشق همین است...

تنت میرود و دلت جایی میان دستهای کسی تا ابد جا میماند«.

صبح مهیار در حالی چشمانش را باز کرد که سر بهار روی بازویش بود و موهای پریشانش روی صورت زیبایش را گرفته بود. رشتهای از موهای بلند بهار در دهان مهیار نشسته بود. با لبخند نگاهی به صورت معصوم و مهربانش انداخت. چند لحظه با عشق به صورتش زل زد و در آخر بهسختی از جایش بلند شد. دوش گرفت. آماده شد و از خانه بیرون رفت.

در رستوران هم آرامقرار نداشت. نگران بهار بود، اینکه اگر آرمان یا آراد به خانه بروند و بهزور او را با خود ببرند و او نباشد که جلویشان را بگیرد...

سرکی به آشپزخانه زد. به سالن غذاخوری رفت. با مشتریهای قدیمیاش گپ و گفتی زد. به کافیشاپ رفت و کمی قهوه خورد. بیرون از رستوران رفت سیگاری کشید و دوباره به اتاقش برگشت. کلافه بود. چهکار باید میکرد؟ دستش مدام روی شمارههای تلفن میرفت تا شمارهی بهار را بگیرد و خیالش راحت شود که هنوز هم هست؟در خانهاش قدم میزند؟ میترسید از اینکه رفته باشد و بوی عطرش روی تختش جا مانده باشد.

نزدیک ظهر کلافه و بیقرار از رستوران خارج شد. سوار ماشینش شد و بهسمت خانه رفت.

شاخه گل رزی را که برای بهار گرفته بود در دستش جابهجا کرد و کلید را در قفل چرخاند. قلبش نامنظم میزد و تا چشمش به بهار نمیافتاد آرام نمیگرفت. آخرین فکری که به ذهنش هجوم آورده بود دلتنگی بهار برای مادرش بود، برای بچهی کوچک آرمان که این روزها زیادی بهانهاش را میگرفت، اینکه خانوادهاش را به او ترجیح داده باشد.

چشمش که به بهار پشت گاز در آشپزخانه افتاد انگار کولهباری از غموغصه از روی شانههایش برداشته شد. نفس

راحتی کشید.

-سلام آقا.

لبخند خستهای زد. این صحنهی دلنشین قوتقلب اش شد.

-خوبی؟

بهار خودش را به آغـ*ـوش مهیار کشاند و دستهایش را دورش حلـ*ـقه کرد.

-الان که اینجایی خوبم.

-چکار میکردی؟

-غذا پختم واست، لباساتو اتو کردم، گلدونایی که واسم گرفته بودی رو آب دادم چیدمشون تو تراس. خیلی

خوشگلن مهیار.

-از تو خوشگلتر؟

-مگه من خوشگلم؟

مهیار به چشمان افسونگرش زل زد.

-نه. کی گفته؟

-تو بگی واسم کافیه.

مهیار دستش را روی چانهی کوچک بهار کشید.

-تو چشمات واسه دیوونه کردن من کافیه.

بهار لبخند زیبا و اغواکنندهای زد. روی پنجههایش بلند شد و چشمانش را بست و خودش را بهدست مهیار سپرد.

مهیار دستش را دورش حلـ*ـقه کرد و تن ظریفش را بلند کرد و روی کانتر نشاند. گیرهی موهایش را باز کرد و

عطر خوش موهایش را عمیق نفس کشید. سرش را بین موهایش نشاند و...

ولی باز هم وسط این ابراز محبتها و عشق ورزیدنها دل هر دو عاشق پر از ترس و نگرانی بود، پر از اضطراب

رفتنها و ندیدنها.

»سخت است دوست داشتن کسی که هر لحظه ترس ازدستدادنش را داری«.

***

نور آفتاب که به چشمانش خورد خودش را در فضای اتاق، روی تخت دونفره و محسور در آغـ*ـوش مهیار دید. چند لحظه به چشمان بستهاش زل زد. موهایش سشوار نکشیده و شلخته بود و مشکیهای خوشحالتش صورتش را مثل یک پسربچهی تخس و بامزه کرده بود. مخصوصاً آن اخم همیشگی که حتی در خواب هم دست از سر ابروهایش برنمیداشت. بهار خدا را شکر کرد که حداقل همیشه با او مهربان بوده. اخم برایش میکشید؛ ولی محبتش را بیشتر نشانش میداد. لبخندی به مرد جذاب و مغرورش زد. مهیارش مغرور بود؛ ولی هیچوقت دلی را نشکانده بود و غروری را خرد نکرده بود. غرورش از عزت نفسش بود و شخصیت مردانهاش. حال بد این روزهایش را میفهمید. اضطرابی که در نگاهش بود، کولهباری که بر دوشش بود، حرفهایی که در دلش بود و نمیتوانست حتی به بهار بگوید و نگرانش کند. بهار همهی اینها را میفهمید و درد میکشید برای این رابـ*ـطهای که پر از ترس بود و پر از درد. تمام تلاشش را میکرد حداقل مهیار غصهی او را نخورد، غصهی تنهایی و بیکسیاش را. در خلوتش بارها گریه کرده بود؛ ولی صدای قدمهای مهیار را که میشنید صورتش را پاک میکرد و زیباترین لبخند را بر لب مینشاند. بهار مردش را شناخته بود. مرد روزهای سختش بود. تکیهگاهش بود. مردی نبود که در اوج سختیها و خستگیها رهایش کند. لبخندی از شنیدن صدای نفسهای منظمش روی لب نشاند.

دلش غنج رفت برای دیدن چشمان سیاهش. چه کسی باورش میشد که بهار، این مرد را حتی از خودش هم بیشتر دوست دارد؟ که تا کجاها برایش عاشقی میکند؟

انگشتانش را آرام زیر گلوی مهیار فرستاد و تکان داد. هر چقدر که انگشتش را نرم تکان داد و کمی قلقلک به شیطنتش اضافه کرد، بیدار نشد. بلند شد. موهایش را روی یک شانه ریخت. به مهیار نزدیک شد و به چشمانش زل زد و همزمان انگشتانش را روی پهلوی مهیار کشید و قلقلک داد. در فاصلهی کمی به چشمان مهیار زل زده بود که همان لحظه چشمان مهیار باز شد و بهار از ترس جیغ خفهای کشید. هول شد و خواست عقب برود که مهیار

دستانش را گرفت و نزدیک خود نگه داشت.

-این انگشتای کوچولوت از پس ماهیچههای من برنمیاد خانم دکتر.

-بیدار بودی؟

-بیدارم کردی نیموجبی.

بهار نازی به صدایش داد و گفت:

-گرسنمه.

-پاشو یهچیزی درست کن بخوریم.

-حال ندارم.

-حال ندارمو حوصله ندارمو این حرفا نداریم. زن باید تو خونه حداقل یه غذا بپزه جلو شوهرش بذاره.

-مهیار رستوران داری خسیسبازی درنیار.

-من دلم میخواد دستپخت زنمو بخورم.

-منم دلم میخواد دستپخت آشپزای رستوران شوهرمو بخورم.

-نه دیگه طولانی شد. یه چیز آسونتر بگو.

-دستپخت شوهرمو.

-نکن اینکارو با من.

-پاشو.

-بهار.

-شوهرجان!

-همسرم من خستم.

-غیر ممکنه.

-عشقم، خوشگلم، تو که انقدر خانومی...

-مهیارم، انقدر خودتو اذیت نکن. نهار امروز با شماست. پاشو.

و دقایقی بعد هر دو در آشپزخانه بودند. بهار خیار و گوجههای شسته را روی میز گذاشت و پیشبند را دور کـ*ـمر مهیار بست.

-عزیزم چیز دیگهای نیاز نداری؟

-فقط جلو چشمم نباش.

بهار خندید و چشمی گفت. مهیار بهسختی سیبزمینیها را پوست گرفت و پیاز پاک کرد.

-پس این رنده کجاست؟

-تو کشو دومیه عزیزم.

-با تو نبودم.

بهار با دهان بسته خندید. مهیار حرص میخورد و کار میکرد و بهار به حرکات گیجش نگاه میکرد. به سیبزمینیهایی که ناشیانه پوست گرفته بود.

-آخ دستم.

-چی شدی؟

-فکر کنم پوست دستم کند. نمیتونم دیگه رنده کنم.

-عزیزم تیر که نخوردی؛ ادامه بده.

-بهار اگه گذاشتم یه دونه از این کبابا بخوری؟

-میخورم. حالا میبینی.

بهار سالاد شیرازی درست کرد و آماده روی میز گذاشت.

-چطوری سرخشون کنم آخه؟

بهار کنارش ایستاد. کمی مایهی کباب کف دستش حالت داد و در تابهی داغ قرار داد.

-به همین راحتی.

-تو که انقد خوب بلدی بیا خودت درستشون کن.

-تو هم یاد میگیری.

-ای خدا، کی واسم این روزا رو میخواست؟

-من که دعاش میکنم.

-برو اونور گفتم.

-روغن بهت نپاشه؟

-آخ.

-من گول نمیخورم.

مهیار انگار چارهی دیگری نداشت. بهسختی مشغول درست کردن کبابها شد و زیرلب غر میزد. بهار سبزیخوردنهای تازه را شست و روی میز قرار داد. سس قرمز، خیارشور و گوجههای خرد شده را به همراه پارچ دوغِ نعناخورده کنار بشقابها گذاشت.

پشتسر مهیار ایستاد و گفت:

-تموم نشد عشقم؟

مهیار برگشت. لبخند زد و سریع یک کباب بزرگ کج و کوله را بهزور وارد دهان بهار کرد و کل صورتش را چرب و کثیف کرد.

-مه...

-چی میگی؟

بهار بهزورِ یه لیوان دوغ کباب را پایین داد و نفس عمیقی کشید.

-وای خدا سوختم.

-داغ بود گلم؟

-نه. مهیار چقدر فلفل ریختی تو مایهاش؟

-سه قاشق.

چشمان بهار از تعجب گرد شد.

-فلفل سیاه یا قرمز؟

-قرمز. چرا؟ بد شده؟

-نه عزیزم، عالی شده.

-دروغ میگی؟

-نه. بیار بخوریم دیگه تا سرد نشده.

مهیار پیشبند را درآورد و دیس کبابها را روی میز گذاشت و هر دو روبروی هم نشستند.

مهیار به بهار اشاره کرد و گفت:

-شروع کن.

-اول تو.

-نه اول تو.

-من که خوردم پای گاز.

مهیار با افتخار یه دونه کباب بیقواره برداشت و با لـ*ـذت و چشمان بسته شروع به خوردنش کرد که یکدفعه

چشمانش تا آخرین حد باز شد و به بهار زل زد.

بهار سریع لیوان دوغ را دستش داد و مهیار سریع لیوان را سر کشید.

-مهیار، سه قاشق فلفل قرمز؟ تو توی اون رستوران دقیقاً داری چیکار میکنی؟

-اوف سوختم. مدیریت.

-باید یه هفته بفرستم تو آشپزخونه وردست آشپزا.

-حالا چکار کنیم این همه کبابو؟

هردو با هم به کبابها نگاه کردند. همزمان سرشان را بالا آوردند و گفتند:

-شایان!

و با هم به نقشهی خبیثشان خندیدند.

نیمساعت بعد میز برای چهار نفر چیده شده بود. شایان و هلنا به جمعشان اضافه شده بودند. بهار شالی روی سرش کشیده بود و با محبت به هلنا نگاه میکرد.

بهار: خیلی وقت بود ندیده بودمت.

هلنا: یه مدت نبودم و بعدم که تو و مهیار درگیر مشکلاتتون بودین.

بهار: خوشحالم الان اینجایین.

هلنا: منم خوشحالم کنار مهیار میبینمت. هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روزی مهیار واسه یه دختر انقدر مایه بذاره. خیلی دوستت داره.

بهار لبخندی زد و از این تعریف قند در دلش آب شد.

بهار: بفرمایید بچهها. شروع کنید.

شایان: حالا این دستپخت کی هست؟

بهار: مهیار.

شایان: جون. از کی تا حالا پای گاز وایمیسی؟ بهار آدمت کرد؟

بهار خندید و مهیار اخم کرد و گفت:

-نخند.

رو کرد به شایان و گفت:

-واسه بار اول و آخر بود.

شایان: میبینمت داداش. عجب کتل...

هلنا: چقدر تن...

هر دو با هم به پارچ دوغ حمله کردن و بهار و مهیار هم خندهشان را قورت دادند.

شایان: عوضی. رو دستت مونده بود؟

بهار: باورت میشه شایان؟ سه قاشق فلفل قرمز ریخته بود داخل یه ذره مایه کباب.

هلنا در حالی که نان خالی میخورد که سوختگی دهانش آرام بگیرد گفت:

-یه چندبار بپزی دستت میاد چیکار کنی.

مهیار: من غلط بکنم. از رستوران غذا میارم .

بهار: شما که صبح یه چیزای دیگهای میگفتی. زن باید فلان و...

مهیار: مزاح کردم عزیزم.

همانلحظه غذاهایی که مهیار از رستوران سفارش داده بود رسیدند و همگی مشغول خوردن شدند.

شایان سربهسر مهیار میگذاشت و او هم با اخم جوابش را میداد. هلنا هم پتهی شایان را روی آب میریخت و

مهیار به ریشش میخندید.

شایان: لابد من بودم اون سری یه سگ دنبالم کرد از ترس داشتم سکته رو میزدم؟

مهیار: لامصب تو به اون میگی سگ؟ گریت دین بیفته دنبالت چه حسی بهت دست میده؟ یه سگ سیاه بزرگ

همقد خودم. اونم عصبانی و گرسنه.

بهار اشک چشمش را پاک کرد.

-وای خدا، مهیار دارم تو اون لحظه تصورت میکنم چه شکلی میدوییدی و فرار میکردی.

شایان: کلاً ژست و تیپو گذاشته بود کنار، جیغ میزد و میدوییید. بهار میدوییدا. بعد تو اون موقعیت منو صدا میزد.

من خودم از ترس رفت بودم رو درخت.

هلنا: خیلی خب تو هم. وای خدا دل درد گرفتم بسکه خندیدم.

بهار بلند شد. بشقابها را جمع کرد و چهار لیوان چای خوشرنگ ریخت و روی میز گذاشت و همان لحظه موبایل مهیار به صدا درآمد.

بهار: بشین واست میارم.

مهیار تشکر کرد و بهار گوشی موبایل مهیار را روی کنسول کنار در پیدا کرد. به اسم متین روی صفحهی گوشی خیره شد و قلبش انگار که مچاله شد. چشم از گوشی گرفت و دوباره به جمع دوستانش رفت.

مهیار: بابا خود فرامرز هم جرئت نداشت طرفش بره. ردش کرد رفت.

بهار: مهیار.

بهار گوشی را دستش داد و با ترس عجیبی که در چشمانش بود نگاهش کرد.

بهار: متین بود. قطع شد.

مهیار: دستت چرا یخه؟

بهار نگاهش را از شایان گرفت. هلنا ساکت ولی پرحرف نگاهش کرد.

بهار: خوبم.

گوشی دوباره زنگ خورد و مهیار جواب داد.

مهیار: سلام، آره خوبیم. واسه چی؟ لازم نکرده. متین بحثی نمیمونه، دلم نمیخواد، نمیارمش.

مهیار چند لحظه ساکت شد و به حرفهای متین گوش میداد. هلنا دست بهار را گرفت و آرام لب زد:

-نگران نباش.

ولی نگران بود. بهار ترسیده بود. دلشورهی عجیبی در دلش خانه کرده بود.

مهیار: اگه خودش خواست، باشه فعلاً.

تماس را قطع کرد و با اخم به چای یخزدهی روی میز خیره شد.

بهار: مهیار...

نگاه مهیار همچنان اخمآلود بود و صدایش پر از رگههایی از خشم.

بهار: چی شده؟

مهیار: مامان میخواد ببیندت.

بهار چشمانش را بست. دلشورهاش بیعلت نبود.

***

»هی تو پروانهام همچو شمعم که هست رفتن تو بسوزم.

رفتیای بی من ای بیوفا تو چه آوردهای به روزم...

بیخبر رفتهای و خبر از دل بیقرارم نداری

آتشم میزند این تب عاشقی این غم بیقراری

بیقرارم نگارم تیره شد روزگارم

ابریام همچو باران کجایی تو ای جان که طاقت ندارم«.

سرش را به شیشهی ماشین چسبانده بود و غرق در ترانهی غمگینی که از ماشین پخش میشد، شده بود. قطرات ریز آخرین بارانهای فصل به شیشهی ماشین برخورد میکرد و حال دل بهار را ابریتر میکرد. چشمانش نیمهباز بود و مژگان بلندش را نمی از اشک به خود گرفته بود.

مهیار غرق در فکر و مشغول رانندگی بود؛ ولی نیمی از حواسش پرت بهار بود. حال خودش هم خیلی روبراه نبود. نمیدانست مادرش با بهار چهکار دارد. دلش نمیخواست مادرش حرفی بزند، چیزی بگوید که روحیهی بهار را خرابتر از چیزی که هست بکند. میدانست بهار این روزها چقدر شکننده و حساس شده است. شبها خودش را به

خواب میزد؛ ولی میفهمید بهار وقتی خیالش از بابت مهیار راحت میشود گوشی موبایلش را روشن میکند و عکسهای خانوادهاش را نگاه میکند و اشک میریزد. بـ*ـوسهای روی عکس مادرش میزند و با حسرت به عکسهای خندان آراد و بارمان نگاه میکند و با چشمان بسته عکس آرمان را روی قلبش میگذارد. عکس بارانا دختر آرمان را پشت صفحهی موبایلش گذاشته بود و دقیقه به دقیقه رمز گوشی را باز میکرد و با لبخند به نوزاد پیچیده در قنداق سفیدی نگاه میکرد که بیشباهت به خود بهار نبود.

از اخلاق و زبان تند مادرش هم باخبر بود و ترس این را داشت که با حرفهایش شانههای بهار را خمیدهتر کند.

جلوی خانهی پدریش نگه داشت. بهار چشمانش را باز کرد و نگاهی به مهیار انداخت.

-رسیدیم؟

-خواب نبودی که.

-نه.

-نگران چی هستی؟

-من نگران نیستم.

-هستی بهار. منو نگاه کن.

بهار سرش را پایین انداخته بود و با گرههای شال سفیدش بازی میکرد.

-گفتم منو ببین.

به چشمان مشکی مهیار خیره شد.

-هرچی پیش اومده و هر اتفاقی که افتاده، بذار هرکی هرچی دلش میخواد بگه. من بهت افتخار میکنم.

لبخند کـ*ـمرنگی روی لب بهار نشست. چه حسی بالاتر از این که اگر تمام عالم تو را پس بزنند کسی کنارت باشد که با افتخار کنارت قدم برمیدارد و از داشتنت احساس غرور میکند؟

-بپر بریم پایین تا مادرشوهرت رو عصبی نکردی.

چشمکی به صورت زیبا و معصوم بهار زد و هر دو از ماشین پیاده شدند. مهیار زنگ در را فشرد و لحظاتی بعد هر دو وارد ساختمان شدند. همدم به استقبالشان آمد و به سالن راهنماییشان کرد.

محمود پدر مهیار روی صندلی نشسته بود و روزنامه میخواند. هر دو سلام کردند. محمود روزنامه را کنار گذاشت و به پسر و عروسش نگاه کرد.

محمود: سلام باباجان، سلام دخترم بیایید تو.

ماهگون تندتند و با عجله از پلهها سرازیر شد و خودش را در آغـ*ـوش مهیار انداخت.

ماهگون: سلام داداش.

مهیار: سلام عزیزم. خوبی؟

ماهگون: دلم واست تنگ شده بود.

مهیار: وروجک دلتنگ میشی یه زنگی، پیامی. کلید خونه هم که داری آدرسشم سرراسته.

ماهگون: وا داداش. کلید دیگه میخوام چیکار؟ خانم بچههات تو خونهن.

و بهار را تنگ در آغـ*ـوش کشید.

ماهگون: چطوری عروس؟

همه کنار هم نشستند و مشغول حرف زدن شدند. همدم ازشان پذیرایی کرد و مهیار سراغ متین را گرفت.

-بیرونه. میاد اونم.

مهیار: چه بوهای خوبی میاد؟ همدم شام چی داری؟

همدم: قورمهسبزی آقا.

مهیار: بهبه. بهار قورمههای همدم حرف نداره.

بهار لبخند مهربانی زد و برای چند لحظه همهی فکرهای بد را دور ریخت. ماهگون سربهسرش میگذاشت وخنده بر لبش مینشاند. برای چند لحظه خودش را در جمع خانواده میدید. میخندید؛ ولی گوشهای از قلبش تیر میکشید

و دلش جمع مادر و برادرانش را میخواست؛ اما فقط یک نگاه مهیار و احساس امنی که در کنارش داشت کافی بود تا قوتقلبی برای همهی دردهایش شود.

همدم به سالن برگشت و رو به مهیار گفت:

-ببخشید آقا. ناهید خانم گفتن بهار خانم تشریف بیارن بالا.

بهار منتظر این لحظه بود. هراس روبرویی با مادر مهیار زنی که با ازدواجشان مخالف بود و هیچوقت روی خوش نشانش نداده بود، سخت بود.

بهار بلند شد. محمود صدایش زد و بهار کنارش رفت.

بهار: جانم پدرجون؟

محمود: بهم بگو بابا.

بغض گلوی بهار را گرفت. یاد پدرش افتاد. سالها بود که از دست داده بودش؛ ولی هنوز هم خاطرات خوبی را که از پدرش داشت، در سیـ*ـنه نگه داشته بود. مرد مهربان و دلسوزی که هیچوقت از یاد بهار نمیرفت.

بهار: به خودم قول دادم هیچوقت هیچکسو بابا صدا نکنم.

قطره اشک پایین آمده از چشمش را پاک کرد.

بهار: ولی شما تنها کسی هستین که منو یاد بابای خودم میندازین. همونقدر مهربون و آروم. جانم بابا؟

محمود: جانت بیبلا دخترم.

محمود پیشانی بهار را بـ*ـوسید و در دل مهرش به عروسش دو چندان شد.

محمود: رفتی بالا، هرچی شنیدی و هرچی گفت بذار همونجا بمونه. واکنشت همونی باشه که ازت انتظار دارم. نگران هیچی نباش. من نمیذارم کسی تو رو از مهیار جدا کنه. تو عروس من هستی و عروس من میمونی. یادت نره، باباها زیر قولشون نمیزنن.

بهار نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد و خودش را در آغـ*ـوش امن یک پدر نندازد.

ماهگون تندتند اشکهایش را پاک کرد و مهیار با اخمهایی درهم از دیدن گریه و ناراحتی بهار سرش را پایین انداخت.

بهار: چشم باباجون.

محمود: حالا هم اشکاتو پاک کن. قوی باش.

بهار نم زیر پلکهایش را گرفت. نگاهی به مهیار انداخت و به همراه همدم از پلهها بالا رفت. در تراس باز بود و باد پردههای حریر سفیدرنگ را به بازی گرفته بود.

همدم: بفرمایید. خانم منتظرتون هستن.

بهار با قدمهایی آرام و نفسی عمیق پرده را کنار زد و وارد شد. ناهید روی یکی از صندلیها نشسته بود و به روبرو نگاه میکرد.

-سلام.

بدون اینکه به بهار نگاهی بیندازد گفت:

-بشین.

بهار صندلی کناریاش را انتخاب کرد و نشست. ناهید نگاهی به بهار انداخت. بهار خودش را آمادهی شنیدن حرفهای درشتی کرده بود؛ ولی فقط خدا میدانست زمانی که از پلههای این خانه بالا میآمد تصمیم گرفته بود قوی باشد. بهخاطر مهیار، بهخاطر خودش و بهخاطر قولی که به پدر مهیار داده بود. باید میجنگید. او با عزیزترینهایش بهخاطر مهیار سیـ*ـنهبهسیـ*ـنه شده بود. رودررویی با این زن شاید محکزدن خودش بود.

-فکر میکنه من دشمنشم.

ناهید نگاهی به بهار انداخت.

-مهیارو میگم. فکر میکنه دوسش ندارم. واسم مهم نیست. هست، مهمه. فکر میکنه چون اون سالها نیکارو واسه مهرزاد انتخاب کردم، نادیدهاش گرفتم؛ ولی من فقط بهخاطر خودش این کارو کردم. نیکا دوسش نداشت،

نیکا عاشق مهرزاد بود، نیکا ازش بزرگتر بود، نیکا اصلاً مهیا رو نمیدید. اگه واسه مهیار پا جلو میذاشتم زندگی چند نفر از هم میپاشید. نیکا و مهرزادی که عاشق هم بودن. نیکا شاید از لج زن مهیار میشد؛ ولی به یکسال نکشیده از هم جدا میشدن؛ چون نه مهیار عاشق واقعی بود و نه نیکا. شاید اونموقع بدتر میشد. مطمئن بودم نیکا بهش خیـ*ـانت میکرد. اون میرفت سمت مهرزاد؛ بچهم داغون میشد اگر خـــ ـیانـت زنش و داداششو میدید. من فقط سعی کردم معقولترین راه و انتخاب کنم. دوتا عاشق و بهم رسوندم و مطمئن بودم مهیار نیکا رو فراموش میکنه که همینم شد.

و زیر لب گفت:

-فقط عاشق ناز و اداهاش شده بود.

ناهید به بهار نگاه کرد.

-واسه تو هم راضی نبودم. تو عروس مورد پسند من نبودی و نیستی. از حرفام دلخور نشو. من آدم رکی هستم. تو دختری نبودی که آرزو داشتم واسه مهیارم بگیرم. دختری که با افتخار تو مهمونیها به بقیه معرفیش کنم، مخصوصاً الان که از خونهت فرار هم کردی.

-من فرار نکردم.

-فرار کردی دخترجون. درست یا غلط تو از خونهت فرار کردی و بیاجازهی اونها با یه پسر داری تنها زندگی میکنی.

-منو مهیار محرمیم.

-دیگه بدتر. بدون اجازهی مادرت، زن پسر من شدی و قطعاً این مدل ازدواج کردن موردپسند هیچ خانوادهای نیست.

-شما حق ندارید...

-من حق دارم. من حق مادری گردن پسرم دارم.

بهار باز هم بغض کرد. چیزی نداشت برای گفتن. خب شاید راست میگفت. کدام مادری راضی میشد یک دختر فراری عروسش شود؟

-ولی ظاهراً نظر منو مهیار یکی نیست. اوایل فکر میکردم از لج من تو رو انتخاب کرده. میدونی، همیشه دلم میخواست مانلی رو واسه مهیار بگیرم. دخترداییه خودت که البته من نمیدونستم شما نسبتی با هم دارید. اون همهی معیارهای منو داشت. خیلی هم تلاش کردم؛ ولی مهیار سرسختتر از این حرفاست. بعد از اون چیزایی که ازش شنیدم و مشکلی که واسه مهیار درست کرد، از چشمم افتاد.

رو کرد بهار و ادامه داد: چه بخوایم چه نخوایم، چه از هم خوشمون بیاد چه نیاد الان تو عروس این خانواده هستی و ظاهراً طرفدار هم اینجا زیاد داری.

ناهید نفس عمیقی کشید.

-فکر میکردم مهیار با مانلی خوشبخت میشه. یه دختر پولدار، تحصیلکرده و بسیار زیبای خانوادهدار که عاشق مهیاره میتونه از همه لحاظ تأمینش کنه.

قلب بهار مچاله شد. مگر اون بیخانواده بود؟تحصیلات نداشت؟ پول انقدر مهم بود؟ او زیبا نبود؟ پس چرا مهیار همیشه غرق در چشمانش میشد؟ چرا همیشه روی تاربهتار مژههایش بـ*ـوسه مینشاند؟

-مهم واسه من خوشحالیه مهیاره که این روزا فهمیدم این حسو کنار تو داره. شایدم من از اول اشتباه میکردم.

ناهید در یک حرکت بیسابقه دست بهار را میان دستش گرفت و محکم نگه داشت.

-ببین همچنان عروس دلخواه من نیستی؛ ولی من قبولت میکنم.تو عروس من میشی و من حمایتت میکنم؛ ولی...

بهار با ترس و چشمان گرد شده به ناهید زل زده بود. همیشه از این اما، اگر و ولیها میترسید، از جملهای که پشتشان میآمد.

-مهیار رو بهم برگردون.

اشکهای حلقهزده در چشمان ناهید دل بهار را لرزاند.

-بذار برگرده به خانوادهش، به این خونه. شاید فقط کار تو باشه، فقط تو بتونی دوباره این خانواده رو دور هم جمع کنی. دلم میخواد یهبار دیگه بغـ*ـلش کنم.

این را گفت و دست بهار را ول کرد و رویش را برگرداند. اشک پایین آمده از چشمش را با دستمال پاک کرد.

این زن مغرور بالاخره چهرهی واقعی خودش را نشان داده بود. دلتنگ پسرش بود و آغـ*ـوش امنی که خودش بزرگش کرده بود.

بهار بلند شد. پشتسرش ایستاد. نمیدانست چطور و با چه جملهای آرامش کند. زنی را که همین چند لحظه پیش او را غیرمستقیم بیخانواده نامیده بود.

دست روی شانهاش گذاشت و کمی خم شد و گفت:

-معاملهی خوبیه؛ ولی نیازی به من نیست. شما باید خودتون یه کاری بکنید.

ناهید برنگشت فقط سرش را بالا آورد.

-بهش بگید چقد دوسش دارید، بگید تا الان اشتباه میکرده. همین حرفایی که به من زدید به خودش بزنید. مهیار محبت مستقیم شما رو میخواد، نه حرفای با واسطهی منو. باور کنید جای یه مادر تو زندگی مهیار خالیه.

بهار ایستاد. نفس عمیقی کشید و قبل از رفتن از تراس گفت:

-مرسی که منو قبول کردین. قول میدم بیشتر از هر دختری مهیا رو خوشبخت و خوشحال کنم.

از تراس که خارج شد لبخند به لب داشت. شاید منتظر حرفهایی بدتر از اینها بود یا معاملهای عجیبتر، مثلاً در قبال یک چک رقم بالا مهیار را تنها بگذارد و هرچیز دیگری.

لبخندش عمق گرفت. شاید میشد به این زندگی امیدوار شد، اگر خدا کاری میکرد.

***

مهیار با دو لیوان آبهویج بستنی خوشرنگ کنار بهار روی چمنهای سبز و خنک پارک نشست. دنجترین جای

پارک را انتخاب کرده بودند. جایی روبروی فوارههای بلند آبنما و در پس درختان بلند و سر به فلک کشیده.

مهیار لیوانی دست بهار داد و لبخندش را با چشمک جواب داد.

-مرسی.

-بعضی وقتا حس میکنم این آبمیوهی بدترکیب با این رنگ جلفشو بیشتر از من دوست داری.

-من هیچکسو اندازهی تو دوست ندارم. حتی این خوشمزهی نازنازیو. خیالتراحت.

-منم آبهویجخور کردی.

-خوبه که. دیدت چند برابر میشه؛ میتونی منو بهتر ببینی.

-بدیش اینکه بقیه رو هم بهتر میتونم ببینم.

-اونوقت دیگه عزیزم خودم دستبهکار میشم و با این ناخنای خوشگلم چشماتو از کاسه درمیارم.

-خشن.

چند لحظه سکوت برقرار شد. بهار کمی از بستنی سفیدرنگش خورد و طعم شیرینش را با چشمان بسته به جان خرید. با قاشق آبهویج و بستنی را مخلوط کرد و ترکیب رنگ زیبایی درست شد.

-بهنظرت چی میشه؟

-چی؟

-ته قصمون.

-عجلهت چیه؟

بهار نگفت تو تا همین یکساعت پیش کنار خانوادهات بودی، نگفت من ترس این را دارم که ممکن است دیگر هیچوقت آنها را نبینم، اینکه مادرم مرا از آغـ*ـوشش محروم کند و برادرانم دیدنم را بر خود حرام کنند.

لبخند زد و گفت:

-هیچی.

مهیار لیوان خالی شدهی آبمیوهاش را کناری گذاشت. دستش را دور کـ*ـمر بهار حلـ*ـقه کرد.

-بهش فکر نکن.

-نمیتونم.

-خیلی دلم میخواست میتونستم جای همه رو واست پر کنم؛ ولی انگار نمیشه.

بهار نگاهش کرد.

-انتظار بیجاییه که بخوام منو بهشون ترجیح بدی.

-مهیار هیچکس نمیتونه جای یه نفر دیگه رو بگیره. من دلم میخواد همتونو با هم کنارم داشته باشم؛ ولی تو بااینحال انقدر واسم عزیز هستی که تا الان تونستم کنارت باشم، که قبول کردم بهخاطرت ازشون بگذرم.

مهیار به روبرو خیره شد. باد خنکی که از سمت آبنما و فوارهها میوزید باعث شده بود چشمانش را ببندد.

-خیلی حسودم که دلم میخواد فقط من واست مهم باشم. اینو خودم میدونم و تو باید تا آخر عمرت عاشق این مرد حسود بمونی.

لبخند بهار پر از عشق و خواستن بود.

-میمونم.

مهیار روی چمنها دراز کشید و دست بهار را کشید و کنار خود خوابوند. هر دو سرشان کنار هم بود و در تاریکی شب به درخشش ستارهها نگاه میکردند.

-فکر میکنی ستارهی من و تو کدومه؟

-من از این لوسبازیا سر درنمیارم.

-همیشه باید بزنی تو ذوقم؟

-آخه من ستاره واسه چیمه وقتی یه ماه خوشگل کنارم دارم.

-نه بابا، از این حرفا هم بلدی؟

-تاٴثیرات زندگی متاهلیه. دارم یاد میگیرم. کمکهای شایانم بیتاٴثیر نبوده.

-مهیار.

-جونم.

-دلم نمیخواد هر روز واسم ادای عاشقای دلخسته رو دربیاری و جملههایی رو بگی که خودتم معنیشونو نمیدونی. حرفایی که از رو دلت بیاد و فقط بخوای ساکتم کنی. ترجیح میدم ماهی یه جمله ازت بشنوم؛ ولی از تهته دلت باشه. من حتی حاضرم بهقول تو از این لوسبازیا ازت نبینم؛ ولی تو نگاهت پر از عشق باشه. تو چشمات شوق دیدنمو ببینم. دوست دارم وقتی یه حرف عاشقانه بهم میزنی، خودت هم معنیشو حس کنی.

-چشم.

-اصلاً چیزی از حرفام فهمیدی؟

-نه.

-مهیار!

-من فقط یه چیزیو میفهمم، اینکه میخوامت تا تهتهش. حله؟

-لوس.

-خندیدی، دیدمت.

-مهیار.

-جوندلم.

-اگه... اگه پیداش نکردی، اگه خانوادم راضی نشدن، چیکار میکنی؟

-الان وقت این حرفا نیست.

-ولی من میخوام بدونم.

-چیکار کنم؟ پست میدم.

-جدیم مهیار.

مهیار برگشت. دستش را زیر سرش گذاشت و از فاصلهی کمی به چشمان پر از ترس و نگرانی بهار خیره شد.

-دلت میخواد چیو بدونی؟

-فقط دلم میخواد یکی یهجوری خیالمو راحت کنه.

-زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین محاله ازت دست بکشم. اینو تو کلت فرو کن.

بهار دستش را روی تهریش صورت مهیار کشید.

-اگه پیداش نکنی، اگه نتونی کاری کنی، منو آرمان نمیذاره پیشت بمونم. مهیار من میترسم. آرمان نمیذاره. آراد...

اشک از چشمان بهار سرازیر شد.

-میترسیم... میترسم مامانم هیچوقت منو نبخشه. میترسیم نفرینم کنه، میترسم ازم بگذره؛ تنها میشم...

اخم مهمان ابروهای مهیار شد. همهی این ناراحتیهای بهار بهخاطر او بود، بهخاطر کنار او ماندن. خودخواه بود؟ حس بدی داشت. انگار که بهار را بهزور آنجا نگه داشته بود. فکر میکرد بهار دودل شده است. مطمئن بود اگر خانوادهاش راضی نشوند، اگر بهار را نپذیرند بهار طاقت نمیآورد. بالاخره یک روز یک جایی وسط زندگی تنهایش میگذارد.

-دلم نمیخواد بهزور کنارم بمونی.

بهار دست از گریه کردن برداشت.

-اینکه حس کنم بهزور پیشمی اذیتم میکنه.

بهار اشک زیر چشمانش را پاک کرد و با تعجب به مهیار خیره شد.

-حتی اگه همین الان هم بری خونتون، بهت حق میدم.

-مهیار!

-هنوزم مطمئنم اشتباه نکردم. مطمئنم اگه نمیآوردمت بیرون شاید الان زن اون مرتیکه بودی. شاید نباید چیزی رو بهزور از خدا بخوایم؛ ولی اگه یهدرصد، فقط یهدرصد فکر میکنی نمیتونی ادامه بدی، من درکت میکنم.

-مهیار... من... من فقط داشتم واست درددل میکردم. تو نباید اینجوری راجع بهم فکر کنی. من... من که جز تو کسیو دیگه ندارم.

-تو حرف میزنی، منم که دارم چشماتو نگاه میکنم، منم که حرف نگاهتو میخونم. اینکه رنگ پشیمونی تهچشمات داره سوسو میزنه واسم سنگینه.

-تو چشمام چی دیدی؟

-بیخیال.

-بگو مهیار.

-اینکه خسته شدی.

-چی داری میگی؟

-میترسم دووم نیاری. میترسم یه روز طاقتت طاق بشه، ول کنی بری. بهار الان بری شاید راحتتر باهاش کنار بیام تا وسط زندگی، وقتی که گره خوردم بهت.

-اونموقع که از خونمون زدم بیرون چشماتو ندیدم؛ ولی صدات... توی صدات میتونستم عشق و احساس کنم. عشقی رو که تو خطر میدیدی. داشتی واسش میجنگیدی. اینکه یه نفر واسه داشتنت بجنگه خیلی حس خوبی میتونه باشه، خیلی قشنگه. منم واسه تو جنگیدم. جنگیدم؛ چون عاشقت بودم. هنوزم میجنگم، تا آخرین لحظهی زندگی کردنم هم میجنگم. حتی اگه تو نباشی هم میجنگم؛ چون تو انتخاب من بودی، چون دوستت دارم. بیانصاف به عشقم شک نکن.

بهار با دستمال روی چشمانش کشید.

-فکر میکنی کم آوردم؟ آره ناراحتم، بغض دارم، یه گوشههایی از قلبم داره میسوزه؛ ولی اگه تو نبودی دیگه

قلبی هم نبود که درد شکستنشو احساس کنم .

با بغض و صدای آروم شده از ناراحتی گفت:

-کاش میفهمیدی اگه نباشی میمیرم.

مهیار سرش را در آغـ*ـوش گرفت و بهار باز هم گریه کرد. مهیار روی موهایش را بـ*ـوسید. حال هر دو نفرشان بد بود. در ظاهر سعی میکردند که خوب باشند، که بخندند و از دیدن و خوردن آبهویج لـ*ـذت ببرند؛ ولی هر دو نگران بودند و این ترس کنترل همهچیز را از آنها گرفته بود.

»اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من«.

***

دستش با لرزش روی صفحهی موبایل نشست. میترسید و میلرزید؛ ولی بیخبری داشت دیوانهاش میکرد. امروز با یک سیمکارت دیگر به خانهشان زنگ زده بود؛ ولی کسی جواب نداده بود. یکبار، دوبار، سهبار و...

ترس به دل و جانش رخنه کرده بود و داشت نفسش را میبرید.

شماره را گرفت و گوشی را با تردید روی گوشش گذاشت و منتظر شد. به بوق دوم نرسیده صدای دلنشینش به گوشش رسید.

-بهار!

-سلام.

-خیلی بیمعرفتی، میدونستی؟

-ببخشید.

-کجایی تو الان؟

-خونهم.

-خونت؟

-نگو که نمیدونی؟

-میدونم. مبارک باشه.

-مهسا.

-جانم؟

بغض امانش را بریده بود. دلش یک دل سیر گریهکردن در آغـ*ـوش مهسا را میخواست. هیچکس در این دنیا برایش مهسا نمیشد.

-دلم واست تنگ شده.

-منم.

-زودتر از اینا میخواستم بهت زنگ بزنم؛ ولی گفتم شاید نخوای صدامو بشنوی.

-خیلی احمقی.

-گفتم شاید واسه خاطر پرهام...

-بهجهنم. پرهام داداشمه؛ ولی مَرده. تو خواهرمی بهار؛ ولی یه دختری. من بیشتر نگران تو بودم. نگفتی اینجوری بیخبر ول کردی رفتی چی میکشیم؟ خبرا که به گوشمون رسید دیوونه شدیم.

-اگه نمیرفتم، اگه یهساعت دیرتر میرفتم الان زنداداشت بودم.

-چه بهتر.

بهار تلخندی زد و گفت:

-مهسا از مامانم خبر داری؟

-دلت واسش تنگ شده؟

-اون که نمیتونی حتی تصورشو بکنی. امروز با یه خط دیگه زنگ زدم خونه کسی جواب نداد؛ ترسیدم.

-آرمان بردش پیش خودش. آراد شبا دیروقت میاد، آرمان هم گفت فعلاً بیاد اونور که حواسشو بهش بده.

-دلم واسشون...

بغض امانش نداد. اشکهایش یکی پس از دیگری سرازیر شدند و مجال حرفزدن را از او گرفتند.

-ازشون بگم واست؟

بهار انگار که تشنهای باشد و لب چشمه رسیده باشد، با لبهای لرزان گفت:

-بگو.

-تو که رفتی مامانت میاد تو اتاقت میبینه نیستی کل خونه رو میگرده، به آراد میگه. شروع میکنن زنگ زدن بهت. آرمان و لاله هم میرسن. اول فکر میکنن شاید جایی رفتی، خواستی هوایی بخوری، قدمی بزنی؛ ولی وقتی ما هم رسیدیمو منم ازت خبر نداشتم دیگه همه ترسیدیم. هرکس رفت یه وری. بیمارستانا، کلانتری، پزشکقانونی، حتی مسجدای نزدیک خونه و امامزادهها رو هم گشتیم. آرمان حرف نمیزد ولی حال خرابش از چشماش مشخص بود. آراد دیوانه شده بود و مدام نعره میکشید و داد میزد. پرهام... طفلی داداشم همش فکر میکرد مقصر اونه. فکر میکرد اگه نمیاومد خواستگاریت اینجوری نمیشد، تو نمیذاشتی بری. بهار بهخدا من اون شب اشک داداشمو دیدم. ساکت بود؛ ولی میفهمیدم که چقدر داغونه. نمیدونم چی شد یهو آرمان گذاشت رفت. هر چقدر آراد پاپیچش شد که کجا میری و بذار باهات بیام، قبول نکرد. گفت تو برو سراغ دوستاش. معلوم بود داره سرگرمش میکنه. دو-سهساعت بعد آرمان با رنگ پریده و دستای لرزون اومد خونه. نشسته بود تو حیاط و سیگار میکشید. باورت میشه؟آرمان و سیگار؟

بهار نفسش را آزاد کرد تا دوباره چشمهی اشکش جاری نشود.

-دمدمای صبح اومد داخل. ما هم اونجا مونده بودیم؛ چون خاله فشارش رفته بود بالا. مامان میترسید تنهاش بذاره. آرمان جلومون ایستاد. گفت تو پیش مهیاری، گفت محرم شدین، گفت تو روش ایستادی گفتی نمیای. آراد گر گرفت. بهار نمیتونی تصور کنی آراد چه حالی شده بود. میخواست بیاد سراغت، میخواست مهیار رو بکشه. به

جون مامانم اگه اون لحظه مهیار جلو دستش بود حتماً آراد میکشتش.

بهار از ترس و ناخوداگاه دستش را جلوی دهانش گذاشت. قلبش میزد از نبودن مهیار.

-آرمان جلوش ایستاد. یکی زد تو گوشش. داد میزد میخوای بری چیکار کنی؟ زنشه میفهمی؟زنش، محرمش.

قیامت شده بود. خالهزیبا فهمید حالش بد شد. دکتر خبر کردیم اومد بالا سرش. پرهام پاهاش سست شده بود. رو زمین کنج دیوار نشسته بود و به یه گوشه خیره شده بود. دور از جون انگار که عزیز از دست داده باشه. شب بدی بود. تموم نمیشد اون لحظهها. انگار که کش میاومدن. لاله یه دستش به بچهش بود و یه دستش بند خاله.

مامانم نمیدونست حواسش به خاله باشه یا پسرا رو آروم کنه. با بدبختی آراد و آروم کردیم. آرمان بردش تو اتاق. دوساعت تو اتاق بودن، حرف زدن. نمیدونم چیا بهش گفت؛ ولی آراد هم آروم گرفت و شروع کرد سیگار کشیدن. همه که آروم شدن پرهام از خونه زد بیرون. یکی-دو روزی ازش بیخبر بودیم. پیر شد داداشم. الانم حال خاله بهتر شده. خیلی دلتنگته. از دوریت گریه میکنه، عکستو نگاه میکنه؛ ولی هیچی نمیگه. همه یهجوری شدن. انگار که عزا گرفتن. آراد حرف نمیزنه، غذای درستوحسابی نمیخوره، دیر وقت میاد خونه. نه حرفی نه خندهای، فقط سیگار پشت سیگار.

آرمان سعی میکنه حواسشو به همه بده. مامان مدام میره به خاله سر میزنه. دلداریش میده. لاله هم پیشه و منم سعی میکنم حواسمو به همه بدم؛ ولی این وسط اونی که خیلی عذاب کشید، پرهام بود. صورت همیشه براقش الان پر از ریش و اخم شده.

بهار به خودش آمد. اشکهایش را پاک کرد. مهسا نفس عمیقی کشید.

-ولی بهار واست خوشحالم.

-وضع من خوشحالی داره؟

-خوشحالم؛ چون یه نفرو داری که واست داره میجنگه. بهخاطرت جلوی همه ایستاد. مطمئناً تو روی دنیا هم وایمیسته که تو رو نگه داره. واسه داشتنت خطر میکنه. از همه میگذره.

بغض صدای مهسا بهار را ترساند.

-چی شده مهسا؟

-خوبه آدم یکیو داشته باشه که حمایتش کنه. حداقل خوبیه حالت اینکه تکلیفت با خودت و طرفت مشخصه.

-با متین...

-اصلاً نیستش. چند روزی یهبار شاید یه تماس کوتاه اجباری. خیلی کم میبینمش اونم تو دانشگاه یا کلینیک.

خودم بیشتر زنگ میزنم. دلم نمیخواد این ارتباط کـ*ـمرنگ هم قطع بشه. حس میکنم نمیخواد منو ببینه.

-چی داری میگی؟ متین دوستت داره.

-داشت. نمیتونی باور کنی چقدر از هم فاصله گرفتیم.

-نکنه بهخاطر من...

-بهخاطر هرکس بهار، بهخاطر هیچکس حق نداشت از من بگذره، از عشقش، از علاقش، از انتخابش.

بهار گیج و متعجب بود. باورش نمیشد متین با مهسا همچین کاری کرده باشد.

-مهسا شما که بینتون...

-نه خواهر من، ما مثل شما هول نبودیم.

بهار خجالت کشید. لبش لرزید.

-خجالت داره مگه؟ کی عقد کردین؟

-دائم نیست.

-صیغشی؟

-نگو اینجوری. اونسری که مامانت ازم خواستگاری کرد و جریان عکسا پیش اومد حالش بد شد رفت بیمارستان.

دیگه گیر داد واسه محرم شدن. انگار همچین روزی رو میدید.

-تو هم سریع قبول کردی؟

-چیکار میکردم. جای من نیستی ببینی چی دارم میکشم. از یه طرف مهیار، نه طاقت دوریشو دارم نه میتونم ولش کنم، حتی نمیتونم باهاش یه درددل ساده کنم؛ فکر میکنه خسته شدم و بهزور کنارش موندم. الانم خونه نیست بهت زنگ زدم. از یه طرف خانوادم، فکر ندیدنشون، فکر اینکه دیگه قبولم نکنن خیلی واسم ترسناکه. مهسا دو طرف ترازوم سنگینه. نمیتونم از یکیشون بگذرم بهخاطر اون یکی. مهیارم از همین میترسه. فکر میکنه وسط راه کم میارم.

-خودت چی فکر میکنی؟

-میدونی مهسا حس میکنم همهی این کارا امتحان خداست. داره این کارا رو میکنه که عشق ما رو بسنجه، که ببینه حرف و عملمون یکی هست یا نه؟ که تو سختیها پشت هم میمونیم؟ گاهی وقتا که دلم واسه مامان تنگ میشه با خودم میگم بذار برگردم شاید درست شد؛ ولی میدونم درست نمیشه، میدونم اگه رفتم آرمان دیگه محاله بذاره دست مهیار بهم برسه. میدونم وقتی که دلتنگیهام رفع شد اینبار دلتنگ مهیار میشم. باز همون آش و همون کاسه میشه. باید جای من باشی بفهمی چی میکشم.

-بمیرم واسه دل پردردت.

-خدانکنه. الانم فقط دو روز مونده تا مهلتی که آرمان داده و هنوز هیچی به هیچی.

-مهیار خوبه باهات؟

بهار لبخندی زد. صبح که میرفت رستوران کلی سربهسر بهار گذاشته بود. با هم صبحانه خورند و مهیار بـ*ـوسهای پرمحبت روی پیشانیاش نشانده بود.

-تنها کسی که تو دنیا میتونم کنارش خوشبخت و آروم باشم مهیاره.

-بهار همه اینجا نگرانت هستن. همه دوست دارن که برگردی و منتظرتن؛ ولی این یه واقعیته که الویت هرکس تو زندگی، خودشه. آرمان خیلی نگرانته و میدونم که مراقبته دورادور؛ ولی الویت اولش زن و بچهی خودشه. آراد اول به خودش فکر میکنه. بارمان و نگفتن؛ چون نمیخواستن نگران بشه. پرهام هم اول به دل خودش اهمیت

میده بعد تو. میبینی؟ پس اول به خودت فکر کن، به زندگیت، به خوشبختیت، به آسایشت؛ ولی یهچیزیو یادت نره، میون همهی اینا اونی که واقعاً و از تهدل نگرانته، مامانته. حواست به قلب مریضش باشه.

بهار سرش را تکان داد. میدانست. همهی نگرانی و ترسش هم فقط مامان زیبا بود.

تماس را که قطع کرد. حس بهتری داشت. سبک شده بود. از حال و احوال خانوادهاش شنیده بود و دلش کمی آرام گرفته بود. در دل از خدا خواست راه درست را پیش پایش بگذارد.

روبروی آینه ایستاد. اشکهایش را پاک کرد. لبخندی زد. چشمهایش هم میخندیدند. دستی به صورتش کشید. لباس آبیه زیبایی پوشید. غذای خوشمزهای درست کرد. به گلهایش آب داد و موسیقی آرامی را پخش کرد و به انتظار مهیار نشست. بس بود هر چقدر گریه کرده بود. دلش میخواست با لبخند به استقبال مهیار برود.

از آینده که خبر نداشت، شاید دست تقدیر فقط همین دو روز را برای در کنار عشقش ماندن مشخص کرده بود. دردناک بود؛ ولی واقعیت بود. باید از لحظه به لحظهی در کنار مهیار بودن استفاده میکرد. باید خیلی چیزها را به ذهن میسپرد.

رژلب قرمزی به لبهایش کشید، عطری زد و موهایش را باز کرد. مهیار موهای پریشانش را دوست داشت.

***

روی نیمکت فضای سبز کنار رستوران نشسته بود و سیگار میکشید. به بازی بچهگربهها با هم نگاه میکرد. ظاهرش آرام بود؛ ولی درونی پر از تشویش داشت. این چهارمین سیگاری بود که در این ربعساعت آتش زده بود. شایان کنارش نشست. دلش میخواست سیگار را از دست بهترین رفیقش بگیرد؛ ولی میدانست مهیار از اینکار خوشش نمیآید. گذاشت سیگار که تمام شد یک لیوان قهوه دستش داد.

-بخور؛ آرومت میکنه.

مهیار لیوان را از دستش گرفت. نفس عمیقی کشید و نگاه از بچهگربهها برداشت و به آسمان نگاه کرد.

-دیگه هیچی آرومم نمیکنه.

-درست میشه.

-کی قراره درست بشه؟ امروز مهلتی که آرمان داده تموم میشه. از صبح منتظرم که زنگ بزنه، که بیاد دم خونه. به بهار سپردم هرکی پشت در اومد هر چقدر هم در زد حتی اگه درو آتیشم زدن، باز نمیکنی. طفلک اونم ترسیده بود.

-خبری نشد؟

-آب شده رفته تو زمین. جایی نبوده که نگشته باشم. کسی نبوده که سراغشو ازش نگرفته باشم.

-دیشب با آرتین حرف زدم. گفت تو همون مهمونی آخری که دیده بودش خیلی تو نخش رفته بود. آمارشو گرفته؛ ولی کسی چیزی نمیدونسته. خیلی اون شب دنبالش رفته، حتی ازش یواشکی عکس هم گرفته بود. همونو نشونم داد که شناختمش. گفت همش میرفته یه گوشه و تلفنی حرف میزده، میگفت خیلی نگران و عصبی بوده حتی یه جا شنیده داشته به پشتخطی فحش میداده. گفت نمیدونم با کی داشت بحث میکرد؛ ولی میون دادوبیدادش بغض کرده و به التماس افتاده.

-التماس کی؟ اسمی نبرده؟

-نه.

-اون شب مهمونی که... با هم...

-خب؟

-تو راهرو یه دختری رو دید. انگار خیلی با هم مچ بودن. اسمش فریبا بود.

-خب؟ اینکه خیلی خوبه؟ چرا زودتر نگفتی بدم بچهها امارشو در بیارن؟

-رفتم دنبالش. تو همون سفری که رفتن ترکیه اونم باهاش رفته؛ ولی دیگه برنگشته.

-بخشکی شانس.

-یه نفر هست که نمیخواد بذاره این گره باز بشه.

-همونی که این گره رو درست کرد.

-اگه بهار رو ببرن...

-نمی برن.

-من بهجهنم، بهار طاقت نمیاره.

-بهقران نمیذارم بهارو ببرن. شده خودم میرم سروقت آرمان. درست میشه مهیار.

-چی قراره درست بشه؟ زندگی که از اولش با مصیبت و جدایی شروع بشه...

-کم آوردی؟ دیگه از بهار چه انتظاری داری تو؟

-بهقران دیوونه شدم. نمیدونی چقدر فکر تو سرم داره وول میخوره. یه آشغال بی همه چیز پیدا شده، یه مشت خزعبلات انداخته پشت اسمم. ابرو واسم نذاشته. هی میگفتم خدا رو شکر کسی از آشناها نفهمید جریانو، جدیداً هرکی میبیندم میخنده میگه ایول مهیارجون زدی در رفتی. من انقدر گـ*ـوهم؟ نیستم شایان بهوالله انقدر عوضی نیستم. شدم آش نخورده و دهن سوخته.

آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و دستهایش را چنگ موهایش کرد. نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست؛ ولی باز هم تصویر چشمان گریان بهار جلوی دیدگانش را گرفت. بلند شد.

-نمیتونم بمونم. هستی برم؟

-بیام باهات؟

-نه. میخوام تنها باشم. خونه هم نمیرم. حواست به اینجا باشه.

-گوشیتو روشن بذار.

دستش را بلند کرد و سوار ماشین شد.

در خیابانها میچرخید و فکر میکرد. به اوایل این رابـ*ـطه. به لحظهی آشناییشان، به روزی که در کافه روبروی هم نشسته بودند، به نگاه گیج بهار، به لحظهای که نمیدانست چه سفارش بدهد، به سرخی گونههایش، به شنیدن

پیشنهاد ازدواجش، به چشمان گردشدهاش، به روز خواستگاریشان، به زمانی که انگشتر میان انگشت سفید بهار گذاشت، به بحثها، قهر و آشتیشان، به اولینباری که بغـ*ـلش کرد، به اولین بـ*ـوسهشان، به سفر سهروزهی بهار و بیطاقتیاش. به مهربانیهای بیحد دخترکش، به مظلومیت بیمثالش، به لحن آرام صدایش، به چشمان ساده و بیریایش. دلش تنگ میشد برای این موجود کوچک و خواستنی. دیگر چه کسی را داشت که سربهسرش بگذارد؟موهای کدام دختر اینقدر زیبا بود که با دیدنشان مسـ*ـت شود و هوش از سرش بپرد؟ چه کسی مثل بهار در برابر خواستههایش در چشمانش نگاه میکرد و لبخند میزد؟ آغـ*ـوش کدام دختر زمانی که حالش بد بود آرامش میکرد؟

حواسش نبود که باز هم پشتسرهم در حال سیگارکشیدن بود. تمام تنش بوی گند نیکوتین گرفته بود و نفسش بهسختی بالا میآمد. سردرد امانش را بریده بود و شقیقههایش تندتند میزدند.

به خودش که آمد هوا تاریک شده بود و هنوز در حال چرخیدن در خیابانها بود. حالا که دقت میکرد حالت تهوع هم به همهی دردهایش اضافه شده بود. تماسهای پشتسرهم شایان و بهار کلافهاش کرده بود. پیامی برای هردوشان فرستاد که خوب است و میخواهد تنها باشد. دلش نمیخواست به خانه برود. روی آن را نداشت که در چشمانش نگاه کند و بگوید کاری نکردم برای عشقمان، برای آنکه کنارم بمانی، برای اینکه از حیثیتم دفاع کنم. رویی نداشت بگوید من بیگناهم، من کاری نکردم؛ ولی دستانم خالی است.

تنش گر گرفته بود. سیـ*ـنهاش از درد میسوخت و حس میکرد به تهخط رسیده است. چرا باید دختری را کنار خود نگه دارد وقتی نمیتواند برای داشتنش قدمی بردارد؟

تماسهای پیدرپی بهار بعد از ساعتی دوباره شروع شده بود. آنقدر کلافه و عصبی بود که الان حتی خود بهار هم نمیتوانست آرامش کند. ساعت از یازده شب هم گذشته بود و تا الان منتظر تماسی از آرمان بود؛ ولی حتی یک پیام هم نداده بود و همین بیشتر میترساندش. اینکه تکلیفش مشخص نباشد، اینکه بلاتکلیف مثل نقطهای بیربط وسط یک زندگی بایستد که هیچ ربطی به آن ندارد، واقعاً ترسناک بود.

شارژ گوشیاش از تماسهای پشتسرهم بهار در حال تمام شدن بود. با خشمی فورانشده از تحمل دردهای امروزش گوشی را برداشت.

-بهار وقتی جواب...

ولی صدای گریههای ریزریز بهار دلش را لرزاند. شد آنچه نباید میشد؟ آمده بودند؟ داشتند بهارش را میبردند؟ باز دوباره تنها میشد؟

با صدایی تحلیلرفته گفت:

-چی شده؟

-مه... مهیار...

-بهار آروم باش. خوبی؟

-مهیار... مان... مانلی...

-مانلی چی؟ حرف بزن.

-اون... اون زن...

-بهار ببین، گوش بده به من. ببین هرچی پیش بیاد نمیذارم کسی تو رو از من بگیره. شده دستتو میگیرم از اینجا میبرمت؛ ولی نمیذارم یه لحظه از کنارم جُم بخوری. خب؟ پس نترس و آروم باش. حالا دوتا نفس عمیق بکش.

بهار سعی کرد به حرفهای مهیار گوش کند. نفس عمیقی کشید. گریهاش بند نیامد؛ ولی آرامتر شده بود.

هقهقها جایشان را به گریههایی آرام داده بودند.

-خوبی؟ گریه نکن دیگه. کی پیشته؟

-هیشکی.

مهیار نفسی از سر آسودگی کشید. خدا را شکر. هنوز کسی سراغش نیامده بود.

-چی شده؟

-مانلی زنگ زد. فکر کنم مسـ*ـت بود. حالش انگار خوب نبود. اولش چرتوپرت میگفت و میخندید. یه حرفهایی زد، یه چیزایی گفت. وای خدای من یه فحشایی بهم داد که تا الان تو عمرم نشنیده بودم! باورم نمیشد مانی انقدر پست باشه! مهیار گفت شما قبلا با هم...

-بسه!

مهیار اخمهایش را درهم کشید.

-مهیار من کاری به گذشتت ندارم؛ ولی اون عوضی حق نداشت تمام جزییات رابـ*ـطهای که با هم داشتین و واسم بگه. اون بیشعور...

گریه امانش نمیداد. یک جمله میگفت و دوباره گریه میکرد. مهیار هرلحظه عصبانیتر از قبل میشد و تنش گر میگرفت. اینکه برای بهار از گذشته و کارهایی گفته بود که حریم شخصی دونفرشان حساب میشد، حالش را بد کرد. دلش نمیخواست بهار آن حرفها را شنیده باشد.

-گفت مهیار حقشه داره الان عذاب میکشه، گفت تمام اون چیزایی که پشتسرش میگن راسته، گفت قبلاً هم...

-گفتم بسه دیگه!

دادی که زد تمام رگهای گردن و پیشانیاش را برجسته کرد.

-من هر گـ*ـوهی خوردم به خودم مربوطه. اون آشغال حرومـ*ـزاده غلط کرده این اراجیفو تحویل تو داده.

-مهیار، تمام بدنم داره میلرزه.

دندان به هم سابید و دستانش از خشم مشت شده بود. یک لحظه جرقهای در ذهنش زده شد. چشمانش را بست. روزی را به یاد آورد که مانلی به خانهاش آمده بود برای عیادت،زمانی که پایش در گچ بود. موبایلش زنگ خورده بود و با رنگی پریده به تراس رفته بود؛اما در تراس را نبسته بود و صدای بحث کردنش با شخص پشت خط را میشنید. انگار کسی را قرار بود جایی ببرد و نبرده بود و طرف خیلی عصبانی بود. حتی یادش است اسمی راهم بر زبان آورده بود؛ ولی درست متوجهاش نشده بود. حالا که همهچیز را کنار هم میچید، چراغهایی در ذهنش روشن

میشد. پازل به هم ریخته داشت تکمیل میشد. تنها کسی که از جدایی او و بهار سود میبرد مانلی بود. آن تهمتها را بر زبان انداخت تا آن دوازهم جدا شوند و راحتتر به مهیار نزدیک شود و با نفوذی که روی ناهید داشت راحتتر خودش را به مهیار برساند.

صدای مهیار مهیار گفتن بهار او را به خود آورد.

-مهیار خوبی؟

خوب نبود. «میکشمت»ی زیرلب گفت و تماس را روی بهاری که کلمهی آخر را از زبان مهیار شنیده و ترسیده بود، قطع کرد. با عصبانیتی دوچندان پشت رُل نشست و با سرعتی باورنکردنی بهسمت خانهی مانلی حرکت کرد. انقدر گاز داد و لایی کشید که از کنار هر ماشینی که رد میشد فحشی آبدار نصیبش میشد.

باورش نمیشد تمام این مدت از یک دختر رودست خورده باشد. باورش نمیشد آن یک نفرِ پشتپرده که روزگارش را سیاه کرده بود، همان دخترک چشم آبی عاشقپیشه باشد.

با خشمی بیاندازه فرمان را چرخاند و وارد کوچه شد و کمی پایینتر از آپارتمان مانلی توقف کرد. قصد پایین آمدن داشت که در تاریکی کوچه هیکل مانلی را کنار ماشینی که تازه ایستاده بود دید. دو نفر در ماشین نشسته بودند. مانلی کنار شیشهی راننده ایستاده بود. اول چیزهایی گفت و بعد دادوبیداد راه انداخت. معلوم بود مسـ*ـت است. حالش روبهراه نبود. مدام تکان میخورد و بیقرار بود. کمی شیشه را پایین کشید تا صدایش را بهتر بشنود.

-عوضی گفتم نیارش اینجا، گفتم نمیتونم. الانم گمشو برو همون گورستونی که این چند وقت بودی.

کسی که پشت فرمان بود یقهی مانلی را گرفت و داخل ماشین کشید. صدایشان نمیآمد. مهیار خواست پیاده شود. هر چقدر مانلی بد کرده بود؛ ولی آنقدر بیغیرت نبود که بگذارد مردی غریبه این موقع شب از او سوءاستفاده کند.

-به من ربطی نداره. آب دیگه از سرم گذشت خوشگله. خودت تمومش کن. من دلشو ندارم.

راننده با دست زد تخت سیـ*ـنهی مانلی و روی زمین افتاد. ماشین را روشن کرد و گازش را گرفت و رفت. مهیار خواست پیاده شود؛ ولی حس کرد الان باید دنبال راننده برود. فرصت بود بیاید و حسابش را با مانلی صاف کند.

الان باید به چیز مهمتری میرسید.

باید میفهمید چه کسی در ماشین بود. حتی اگر ربطی به مشکل خودش نداشت.

***

ماشین را با فاصله زیر درختی پارک کرد و در جای خود کمی به پایین خم شد. ماشین مشکیرنگ روبروی آپارتمانی نگه داشت. درهای پارکینگ باز شدند و ماشین داخل شد و درها هم سریع پشتسرش بسته شدند.

»بخشکی شانسی« زیر لب گفت و نگاهی به ساختمان انداخت. اصلاً کسی از آشناها و اطرافیانش را نمیشناخت که ساکن این منطقه باشند. از ماشین پیاده شد و سرکی دور و اطراف زد و دوباره سوار ماشین شد. فکر میکرد جلوی خانه که برسند سرنشینان ماشین پیاده میشوند و میتواند آنها را ببیند؛ ولی جدیداً شانس با او یار نمیشد. ناگهان فکری به سرش زد. از ماشین پیاده شد و جلوی ساختمان رفت و زنگ یکی از واحدها را زد و چند لحظه بعد صدای خانمی را شنید.

-بله؟

سرش را پایین انداخت که چهرهاش مشخص نشود.

-ببخشید خانم من مهمون یکی از همسایههاتون هستم. اومدم بیرون سیگار بکشم در پشتسرم بسته شد. هر چقدر هم که زنگ واحدو میزنم درو باز نمیکنن. فکر کنم صدای تیویشون زیاده. میشه درو باز کنید؟

-مهمون کدوم واحد هستید؟

منمنی کرد و گفت:

-مهمون... آقای دکتر... از دوستانشون هستم.

-وای دکتر حبیبی. ببخشید. بفرمایید تو. سلام برسونید خدمتشون.

-چشم. حتماً.

زن در را باز کرد و مهیار با کشیدن نفسی عمیق وارد لابی آپارتمان شد. سریع و با عجله خودش را جلوی آسانسور

رساند و نگاهی به صفحهی نمایشگر کنارش انداخت. اگر در این زمان کوتاه کسی جابهجا نشده باشد؛ پس باید آن دو نفر ساکن طبقهی ۸باشند. دلش میخواست بالا برود و سروگوشی آب بدهد؛ ولی میترسید لو برود. سریع از ساختمان خارج شد و سوار ماشینش شد.

باید فکری میکرد. نباید راحت از کنار این ماجرا میگذشت. او تمام فرصتهایش سوخته بود. شاید این قضیه ربطی به ماجرای خودش داشته باشد، نباید این یکی را هم از دست میداد.

سریع گوشیاش را درآورد و شمارهی شایان را گرفت.

-مرتیکه تو معلوم هست کدوم گوری هستی؟ هی زنگ میزنم رد تماس میده.

-شایان گوش بده. الان وقت این حرفا نیست. کجایی؟

-چی شده؟

-میگم بهت. میتونی خودتو برسونی بهم؟

-آره آره. چی شده خب؟

-ببین بیا سمت شهرک غرب. یه آدرس واست اس میکنم بیا اینجا. فقط سریع بیا.

-باشه اومدم. ببین اگه قضیه دعوا و ایناست بچهها رو بیارم.

-نه کسیو نیاری. تنها بیا. بدو.

تماس را قطع کرد و آدرس را برای شایان فرستاد.

نگاهش را به چراغهای خاموش و پنجرههای باز واحد هشت دوخت. آن دو سرنشین ماشین که یکی از آنها مطمئناً مرد بود فکرش را حسابی درگیر کرده بودند. یعنی چه رابـ*ـطهای بین آنها و مانلی بود؟ بین مانلی و حرفهایی که به بهار زده بود و آمدن امشب آن دو نفر؟ بین رفتارهای مشکوک مانلی و ربط مستقیمش به جریانات خودش؟

سیگاری آتش زد و سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد فکرهای در سرش را نظمی دهد که کسی به شیشهی

ماشین زد. سریع چشمانش را باز کرد و شایان را دید. ظاهراً زمان زیادی را غرق در افکارش گذرانده بود. قفل در را باز کرد و شایان داخل شد.

-مشکوک میزنی تو امشب؟ چه خبره؟ اینجا کجاست دیگه؟

-یه چیزایی فهمیدم شایان.

-چی؟

-ببین. امشب مانلی زنگ میزنه به بهار و فحش و دادوبیداد و یهسری خزعبلات بارش میکنه، راجع به رابـ*ـطهی منو و خودش. منم عصبانی رفتم در خونش که دیدم مانلی با دو نفر درگیر شده و بحث میکنه. اومدم دنبالشون. رفتن تو این آپارتمانه؛ ولی صورتاشونو ندیدم.

-خب؟

-خب؟

-میگم خب که چی؟ ربط این قضیه به تو چیه؟ مگه مانلی با هرکی دعوا کرد به تو ارتباطی داره؟

-ببین، تنها کسی که از جدایی منو بهار نفعی میبره مانلیه. همهی این جریانا رو راه انداخت که ما از هم جداشیم. دیدی که دقیقاً چند روز بعد از جدایی ما بود که سروکلهش پیدا شد.

شایان اخم کرد و گفت:

-خب آره. یکی از گزینههای پررنگ که میشه بهش شک کرد مانلیه؛ ولی چه ربطی به آدمای این خونه داره؟

-خودمم نمیدونم؛ ولی حس کردم باید بیام دنبالشون.

-ای... تو این حس کردنت. حالا نقشهت چیه؟

-میخوام بشینم اینجا تا از خونه بزنن بیرون.

-ماشینش چیه؟

-جنسیس کوپه مشکی. نمیدونم چرا انقدر به این قضیه مشکوکم. مطمئنم یه پای این قضیه مانلیه.

-نمیری سراغش؟

-امشب مسته.

-خب باشه. تو که نیستی.

-نمیخوام برم یه کاری کنه بعد خودش پشیمون بشه، یه کاری که بخواد مثلاً بهزور نگهم داره.

-آره خب انقدر احمقه و البته عاشق که ممکنه هرکاری بکنه.

-سرم چقدر درد میکنه.

-بسکه سیگار کشیدی. تمام تنت بو سیگار میده. چیکار کردی با خودت؟

-هیچ. فقط بریدم دیگه.

-برو خونه. من میمونم.

-نمیخواد. برو، تو هم کار داری.

-گفتم میمونم. برو خونه یه دوش بگیر یهکم استراحت کن.

مهیار نگاهی به صورت جدی شایان انداخت.

-من تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

-حالمو به هم نزن دیگه. با ماشین من برو. حال ندارم پیاده شم.

مهیار سوئیچ را گرفت و پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت و سوار ماشین شایان شد و رفت.

به خانه که رسید در را باز کرد و نگاهش به صورت رنگپریدهی بهار افتاد که روی مبل دراز کشیده بود و دستش بسته بود.

-بهار..چی شده؟

-اومدی؟

-ببینمت؟ رنگت چرا انقدر پریده؟ دستتو چرا بستی؟

-حواسم نبود لیوان تو دستم شکست. دستم برید.

-چیکار میکنی با خودت؟

بهار دستی به معدهاش کشید. باز هم عصبی شده بود و سوزش معده به سراغش آمده بود.

-چشمات چرا انقدر باد کرده؟ گریه کردی باز؟

-چیزی نیست.

-چیزی هست. گریهت واسه چیه وقتی من نمیذارم اتفاقی بیفته؟

-گفتی پشت تلفن... میکشمت... ترسیدم کاری کنی... ترسیدم من...

مهیار به عمق چشمان اشکی بهار خیره شد. همیشه غرق میشد در رنگ بیمثال چشمانش، امشبم مثل هر شب...

-هرکی بخواد اذیتت کنه میکشمش. شک نکن.

-مهیار.

-جونم؟

-بغـ*ـلم میکنی؟

مهیار لبخندی زد. روی مبل دراز کشید و پاهایش را روی میز گذاشت و بهار را به آغـ*ـوش کشید.

سر بهار را روی سیـ*ـنهاش گذاشت و موهایش را نـ*ـوازش کرد. خودش خسته و نگران بود؛ ولی باید بهار را آرام میکرد؛ چون مرد بود، چون مسئولیت یک زن را بر دوشش داشت، چون باید تا دنیا، دنیا بود وقتی دل کوچک بهارش میلرزید و غصهدار میشد او آرامش کند. مگر بهار غیر از او کسی را داشت؟

-میخوای واسم حرف بزنی؟

-آره ولی بذار اول صدای تپشای قلبتو خوب بشنوم.

مهیار بـ*ـوسهای روی موهایش نشاند. بهار چشمانش را بست. این ریتم منظم را که میشنید، یعنی هنوز دنیا برقرار بود، هنوز برای بهار عشق و زندگی به پایان نرسیده بود، یعنی هنوز همهچیز داشت.

-امروز مدام به این فکر میکردم که دیگه امروز روز آخره، دیگه فردایی نیست که کنارت باشم، دیگه صبحی رو نمیبینم که با بـ*ـوسه ی تو چشمامو به روش باز کرده باشم، دیگه شبی نیست که سرمو روی بازوت بذارمو بخوابم، دیگه کسی نیست که به عشقش بخندم، گلا رو آب بدم، آواز بخونم حتی بهخاطرش تربچههای قرمز و خوشگلمو روی سبزیام بچینم، دیگه کسی نیست بهخاطرش رنگی به لبهام بکشم. قسم خورده بودم اگه رفتم، اگه دیگه کنارت نبودم همهی این موها رو از ته بزنم. به مرگ خودت قسم اگه نباشی دیگه زندگی نمیکنم.

-بهار...

بهار ولی بغض مهمان دلش شده بود. کاسهی چشمانش پر از نم اشک بود و قلبش در حال فشرده شدن و جمع شدن.

-بهار خانوم؟ اینا چیه آخه بهشون فکر میکنی؟دیوونه شدی؟

سر بهار را بلند کرد و از فاصلهی کم به چشمانش که برایش رنگ زندگی بودند، خیره شد.

-هیچکس جرئت نداره وارد قلمرو من بشه. بیاجازه اینجا بیاد و دست رو داشتههام بذاره، رو زندگیم. تو زندگی منی دختر، میفهمی اینو؟ اگه من نبودم، آره بترس؛ ولی الان هستم و به هیچکس اجازه نمیدم بخواد واسم تعیینتکلیف کنه. اعصاب منو خودتو خراب نکن. نمیذارم این قضیه اینجوری بمونه. درستش میکنم. خب؟

بین دو ابروی بهار را بـ*ـوسید.

-بخوابیم؟ خیلی خستم.

لبخند زیبای بهار آرام جانش شد.

صبح زود بلند شد. دوشی گرفت. لباس پوشید و سریع از خانه خارج شد. با سرعتی زیاد و استرسی بالا خودش را به همان خانهی مشکوک رساند و پشت ماشین خودش پارک کرد. نگاهی به خانه انداخت. پنجرهها بسته بودند. نگاهی به شایان انداخت، خواب بود. به شیشه زد و شایان با ترس پرید. در را باز کرد و مهیار نشست.

-نگو که خیلی وقته خوابی؟

-یه لحظه نفهمیدم چی شد.

-ندیدیشون؟

-نه.

-کی خوابیدی؟

-هوا داشت روشن میشد.

-خیلی خری شایان، خیلی.

سریع پیاده شد و خودش را به پارکینگ ساختمان رساند و نگاهی به داخل انداخت. ماشین مشکیرنگ سرجایش نبود.

لگدی به در زد و از آنجا فاصله گرفت. شایان از ماشین پیاده شد.

-نبود؟

-تو موندی دقیقاً چیکار کنی؟

-شرمندم داداش، اصلاً نفهمیدم.

-همین یه شانسو داشتم واسه تموم شدن بدبختیام.

-مهیار ببین، درستش میکنم. ببین این یارو حتماً امشبم میاد اینجا، ها؟ امشب دونفره وایمیسیم.

مهیار دستی به موهایش کشید و چند قدمی را راه رفت.

-برم سراغ مانلی؟

-الان که دیگه میزنه زیرش. همون دیشب باید میرفتی. مسـ*ـت بود همهچیو میذاشت کف دستت.

-امشب زودتر میایم. باید امشب حلش کنم این ماجرارو.

-یعنی چی؟

-میخوام برم بالا. باید بفهمم کی تو اون خونست.

***

امروز اصلاً حواسش یکجا بند نمیشد. فکرش درگیر چندجا بود. درگیر خانهی مشکوک، درگیر مانلی، درگیر بهار و درگیر آرمانی که همین یکساعت پیش زنگ زده بود و سراغ بهار را گرفته بود. گفته بود یک روز هم اضافهتر مهلت دادم که وجدانم آسوده باشد. گفته بود تا آخر همین امشب وقت داری وگرنه خبری نشد، صبح علیالطلوع بَست جلوی در خانهات مینشینم.

کمی به کارهای رستوران سروسامان داد و به خانه رفت. حال بهار کمی آشفته بود؛ ولی جلوی مهیار حفظ ظاهر میکرد. با هم نهار خوردند، چای نوشیدند حرف زدند و عصر مهیار پیشانی بهار را بـ*ـوسید و بیحرف از خانه خارج شد و چیزی هم از تماس صبح آرمان نگفت.

تازه هوا غروب کرده بود که جلوی خانهی مشکوک رسید. بهآهستگی پیاده شد و بدون جلب توجه تا جلوی ساختمان رفت و نگاهی به پارکینگ انداخت. ماشین مشکیرنگ سرجایش بود، پس در خانه بودند. دوباره برگشت و سوار ماشین شد.نگاهی به کوچه انداخت. کوچهای عریض و خلوت بود. سروصدای زیادی نداشت و عبور مرور ماشینها کم بود.

نگاهی به پنجرهی باز و چراغ روشن طبقهی هشتم انداخت. دعادعا میکرد امشب قصد بیرون رفتن از خانه را داشته باشند وگرنه مجبور میشد خودش وارد خانه شود. هنوز چشمش به پنجرههای باز خانه بود که کسی محکم به شیشه زد و با ترس از جا پرید. شایان بود که با دیدن ترس مهیار از خنده ریسه میرفت. سوار ماشین شد و کنار مهیار نشست.

-تا تو باشی زاغسیاه مردمو چوب نزنی.

-یهلحظه گفتم خود یارو اومده.

شایان کیسهی خوراکیهایی که با خود آورده بود را وسط گذاشت و نایلون تخمهها را باز کرد و چنگی برداشت.

-گفتم حوصلمون سر نره. بزن روشن شی.

-مگه اومدی سینما؟

-همچین دست کمی هم از سینما نداره. فیلمشم اکشن و پلیسیه. چهخبر از سوژه؟

-داخلن. هم ماشین هست هم چراغا روشنن.

-اونوقت اگه قصد نداشتن امشب برن دوردور تکلیف چیه؟

-ما میریم تو.

-چطوری کاراگاه گجت؟

-نگران اونجاش نباش.

شایان سری تکان داد و مشغول تخمه خوردن شد. مهیار ولی همهی حواس و فکر و ذکرش معطوف به آن دو نفر بود. خیلی دوست داشت بداند چه کسانی در آن خانه زندگی میکنند. با خود گفت کاش مانلی را هم با خود آورده بودم.

هوا کمکم تاریک شد و هنوز خبری از بیرون آمدن آن دو نبود.

-مهیار فکر نکنم اینا امشب بیرون رفتنی باشن. سرکاریم بهقرآن.

-یه نیمساعت دیگه صبر میکنیم، نیومدن ما میریم.

-جون، وارد فاز دو میشیم. پلن بده داداش.

-فقط دهنتو ببند.

-رو چِشَم.

نیمساعت دیگر هم بهسرعت سپری شد و باز خبری از بیرون آمدن ماشین مشکیرنگ و خاموش شدن چراغها نشد.

مهیار گوشی و سوئیچش را برداشت و گفت:

-وقتشه. بزن بریم.

شایان هم سریع از ماشین پایین پرید و هر دو بهسمت ساختمان رفتند.

-چی میخوای بگی حالا؟

همانلحظه صدای خانومی میان کلامشان شنیده شد.

-کیه؟

-سلام خانوم بنده از دوستان دکتر حبیبی هستم. گویا آیفونشون مشکل داره. لطف میکنید درو باز کنید؟

-دکتر حبیبی؟

-بله.

-من همسایه روبروشون هستم. فکر نکنم خونه باشن.

-ای بابا. ایراد نداره. من واسشون یه بسته آوردم که تاًکید داشتن حتماً برسونم منزلشون. میذارم پشت در. اگه میشه درو باز کنید.

-ولی من اجازه...

-خانم لطفاً درو باز کنید. اگه مشکلی هست میتونید با خود دکتر هماهنگ کنید؛ ولی لطفاً سریعتر؛ من عجله دارم.

-خیلهخب، بفرمایید.

مهیار صدای تیک باز شدن در را که شنید نگاهی به صورت رنگپریدهی شایان انداخت و دستش را گرفت و داخل کشید.

-وای خدا، یهلحظه ریـ*ـدم تو خودم. دکتر حبیبی دیگه کیه؟

-سری قبل کشفش کردم. خیلی بهدردم خورده. خدا خیرش بده.

نگاهی به لابی انداختند و سمت آسانسور رفتند و دکمهی طبقه ی هشت را فشردند.

-اگه خونه باشن چی؟

-حتماً هستن.

-مهیار؟ بریم چی بگیم؟

-تو میگی.

-من؟!

-آره. هرکس هست احتمالاً منو میشناسه. میری جلو یه سروگوشی آب میدی. نترس من پشتسرت میایستم.

-مهیار شر درست نکن. بیا بریم. چه میدونیم کیا داخلن؟

-میخوایم بریم بفهمیم دیگه.

به طبقه هشت رسیدن و مهیار شایان را بهزور از آسانسور بیرون انداخت.

طبقهی هشتم طبقهی آخر و تکواحدی بود و مهیار از این بابت خدا را شکر کرد که کسی مزاحمشان نمیشود.

شایان صدایش را پایین آورد و گفت:

-چی بگم؟

-چه میدونم. از اون مخت استفاده کن.

-وای خدا عجب غلطی کردم.

-شایان، تو که ترسو نبودی.

-هنوزم نیستم؛ ولی داداش من زن و بچه دارم. بدبخت نشم؟

-بچهت کجا بود الکی جو میدی؟

-همین دیگه، اون همه تخمه و چیپس و پفکی که خریدم شیرینیاش بود دیگه.

-مسخره میکنی؟

-نه به جان خودم. دیروز تازه فهمیدیم. هلن حاملهست.

-شایان؟ چه غلطی کردین؟ شما هنوز عقدین که؟

-داداش عقدیم. نامحرم که نیستیم. شد دیگه، مگه دست منه؟

-پس دست کیه دقیقاً؟

-دست خدا، خدا خواست.

-ببند دهنتو، در بزن.

-دهنمو ببندم چطور حرف بزنم؟

-حرف نزن.

-چیکار کنم پس؟

-شایان خفه شو.

-اگه خفه شم...

صورت قرمز و عصبانی مهیار باعث شد شایان بالاخره ساکت شود. روبروی در ایستاد و زنگ را فشرد.

-عینکتو بذار.

-من که عینکی نیستم.

-عینک آفتابی ایکیو.

-آها باش.

شایان عینک را روی چشمانش گذاشت و مهیار پشت ستون کنار آسانسور مخفی شد و چند لحظه بعد صدای نازک و دخترانهای گفت:

-کیه؟

-اوم... میشه درو باز کنید؟

-شما؟

-اگه میشه درو باز کنید صحبت کنیم.

-من شمارو نمیشناسم.

-منم شمارو نمیشناسم خانم. من از طرف... از طرف دکتر حبیبی مزاحمتون شدم.

صدای پق خندهی مهیار فقط به گوش شایان رسید. مهیار زیر لب گفت:

-حلالمون کن دکتر.

-دکتر حبیبی؟

-بله. همسایهی طبقه سوم. نمیشناسید؟ ولی ایشون شما رو خوب میشناختند.

-آقا بفرمایید. من نمیتونم...

-خانم خواهش میکنم. عرضم کوتاهه.

چند لحظه گذشت و صدای باز شدن چفت در به گوش هر دو رسید و لحظهای بعد شایان در کمال ناباوری کاملیا را روبروی خود دید.

-بفرمایید؟ چیکار داشتید؟

شایان با دیدن کاملیا عینکش را برداشت و سریع جلو رفت و زد تخت سیـ*ـنهی کاملیا و به داخل هلش داد و گفت:

-پس تو اینجایی دخترهی عوضی؟

مهیار هم پشتبند شایان سریع داخل شد و در را بست و با تعجب به کاملیا که رنگش پریده بود و با دیدن آن دو به لکنت افتاده بود نگاه کرد.

مهیار با عصبانیتی دوچندان جلو آمد و یقهی کاملیا را گرفت و با دندانهای به هم چسبیده غرید:

-کثافت هـ*ـرزه چه گندی زدی به زندگیم؟ اشغال چقدر گرفتی واسه نقشی که بازی کردی؟

مهیار کاملیا را به دیوار چسباند و با دستهایی مشت شده گفت:

-واسه کی کار میکنی؟

-من... من واسه... هیشکی.

-حرف مفت نزن. شایان خونه رو برگرد. جواب منو بده. ببین منو هنوز نشناختی. کاری میکنم روزی صدبار پشیمون بشی از گـ*ـوهی که خوردی.

-من کاری نکردم، ولم کن.

-ولت کنم؟ حتماً. اون دهن واموندهتو باز میکنی میگی کی ازت خواست همچین غلطی بکنی. ببین من رسیدم تهخط؛ دیگه هیچی واسه از دست دادم ندارم. زدم به سیمآخر، اون مرتیکه کی بود که آوردت اینجا؟ کجاست؟

داد زد:

-شایان چی پیدا کردی؟ کسی نبود؟

رو به کاملیا گفت:

-ماشینش که تو پارکینگه. خودش کجاست؟ حرف بزن.

کاملیا که رنگ زردش و نفسهای پشتسرهمش گویای حال خرابش بود پوزخندی زد و گفت:

-هممونو بازی داد، هممونو.

-کی؟ اسمش؟ حرف بزن.

-به من قول داد، قول داد گفت...

شایان سراسیمه از اتاق خارج شد و داد زد:

-مهیار...

مهیار نگاهش به شایان و قاب عکس بزرگ در دستش افتاد. نفسهایش یکیدرمیان میرفت و می آمد. چشمش به پشتسر شایان خورد. به در باز اتاق. به عکسهای چسبیدهی روی دیوار. کاملیا را ول کرد و با تعجب به عکس در دست شایان نگاه کرد.

عصبی و با صورتی قرمز داد زد:

-کثافت..کثافت میکشمت.

قاب عکس را از شایان گرفت و محکم به دیوار کوبید. از رودستی که خورده بود حالش بد و بدتر میشد. چاقوی ضامن داری را که برای ترساندن اهالی خانه آورده بود، درآورد و روی شاهرگ کاملیا گذاشت.

-کدوم گوری رفت؟

شایان با ترس جلو آمد.

-مهیار...

-ولم کن. من نمیدونم.

مهیار چاقورا بیشتر فشار داد و کمی خون از پوست گردن کاملیا بیرون زد.

-شک نکن میزنم. به این حال من، اصلاً شک نکن.

کاملیا خون را که لمس کرد ترسید و داد زد:

-نزن میگم. بهقران میگم. رفت سراغ زنت.

چشمان مهیار گشاد شد و دستش رها شد و به شایان نگاه کردو داد زد:

-شایان بیارش.

و خودش سریع از خانه خارج شد. آسانسور پر بود و تمام پلههای هشت طبقه را تندتند پایین رفت. قسم خورده بود تار مویی از بهارش کم شود زندهزنده جلوی همه آتشش میزند.

***

بعد از رفتن مهیار خواب به چشمانش نیامد. خود را مشغول کارهای خانه کرده بود. دوش گرفته بود، فیلم دیده بود، غذا درست کرده بود؛ ولی باز هم زمان برایش نمیگذشت. فکر و خیال راحتش نمیگذاشت و مدام حواسش پرت نگرانیهایش میشد. مهیار امروز هیچ حرف نزده بود که دلش را بیتاب کند؛ ولی میدانست چیزی که تهچشمانش سوسو میزد و سعی در مخفی کردنش داشت، نگرانی بود. مهیار حرف نزده بود و سکوت کرده بود و همین سکوت

یعنی یک دنیا حرف، یک دنیا نگران نکردن بهار.

چشمش به قرآن سفید روی میز افتاد. قطره اشکی لرزان از چشمش پایین چکید. چشمانش را بست. روی حرف زدن با خدا را نداشت. حالا که گرفتار بود و میدانست جز او کسی نمیتواند دوای دردش باشد، فهمیده بود خدا را دارد؟ بـ*ـوسهای روی اولین کلماتش نشاند. شروع کرد به خواندن و با هر کلمهای که بر لب میراند اشک میریخت و از خدا کمک میخواست. میخواند فقط به نیت مهیارش، به نیت داشتنش، بودنش، به نیت خوب بودن حال دلش. سرش را روی زمین گذاشت و از تهدل گریه کرد و از خدا خواست اگر قرار است این زندگی بی مهیار سر شود او را زودتر از هر وقتی پیش خود ببرد. زندگی بی مهیار برایش با مردن فرقی نداشت.

گریههایش که تمام شد. دلش که سبک شد سرش را بلند کرد. اشکش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. انگار که تهدلش کسی شمعی روشن کرده باشد. سوسوی نور امید را در دلش احساس میکرد. قطعاً خدا کمکش میکرد.

صورتش را شست و در آینه به خود لبخند زد. به خود قول داده بود هرچه که قرار بود بشود وقتی مهیار به خانه آمد با لبخند در را به رویش باز میکند. رژلب خوشرنگی به لبهایش کشید و چشمهایش را با ریمل براق و پرجلوه کرد. لباس زیبای لیموییرنگی پوشید و موهای بلندش را روی یک شانه ریخت. شاید بهتر بود کمی از زیر موهایش را کوتاه میکرد تا زیباتر بهنظر میرسیدند. دستهای از موهایش را زیر بینی کشید. بوی خوش گل همیشه بهار باعث شد لبخند به لب بزند. همیشه عاشق این بو بود و حالا مهیار هم طرفدار بوی موهایش شده بود.

موهایش را شانه زد و قصد بافتنشان را داشت که صدای زنگ در را شنید. یعنی ممکن بود مهیار به این زودی آمده باشد؟ این روزها مهیار تا دیروقت بیرون از خانه بود.

تا کنار در رفت و از چشمی به بیرون خیره شد. چراغ راهرو سوخته بود و چیزی پیدا نبود. دوباره صدای زنگ بلند شد.

-کیه؟

باز هم صدای زنگ و باز هم کسی جواب نداد. ترس عجیبی در دلش لانه کرد. هربار که زنگ در را میزدند قلب

کوچکش مثل گنجشک در جای خود تندتند میزد. نمیدانست در را باز کند یا نه. کسی پشت در بود که سایهاش را میدید و خودش را نه. نمیدانست کار درست چیست. مهیار گفته بود در را روی هیچکس باز نکند. یک قدم عقب رفت که دوباره زنگ در را زدند. دستانش میلرزید. نفس عمیقی کشید. با خود گفت شاید آرمان باشد یا آراد؛ ترس که نداشت. بههرحال برادرانش بودند؛ ولی اگر شخص دیگری پشت در بود؟ اینبار چندم بود که زنگ را به صدا در میاورد. هرکس بود میدانست کسی داخل است و قصد رفتن هم نداشت. سعی کرد بر ترسش غلبه کند. آب دهانش را قورت داد و جلو رفت. با دستانی لرزان در را باز کرد. سایه برگشت و قدمی جلو آمد و بهار با چشمانی گردشده قدمی عقب گذاشت و لب زد:

-تو...

اصلاً قدرت حرف زدن نداشت. باورش نمیشد که او الان اینجا باشد. قدمی عقب گذاشت و او داخل شد و در را بست. لبهایش میلرزید و نمیتوانست نگاه از صورتش بردارد. نگاه او ولی عاشقانه بود. نگاهی پر از عشق، دلتنگی، نفرت و حسرت با هم.

-تو... تو اینجا... چیکار میکنی؟

-منتظر من نبودی.

منتظر هرکسی بود، غیر از او. منتظر مهیار، منتظر برادرانش منتظر هرکسی غیر از پرهام.

-چ... چی میخوای که اومدی... اینجا.

-منتظر مهیار بودی.

نگاهی به سرتاپای بهار انداخت. همیشه دلش میخواست او را این چنین زیبا و آماده منتظر خودش ببیند. همیشه در آرزوهایش در رویاهایش بهار را مال خود میدانست.

-اگه اون روز یهکم زودتر میرسیدم، شاید الان منتظر من بودی.

-مهیار کجاست؟ پیش تو؟

-من که اینجام، پیش تو.

بهار ترسیده بود. صدای تپشهای قلبش را به وضوح میشنید و نوک انگشتانش یخ بسته بود. پرهام قدمی جلو گذاشت و شال را از سر بهار کشید. بهار به خود لرزید و خودش را جمع کرد.

-آرزوم بود همیشه موهات و اینجوری ببینم؛ ولی اراد فهمیده بود میخوامت، فهمید نگاهم بهت پر از خواستنه؛ هیچوقت فرصت نشد اینجوری ببینمت.

بهار امشب از پرهام میترسید. از این پرهامی که روبرویش ایستاده بود. او با پرهام قبل با پسرخالهی وکیلش زمین تا آسمان فرق میکرد. او مهربان بود، ساکت و سربهزیر بود؛ ولی این مرد پر از جسارت، پر از حسرت و ناآرام بود با چشمهایی قرمز شده و نگاهی بیپروا.

-برو از خونه من بیرون.

پرهام نگاهی به خانه انداخت.

-خونه ی تو؟ آره راست میگی. خونهی شوهرت، خونهی تو هم حساب میشه.

آهی کشید و باز به بهار نگاه کرد.

-خونهای که واست آماده کرده بودم دست کمی از اینجا نداشت، دلباز و بزرگ. طبق سلیقهی تو چیدمش. یه گلخونهی قشنگ هم داره. مطمئنم خوشت میاد. الان شوهرت اونجاست و احتمالاً عکسای تو رو روی درودیوار اتاقم دیده و البته عکسای منو کنارت.

بهار با چشمانی گرد شده به پرهامِ خونسرد روبرویش نگاه میکرد.

-چکار کردی تو؟ مهیار کجاست؟ حالش خوبه؟

-داد نزن عزیزم. حتماً حالش خوبه. خطری تهدیدش نمیکنه.

-چیکار کردی باهاش. پرهام تو رو خدا مهیار کجاست؟ پرهام...

-بدم میاد وقتی دلم انقدر مطمئن میشه از عشقتون.

چشمان بهار پر از اشک بود و لحنش پر از درد؛ ولی با این حال داد زد:

-گمشو از اینجا بیرون. چی از جونم میخوای؟

لحن دردناک و پر از غم پرهام دل هرکس را میسوزاند، بهجز بهاری که نگران مهیارش بود.

-خسته شدم بهار، خستهم.

-بهدرک. برو بیرون وگرنه داد میزنم.

-هرکاری کردم هرطوری خواستم بهت فکر نکنم دیدم نمیشه. میدونم خیلی کارم گـ*ـوهه، خیلی عوضیم، میدونم عین احمقا هنوز عاشق دخترخالهی شوهردارم هستم؛ ولی آخه لعنتی تو از اول مال من بودی. نمیتونم بهار، نمیدونم این پسرهی مزخرف یهو چطور پیداش شد و تو... ولی باور کن سخته چیزی رو که یه عمر مال تو بوده ازت بگیرن. فکر کردم شاید... هنوزم دیر نشده. هنوزم میشه صیغه رو باطل کرد.

-چی داری میگی واسه خودت؟

-دیگه نمیکشم.

-برو بیرون. نری جیغ میزنم همسایهها میریزن سرت. الان مهیار میرسه و خودتم میدونی دستش بهت برسه خونت پای خودته.

پرهام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-احتمالاً هنوز داره جلوی خونه کشیک میکشه.

بهار نگاهی به اطرافش انداخت و سعی کرد یکجوری از دست پرهام فرار کند؛ ولی پسرخالهی وکیلش تیزتر از این حرفها بود. او برای تصاحب بهار آمده بود؛ پس آماده بود و دست پر. بهار را محکم گرفت. بهار دستوپا میزد و گریه میکرد؛ ولی پرهام او را محکم در آغـ*ـوش گرفته بود. چشمانش را بسته بود و عطر تن و موهای عشقش را با جانودل میخرید و حسرتهایش را به خاطره تبدیل میکرد. آنقدر محکم بهار را در آغـ*ـوش داشت که انگار میخواست او را از همین راه تَن، مستقیم وارد قلبش کند.

-ولم کن عوضی. کمک...

بغض گلوی پرهام را گرفت. کنار گوش بهار لب زد:

-معذرت میخوام عشق من...

و دستمال مرطوبی جلوی بینی بهار گرفت و لحظهای بعد تن بهار بیحسوحال روی دستان پرهام افتاد.

***

فاصلهی خانهی پرهام تا خانهی خودش قدر یکقرن طول کشید. آنقدر از بین ماشینها لایی کشیده و بوق زده بود که صدای همهی رانندهها را درآورد. یک دستش به فرمان بود و یک دستش به گوشی موبایلش. هر چقدر بهار را میگرفت جواب نمیداد. نه مویابلش، نه خانه را. میخواست بگوید هرکس پشت در آمد، هرکس زنگ آن خانهی لعنتی را فشرد، به هیچ قیمتی در را باز نکند. میترسید از آن پسرخالهی آب زیرکاهی که فکر میکرد سادهتر از این حرفهاست. میترسید؛ چون تا الان فکر میکرد فقط با یک عاشق دلخستهی شکستخورده طرف است و حالا میدید تمام مصیبتها و دردهایی که در این مدت کشید، تمام آن آبروریزیها و تهمتها، تمام آن جداییها، همهی آن کثافتی که به زندگیش ریخته شده بود زیر سر همان عاشق سربهزیر بود. رودست خورده بود. هم از پرهام و هم از مانلی. همیشه ضربه را از جایی میخوری که انتظارش را نداری و این برای مهیار ضربهی سنگینی بود. بهای عظیمی پای سادگیاش داده بود. ابرو، حیثیت، عشق و یکسال از عمرش را.

شایان پشتسرش بهسرعت رانندگی میکرد تا خودش را به مهیار برساند. کاملیا مثل یک مردهی متحرک گوشهی ماشین افتاده بود. رنگ زرد و چشمان گود افتاده و نفسهای خشدارش نشان میداد روزهای خوبی را پشتسر نگذاشته است.

نزدیک خانه شده بودند و مهیار با سرعت بیشتری میراند. در خیابانی پیچید و در حال تماس با بهار بود که یکآن ماشین تکان عظیمی خورد و چرخی خورد و کنار خیابان پرت شد.

سرش را از روی فرمان بلند کرد. سرگیجه داشت. چشمانش را باز و بسته کرد که دیدش بهتر شود. دستش را کنار

پیشانیاش گذاشت. گرمی خون را حس کرده بود؛ ولی باز هم همهی این دردها باعث نشده بود فراموش کند که جای بهار امن نیست و باید خودش را به او برساند.

از ماشین پیاده شد و شایان هم همانلحظه ترمز کرد و کنارش امد.

-مهیار ببینمت؟ سالمی پسر؟ سرت داره خون میاد .

-هوی یابو حواست کجاست؟ هم خودتو ترکوندی هم ماشین ما رو.

مهیار با فکی به هم چسبیده نگاهش میکرد. بدش نمیآمد دقودلی همهی زخمهایش را سر این مردک بیچاک و دهان خالی کند.

شایان: آقا چیزی نشده که. خسارتتو میدیم.

راننده: من این حرفا حالیم نیست. وامیستیم تا افسر بیاد.

مهیار کلافه بود. هم سرگیجه داشت و هم دلش در خانه بود. بیتوجه به تصادف و مرد راننده و خونی که از سرش میآمد به سمت خانه دوید.

راننده: هیذکجا میری؟ یکی اینو بگیره در رفت. وایسا بینم. آهای...

شایان: آقا من اینجام. خسارتت با من. ماشینشم که اینجاست.

مهیار میدوید و هر لحظه ترس داشت مثل خوره از روح و جانش بالا میرفت. همش در دل دعا میکرد که بهارش سالم باشد، که به موقع رسیده باشد.

در را باز کرد و دکمهی آسانسور را فشرد؛ ولی آسانسور طبقه ۵گیر کرده بود. طاقت نیاورد و همهی پلهها را دوتایکی بالا رفت. هنوز جوی خون از سرش بند نیامده بود: ولی بیتوجه به آن فقط به چیزی که قرار بود ببیند فکر میکرد. جلوی خانه که رسید نفسنفس میزد. چراغ راهرو سوخته بود و همهجا تاریک بود. دستش را روی زنگ گذاشت. تند و بیوقفه زنگ میزد و در میزد؛ ولی کسی در را باز نمیکرد. با دستانی لرزان کلید را در قفل چرخاند و خودش را به داخل پرت کرد. بهار را صدا میزد و درخانه دنبالش میگشت. آشپزخانه، حمام، دستشویی،

تراس موردعلاقهاش و اتاقها. به اتاق خودشان رفت. چشمش به در باز کمد و جای خالی لباسهای بهار افتاد. اتاقِ به همریخته و نبود بهار و...

لباسهایش نبود. خودش و صدایش هم در خانه نبود؛ ولی هنوز بوی تن و عطر موهایش را حس میکرد. به قاب در چسبید و روی زمین نشست. چشمانش مات مانده بود. دیر رسیده بود؟ بهار را بـرده بود؟ صداهایی در سرش زنگ میخوردند. صدای بهار که گفته بود: «اگر اومدی و دیدی نیستم بدون بردنم، بدون بهزور بردنم و اونموقع است که»...

رنگش به سفیدی میزد و حس میکرد دیگر تپشی میان سیـ*ـنهاش احساس نمیکند. همانلحظه شایان با عجله در حالی که کاملیا را با خود میکشید داخل شد. مهیار را که نشسته روی زمین و کنج دیوار دید قدمهایش سست شد و از حرکت ایستاد.

-بهار کجاست؟

چشمان مشکی و یخزدهی مهیار داشت شایان را میترساند. مهیار سرش را بالا آورد.

-کجا برم دنبالش؟

-مهیار...

-کجا دنبالش بگردم؟

-پاشو مهیار..

شایان جلو رفت که کمک مهیار کند. کاملیا ترسیده بود. فهمیده بود اگر بماند مهیار تمام دقودلی و نبودن بهار را سر او خالی میکند. قدمی عقب گذاشت و بهسمت در دوید.

شایان فریاد زد:

-وایسا کثافت.

کاملیا دوید و در را باز کرد و خواست بیرون برود که محکم به شخصی برخورد کرد. سرش رابالا آورد و به چشمان

به خون نشستهی برادر بهار نگاه کرد. در بد مخمصهای گرفتار شده بود. بین مردانی بود که منتظر عزیزشان بودند و دستشان به جایی نمیرسید جز او. عقب رفت و کنج دیوار خودش را جمع کرد و آرمان با اخمهایی عمیق جلو میآمد. آراد با نفسهایی بریدهبریده داخل شد. نگاهشان که به مهیار افتاد انگار که سنگینی یک کوه را روی شانههایشان حس کردند. اخمهای مهیار درهم شد. نگاهی به شایان کرد.

-من بهشون خبر دادم. گفتم اگه میخوان بدونن کی خونه خرابشون کرده بیان اینجا.

مهیار بلند شد. الان از همهی دنیا عصبانی بود، از پرهام، از کاملیا، از خودش حتی از مردی که چند دقیقهی پیش با او تصادف کرده بود.

داد زد:

-خیالت راحت شد؟

آرمان چشمانش را بست.

-کثافت آروم شدی؟ مار تو آستینت داشتی و منو سوزوندی، خواهرتو دق دادی. به تو هم میگن مرد؟تو غیرت داری؟

شایان جلویش را گرفت بود و نمیگذاشت جلوتر برود و به آرمان نزدیک شود.

آراد حال خوبی نداشت. خم شده بود و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود. برای یک مرد، برای یک برادر شکستن کـ*ـمر این موقع بود، نبود؟ خواهرش را بـرده بودند. کجا؟ نمیدانست. کی؟ آدمی که خودشان تأیید کرده بودند. اگر بلایی سر بهار میآمد چهکار میکردند؟

-تو آدمی آخه؟ تو شرف داری؟ هی گفتم آرمان نکن، بد نکن با خواهرت، با من. گفتم من عوضی نیستم، من گـ*ـوه نیستم، من بیشرف نیستم. کی شنید؟ فکر کردی چی؟ پدری داشتی میکردی واسش؟ چشم بسته؟

کـ*ـمر مهیار خم شد. روی زمین نشست. به دیوار تکیه داد و نالید:

-د آخه چطور نفهمیدی چقدر میخوامش؟

شایان بغض کرده بود. دیدن این حال مهیار از مرگ خودش هم بدتر بود.

-آرمان به جون بهار پیداش نکنی میکشمت. اون پسرخالهی حـ*ـرومـ*ـزادتو پیدا میکنی. خودم باید با دستای خودم آتیشش بزنم. آرمان پیداش میکنی وگرنه به مرگ بهار ولت نمیکنم.

-بسه مهیار آروم باش.

مهیار به کاملیا اشاره کرد.

-این هـ*ـرزه هم شاهدت. همون آشغالیه که شد سند بیحیثیتیم، همون که بهش پول دادن گند بزنه به زندگیم. واسه خودت.

بلند شد و رو به آرمان کرد.

-اینبار من بهت مهلت میدم. فقط تا فردا مهلت داری پیداش کنی وگرنه میشناسی منو. یهو میزنه به کلم و بدجور قاطی میکنم.

حال آرمان را هیچکس نمیفهمید. مثل یک پدری بود که بچههایش جلوی چشمانش پرپر میشدند. مثل پدری که دخترش را بهزور به امید خوشبختی پای سفرهی عقد مردی نشانده بود که حالا میفهمید مرد نبود و نامرد بود، که حالا رو نداشت به چشمان اشکی دخترش نگاه کند. میترسید، میترسید بهار را پیدا کند و بعد چطور روبرویش بنشیند و پوزخند دردناک بهار را با چشمانی که درشان غم نشسته بود و از دنیا فارغ بود تماشا کند.

کاش آنقدر پافشاری نمیکرد، کاش کمی تحقیق میکرد، پرسوجو میکرد، کاش کمی به حرفهای بهار گوش میداد.

با پاهای سستش قدمی عقب رفت. به دیوار تکیه داد. چشمش به آراد افتاد. عرق روی پیشانیش نشسته بود. ترسیده بود یا عذابوجدان داشت؟

آراد عذابوجدان داشت. بماند که چه تهمتها و فکرهایی راجع به مهیار کرده بود. الان مهیار مهم نبود. این روزهای آخر قبل از رفتن بهار از خانه، حس میکرد بهارش تنهاست. میفهمید که شانهای میخواهد برای گریستن

و حرف زدن، میفهمید که مثل قبل آغـ*ـوش پرامنیتش را میخواهد؛ ولی برایش برادری نکرد.

دستانش میلرزید. چشمانش پر از اشک بود؛ ولی توان پلک زدن نداشت. بغض داشت نفسش را میبرید و در حال خفهشدن بود.

آرمان ترسیده بود. روبرویش نشست.

-آراد، آراد خوبی؟

خوب بود؟ خواهرش را بـرده بودند ناکجاآباد و نمیدانست چه بلایی سرش آوردهاند؛ میتوانست خوب باشد؟

-آراد عرق کردی چرا؟ آراد..

شایان نزدیکش شد. مهیار دستمالی که شایان دستش داده بود را روی زخمش گذاشته بود.

-داداش حرف بزن. آراد؟

-زنگ بزنم اورژانس؟ داره کبود میشه.

-آراد، آراد داداش بهقرآن پیداش میکنم. آراد تو رو خدا تو دیگه بس کن. تو رو قرآن...

بغض صدای آرمان بغض یک پدر بود. پدری درمانده که قول میداد؛ ولی نمیدانست چهکار باید بکند. قول میداد؛ ولی نمیدانست اصلاً میتواند کاری کند یا نه.

سیلی محکمی به صورت آراد زد و انگار که راه نفسش را باز کرد. دهانش با خسخسی باز شد و اشکش روان شد و لبهایش لرزیدند.

با صدایی پربغض لب زد:

-بهار کجاست آرمان؟

-پیداش میکنم. پیداش میکنم.

»عاقبت رفت که دل در پیاش آواره شود...

حسرت و خون بخورد درهم و بیچاره شود!

شده آیا غمی آنقدر به جانت افتد

که فقط مرگ برای دل تو چاره شود؟!

***

چشمانش را با سردرد عجیبی باز کرد. حس میکرد سرگیجه و حالت تهوع هم دارد. نور چشمانش را میزد. نگاهی به اطراف انداخت. روی یک کاناپه راحتی خوابیده بود. اینجا دیگر کجا بود؟

بهسختی از حالت درازکش درآمد. نگاهی به لباسشهایش انداخت. روی لباسهای لیموییرنگش مانتویی پوشیده بود و شالی روی شانههایش افتاده بود و موهایش بازوپریشان بود. اخم کـ*ـمرنگی روی پیشانیش را چین انداخت.

یادش آمد، پرهام و حرفهایش و نفس عمیق خوابآورش را.

ترسیده بود. اینجا دیگر کدام قبرستانی بود؟ پرهام او را دزدیده بود؟ باورش نمیشد همچین حماقتی کرده باشد.

در حال بلند شدن بود که صدای باز و بسته شدن در را شنید و بعد صدای خودش را درحالی که کیسهای دستش بود وارد سالن میشد.

-لازم نیست بلند شی. استراحت کن.

-قطعاً منو نیاوردی اینجا واسه استراحت.

لبخندی روی لب پرهام نشست.

-دقیقاً آوردمت که استراحت کنیم، هر دومون.

بهار آب دهانش را قورت داد. دستانش از ترس یخ کرده بود؛ ولی میترسید حرفی بزند. نمیخواست پرهام متوجهی استرسش بشود. با این هیبت و لباسهای سراسر مشکی بیشتر از هروقت دیگری درنظر بهار ترسناک شده بود. اگر این لباسها را قبلاً در تنش میدید شاید میگفت جذاب شده است؛ چون پرهام درواقع یک مرد خوشچهره بود؛ ولی حالا با این رویی که از خودش نشان داده بود، برای بهار خبیثتر از هروقت دیگری بود.

-اینجا کجاست منو آوردی؟

-ویلا.

-ویلا؟ ویلای کی؟ کجاییم ما؟ اصلاً واسه چی منو آوردی با خودت؟

-ویلای دوستمه، لواسون. اصلاً نمیدونم چرا آوردمت اینجا.

-میدونی این کارت آدمدزدی محسوب میشه؟

-نه عزیزم، نمیدونستم. مرسی که یادآوری کردی.

بهار پوزخندی زد.

-خوبه خودت وکیلی. میدونی چیکار کردی پرهام؟ داری با زندگی هر دومون بازی میکنی.

پرهام لیوان آبپرتقالی برای هر دوشان ریخت. جلو رفت و لیوان بهار را روبرویش گرفت.

-نترس. چیزی توش نریختم. بخور رنگت پریده.

-نمیخوام.

-دستات میلرزه؛ فشارت افتاده.

-میگم نمی...

پرهام با عصبانیت لیوان را به زمین کوبید و فریاد زد:

-بهجهنم، نخور تا بمیری.

بهار ترسید و خودش را جمع کرد. تا الان او را عصبانی و پرخاشگر ندیده بود. پرهام کنار پنجره رفت و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به بیرون خیره شد.

-نمیدونم چرا آوردمت با خودم، فقط حس کردم باید اینجا باشی.

-تو چته پرهام؟ چرا انقدر عوض شدی؟ پرهامذمن از تو واقعاً انتظار این بچهبازیا رو ندارم. گذشت دورهی این خزبازیا، دوره تهدید کردنای عشقی، دزدیدن و... دلم باهات نیست پرهام، بفهم.

-بسه دیگه، لازم نیست این حس قشنگتو هی بکوبی تو سرم.

-میگم که بدونی حتی اگر بمیرمم حاضر نیستم زنت بشم.

-نمیخوام زنم بشی.

بهار بیحرف به چشمان روشن پرهام خیره شد.

-پس این مسخرهبازیا چیه راه انداختی؟

پرهام با لـ*ـذت به چشمان بهار نگاه میکرد. جلو آمد. دستمالی برداشت و رو به بهار گرفت.

-لبتو پاک کن. رژت پخش شده.

بهار نمیتوانست نگاه از چشمان پرهام بگیرد. میخواست حس دقیقش را بفهمد. ته چشمانش همان پسر آرام و سربهزیر را میدید. همانی که موقع گرفتاریهایش به دادش میرسید، موقع ترس و مریضی مراقبش بود. همانی که میشد رویش تا تهدنیا حساب کرد. چرا اینکار را با او کرده بود؟

دستمال را گرفت و لبش را پاک کرد.

-فقط دلم خواست یه چند ساعت پیشم باشی. من دارم میرم.

صدایش موقع گفتن این حرف درد داشت. شاید بغض بود...

-کارامو کردم. فرداشب پرواز دارم. کسی نمیدونه فقط. دلم خواست یه روز واسه من باشی.

بهار سرش را تکان داد.

-چیکار کردی با خودت؟

-فقط با خودم؟ من بهخاطر تو با خیلیا بازی کردم.

-از چی حرف میزنی؟

-شام بخوریم؟ بعد شام حرف میزنیم.

-من اینجا نمیمونم. منو برگردون. قول میدم نگم کجایی، نگم داری میری. قول میدم اصلاً اسمی از تو نیارم.

هرجا دلت میخواد برو فقط منو برگردن خونه. مهیار نگران...

-همش مهیارمهیار. هیچوقت سعی کردی بهم فکر کنی؟

بهار سرش را پایین انداخت. با گره شالش بازی میکرد.

-نه پرهام. بهت هیچوقت فکر نکردم؛ چون من با تو بزرگ شدم، چون همبازی نبودیم؛ ولی همیشه مراقبم بودی. مثل آرمان نگرانم میشدی، چون انقدر بهت برادرانه نگاه میکردم، که وقتی اون شهروز آشغال اذیتم میکرد فقط به تو تونستم بگم. از تو کمک خواستم، زمانی که نتونستم از برادرام کمک بخوام.تو از اونا هم گاهی بهم نزدیکتر میشدی. من همیشه تو رو کنار آرمان میدیدم. قدر داداشِ بزرگم واسم عزیز بودی. انتظار داشتی بهت فکر کنم؟ پرهام نمیتونی مجبورم کنی عاشقت باشم، نمیشه.

-میدونم.تازه فهمیدم.

-من شام...

-بهار خواهش میکنم یه بیستوچهارساعتو با من راه بیا. بعد از شام حرفای زیادی دارم که باید گوش بدی...

***

مهسا سرش را روی دست خالهزیبا تنظیم کرد. روی نگاه کردن به چهرهی پریشان خالهی همچون مادرش را نداشت. حتی در باورش هم نمیگنجید که پرهام چنین کاری کرده باشد. برادر ساکت و مهربانش بهار را دزدیده بود. آن هم از خانهی خودش؟ آراد میگفت دختری را که در خانهی پرهام پیدا کرده بودند همان دختریست که در عکسها کنار مهیار بود. همان دختری که ادعا کرده بود مهیار با علم به اینکه او شوهر دارد با او رابـ*ـطه داشته و حالا اعتراف کرده بود که همهی این کارها نقشهی پرهام بوده است.

چطور دیگر میتوانست در چشمان نگران خالهزیبایش نگاه کند؟ پرهام با این قدم آخر، همهی پلهای پشتسرش را خراب کرده بود.

نگاهی به مادرش انداخت. بالای سر خالهزیبا نشسته بود و آهسته اشک میریخت. شرمندگی را به وضوح در چشمانش میدید. حالش را درک میکرد. هم نگران بهار بود، هم پرهام و هم روی نگاه کردن در صورت هیچکدام

از اعضای این خانه را نداشت.

آرمان صبح علیالطلوع همان دخترک معتاد را تحویل پلیس داده بود؛ ولی با اصرار و التماسهای خالهزهرا فعلاً از پرهام شکایت نکرده بود؛ ولی فقط تا آخر امشب. گفته بود اگر پیدایشان نشد فردا صبح اولین کاری که میکند شکایت کردن از پرهام است.

بارمان قضیه را فهمیده بود و مرخصی گرفته و به تهران آمده بود. از وقتی رسیده بود چشمش که به جای خالی بهار افتاده بود با همان رنگ پریده به همراه آراد سراغ همکارها و دوستان پرهام رفته بود تا آدرسی، نشانی یا خبری ازش پیدا کنند.

لاله کودکش را خوابانده بود و تمام مدت مراقب مادر شوهرش بود. مامان زیبا را مثل مادر خودش دوست داشت و بیشتر از همه نگران حال بهار بود.

-مهسا

بهار به خاله زیبا نگاه کرد.

-جانم خاله؟

-بیا اینجا.

مهسا کنارش رفت و دستش را گرفت.

-جونم خاله؟ چیزی میخوای؟ سرگیجه...

-نه. تلفنو بیار.

-چی شده؟

-زنگ بزن به مهیار. بگو بیاد اینجا.

مهسا نگاهی به مادرش انداخت و دوباره به خالهاش نگاه کرد.

-خاله مهیار الان...

-باید ببینمش.

-خاله اون الان خیلی عصبانیه. ممکنه بیاد و یه وقت...

-اشکال نداره. زنگ بزن.

مادر بهار بغض داشت. مهسا حالش را میفهمید. حس میکرد الان آخرین امیدش به مهیار است. فکر میکرد میتواند بهخاطر علاقهاش به بهار او را سریعتر پیدا کند؛ اما مهسا میترسید. از واکنش مهیار، از عصبانیتش میترسید. از همهی دنیا بیگـ ـناهتر بود؛ ولی میترسید به چوب حماقتهای پرهام بسوزد.

گوشی موبایلش را برداشت و به اتاق بهار رفت. شمارهی مهیار را با دستانی لرزان گرفت و منتظر شد و لحظهای بعد صدای شتابزده و نگرانش را شنید.

-الو مهسا؟

-م... مهیار

-خبری شد؟ پیداش شد؟

مهسا آب دهانش را قورت داد. چقدر سخت بود امید کسی را ناامید کنی.

-نه.

-پس...

نفسش را رها کرد.

-خالهزیبا میخواد ببیندت.

-واسه چی؟

-مهیار حالش بده. میدونم الان عصبانی هستی؛ ولی باور کن اون گناهی نداره. توی دعوای شماها از همه بیطرفتر خاله بود. اون فقط نگران دخترش بود.

-راضی شده بود زن پرهام بشه.

-از آبروریزی میترسید، از حال بهار میترسید، از گریههاش، از افسردگیش، از اینکه یهدفعه...

-زن منو بُردن. زن منو شبونه از تو خونم، از تو اتاق خوابش بردن. من آبرو نداشتم؟

-مهیار...

-بحث من این حرفا نیست. بد کردن خودشونم خوب میدونن، الان یاد من افتادن.

-مهیار پیرزن ترسیده. بیا آرومش کن.

چند لحظه سکوت برقرار شد و مهسا ناامیدانه خواست حرفی بزند که مهیار گفت:

-همین ورام، میام.

مهسا با خوشحالی تماس را قطع کرد و پایین رفت و همزمان آرمان هم به خانه آمد.

خاله نگاهی به او انداخت و مهسا خیالش را از آمدن مهیار راحت کرد.

زیبا: آرمان مامان چهخبر؟

آرمان: آب شده رفته تو زمین. کسی ازش خبر نداره.

مادر پرهام دستانش را بالا گرفت.

-خدا ازت نگذره پرهام. خدا ازت نگذره که روسیاهم کردی. بیآبروم کردی. خدا واست خوش نخواد که الان تنها چیزی که از خدا میخوام اینکه منو زودتر برداره از رو زمین.

آرمان دستش را رو به خالهزهرا گرفت.

-بسه خاله. تو چرا بیآبرو بشی. به مرگ بهار به ولای علی پرهامو پیدا کنم زندش نمیذارم، جلو رو خودت میگم؛ ولی بحث تو جداست. نزن این حرفا رو.

لاله لیوان آبی دست آرمان داد.

-از آراد و بارمان چهخبر؟

-دارن میان. تو راهن.

دیگر کسی نپرسید آنها خبری دارند یا نه. این حال آرمان با این ابروهای گره کرده و صورت گرفته یعنی بیخبری، خوش خبری است.

دقیقهای بعد زنگ خانه به صدا درآمد و چشمان زیبا درخشید. هربار که زنگ در را میزدند به امید اینکه خبر خوشی از بهارش رسیده باشد، چشمانش ستارهباران میشد.

لاله در را باز کرد و گفت:

-مهیارِ.

آرمان سرش را بالا آورد.

-اینجا چیکار میکنه؟

مهسا: خاله میخواست ببیندش.

آرمان: مامان الان وقت این کاراست؟ به قرآن من رو ندارم تو روی این مرد.

زیبا: میخوام تنها باهاش حرف بزنم.

در سالن باز شد و اول مهیار و پشتسرش متین با اجازهای گفتند و وارد شدند. مهیار گوشهی سرش را از زخم دیروز بسته بود. همان لباسهای روز گذشته را برتن داشت و صورتش خسته بود و چشمان قرمزش بیخوابی را فریاد میزد. متین اما اخمهایش را حسابی درهم کشیده بود و نگاهش پر بود از تعصب.

-سلام.

مهیار سلام کرد و جواب شنید؛ ولی متین رو کرد به آرمان.

-یه روز تو روم درآومدی بهخاطر خبطی که برادرم نکرده بود. بهخاطر تو دوست، بهخاطر تو رفیق پشتش و خالی کردم. برادری نکردم واسش؛ چون حرف تو واسم حجت بود، سند بود. من پشتت بودم آرمان الان چطور تو چشمای برادرم نگاه کنم؟جواب بیاعتمادیم بهش بهخاطر اعتمادی بود که به تو داشتم. چوب رفاقتمو خوردم؛ چون چشم بسته گفتم چشم.

آرمان سرش را پایین انداخته بود. حرفی برای گفتن نداشت.

-بهارو بردن. بهقرآن دردش واسه من سنگینتره؛ چون از دو طرف دارم عذاب میکشم. هم خواهرمو بردن هم برادرم داره ذرهذره آب میشه.

-متین...

-آرمان مرد باش. مرد باش و اینبار تو پشت من باش. من نمیگذرم از زجری که از دیشب مهیارو داره داغون میکنه، من نمیگذرم و تو هم نگذر.

-شرمندم متین. بهقرآن که شرمندهی مهیارم. نمیگذرم متین. بهقرآن نمیگذرم. بهارو پیدا میکنم.

مهسا آرامآرام اشک میریخت و نگاه به صورت برافروخته و قرمز متین میکرد. از حسش به بهار میدانست. سالها بود که با هم درس خوانده بودند، کار کرده بودند. همیشه متین برایش از بهار میگفت. حس برادرانهاش را میفهمید و اسم ناموسی که الان روی رابـ*ـطهشان سایه انداخته بود.

مهیار اخم کرده بود و به نقطهای خیره شده بود. ساکت بود و این حالش مهسا را میترساند. آرمان دست متین را کشید و بیرون برد. لاله، زهرا را بلند کرد و به بهانهی گرفتن فشارخونش او را به آشپزخانه برد. مهیار کنار خالهزیبا نشست و مهسا هم بلند شد. سمت در رفت و در حال بیرون رفتن از حیاط بود؛ ولی صدای ضعیف خالهاش را شنید.

-عقدتون حلال، بهارمو پیدا کن.

مهسا چشمانش را با غصه بست. نفسش را رها کرد. کاش بهار برمیگشت.

متین دستی به موهایش کشید و در حال بیرون رفتن بود که مهسا صدایش زد. ایستاد. برگشت و به مهسا نگاه کرد.

مهسا جلو رفت. روبرویش ایستاد و سرش را بالا گرفت.

-بله؟

-متین... من... واقعاً متاسفم، باورم نمیشه که...

-باورت بشه. باورت بشه مهسا که الان زن برادر من، ناموس برادرم یه شبه که پیش برادرتو مونده. باورت بشه این کثافتو.

-باور کن پرهام...

-بسه مهسا. از دیشب تاحالا مهیار مرد و زنده شد. تو اون خونه میدونی چه قیامتی شد؟ مهیار و مامان بحشون شد. بابام حالش بده. همهی اینا به کنار، دیشب مهیار گریه کرد. میفهمی اینو؟

داد آخر متین قلب مهسا را لرزاند. چشمانش را نم اشک فرا گرفت.

-مهیار دیشب گریه کرد. تو بغـ*ـل من گریه میکرد. واسه اولینبار اشکشو دیدم. اشک مهیارو، اونی که غرورش طاق آسمونو پاره میکنه. گریه میکرد؛ چون نمیدونست زنش کجاست. حالش خوبه یا نه. داشت دیوونه میشد که نمیدونه زنش شبو کجا صبح کرده. میفهمی اینا رو؟ اینا رو باورت بشه مهسا.

-من درک میکنم، من نگرانتم...

-نگران من نباش. نگران داداشت باش که اگه پیداش کنم وای به روزگارش. قصه ی منو تو که خیلی وقته تموم شده.

-چی داری میگی؟

-چیزی از اون رابـ*ـطهی نصفهونیمه نمونده؛ تمومش کنیم بهتره.

-چطور تمومش کنیم؟ مگه به همین راحتیه؟ من دوستت دارم متین...

-من تمومش میکنم.

چشمان درشتشدهی مهسا که از روی حیرت و درد بود به چشمان پرغصهی متین خیره بود.

-نمیتونی؛ صدات میلرزه.

-اهمیت نداره.

-تو حق نداری...

-بسه. برو تو مهسا.

مهسا داد زد:

-تو حق نداری همهچیو الکی تموم کنی.

متین هم داد زد:

-حق دارم. همهچی تمومه. الانم میری اون برادر بی همه چیزتو پیدا میکنی و خودتم گورتو از زندگیم گم میکنی، فهمیدی؟

اشکهای مهسا از چشمان درشت و روشنش جاری شد. گریه میکرد بدون هیچ خجالتی.

-گـ ـناه من چیه؟

-گناهت اینکه خواهر اون عوضی هستی.

متین این را گفت و در را بهشدت بست و رفت.

مهسا به دیوار تکیه داد. چشمانش را بست و از تهدل گریه کرد. برای عشق ازدسترفته، برای رابـ*ـطهی بی سرانجامش، برای نبود بهار، برای حماقت پرهام، برای سرافکندگی امروزشان، برای همهی اتفاقات بد امروزش گریه کرد.

»ای بیخبر از حال ما، امروز کجایی؟«

***

پرهام و بهار روبروی هم پشت میز نهارخوری نشسته بودند. چند مدل غذا و سالاد کنار هم روی میز قرار گرفته بود. پرهام تمام سعیاش را کرده بود که همهچیز عالی بهنظر برسد؛ ولی ناشی بودنش در طرز چیدمان میز کاملاً پیدا بود. بهار سرش پایین بود و چنگالش را در ظرف خالیاش تکان میداد.

-نمیخوری؟

-اشتها ندارم.

-بهخاطر تو چند مدل گرفتم.

-گفتم که اشتها ندارم.

-حتی نمیتونی یه روز باهام سرکنی، چطور انتظار داشتم یه عمر...

-قراره تا کی این حرفا رو بشنوم؟

-تا وقتی آروم بشم.

-آروم میشی؟ اگه با زدن این حرفا آروم میشی باشه، بگو من میشنوم؛ ولی تو رو خدا یه جایی دیگه این مسخرهبازیو تموم کن.

پرهام از پشت میز بلند و صندلیاش را جلو کشید.

-درد منم همینه، آروم نمیشم.

-یه تکرار بیفایده. میشه بگی تکلیف من چیه این وسط؟

پرهام جلو آمد. کنار بهار ایستاد. کمی خم شد و به صورتش نگاه کرد.

-خودت باید انتخاب کنی. امشب اینجایی که انتخاب کنی.

بهار سرش را عقب کشید. خودش را جمع کرد. نفسهای گرم پرهام آزارش میداد.

پرهام اما صدایش را نجواگونه کرد و آرام و بیتفاوت به چشمان بهاری که نگاهش نمیکرد زل زده بود.

-هرچقدر میرم بهت نمیرسم...

بهار سرش را بالا آورد و لب باز کرد کلامی بگوید ولی فاصلهی کم صورت پرهام قدرت حرف زدن را از او گرفت.

سرش را عقب کشید. هول شده بود. آب دهانش را قورت داد.

-میشه... یهکم... آب..

پرهام از این بازی، از این رنگ عوض کردنهای بهار، از این گونههای سرخ شده و ترس ریخته در چشمانش لـ*ـذت میبرد.

بدون اینکه تغییری در وضعیتش ایجاد کند لیوانی آب ریخت و نزدیک دهان بهار آورد. بهار دستش را جلو آورد لیوان را بگیرد که پرهام آن را عقب کشید.

-باز کن.

-بس کن پرهام.

-مگه تشنهت نبود؟

-خودم میخورم.

-میتونی؟

-ب... بده خودم، میخورم.

پرهام لیوان را ناگهانی در دستش سر داد و بهار که دستانش از ترس میلرزید و هول شده بود لیوان از دستش روی زمین افتاد و هزار تکه شد. جیغ خفهای کشید و رنگش پرید.

-گفتم بذار خودم بهت بدم. همیشه لجبازی.

-این کارا یعنی چی؟ واسه چی میترسونیم؟ چرا اذیتم میکنی؟

-بغض کردی؟ بهخاطر من؟

-بس کن دیگه. من نمیکِشم.

-بگوچیکار کنم واست؟

نم اشک، قهوهای چشمان بهار را لرزاند.

-منو برگردون.

پرهام پوزخندی زد. رشتهای از موهای بلند بهار را در دست گرفت و دور انگشتش چرخاند. میخواست خودش را آرام نشان دهد؛ ولی نمیتوانست.

-همش برگردم، برگردم. جات بده الان؟ ببینم چیکار میکنه واست اون عوضی که من نمیتونم؟چی میخواستی

که رامش شدی؟ محبت میخواستی؟ عشق میخواستی؟ پول؟ چی میخواستی که من واسه تو نداشتم؟ میخواستم زندگیمو به پات بریزم. میخواستم غرق خوشی بشی. میخواستم خوشبختترین زن دنیا بشی. چرا لگد زدی به همهچی؟ چرا نذاشتی بشه؟

بهار موهایش را از دست پرهام آزاد کرد. صندلیاش را عقب کشید و بلند شد و نفس راحتی کشید.

-منو تو حرف همو نمیفهمیم.

داشت بهسمت در میرفت که پرهام دستش را گرفت.

-دستمو ول کن.

-باید حرف بزنیم.

-من حرفی با تو ندارم.

-داد نزن.

-داد میزنم. دیگه خستهم کردی. منو با خودت آوردی اینجا که یه مشت شروور تحویلم بدی، که زجرم بدی، که مثلاً عذابوجدان به جونم بندازی. بذار رکوراست بهت بگم. من اگه هزاربار دیگه هم بمیرم و باز به دنیا بیام، اگه هر اتفاق دیگهای هم بیفته، انتخاب من باز هم مهیاره؛ چون دوسش دارم، چون عاشقشم، چون...

هنوز جملهاش تمام نشده بود که سیلی محکمی روی صورتش نشست. نفسش درجا بند آمد. دهانش باز ماند و قطرهای اشک در چشمانش جوشید.

پرهام تندتند نفس میکشید و دستانش را از عصبانیت مشت کرده بود. تازه فهمید چهکار کرده است. قدمی جلو گذاشت و بهار دستش را روی گونهاش قرار داد و عقب رفت.

-بهار! ...

بغض به گلوی بهار هجوم آورده بود. تنها و بیکس در خانهای غریب با مردی دیوانه و گونهای سرخ شده...

-ببخشید. من نفهمیدم چی شد. یهلحظه...

-دست از سرم بردار.

-بهار نگاهم کن. من به اسم این پسره هم حساسم. هی نشین تو صورتم بگو دوسش دارم، عاشقشم. دیوونه میشم، قاتی میکنم. معذرت میخوام.

-تو رو جون مهسا، جون خالهزهرا ولم کن. بذار برم خونه.

-دیگه خیلی دیر شده.

-دیر نیست. بهقرآن دیر نیست. تو منو ببر.

-قرار بود حرف بزنیم. شامم که نخوردی.

-شام نمیخوام. حرفتو بزن.

-عجله داری؟

بهار کلافه روی زمین نشست.

-ای خدا کی صبح میشه این شب؟

-میگم که عجله داری.

-دیوونه شدی. بهقرآن که تو دیوونه شدی.

-چایی بخوریم؟

بهار خواست باز هم مخالفت کند که پرهام دستش را کشید و به آشپزخانه برد.

-چایی میخوریم. تو واسم چایی درست میکنی، خب؟ حرفم میزنیم.

بهار بی هیچ حرفی اطاعت کرد. دیگر توان مخالفت نداشت. چای را دم کرد و روبروی پرهام پشت میز کوچکِ درون آشپزخانه نشست.

-میشه یه زنگ بزنم؟

-به کی؟

-به...

میترسید بگوید مهیار و باز سیلی دیگری بخورد.

-به مامان. تا الان حتماً همه فهمیدن، نگران میشه.

-نه. نمیشه.

-پرهام؟

-چای آماده شد؟

بهار نگاه ناراحت و ناامیدش را از او گرفت. لیوانی چای ریخت و جلویش گذاشت.

-واسه خودتم بریز.

-نمیخورم.

-اعصاب منو نریز به هم.

حوصلهی دادوبیدادش را نداشت. دلش میخواست حرفش را میزد و هرچه زودتر از اینجا میگریخت. لیوانی چای برای خودش ریخت و در سکوت چایشان را خوردند.

-خوش طعم بود.

بهار حرفی نزد.

-میشه اخماتو باز کنی؟

-نه، نمیشه.

پرهام لبخند زد.

-دارم سعی میکنم تو این مدت کوتاه لحظههایی رو که باهات تو رویاهام گذروندمو زنده کنم. بعضیها رو که...

نیشخندی زد و گفت:

-نمیشه کاریشون کرد.

بهار اخم کرد و سرش را پایین انداخت.

-کاش میشد...

-حرفت همین بود؟

پرهام سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد. بهار تعجب کرد. پرهام اهل دود نبود.

-بهخاطر تو نیست.

پک محکمی به سیگارش زد و گونههایش فرو رفت و دودش را بیرون داد.

-اون عکسا و حرفایی که پشت سر اون پسره دراومد، کار من بود.

دست بهار که دور لیوان خالی میچرخید از حرکت ایستاد. اشتباه شنیده بود؟

-چی؟!

-خودت باعثش شدی.

-چی داری میگی تو؟

صورت خونسرد پرهام بهار را عصبی کرده بود. تا الان فکر میکرد تنها گـ ـناه پرهام عاشق شدن و دزدیدنش بود و الان باورش نمیشد که آدم پشت پردهی این بازی پرهام باشد. تمام این مدت بازی خورده بودند. آن هم از پرهام؟ پرهام واقعاً که بود؟

-تو چیکار کردی؟ وای خدا... باورم نمیشه.

-اولین جرقهش از همون مهمونی شامی که واسه اولینبار دیدمش شروع شد. از همون بـ*ـوسهای که روی پیشونیت کاشت، از پچپچهای زیر گوشیتون، از لبخندای قشنگت که فقط سهم اون بود، از دستتو تو دستش گرفتن. از همون لحظه گُر گرفتم.

-چطور تونستی؟ تو آدمی آخه؟ میدونی بهخاطر تو زندگی چند نفر به هم ریخت؟

-زندگی من مهم نبود؟

-به من چه؟ به مهیار چه ربطی داشت؟ مگه ما خواستیم اینطوری بشه؟

-آره خب، به کسی ربطی نداره که منه بدبخت از نوجوونیم عاشق دخترخالم شدم. از وقتی فهمیدم خوب و بد چیه دلمو بهش باختم. با تویی که هر روزو به عشق تو زندگی کردم، پیشرفت کردم، درس خوندم. من مرد شدم به امید اینکه مرد تو بشم. من ذرهذره قد کشیدم؛ چون فکر میکردم منو تو تهش مال همیم. میفهمی اینا یعنی چی؟ میفهمی با این فکر بزرگ شی و بعد یهدفعه ببینی یه نفر از گرد راه نرسیده عشق و زندگیتو برداشته و رفته یعنی چی؟ خودتو میتونی بذاری جای من؟ میفهمی یه شبه پیر شدن چه حالی داره؟

-من مجبور نبودم با دل تو راه بیام؛ چون اونموقع باید از دل خودم میگذشتم.

-تقصیر تو نبود. تقصیر اون پسرهی آشغال بود. اونی که فکر میکرد با بَروبازو و دوتا جملهی عاشقانه میتونه دلتو ببره، که متأسفانه هم برد...

-واقعا فکر کردی عاشق بَروبازوش شدم؟

-نشدی؟ عاشق ریخت و قیافش نشدی؟

-اگه به خوشگلیه که تو از تمام مردایی که میشناسم سرتری. مهیار هرچی که بوده و هرچی که هست من دوسش دارم. اون آدمی نیست که تنهام بذاره. تو هر شرایطی با خوب و بدم کنار اومده. معرفت سرش میشه، مردونگی حالیشه. موقعی که ترس داشتم داداشام از قضیهی شهروز بو ببرن و سه شبانه روز تب کردم مهیار کنارم موند. تلخی کرد تندی کرد؛ ولی لب از لب باز نکرد تا آبرومو بخره. انقدر مردونگی داشت که از دختر موردعلاقش بهخاطر داداشش گذشت. مهیار حرمت حالیشه، حرمت عشقشو میفهمه. چیزی که تو بویی ازش نبردی.

پرهام به صندلی تکیه داد و با خندهای موذی شروع به دست زدن کرد.

-آفرین آفرین. باید تقدیر بشه از این اسطورهی معرفت و مردانگی. منم که شدم انگل جامعه.

-پرهام...

-بسه بهار. تو از مهیار عکس دیدی و داشتی دیوونه میشدی، من هر روز، هرثانیه و هرجا که رفتین، تو رستوران،

مهمونی، خونهش پشتسرت بودم. عذاب میکشیدم وقتی دستت تو دستش بود و سرت رو شونش. تو میفهمی این درد واسه یه مرد چقدر سنگینه؟

بهار گریه میکرد و نمیدانست چطور این مرد عصبانی را آرام کند.

-پرهام این کینه تا کی؟ تو بهخاطر من با زندگیش بازی کردی. تو به بدترین شکل ممکن سعی کردی از بازی کنارش بزنی. دست گذاشتی رو نقطه ضعفاش. رو ابروش، رو غرورش، روی من.

-اینا که چیزی نیست. واسه خاطر تو حاضر بودم از جونش هم بگذرم؛ ولی میدونستم اگه بمیره، تو هم میمیری، طاقت نمیاری.

پرهام این را گفت و دستانش را چنگ موهایش کرد. بهار درد را در صدایش حس کرد وقتی این جمله را میگفت.

-با مانلی حرف زدم. میدونست دوست دارم، میدونست چقدر خاطرتو میخوام. فهمید نامزد کردی؛ ولی نمیدونست با کی. خواست مثلاً دلداریم بده گفت منم یکیو داشتم ولم کرد رفت با یه دختر دیگه. فردا اومد سراغم. رنگش پریده بود. گفت عکس نامزد بهارو نشونم بده. عکس نامزدیتونو از گوشی مهسا برداشته بودم. نشونش دادم. مرد و زنده شد. گفت هردومون بد باختیم، گفت نامزد بهار عشق سابقمه. چند روز فکر کردم سبک سنگین کردم دیدم طاقت نمیارم، دیدم نمیکِشم. با مُرده فرقی نداشتم. به مانلی گفتم نقشهم چیه. گفتم اگه این پسره نباشه من به بهار میرسم و تو به عشقت. قبول نکرد؛ میترسید، از مهیار میترسید. گفت شر میشه. خیلی رفتم تو مخش. گفتم فقط هروقت بهت گفتم برو سمتش.

پرهام بلند شد و لیوان آبی خورد و سیگار دیگری آتش زد.

-ما وکیلا همیشه همهجا آشنا داریم. باید داشته باشیم که کارمون راه بگیره. گشتم بین دوستای قدیمیش، بین دخترایی که باهاش بودن. کاملیا زودتر از همشون وا داد. معتاد بود، مواد میخواست، پول میخواست. راحت قبول کرد و یکی دیگه از دوستاشم آورد. فتوشاپ کردن عکسا هم کاری نداشت و بعد از اونم فرستادمشون یه مدت ترکیه تا آبا از آسیاب بیفته. دستبندش هم یکی از گارسوناش واسم از اتاقش آورد. میبینی بهار، با پول میشه

همهکار کرد.

-چقدر نفرتانگیزی.

-آره. من نفرتانگیزم؛ ولی واسه تو به این روز افتادم. جریان شهروز که پیش اومد دلم میخواست برم و به مهیار بگم آره تو با شهروز بودی، که ولت کنه. اونوقت من بودم که همیشه کنارت میموندم؛ ولی نتونستم. بهارِ من نباید بدنام میشد. چشمای اشکیت اون روز کنار خیابون باعث شد برخلاف خواست قلبیم کمکت کنم. به مهیار نشون دادم دختری که عاشقشم از برگ گل پاکتره. اما نامزدی که بهم خورد یه نفس راحت کشیدم. بار بزرگی از رو دوشم برداشته شده بود. اون میرفت و من میموندم و تو. اون روز که تو خونمون بعد از به هم خوردن نامزدی دیدمت، گودی زیر چشمات و سرخیه توشون دلمو لرزوند. گفتم یعنی اشتباه کردم؟ بد کردم با بهار؟ ولی من باید بجنگم. باید بهدستت بیارم. وقتی میشنیدم هر روز افسردهتر میشی و با قرص و دوا سرپایی از خودم متنفر شدم، از مهیار. باید کاری میکردم و قدم آخرو برمیداشتم. مانلی وارد بازی شد. فهمیده بودیم مهیار پول لازمه. مانلی رو با پول جلو فرستادیم که وسوسه بشه. خیلی رفت و اومد؛ ولی پا نمیداد. حس میکردم اینا نشونهست، که خدا بهم بفهمونه عشقتون واقعیه، که دست بردارم؛ ولی فقط یه نگاه به عکست کافی بود تا بزنم زیر همهچیز.

پرهام نفس عمیقی کشید.

-فهمیده بودم یواشکی همدیگرو میبینید. باید کاری میکردم مهیار ازت کامل دل بکنه. واسه همین اون عکسای خودمونو واسش فرستادم؛ ولی خب بدتر شد. اینبار محرم هم شدین. تو این هاگیرواگیر کاملیا برگشت. ترسیده بود. اون دوستش تو ترکیه خودکشی کرده بود و اینم اومده بود که یه پولی ازم بگیره. میگفت میخوام ترک کنم. تهدید کرد اگه ندی میرم همهچیو لو میدم. باید کاری میکردم پا گیر بشه و دهنش بسته بمونه. فکر کنم هنوز منتظره که برم عقدش کنم. نمردیمو یکی هم عاشق ما شد.

پوزخندی زد و سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد.

-تیر آخر اعلام نامزدی مهیار و مانلی بود که اونم به هدف نخورد.

-خیلی احمقی که فکر کردی میتونی با این چیزا ما رو از هم جدا کنی. دوتا عکس و حرف مفت شاید روی آرمان تاثیر بذاره؛ ولی روی عشق ما نه.

-جای تقدیر داره.

بهار به لحن پرتمسخر پرهام توجهی نکرد.

-خیال میکردم بیپولی باعث میشه مهیار کم بیاره؛ ولی سربزنگاه باباش از راه رسید و همهی بدهیشو داد. آخرین امیدم صادقانه جلو اومدن و خواستگاری کردنت از آرمان بود. خودمو به درو دیوار زدم تا بهش بفهمونم که فقط من میتونم این آبروریزی رو جمع کنم؛ چون دوستت دارم. قول دادم خوشبختت کنم. اینبار ولی خودت وارد بازی شدی و نشون دادی اگه بخوای میتونی یه بهار مستقل از خودت نشون بدی. برگشتی پیشش. نمیتونی بفهمی چه حالی داشتم اون روز. کت شلوار دومادی تنم بود وقتی اومدم خونتونو دیدم نیستی. مثل ماهی از دستم لیز خورده بودی. دیوونه شده بودم. هرکاری میکردم تو و اون پسرهی دغلباز از پسش برمیاومدین. کاملیا رو دستم مونده بود و این آخریاهم پیله شده بود که عشق و عاشقیت کو؟ دخترهی کور نمیفهمید همهی این کارا واسه اینکه تورو بدست بیارم. آخرشم که مهیار آدرسمو پیدا کرد و تمام.

بهار ساکت و صامت به پرهام زل زده بود. نمیدانست چطور این حرفهایی را که شنیده هضم کند. یک عمر تصور دیگری از پسرخالهی آرام و درسخوان و متینش در ذهن داشت و الان...

-بهار، سوال احمقانهایه که میخوام ازت بپرسم؛ ولی این آخرین شانس منه. نمیتونم از دستش بدم. با من میای؟

حالت صورت بهار هیچ تغییری نکرد. همچنان به چشمان خسته و ناامیدش خیره بود.

-اینجا نمیمونیم. کارامونو کردم، میریم اونور. یه زندگی آروم واست درست میکنم. میدونم منو نمیخوای؛ ولی خدا رو چه دیدی، شاید بشه کمکم... بهار باهام بیا. نذار یه عمر منتظرت بمونم. نذار تو چشمانتظاری بمیرم.

بهار پوزخندی زد.

-عشق من عشق یه سال دوسال نیست. همهی عمرم عاشقت بودم. ازم نخواه یه شبه فراموشت کنم. عشق منو با

هـ*ـوس این پسره یکی نکن. من اگه میخواستم ازت دل بکنم به این روز نمیافتادم. این پسره...

-مهیار.

-آره مهیار...

-دوسش دارم.

-اون چی؟

-مهم نیست.

-خودتو حرومش نکن.

-فدای سرش.

-بهار...

-منو برگردون خونه. هرچی لازم بود فهمیدم.

پرهام دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و با شانههایی خمیده نگاه طولانیاش را از بهار گرفت و از آشپزخانه خارج شد.

بهار سرش را روی میز گذاشت. چه بلایی سر زندگیشان آمده بود.

بلند شد و به سالن رفت. پشت پنجره ایستاد و پرده را کنار زد. پرهام روی کندهای چوبی نشسته بود. سیگار میکشید و به نقطهای نامعلوم خیره بود. روی صورتش خستگی و حسرت نشسته بود. بهار پرده را کنار زد. روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و پاهایش را جمع کرد. چشمانش را بست و دو قطره اشک آرام از چشمانش سرازیر شدند.

زندگی چه بازیهایی سرشان آورده بود؟ دلش برای پرهام میسوخت؛ ولی حق نداشت با زندگی مهیار اینگونه بازی کند. از حق خودش میگذشت؛ ولی مهیار نه. مهیار به پای این عشق ابرو داده بود، حرفها شنیده بود، سیلی خورده بود، غرورش را باخته بود و طرد شده بود.

آه عمیقی کشید. داد از این عشق، از این عشق شوم پرهام که آتش به زندگی هر سه نفرشان کشانده بود.

***

متین زیر بازوی مهیار را گرفت و در عقب ماشین را باز کرد و کمک کرد تا بنشیند.

-خوبی؟

مهیار با چشمان بسته سرش را تکان داد. شایان سریع پشت فرمان نشست و متین هم کنارش.

-داروهاشو آوردی متین؟

-آره. بریم سرراه یهکم میوه بخرم، واسش آبمیوه بگیرم بخوره.

شایان از آینه عقب را نگاه کرد.

-خوب ترسوندیمون شازده. گفتم دیگه غزل خدافظیو خوندی.

متین چشم غرهای رفت و زیر لب اسمش را صدا زد.

شایان: والا اینجوری که این افتاد و چشماشو بست...

نتوانست جملهاش را کامل کند. شوخی میکرد که حال و هوای مهیار عوض شود؛ ولی ناخودآگاه از تصور نبودن

مهیار بغض گلویش را میگرفت.

مهیار: خوبم. الکی شلوغش نکنید.

متین: آره خوبی. من بودم داشتم با مخ میخوردم زمین. اگه نگرفته بودمت که...

مهیار: بسه متین.

متین: هی بسه بسه. دو روزه خودتو پیر کردی. یه نگاه به قیافت انداختی؟ داری میمیری بدبخت. رنگ به روت

نیست. فشارت هفت بود. میفهمی این چیزا رو؟

مهیار چشمانش را باز نمیکرد. نگرانی متین را درک میکرد؛ ولی مگر این حال دست خودش بود؟ از دیشب که

بهار را بـرده بودند انگار که دنیا برایش ایستاده بود. نمیدانست چهکار کند، کجا برود. از کی سراغش را بگیرد.

بیخبر از آرمان و خانوادهاش به پلیس خبر داده بود. اصلاً برایش مهم نبود که آرمان به خالهاش قول داده. بهجهنم. مهم فقط بهار بود. از دیروز فکرهای جورواجور مثل موریانه در حال خوردن مغزش بودند. انگار کسی در سرش بلندبلند حرف میزد. میترسید بهار را دیگر نبیند، میترسید بهار را با خودش ببرد جایی بینامونشان، میترسید از اینکه سالها بگذرد و روزی بهار بیهوا از کنارش بگذرد درحالی که دست بچهای در دستش است و اصلاً بوی عطر مهیار را هم به یاد نمیآورد. مدام تصویر بهار با صورتی رنگپریده و چشمانی به خون نشسته جلوی دیدگانش نقش میبست.

این فکرها به جانش میافتادند و آنوقت متین چه انتظاری از او داشت؟ که بیخیال بنشیند تا بهار پیدایش شود؟ مگر میشد؟ مگر میتوانست؟ با اینکه میدانست پرهام بهار را بـرده؛ ولی به همهی بیمارستانهای شهر زنگ زده و مشخصات بهار را داده بود. هرجا را که فکرش میرسد سرزده بود ولی هیکس دلخوشش نکرده بود.

به خودش آمد و متین هنوز در حال غرزدن بود.

متین: دیوونه یه شبه پیر میشی. موهای سرت سفید میشه، اونوقت میخوای چیکار کنی؟ از یه طرف بابا دهدقیقهای یهبار زنگ میزنه که چی شد. ماهگون رفته خونهی بهار اینا و دم به دقیقه زنگ میزنه خبر بگیره که میدونم کار مامانِ بهاره. مامان کلافهم کرد بسکه زنگ میزنه و سفارش تو رو میکنه. مهرزاد از اون سر دنیا زنگ زده میخواد پاشه بیاد اینجا؛ نذاشتمش. گفتم کاری از دستش برنمیاد. بهخدا دارم دیگه دیوونه میشم این وسط.

شایان نگاهی به متین و مهیار انداخت و دوباره به متین نگاه کرد.

شایان: داداش دمتگرم. فشارش که پایین بود؛ ولی الان تنظیم شد. خوب داری میبریش بالا.

متین برگشت. نگاهی به مهیار انداخت و بعد به شایان نگاه کرد و دوباره به مهیار زل زد.

متین: راست میگه؟ خوبی الان؟

مهیار: دکتری دیگه. بلدی چیکار کنی.

متین برگشت. نفسش را کلافه بیرون داد و زیرلب گفت:

-کاش میدونستی چقدر نگرانتم.

شایان ماشین را جلوی در پارک کرد و پیاده شدند. متین خواست دست مهیار را بگیرد که مانع شد.

-خوبم. میتونم.

شایان داروهایش را برداشت و در را باز کرد و سوار آسانسور شدند.

متین: یه سرم دیگه داری. شب واست میزنم؛ فعلاً زوده.

مهیار: نمیخوام. خوبم دیگه.

شایان در خانه را باز کرد و مهیار و متین وارد شدند.

شایان: هلنو گفتم بیاد واست یه غذای مقوی درست کنه.

مهیار: نمیخواد. اشتها ندارم.

به آشپزخانه رفت و لیوان آبی خورد. شایان کتری جوش را زد تا چای درست کند و متین به حرکات مهیار نگاه میکرد.

متین: یهکم بخواب. زیر چشمات گود افتاده.

مهیار: میرم تو اتاق میخوابم.

متین: همینجا بخواب حواسم بهت باشه.

مهیار: تو اتاق راحتترم.

شایان: متین تو برو اگه کار داری. من هستم.

مهیار: هر دوتون برید.

متین: هستم حالا. مهیار واست سوپ بذارم؟

مهیار: نه

مهیار در اتاق را باز کرد و وارد شد. گوشی موبایلش را روی کنسول گذاشت و کنار تخت رفت و پتو را برداشت که

از تعجب چشمانش گرد شد و نتوانست حرف بزند.

زیر لب زمزمه کرد: «بهار«...

انگار باورش نمیشد دختری که اینجا و روی تخت خوابیده بهار باشد. پلک زد و دوباره به بهار نگاه کرد. خودش بود. بهار بود. به خودش آمد و بلند داد زد:

-بهار، بهار.

صدای قدمهای متین و شایان روی سرامیکهای خانه به گوش رسید و بعد خودشان که با عجله وارد اتاق شدند.

مهیار کنارش روی تخت نشست و تکانش داد.

شایان: از کی اینجاست؟

بهار آرام چشمانش را نیمهباز کرد و از لای پلکهایش مهیار را دید و دوباره چشمانش بسته شد.

مهیار به متین نگاه کرد و باز بهار را صدا زد.

مهیار: بهار عزیزم؟ چشماتو باز کن. صدامو میشنوی؟

متین کنارش آمد. نبضش را گرفت و زیر پلکهایش را پایین کشید و به نفسهای منظمش گوش داد.

متین: خوابیده.

مهیار: خوابه؟ چرا؟ حالش خوبه؟

متین: علائمش که خوبه.

مهیار باز هم بهار را صدا کرد و تکانش داد.

بهار اخم کرد. چشمانش را تنگ کرد و اینبار هوشیارتر به مهیار نگاه کرد. انگار که زمان و مکان را درک کرد و مهیار را شناخت. سریع بلند شد و دست مهیار را گرفت.

بهار: مهیار...

مهیار: بهار، خوبی؟ کی اومدی؟ کجا بودی؟

بهار نگاهی به شایان و متین انداخت و دوباره نگاهش که داشت پر از نم اشک میشد را به مهیار دوخت.

متین بیرون رفت و دست شایان را گرفت و با خود برد.

سرافکنده و با گلویی پربغض گفت:

-مهیار ببخشید.

-چیو ببخشم؟ کجا بودی؟ خوبی؟ د حرف بزن دقم دادی.

بهار انگار که راه نفسش باز شده باشد. بغضش را رها کرد و از تهدل و با صدای بلند گریه کرد.

شایان با نگرانی به متین نگاه کرد.

-بهنظرت چی شده که داره اینجوری گریه میکنه؟

متین یکدفعه سرش را بالا آورد. با اخم بین ابروهایش به شایان نگاه میکرد؛ ولی حواسش پی حرفش رفته بود.

-نمیدونم.

-نکنه یه وقت...

-هیچی نگو .

-مهیار داغون میشه.

-فعلاً که خبری نیست.

-به خانوادهش خبر نمیدی؟

-باید از مهیار بپرسم.

شایان سرش را تکان داد. در دل، هر دو نفرشان نگران تنها رفیق و برادرشان بودند، نگران دختری پاک و معصوم که اسیر دشمنی و کینهی یک دیوانه شده بود.

صدای داد مهیار هر دو را بهسمت اتاق کشاند. یا ابالفضل و یا خدا گفتن هر دوشان پر از ترس و نگرانی بود.

متین با شدت در را باز کرد و هر دو داخل شدند. بهار سرش پایین بود و آرام و ریزریز گریه میکرد. مهیار کلافه و

دست به کـ*ـمر در اتاق راه میرفت و زیر لب چیزهایی میگفت.

متین: چی شده؟

مهیار: چی میخواستی بشه؟ خانوم گند زده، گند.

متین نگاهی به بهار انداخت و بعد به مهیار.

متین: اذیتش کرده؟

با این حرف، مهیار متین را نگاه کرد. اخم کرد و دستانش مشت شد و غرید:

-گـ*ـوه خورده. مال این حرفا نیست.

متین که حالا خیالش راحت شده بود نفسی کشید و گفت:

-پس چتونه؟ چرا داد زدی؟

مهیار: خانوم گذاشته اون عوضی از کشور خارج بشه بعد برگشته خونه.

بهار: بهخدا گفتم بذارم بره؛ چون میدونستم مهیار جاشو پیدا کنه شر میکنه. گفتم بره که دیگه سایهش رو زندگیمون نباشه.

متین: ای خدا، مهیار بسه دیگه. تا کی این گند و میخواید هم بزنید. رفت که رفت. بهجهنم. مهم زنته که صحیح و سالم اینجاست.

مهیار: من تا با دستای خودم گردنشو نشکنم آروم نمیگیرم، ببین کی گفتم. مرتیکهی دوزاری گند زند به زندگیمو ول کرد رفت دنبال خوشیش. هر بلایی خواست سرم آورد بدون اینکه بفهمم از کجا دارم میخورم، اونوقت خانم ولش کرد بره به عشق و حالش برسه.

شایان تکیهاش را از دیوار برداشت و گفت:

-مهیار یهلحظه بیا.

مهیار: حال ندارم. بگو همینجا.

شایان: کارت دارم. مهمه. بیا.

مهیار نگاه شایان را فهمید و به دنبالش بیرون رفت. بهار سرش را پایین انداخت و با دست اشکش را پاک کرد.

متین دستمالی برداشت و به بهار داد و روبرویش نشست.

-خوبی؟

-آره.

-هممون نگرانت شدیم.

-من واقعاً...

-خوب کردی گذاشتی بره. اگه میموند و مهیار پیداش میکرد شر میشد واسش.

بهار سرش را آرام تکان داد.

-اونجا... اذیت شدی؟

-بیشتر واسه خود پرهام دلم سوخت. تبدیل شده به یه آدم پر از کینه و شکستخوردهی بیهدف. حرفاش واقعاً دلمو میسوزوند. شاید اگر هرکدوم از ما هم به جاش بودیم بدتر از اینا میکردیم.

اینبار متین سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت.

-خانوادت خیلی نگرانت بودن.

-میترسیدم اول برم اونجا. خواستم خبر بدم: ولی تا سرمو گذاشتم رو بالش بیهوش شدم. تمام دیشب و امروزو بیدار بودم.

-بهار.

-بله؟

-من یه کاری کردم.

-چی شده؟

-میدونم اگه بفهمی ممکنه ازم متنفر بشی و انگ نامردی بهم بزنی؛ ولی من مجبور شدم.

-حرف بزن. چی شده؟

-با مهسا تموم کردم.

-چی؟ چرا؟ نکنه... نکنه بهخاطر داداشش؟

متین پوزخندی زد.

-به ظاهر آره؛ ولی خدا میدونه چقدر عذاب کشیدم وقتی اون حرفا رو بهش زدم. بهار من مثل مهیار نیستم. من مرد جنگیدن واسه عشقم نیستم. من نمیتونم بهخاطر مهسا تو روی دنیا وایسم. من آدم مبارزه کردن نیستم. مطمئنم خوان اول و رد کنم به خوان دوم نرسیده تسلیم میشم.

-کسی حرفی زده؟

-مامان راضی نیست. مهسا رو قبول نمیکنه. خیلی باهاش حرف زدم؛ ولی...

-متین میفهمی چی میگی؟ شما دوتا همدیگرو دوست داشتید؟

-بهقرآن که هنوزم دارم؛ ولی نمیتونم. وقتی مهیارو میبینم که واسه خاطرت جنگید و سیـ*ـنه سپر کرد، از در بیرونش کردن از دیوار اومد تو، از خودم بدم میاد. من حتی اگه با مهسا هم بمونم بازم تو زندگی با من اذیت میشه؛ چون من مرد محکمی نیستم، مردی نیستم که بتونم همهجا پشتش باشم. اینو خودم میدونم. بهخاطر خودش بهتره که همهچی تموم بشه. میدونم الان از من بدش میاد و ممکنه ناراحت بشه؛ ولی هرچی باشه شرایط بهتری در آینده داره.

-چیکار کردی تو. خدایا... متین من با مامانت حرف میزنم.

-اون هنوز با بودن تو مشکل داره؛ چون فهمید مهسا دخترخالهی توئه بیشتر لج کرد. من مامانمو میشناسم. در ظاهر باهات کنار اومده؛ ولی در آینده باهاش به مشکل میخوری.

-متین تو حق نداشتی جای مهسا تصمیم بگیری. بذار کنارت بمونه. شما دوتا با هم از پسش برمیاید.

-وقتی تمومش کردم صدام لرزید. فکر کنم فهمید...

متین بغض داشت و نمیتوانست قطرهای اشک بریزد.

-اینجوری واسه هردومون بهتره.

بیحرف بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ ولی فقط خدا میدانست چه دردی در قلبش لانه کرده و چه زجری را تحمل میکند.

به شایان و مهیار رسید.

مهیار: از مانلی شکایت میکنم. نمیذارم همینجوری از زیرش در بره. یکی باید این وسط جواب پس بده.

متین دست روی شانهی مهیار گذاشت.

-من برم. زنتم که بهسلامتی پیشته.

-کجا میری؟

-میرم خونه.

مهیار نگاه قدرشناسانهای به برادرش انداخت.

-ممنون.

متین سرش را تکان داد.

-به خانوادهاش بگو.

شایان: میخوای من به آرمان بگم؟

مهیار: نه خودم میگم. کارش دارم.

متین و شایان از مهیار خداحافظی کردند و رفتند. بهار از اتاق بیرون آمد. سرش پایین بود. مهیار با فاصلهی کمی روبرویش ایستاد.

-چی شده؟

-ببخشید.

مهیار دست زیر چانهاش گذاشت و سرش را بالا اورد.

-مگه چیکار کردی ببخشمت؟

-هرچی این مدت کشیدی از سمت خانوادهی من...

-پرهام خانوادهی تو نبود. قسم میخورم یه روزی بالاخره پیداش میکنم و اونموقع است که خدا به دادش برسه؛ ولی تا اونموقع...

دستش را دور صورت بهار گذاشت و با لـ*ـذت به چشمانش خیره شد.

-خدا رو شکر میکنم که تو رو دوباره بهم داد.

بهار لبخند دندانnمایی زد و دل مهیار را باز به چنگ گرفت. خودش را در آغـ*ـوشش انداخت. بوی تنش را حریصانه به مشام کشید و چشمانش را بست. یک شب از این آغـ*ـوش دور بود و انگار سالها درد دورياش را کشیده بود.

»قاصدک شعر مرا از بر کن...

بنشین روی نسیمی که از احساس برون میآید

برو آن گوشهی باغ، سمت آن نرگس مسـ*ـت که زِ تنهایی خود دلتنگ است

و بخوان در گوشش شعرم را و بگو باور کن یک نفر خواب تو را میبیند

یک نفر یاد تو را دمی از دل نبرد

یک نفر شور دلش عشق صمیمانهی توست.

قاصدک شعر مرا باور کن«.

***

بستهای گوشت از فریزر درآورد و در سینک ظرفشویی قرار داد. تکیهاش را به کابینت داد و از پنجرههای دلباز

آشپزخانه به بیرون خیره شد. به رفتوآمد مردم، به جریان زندگی، به جنبوجوش آدمها. چشمش به آن طرف خیابان و پارک محلهای کوچکی افتاد. همهی بچهها با خنده و جیغ و فریاد باهم بازی میکردند؛ ولی از میان آنهمه بچه نگاهش به دختر کوچولوی موطلایی زیبایی افتاد که در حلـ*ـقهی بازی برادرانش قرار داشت. دخترک روی زمین افتاد و جوراب شلواری سفیدش گِلی شد. دختر به گریه افتاد و اولین کسی که خود را به او رساند برادر بزرگترش بود. دستش را گرفت و زخمش را نگاه کرد. دستمالی از جیبش درآورد و روی زخم گذاشت و بـ*ـوسهای رویش نشاند. گریهی دختر بند آمد و خودش را در آغـ*ـوش برادرش انداخت. مادر بچهها خواست جلو برود که همسرش دستش را گرفت و اجازه داد که برادرش آرامش کند. به ترتیب باقی برادرانش هم کنارش رفتند و دستش را گرفتند و لبخند بر لب دخترک نشاندند. از همانجا هم میتوانست نگاه آرام پدرشان را حس کند. اینکه اگر روزی او نبود دخترک پشتش به برادرانش گرم است. به خودش آمد و صورتش را خیس از اشک دید. اشک دلتنگی، اشک بیقراری، اشک حسرت. بهار امروز دلتنگ و بیقرار بود و قلبی پر از حسرت داشت.

نگاهش را از خیابان گرفت و برگشت. مهیار را دستبهسیـ*ـنه و تکیه زده به کانتر دید که با لبخند زیبایی تماشایش میکرد.

-خیلی وقته اینجایی؟

-از وقتی زیر لب اسم آرمان و صدا زدی.

لبهای بهار لرزید. سرش را پایین انداخت.

-خوبی؟

-انگار یه چیزی تو سیـ*ـنهم کم دارم. جای یه چیزی وسط خوشیام کمه.

مهیار جلو آمد. روبرویش ایستاد. از پنجره بیرون را نگاه کرد؛ ولی چیزی توجهش را جلب نکرد. فقط بهار بود که میفهمید خواهر سه برادر بودن چه معنی دارد. فقط او بود که درک میکرد در کودکی دستت که زخمی شود، نگاهت کجا مینشیند. این روزها دلش زخمی شده بود و حمایتگر نداشت؛ ولی یادش هم نمیرفت که روزی سه

شیر پشتسرش بودند و نمیگذاشتند آب در دلش تکان بخورد.

-ناهار میخوام واست قیمه درست کنم. میخوری؟

-نه.

-واسه چی؟ دوست داشتی که!

-گفتم غذا از رستوران بیارن.

-دستپختم دلتو زد؟

زنگ در را زدند و مهیار سمت در رفت.

-آره. دلم هوای سرآشپز خودمو کرده.

بهار بستهی گوشت یخ زده را سرجایش برگرداند.

-لیاقت نداری مهیارخان. دیگه هم واست غذا نمیپزم.

برگشت و گفت:

-برو همون...

حرف در دهانش ماند. مهیار پشتسرش ایستاده بود و کیک بزرگ خامهایِ رنگی دستش بود.

-این چیه دیگه؟

-میتونی روشو بخونی.

بهار نگاهش را به خط شکلاتی روی کیک داد.

» -زندگی دوبارمون مبارک» وای مهیار چیکار کردی تو؟ چقدر قشنگه.

-فقط دلم خواست با اینکار یادمون بمونه که الان که کنار همیم اتفاقی نیست.

کیک را روی میز گذاشت و جلو رفت و دستان بهار را گرفت.

-الان که هر دومون با همیم چیز کمی نیست. ما خیلی اتفاقاتو پشتسر گذاشتیم، خیلی سختیها رو رد کردیم؛

ولی این وسط اگه اعتماد تو به من نبود، اگه حمایتت نبود، اگر پای انتخابت نمیموندی الانی هم وجود نداشت. اگه دارمت اگه الان پیش منی و تو بغـ*ـلم گرفتمت؛ چون بهم اعتماد کردی. منم تا آخر عمرم مدیون این اعتمادتم.

دستش را میان موهای خوشبوی بهار فرستاد.

-نمیدونم کدوممون عاشقتریم، منی که واسه یهلحظه نبودنت، واسه یه نگاهت داشتم جون میدادم یا تویی که با وجود همهی اون حرفا و مخالفتا تنهام نذاشتی. من تو رو از خدا دارم.

بـ*ـوسهای روی پیشانیاش نشاند.

-ما با هم از همهچیز گذشتیم. از دشمنایی که آشنا دراومدن، از مخالفایی که پشتسرمون بودن. این یه امتحان بود که بفهمیم عشقمون آبکی نیست، که اگه بعدها به مشکل برخوردیم یاد این روزا بیفتیم و بفهمیم نباید راحت ازش بگذریم.

اینبار روی چشمهای بهار بـ*ـوسه نشاند.

-فقط یهچیز بگم و خلاص، ایندفعه اگه خود خدا هم بیاد پایین و بازم یه قصهی دیگه بذار جلو راهم، خیالم راحته که یه زن پشتمه. قبلاً هم بهت گفتم، همیشه قرار نیست آدما تکیهششون به یه مرد باشه.

صدایش را آرام کرد و در چشمان زیبای بهار خیره شد.

-من دلم به تو گرمه بهار. تو که پشتم باشی تو زندگی، با هم تا تهدنیا یه تنه میریم.

سر بهار را با شدت به سیـ*ـنه چسباند و روی موهایش را بـ*ـوسید.

بهار باز هم مثل همیشه و همهی موقعهایی که احساساتی میشد، اشکهایش روان شد. بغضش آرام ترکید و لبهایش لرزید.

-چی بگم به تو آخه؟

مهیار سر بهار را از سیـ*ـنه جدا کرد.

-قربون اون صدای تو دماغیت بشم. چاییتو بذار با کیک بخوریم.

بهار از روی تیشرت سرمهایرنگ مهیار بـ*ـوسهای روی سیـ*ـنهاش نشاند و لبخندی به این همه عشق و علاقه زد.

مهیار انگشتی به کیک زد و کمی از خامهی سفیدرنگش را خورد و در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:

-لباساتم عوض کن. مهمونا دارن میان.

بهار ابرویی بالا انداخت.

-مهمونا؟

مهیار کمی سرش را داخل کرد و گفت:

-مادرزنجان و پسراش.

چشمان بهار گرد شد و لبخند و تعجب روی صورتش نشست و با جیغ و خنده دنبال مهیار افتاد.

***

صدای زنگ در که بلند شد تپشهای قلبش به شماره افتادند. دستی به موهایش کشید. بلوز سفید عروسکی و شلوار مشکیرنگی به پا داشت. موهایش مثل همیشه بسته بودند و آرایش کـ*ـمرنگش برای سر حال نشان دادن صورتش بود.

مهیار دستش را کشید و گفت:

-خوشگلی بابا، درو باز کن.

-میشه تو باز کنی؟

-نه. اونا الان دلشون میخواد تو پشت در باشی.

بهار با تردید جلو رفت و آرام و با دستانی لرزان در را باز کرد. چشمش که به مادرش افتاد تازه عمق دلتنگیاش را احساس کرد. مادرش اشک میریخت و زیرلب ذکر میگفت و خدا را شکر میکرد. بیطاقت خودش را در آغـ*ـوش امنش انداخت. حس میکرد مامان زیبایش پیر شده و چینی به چینهای زیر چشمش اضافه شده.

-الهی قربونت برم عروسکم. الهی که دورت بگردم. خدایا شکرت. خدایا صدهزار مرتبه شکرت بهارم اینجاست، دخترم سالمه.

هنوز در آغـ*ـوش پرمحبت مادرش بود که کسی دستش را کشید و پهلوهایش را از دوطرف نیشگون گرفت.

-بارمان...

-بارمان و کوفت. داداش بارمان. چطوری وروجک؟

کـ*ـمر بهار را گرفت و بلند کرد و دور خودش چرخاند و جیغش را درآورد. صدای خندههایش را که شنید روی زمین گذاشتش.

-آخ... وای خدا سرشو. قربون اون سر کچل داداشیم بشم.

-میبینم که حرف زدن یاد گرفتی. قربون سروریختم میری. کی اینا رو یادت داده؟

و چشمکی به جانب مهیار انداخت که دست مامان زیبا را گرفته بود و به داخل سالن هدایتش میکرد.

بهار با لبخند چشمش به آراد افتاد که سربهزیر و آرام وارد شد. باورش نمیشد این همان آراد خودش باشد. لاغر شده بود و تهریشش حالا تمام صورتش را گرفته بود. فقط خدا میدانست که چقدر دلتنگ این برادر غیرتی و مغرورش بود. بدون هیچ حرفی خودش را در آغـ*ـوشش انداخت و محکم چسبید و گذاشت دلتنگیها از دلش خارج شوند. آراد از ذوق زیاد میخندید و قربانصدقهی خواهر کوچولویش میرفت.

-خوبی بهارم؟ ببینمت؟ بهار ببخشید. شرمندتم بهقرآن. جبران میکنم واست. بد کردم؛ ولی تو ببخش خواهری. ببینم صورتتو؟

بهار چشمان قرمزش را به آراد دوخت.

-این حرفا چیه آخه؟ دیگه راجع بهش حرف نزنیم، خب؟ فقط مثل قبل بشیم. من داداش آراد خودمو میخوام. این ریشا چیه دیگه؟

-نبودی زندگی نکردیم، نبودی تو خونه نمیشد نفس کشید.

و بـ*ـوسهای روی پیشانی بهارش نشاند.

بهار آراد را به داخل دعوت کرد و چشمش به اولین مرد زندگیش بعد از پدرش افتاد. آرمان، آرمانِ پدر، آرمانِ برادر، آرمانِ دوست و رفیق.

در چشم برهم زدنی تمام خاطرات خوب و بدش با آرمان جلوی چشمانش نشست. خوبیهایش به قبل از حضور مهیار برمیگشت و بدیهایش به بعد از آن. یادش نمیرفت التماسهایش را، یادش نمیرفت حرفهایی را که جلوی کارگاه به مهیار گفت. یادش نمیرفت که بهزور میخواست او را به ریش پرهام ببندد، یادش نمیرفت که مخالف سرسختاش بود، یادش نمیرفت که حالش را دید؛ ولی کاری برایش نکرد؛ اما یادش هم مانده بود که در تمام این بیستوچهارسالی که کنارش سپری کرده بود چه کسی پشت و پناهش بود. آرمان برایش از یک پدر هم بیشتر وقت گذاشته بود. هروقت پول میخواست، هروقت چیزی نیاز داشت، هروقت کسی اشکش را درآورده بود، کسی آزارش داده بود، هروقت مرد میخواست آرمان انجا حضور داشت. اصلاً همیشه و همهجا و در تمام خاطراتش آرمان حضور پررنگ داشت. چه در خوبیها و چه در بدیها آرمان هیچوقت فراموش نمیشد.

بهار روبرویش ایستاد و سرش را پایین انداخت. آرمان دستش را زیر چانهاش فرستاد و سرش را بالا کشید. نگاهشان به هم گره خورد و بهار، آرمان دهسال پیش را دید. آرمان پانزدهسال پیش، آرمان بیستسال پیش. نقشش در تمام این سالها تغییر نکرده بود. همیشه حامی و حمایتگر بود. درست و غلط، خوب و بد دستش را گرفته بود؛ ولی بهار میدانست تهِتهِ همهی این کارهایش عشق برادرانهاش نشسته بود. عشق به تنها خواهرش، دخترش.

-میخوام برم کربلا. نذر کردم سالم برگشتی امسال اربعین پیاده برم پابوسش.

بهار با تعجب نگاهش کرد.

-الان که سالم اینجایی و حالت خوبه، دیگه هیچی از خدا نمیخوام.

بغضی که در صدای یک پدر مینشیند، قطعاً میتواند یک قلب را تا انتها بسوزاند. بهار دستش را روی لبهای لرزانش گذاشت و اشکهایش روان شد.

-واسه من ترسیدی؟

آرمان صورتش گرفته شد. درد داشت این حرف. چه کرده بود که خواهرش به برادربودنش شک کرده بود. فقط خدا میدانست وقتی مهیار زنگ زد و خبر برگشتن بهار را داد روی زمین نشست و از تهدل گریه کرده بود. فقط خدا میدانست شب قبلش سر خاک پدرش رفته بود و التماس کرده بود او کاری بکند که شرمندهی رویش نشود.

-بد کردم باهات که شک کردی بهم، که فکر کردی واسم مهم نیستی؛ ولی به مرگ خودت قسم فقط میخواستم خوشبخت بشی. به جون بارانم قسم دیگه نمیذارم خم به ابروت بیاد. نمیذارم از گل کمتر بشنوی. حلالم کن بهار.

و بهار بیقراری که دلش آغـ*ـوش پدر میخواست و الان فقط آرمان پدر بود... هیچوقت به او نگفته بود؛ ولی تنش بوی پدرش را میداد. بوی مردی که در دهسالگی رهایش کرده بود و حسرت به دلش نشانده بود. آرمانش بوی پدر میداد وقتی سرش را بـ*ـوسه باران محبتش میکرد.

و حالا و احساسی که جوانه زده بود در قلب بهار. عشقش را داشت، مادر و برادرانش را داشت و احساس امنیت از حضور عزیزانش خنده بر لبهایش مینشاند و همهی اینها را مدیون لطف بیکران خدا بود و بس.

»بغـ*ـلم کن که هوا سردتر از این نشود

زندگی خوب شود

باد خبرچین نشود

بیهوا بـ*ـوسه بزن

عشق دوچندان بشود

بـ*ـوسه انگاه قشنگ است که تمرین نشود«.

***

لباس دنبالهدار زیبایش را از کمد درآورد و نگاهی به او انداخت. پیراهن بلند آبیرنگ با دنبالهای که زیبایی لباس را دوچندان میکرد هدیهی مهیار بود. خودش که فکر نمیکرد هدیه باشد؛ چون باید برای جشن لباس میخرید و

مهیار گفته بود لازم نیست خودش را به زحمت بیندازد. برایش لباس را از قبل سفارش داده است و همین دیشب هدیهی زیبایش را تقدیم کرده بود. لباسی پوشیده و درعینحال بسیار زیبا.

مهیار وارد اتاق شد و سرگرم پوشیدن جورابهایش شد.

-تو که هنوز آماده نشدی؟

از وقتی از آرایشگاه آمده بود درست و حسابی نگاهش نکرده بود. همانموقع که به دنبالش آمد و در ماشین نشست نگاهی به صورتش انداخت و لبخند مردانهای زد و چیزی نگفته بود. بهار طاقت نیاورد و نزدیک خانه مشتی به بازویش کوبید.

-واقعا هیچ نظری نداری؟

-راجع به چی؟

-راجع به عمهم. خب من دیگه.

-خوشگلی که شاخ و دم نداره. خوشگل شدی عزیز من. خودت نمیدونی؟

-از زبون تو شنیدن یه مزهی دیگهای داره.

-من تا صبحم بشینم بگم خوشگل شدی واسه قشنگیه چشمات کمه.

بهار که کیلوکیلو قند در دلش آب میکردند، دستش را روی دست مهیار گذاشت.

-تو که انقدر خوشگل حرف میزنی خب همیشه بگو.

-رودار میشی عشقم.

-مهیار!

-جونم خوشگلم؟

- ...

-بهار؟

سرش را تکان داد و حواسش را جمع مهیار کرد. روی تخت نشسته بود و به بهار زل زده بود.

-بله؟

-کجایی تو؟

-حواسم نبود.

-چرا آماده نمیشی؟

-باشه. الان حاضر میشم.

بهار لباسش را پوشید و خدا را شکر کرد که زیپش از بغـ*ـل بسته میشد و مشکلی از آن بابت نداشت.

کفشهای مشکیاش را هم پوشید. آرایشش ملیح و بسیار زیبا بود و چهرهی بهار را خاص کرده بود. موهای بلندش را باز گذاشته بود و از وسط موهایش حالتدارشان کرده بود. در حال عطر زدن بود که مهیار گفت:

-برنامهای واسه موهات نداری؟

برگشت و مهیار را مشغول بستن کراواتش دید.

-همینه دیگه. باز میذارم.

مهیار از حرکت ایستاد. تکان نخورد فقط حرکت چشمهایش را تغییر داد. نگاهش آنقدر پرجذبه بود که قلب بهار را بلرزاند.

-مطمئنی؟

-خب چیکار کنم؟ قشنگه که.

-قشنگی که قشنگه؛ چون خیلی قشنگه میگم مطمئنی؟

بهار کمی جلو رفت و روبرویش ایستاد.

-میخوای اذیت کنی؟

مهیار پوزخندی زد.

-اینطوری فکر میکنی؟

-خب مشکلش چیه؟

-من موهای سادتو بدون هیچ آرایش و نازوادایی حتی جلو داداشات نمیذارم باز بذاری. حالا واسه من این ریختی...

-داداشام؟

-مثلاً گفتم. میخوام بدونی خیلی رو این مسئله حساسم.

-خب چکار کنم؟ جشنه مثلاً

-جشنه که جشنه. موهاتو مدل بسته درست میکردی.

-بدم میاد.شکل قارچ میشم.

-بهار!

بهار سرش را پایین انداخت.

-بهار خانم!

-چیه؟

-میدونی هیچ راهی نداره.

-از جفتت تکون نمیخورم.

-اون که رو شاخشه.

-خب چکار کنم پس؟

-ببندشون.

-مهیار عروسیهها.

-عروسی باشه. عروسی تو که نیست.

-من که عروسی نمیخوام بگیرم.

-اونم از لجبازیه خودت بود. پاتو کردی تو یه کفش عروسی نمیخوام.

-مگه حالا گفتم چرا واسم عروسی نگرفتی؟

-وای بهار دیوونم نکن. یه فکری واسه موهات بکن.

بهار که بغض در گلویش و اشک به چشمانش نشسته بود بیحرف دنبال کش موهایش میگشت.

مهیار هم که طاقت بغض و ناراحتی بهار را نداشت با اخمهایی درهم گفت:

-لازم نیست ببندی؛ ولی بهخدا یکی چپ نگات کنه فاتحهت خونده است.

از اتاق بیرون رفت. بهار چند لحظه نگاهش کرد و بعد لبخند موذیانهای روی لبهایش نشست. میمُرد برای این غیرتهای گاهی قلمبه شده و بدموقع مَردش.

نگاهی به آینه انداخت. واقعاً زیبا شده بود؛ اما خودش هم میدانست دلش تاب ناراحتی مهیار را ندارد. مخصوصاً امشب که عروسی تنها خواهرش بود.

موهایش را محکم بالای سرش برد و با کش باریکی بست. دنبالهی موهایش حالتدار شده بود و تا کـ*ـمرش میرسید. صورتش بازتر شده بود و بهنظرش این مدل مو بیشتر به چهرهاش میآمد. خندهاش گرفته بود. هم حرف مهیار را گوش داده بود و هم از صورت و موهایش راضی بود.

همانلحظه مهیار به اتاق برگشت تا موبایلش را بردارد که چشمش به بهار افتاد و با دیدن موهای بسته اش اول لبخندی زد و بعد کمکم اخم جای لبخندش را گرفت. بهار در دل به ریش مهیار میخندید؛ ولی صورتش را غمگین نشان میداد.

-میگم چیزه خب اگه دلت میخواد باز بذار موهاتو.

-خودت گفتی ببندشون.

-خب حالا میگم اگه دوست داری... بههرحال جشنه.

بهار مانتویی پوشید و شالی روی سرش کشید و در دل آرزو کرد مهیار نبود تا یک دل سیر بخندد.

-نه دیگه. خوبه.

-من مشکلی ندارم. اگه میخوای...

-نه مهیار. خوبه.

مهیار کلافه از کاری که کرده بود گفت:

-بریم.

و خودش زودتر از اتاق خارج شد. بهار با لبخند کیفش را برداشت و خوشحال به دنبالش از خانه بیرون رفت.

***

سالن عروسی شلوغ بود؛ ولی همهچیز طبق نظم خاصی کنترل میشد. امشب عروسی ماهگون و دامون بود. بهار در باورش هم نمیگنجید روزی به همراه مهیار بهعنوان عروس این خانواده وارد جمعشان شود. چهارماه گذشته بود و الان در کنار مهیار بود.

آن شب بعد از آشتیکنان با خانوادهی خودش، مامان زیبا ازش پرسیده بود که قصدش چیست؟میخواهد چهکار کند؟

نگاهی به برادرانش انداخت که مشتاقانه منتظر بودند تا بهار را با خود ببرند و نگاهی به مهیار که سرش را پایین انداخته بود و خودش را مشغول استکان چایش کرده بود. خودش میدانست این بلاتکلیفی درست نیست.

شرایطشان باید درست شود. دلش میخواست با احترام وارد خانهی مهیار شود و تا ابد کنارش بماند. از مادرش خواست که مهلتی بدهند و او خودش به خانه بازمیگردد.

با مهیار صحبت کرده بود. هر دو میدانستند باید مدتی را جدا از هم زندگی کنند و این موضوع را قبول کردند.

وقتی به خانه برگشت باورش نمیشد که چقدر دلتنگ خانهی پدریاش بود. چقدر دلش برای اتاقش برای خانهی با صفایشان تنگ شده بود.

لاله با فرزند کوچکش منتظرش بود. بارانا را در بغـ*ـل گرفت و آنقدر بـ*ـوسـهبارانش کرد تا جیغ بچه را درآورد.

لاله با احساسی خواهرانه او را در آغـ*ـوش کشید و بهار دلش میخواست مثل لاله عروس خوبی برای خانوادهی همسرش بشود. لاله سالها بود که عروسشان بود و جز خوبی از او چیزی ندیده بود.

برادرانش خوشحال بودند. آرمان هر دقیقه و هر ثانیه و به هر بهانهای صدایش میزد تا بهار با جانم داداش، جوابش را بدهد. آراد صورتش را اصلاح کرده بود و بهار از دیدن صورت زیبایش غرق لـ*ـذت شده بود.

بارمان تمام مدتی را که مرخصی گرفته بود با بهار گذراند. جدیداً از دختری میگفت که به او علاقهمند شده بود و بهار میدانست که این یکی هم ماندنی نیست. فقط نمیفهمید چطور زمانی که در سربازی به سر میبرد با دخترها آشنا میشود و این یکی از آپشنهای بارمان بود.

مامان زیبا حالش خوب شده بود و سرحال بود. بوی خوش غذاهایش در خانه میپیچید و حس زندگی را در وجود همهشان زنده میکرد.

خالهزهرا به دیدارش آمده بود و با دیدنش به گریه افتاده بود. بغـ*ـلش کرد و بهخاطر حماقتهای پرهام روی سیاهیش را وسط گذاشته بود. بهار خالهاش را بـ*ـوسید و گفته بود که او از هیچکس دلگیر نیست و دلش نمیخواهد خالهزهرا را سرافکنده ببیند.

در خلوت اتاقش مهسا را بغـ*ـل کرده بود و تازه آنجا بود که بغضش ترکیده و برایش از تمام این روزها گفته بود. از پرهام و کارهایش از حرفهایش، از ترسی که به جانش انداخته بود. از دوری یک هفتهایش از مهیار. هر روز صدایش را میشنید و تلفنی باهم در تماس بودند؛ اما دلتنگی که با صدا رفع نمیشد و مهسا میشد غمخوار و همدمش و باید به آینده امیدوارش میکرد.

از متین گفت و مهسا با شنیدن اسمش نگاهش را گرفته بود. گفت میدانم که متین بهانه آورده، که مشکلش پرهام نیست؛ ولی هر چه بود دیگر متین برایش تمام شده بود. گفته بود مردی که نتواند برای بهدستآوردن زن موردعلاقهاش بجنگد روزی در میان دردهای زندگی وسط کم آوردنهایش به بهانهای دیگر تنهایش میگذارد. غم

و حسرت در صدایش طنیناندار میشد؛ ولی او تصمیمش را گرفته بود.

فردای همان شب خانوادهی مهیار اینبار با لبخند رضایت و خوشحالی به خانهشان آمدند. اسم مجلس را نمیشد خواستگاری گذاشت. یکجور هماهنگی برای مراسم عروسی و ادامه زندگی این دونفر بود؛ ولی بهار اعلام کرد که دلش جشن و مراسم نمیخواهد. همه اعتراض کرده بودند؛ ولی واقعاً طاقت استرس و اضطراب جشن را نداشت. دلش میخواست فقط سرخانه و زندگی خودشان بروند. دلش میخواست با مهیار تنها باشد.

گفت که به اتلیه میرویم و عکس و فیلم میگیریم تا بعدها برایمان خاطره شوند و باقی پول عروسی را خرج کار خیر میکنیم. گفته بود دلم میخواهد اول زندگیام با دعای خیر شروع شود و پدر مهیار با شنیدن این حرف لبخندی مهربان و پدرانه زد و حمایتش کرد.

دو روز بعد پای سفرهی عقد نشستند. از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. باورش نمیشد اینبار واقعی باشد، دائمی باشد، با رضایت همه باشد. اینبار حتی مادر مهیار هم میخندید و چشمانش ستاره باران بود. یادش بود که قولی به مادر مهیار داده و باید به آن عمل میکرد.

بله گفتند و حلقه در دست هم گذاشتند و پدر مهیار بهعنوان زیر لفظی نصف زمینی را که پولش را به مهیار داده بود به نام بهار زد و حالا آنها هم شریک زندگی هم بودند و هم شریک کاری.

مهیار گفته بود اگر دلش میخواهد، میتواند خانه را عوض کند؛ ولی بهار عاشق آن خانه بود. عاشق وسایلش، اتاقش، تراس پرگل و گلدانهایش و آشپزخانهای که برایش پر از خاطرات شیرین و عاشقانه بود.

مامان زیبا و آرمان قصد داشتند جهیزیهی بهار را آماده کنند؛ ولی چون خانهی مهیار تکمیل بود و لوازمش نو بودند، تصمیم گرفتند پولش را به حساب بهار بریزند و بهار با پول جهیزیه، کمک مهیار و پدر شوهرش مطبش را افتتاح کرد و رسماً برای خودش یک خانم دکتر متعهد شد.

بهار از خوشحالی نمیتوانست باور کند خواب است یا بیدار؟ این خوشیهای پشتسرهم مثل یک رویا بودند.

دستی دور کـ*ـمرش حلـ*ـقه شد و خودش را در میان آغـ*ـوش مهیار دید. لبخندی زد و به چشمانش خیره شد.

-فکر نکن نفهمیدم موهاتو بستی خوشگلتر شدی.

بهار از ته دل خندید و مهیار در دل قربان خندههای شیرینش شد.

-خودت گفتی ببند. من فقط به حرف تو گوش کردم. چیکار کنم دیگه خوشگلی دردسر داره.

-اِ آره خب دردسر داره. دردسرای خوشمزهای هم داره.

-اِ جنبه داشته باش خب...

-دارم. خیلی هم دارم.

بهار چپچپ نگاهش کرد؛ اما طاقت نیاورد و زیر خنده زد.

-خوشخنده شدی امروز؟

-فکر کنم خیلی خوشحالم.

-دلت نمیخواست یه همچین جشنی داشته باشی؟

-شاید باورت نشه؛ ولی... نه. نمیدونی وقتی پول جهیزیهی اون دخترِ رو تهیه کردیم یا اون شب که رفتیم بیمارستان و پول عمل پسربچهای رو که واسه نداشتن پول، عملش نمیکردن، دادیم یا هزینهی ازدواج اون پسره که از گارسونای رستوران بود و دادیم چی تو چشماشون دیدم و چی به دلم نشست. باورت میشه مهیار، بهجون خودت که عزیزترینی من مطمئنم، از ته دلم، دعای همین آدما میشه تضمین خوشبختیمون. من و تو که دیگه کنار همیم. این همه هزینه واسم ارزشی نداشت، اونم واسه آدمایی که معلوم نیست مثل پرهام و مانلی چند نفرشون دوستن و چند نفرشون دشمن. تازه من که لباس عروس پوشیدم، آرایشگاه رفتم و باهم کلی عکس و فیلم خوشگل گرفتیم. دیگه چی میخواستیم؟

مهیار دلش رفت برای دل پرمحبت دختری که با افتخار کنارش قدم میزد. روی موهایش را بـ*ـوسید و عطرشان را به ریه کشید که صدای زنانهای توجهشان را جلب کرد. چشم که باز کرد نیکا را روبرویش دید.

نیکا: مزاحمتون شدم؟

بهار نگاهی به مهیار و بعد نیکا انداخت و گفت:

-نه جاریجون. چه مزاحمتی؟

مهیار که نگران واکنش بهار بود رو به نیکا گفت:

-مهرزاد کجاست؟

نیکا: پیش ماهی و دامونه.

مهیار: من میرم پیششون.

دست بهار را فشرد و تنهایشان گذاشت.

نیکا چشمان آرایش شدهاش را به بهار دوخت.

-از اینکه میبینم این همه دوست داره واقعاً حالم خوب میشه.

-ممنون.

-من و مهرزاد زندگی دوبارمون رو مدیون مهیاریم. شاید یه دوره از زندگیم بازیچهش کردم واسه اینکه به مهرزاد نزدیکتر بشم؛ ولی من واقعاً...

-ادامه نده. بذار همینجوری جاری عزیزم بمونی.

نیکا حرفی نزد و فقط در چشمان بهار نگاه کرد. بهار کمی جلوتر آمد.

-اینکه قبلاً چی شده و چی بوده مهم نیست. مهم الانه که هر دومون کنار کسایی هستیم که عاشقشونیم. مهم اینکه احساس خوشبختی میکنیم.

بهار قدمی جلو گذاشت و بـ*ـوسهای آرام روی گونهی نیکا نشاند که او را متعجب کرد.

بهار عقب رفت و گفت:

-میخوام برم کادوی ماهی و بدم، میای؟

نیکا سرش را آرام تکان داد و به همراه بهار و در میان نگاه متعجب همه بهسمت جایگاه عروس و داماد رفتند.

ناهید که از رابـ ـطهی دو عروسش خیالش راحت شده بود، اینبار نگاه حسرتزدهاش را به مهیار دوخت. دلش پر میکشید برای آغـ*ـوش پسرش، برای شوخیهایش، برای مسخرهبازیهایش، برای غرزدنهایش.

بهار و مهیار کادوی ماهگون را دادند و بهار نگاه پرغصهی ناهید را شکار کرد.

-مهیار.

-جونم؟

-دلم میخواد عروس خوبی باشم.

-هستی عزیزم.

-مهیار؟

-هوم؟

-مامانت...

-قبلا راجع بهش حرف زدیم.

-منم قانع نشدم.

-مهم...

-باشه من مهم نیستم؛ ولی خودت چی؟ نگو دلت واسش تنگ نشده. مهیار توی هم ی خونهها این حرف و حدیثا پیش میاد. مهم الانه که همهچی تموم شده؛ کشش نده.

-بهار...

-مهیارِ من کینهای نیست.

-زبون که نیست، چطور میچرخونیش که سریع خام میشم؟

بهار چشمکی زد.

-اینو دیگه فقط خانوما میفهمن. بریم؟

-خودم میرم.

-باشه.

بهار، مهیار را تنها گذاشت؛ ولی دید که کنار مادرش رفت و روی صندلی نشست و مشغول حرف زدن شد.

کمی پیش خانواده خودش رفت و بارانا را بغـ*ـل کرد و بـ*ـوسید و دوباره بلند شد که کسی صدایش زد.

-ببخشید خانم.

برگشت و شایان و هلنا را کنار هم با کت شلواری ست و یک شکل دید. هلنا را بـ*ـوسید و رو به شایان گفت:

-خوش اومدین. خوبین؟

رنگ صورت هلنا هنوز هم رو به زردی میزد. بهار آنها را کنار میزی آورد و هر سه نشستند. از همان اول چشم هلنا به زن بارداری که روبرویش نشسته بود افتاد و باز هم چشمانش را غم فرا گرفت.

شایان: باز شروع شد.

هلنا: شنیدم چی گفتی.

شایان: بلندتر بگم؟

بهار: بچهها چتونه؟

شایان رو به بهار کرد و گفت:

-مهیار کجاست؟

-پیش مامانش.

-چه خبره؟ آشتی کردن؟

-آره یهجورایی.

-میرم پیشش.

شایان رفت و بهار نگاهش را از هلنا گرفت و دنبالش رفت و صدایش کرد.

-شایان؟

-بله؟

-چی شده؟

-نمیبینی؟

-حالش خوب نیست؟

-هر زن حاملهای میبینه، میشینه غصه میخوره. از بعد از سقطش غیرقابل تحمل شده. تو خونه همش گریه، همش غصه؛ خسته شدم.

-شایان تنهاش نذاری. اون الان چشمش به دهن توئه چیزی نگی که...

-منو اینجوری شناختی؟ برو پیشش. یکم باهاش حرف بزن.

بهار کنار هلنا رفت و دستش را گرفت.

-حالم از این زندگی داره به هم میخوره. حس میکنم دیگه انگیزهای واسه ادامهدادن ندارم. بهت گفت داره از دستم خسته میشه؟

-هلنا این حالت طبیعیه. واسه هر زنی مثل تو پیش میاد. باید بگذره این دوره.

-شایان سرد شده.

-خودتم میدونی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی دوستت داره. اون خودشم حال خوبی نداره؛ ولی داره تو رو دلداری میده. یه مدت بگذره همهچیز درست میشه. شک نکن.

هلنا سرش را پایین انداخت. بهار احساس کرد میخواهد تنها باشد. بلند شد، احساس گرسنگی کرد؛ شکلات کوچکی در دهانش گذاشت که نگاهش به متین افتاد. در جمع دوستانش نشسته بود. آنها میخندیدند؛ ولی فقط او بود که نگاهش به نقطهای روی میز بود و حواسش جای دیگری. حالش را درک میکرد. شاید دلتنگ بود و تشنهی دیدار ولی باید قبول میکرد دیگر همهچیز تمام شده. خودش همهچیز را خراب کرده بود.

گوشهای ایستاد و به همهی آدمهایی که امشب کنارشان بود، نگاه کرد. به خانوادهاش که امشب را در کنارش گذرانده بودند. به همسرش به دوستانش به آدمهای مهم زندگیش.

روزگاری فکر میکرد که ممکن است دیگر کنارشان نباشد یا حداقل مجبور شود آدمهایی را از زندگیش حذف کند؛ ولی حالا... امشب و در این جایگاه مطمئن شده بود که خدا هرچیزی را که او خواسته به او داده بود. درست است کمی دیرتر، کمی سختتر، کمی دردناکتر؛ ولی به هر حال مهم الان بود که سربلند از این امتحان بیرون آمده بود. خوشحال بود که اعتماد کرده بود و جواب اعتمادش را گرفته بود. خوشحال بود که بهموقع و به آدم درستی دل داده بود و دل گرفته بود.

خدا را شکر کرد که مادرش را داشت، برادرانش را داشت و همسرش در کنارش بود. مهیارش، عشق همیشگی زندگیش.

»عاشق که باشی

رفتن نمیدانی؛ میمانی.

سر حرفت میمانی

که گفته بودی تا ته دنیا کنارش میمانی«.

***

سه سال بعد...

زیر غذا را کم کرد و دو لیوان چای خوشرنگ ریخت و به همراه ظرف شکلاتهای تازهای که مهیار برایش خریده بود، به سالن برگشت. شکلاتها را روی میز گذاشت و مهسا سینی چای را از دستش گرفت.

-بشین انقدر تکون نخور.

-دیگه دارم میترکم.

-ماه آخره دیگه. خدا بخواد فارغ میشی و تازه دردسرات شروع میشه. تازه باید بشینی کهنه بشوری.

-نخند. نوبت تو هم میرسه.

مهسا خنده از لبهایش پر کشید و سرش را پایین انداخت.

-مهسا.

-هیچوقت نمیبخشمش.

-به اون بدبخت چیکار داری؟

-همون بدبخت باعث شد گند بزنم به زندگیم.

-حماقتت رو پای اون نذار.

-کار من اگه حماقت بود، کار اون ته بیمعرفتی بود. بهخاطر لجبازی باهاش تن دادم به ازدواج و زندگی که ذرهای علاقه بهش نداشتم. دست گذاشتم رو دوست و همکارش. گفتم از استادای دانشگاست. میفهمه و با این کارم آتیش میگیره. نگو آقا اونموقع داشته نامزدبازی میکرده.

-مهسا آروم باش. اونم زندگی نرمالی نداره.

-بهجهنم.

-حالا که چی؟ محسن بچه نمیخواد؟

-نه. حالم به هم میخوره از طرز فکر حال به همزنش. فکر میکنه خیلی روشنفکره.

ادایش را درآورد و گفت: «بچه واسه چیمونه؟ سگ میاریم بزرگ میکنیم بیدردسر.» مرتیکهی عقدهای.

-بسه مهسا، آروم.

مهسا نفس عمیقی کشید. گر گرفته بود و دستانش میلرزید و بهار برایش میترسید. بغضش را قورت داد تا آرام بگیرد.

-الان خوشه؟

-به ظاهر. زنش بهانهگیره. انتخاب مامانشه؛ ولی با اونم نمیسازه.

مهسا کمی از چایش را نوشید.

-دیشب بهش گفتم دیگه نمیتونم.

-محسن؟

-میخوام جدا شم.

-مهسا چی میگی؟

-خسته شدم دیگه. زندگی که توش عشق نباشه، دلخوشی نباشه، احساس نباشه زندگی نیست. اخلاقش داره حالمو به هم میزنه. یه کارایی میکنه که باورم نمیشه یه مرد سیوپنجسالهست.

-با یه بیفکری زندگیتو خراب کردی. حالا اون چی میگه؟

-فکر کنم حرفی نداشته باشه. چیزی نگفت. حتماً خودشم خسته است که دلش بچه نمیخواد. از نظر اون من یه زن خستهکنندهم.

بهار سرش را تکان داد. دلش برای دخترخالهاش میسوخت. یک سال بعد از او به امید تلافی و آزار متین ازدواج کرده بود. هیچ علاقهای به مردی که دهسال از خودش بزرگتر بود نداشت. متین هم همان روزها تسلیم انتخاب و تصمیم مادرش شده بود و دختر یکی از دوستان پدرش را برایش نامزده کرده بودند.

-چاییت سرد شد؛ بذار عوضش کنم.

در حال بلند شدن بود؛ اما با حرفی که مهسا زد نگاهش میخکوب زمین شد.

-پرهام برگشته.

سرش را کمی متمایل به مهسا کرد. میخواست حقیقت را از چشمانش بخواند.

-برگشته؟

-بهار...

-اومده که چی؟ مگه به من قول نداد میره. بهش گفتم نمیام باهات. بهش گفتم برو. قسم خورد میره که دیگه

نیاد. اومده زندگی که ساختمو خراب کنه؟آرامشیو که بهدست آوردم؟

-بهار آروم باش. پرهام مثل قبل نیست. حالش بده، اصلاً خوب نیست.

-چی شده؟

-از وقتی برگشته همش داره از تو میگه. از عشق و عاشقی نه. دیگه تو اون فازا نیست. عذابوجدان داره. دیگه اون پرهام سابق نیست. اون جوون شیکپوشِ جذاب. افسردگی گرفته. گاهی با خودش حرف میزنه و گاهی تو تمام روز هیچی نمیگه.

-از کی برگشته؟

-یههفتهای میشه.

-چرا الان میگی؟

-نمیخواستم نگرانت کنم. وضعت الان جوری نیست که استرس بهت وارد بشه.

-پس چرا الان گفتی؟

-چرا بغض کردی تو؟ بهار ترسیدی؟

-میگم پس چرا الان گفتی؟

-میخواد ببیندت.

-چی؟

-میگه باید حلالم کنه. میگه به خودش و مهیار بد کردم. بذار بیاد باهات حرف بزنه. شاید آروم بگیره. شاید غمی که تو دلش جمع شده خالی بشه.

-لازم نکرده.

هردو با صدای مهیار به عقب برگشتند.

مهیار و متین تازه از راه رسیده بودند.

مهسا بلند شد.

-مهیار کاری به بهار ندارم. بذار بیاد با خودت حرف بزنه.

-مهسا خودت میدونی که قضیهی تو با بقیه واسم جداست. جور دیگهای واسم عزیزی؛ ولی تو این مورد دخالت نکن. فقط یهچیزی رو برو به اون برادرت بگو. بگو فقط بهخاطر بچهای که تو راه دارم، بهخاطر حال بهاره که نمیخوام جنجال درست کنم. نمیخوام دوباره قصه بسازم. بگو حقت اینه واسه بلایی که سر زندگیم آوردی بدمت دست پلیس یا خودم آدم بفرستم سروقتت و ناکارت کنن؛ ولی میخوام تمومش کنم. نمیخوام این گند و انقدر هم بزنم که زندگی خودمو گند بگیره. بگو دلم سوخت واست نمیخوام بدبختتر از اینی که هستی بشی. بگو به حرمت عشقم میبخشمت.

چشمان روشن مهسا پر از نم اشک شده بود و بغض لبهایش را میلرزاند. خودش نمیدانست ولی دستهای مشت شده متین یعنی دلش باز و بعد از سالها لرزیده بود.

مهسا: بهار تو چی؟ میبخشیش؟

بهار سرش را زیر انداخت.

-خیلی وقته که بخشیدمش. واسه من همهچی تموم شده.

مهسا کیفش را برداشت و با خداحافظی آرامی از کنار متین گذشت و از خانه خارج شد.

متین نگاهی به مهیار انداخت و به دنبال مهسا او هم خانه را ترک کرد.

مهیار دستی بین موهایش کشید و چند قدم راه رفت تا کمی آرام بگیرد.

-بهار حالت خوبه؟

-آره خوبم.

مهیار کنارش نشست.

-مدتها بود فکرم درگیرش شده بود. که کجاست؟چیکار میکنه؟ چه بلایی سرش اومده؟ واقعاً بخشیدیش؟

-آره. هم اون هم مانلی رو. تا وقتی کینشون تو دلم بود احساس خوشبختی نمیکردم. یهچیزی مثل عذاب مثل حرص رو دلم بود. تصمیم گرفتم بندازمشون از فکرم بیرون. مانلی رو که التماسای مادرش نرمم کرد. بهجهنم که با قرص اعصاب و آرامبخش زنده است. بهجهنم که کاملیا زیر مصرف زیاد مواد تموم کرد. بهجهنم که پرهام افسردگی گرفته و حالش اینهدبهار خسته شدم بسکه شبا با فکر انتقام و کینه خوابیدم. ولشون کردم. سپردمشون به خدا. هرچی میخواد بشه.

بهار سرش را روی شانهی مهیار گذاشت و همانجا را بـ*ـوسهای نرم نشاند.

-غیر از این بودی بهت شک میکردم. خودت نمیدونی؛ ولی دل بزرگی داری.

مهیار با لبخند نگاهش کرد و دستی روی شکمش کشید.

-فسقلم امروز چطوره؟

-خوبه. فکر کنم داره فوتبال بازی میکنه.

مهیار خندید و دستهای از موهای بهار را در دست گرفت.

-حالا فردا شب واسه بلهبرون آراد لباس داری؟

-آره. مامان واسم پارچه خریده دوخته. مهیار آخر اسم این فسقلتو چی بذاریم؟

-والا شایان که میگه باید اسم عروسمو خودم انتخاب کنم. میگه باید اسمشو بذارید دلیار.

-قشنگه که. بهنظرت بدیمش به بردیا؟

-اگه معرفتش به باباش بره که من از خدامه.

-آره. شایان و هلنا دوستای روزای سختمون بودن. راستی متین اینجا چیکار میکرد؟

-با ژیلا بحشش شده بود. زدن هر دوشون به سیمآخر. امیدی به زندگی اینا هم نیست.

بهار به زندگی مهسا فکر کرد و زندگی نصفهنیمهی متین. خدا را چه دیدی، شاید آینده برای آنها در کنار هم درخشانتر میشد.

سرش را روی بازوی مهیار گذاشت و نگاه پر از عشقش را تقدیم تن خستهی همسرش کرد. چشمانش را بست. الان انگار آرامتر از همهی این سالها بود. حالا که از ته دل بخشیده بود، انگار که باری از روی دوشش برداشته شده بود. دستش را روی موهای دست مهیار کشید و روی دستبندی که روزی خودش به دستش بسته بود. نام خدا را لمس کرد و از ته دل برای این زندگی سهنفره دعا کرد.

»معجزه تویی

که پیچک میشوی و از تن قلبم بالا میروی

و خندههای توست که ساعت گنجشکهاست!

میخندی، صبح میشود«.

***

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع غیر قانونی می‌باشد و پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار های خود به سایت ما مراجعه کنید.